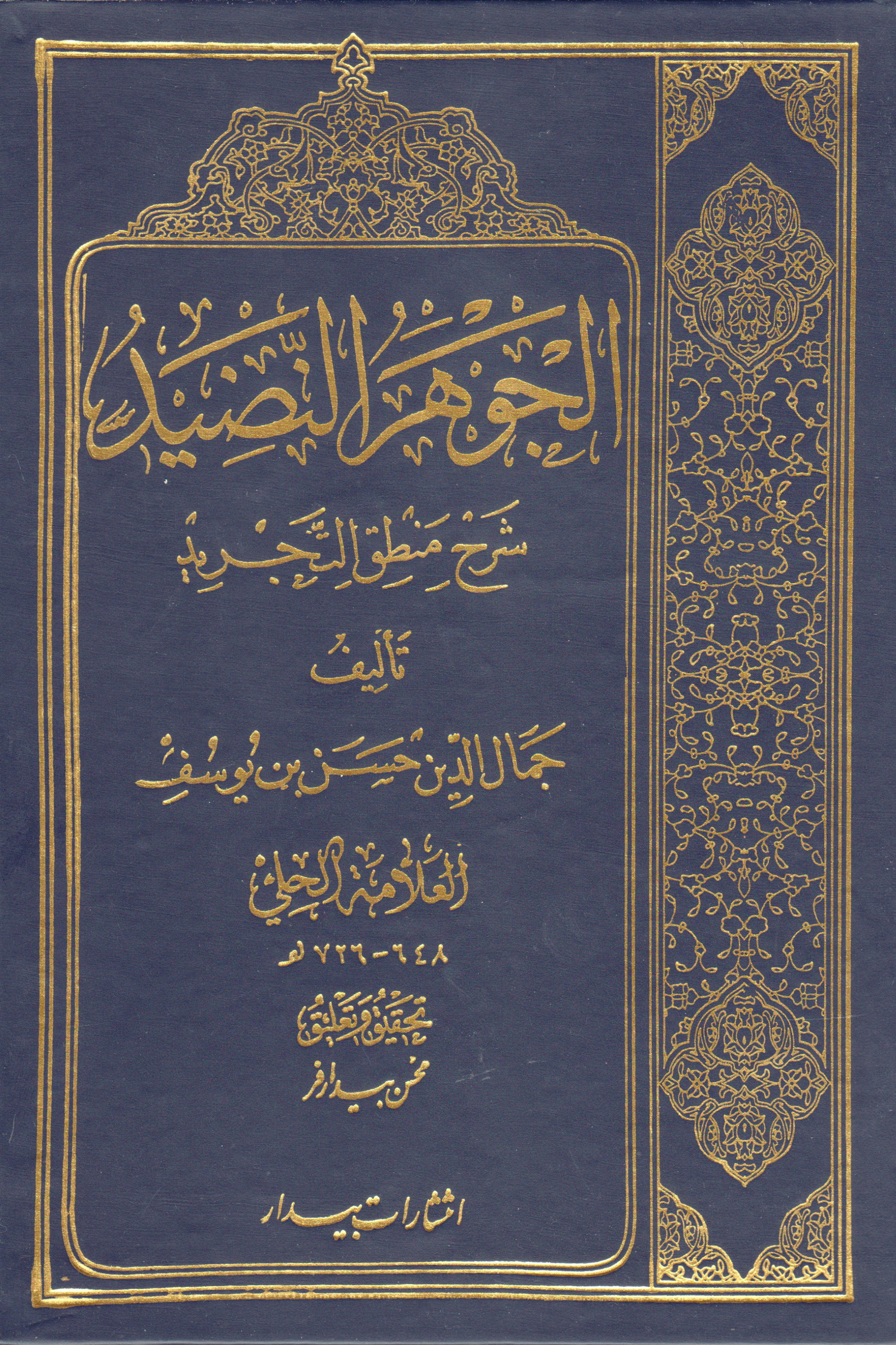
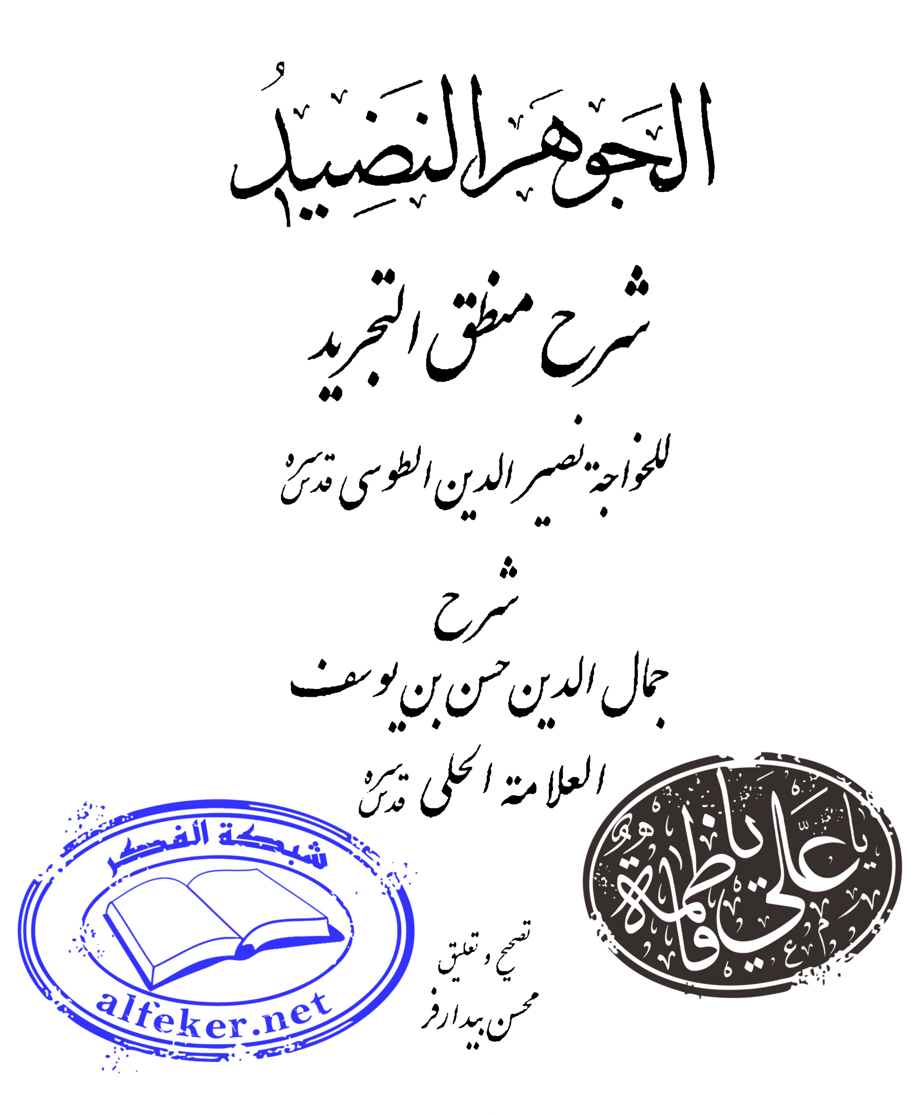

الجوهر النضيد
شرح منطق التجريد
تأليف
جمال الدين حسن بن يوسف
العلامة الحلي
٦٤٨-٧٢٦ هـ
تحقيق وتعليق
محسن بيدارفر
انتشارات بيدار



الجوهر النضيد

شرح منطق التجريد

للخواجة نصير الدين الطوسي قدس سره

شرح

جمال الدين حسن بن يوسف
العلامة الحلي قدس سره

تصحيح و تعليق
محسن بيدارفر

انتشارات بيدار

سرشناسه : علامه حلی، حسن بن یوسف، ٦٤٨-٧٢٦ ق .

عنوان قراردادی : تجرید المنطق. شرح

عنوان ونام پدید آور : الجوهر النضید : شرح منطق التجرید للخواجة نصیرالدین الطوسي قدس سره/شرح جمال الدین حسن بن یوسف العلامة الحلي؛ تحقیق وتعلیق محسن بیدارفر

مشخصات نشر : قم : بیدار، ١٤٣٥ ق . = ١٣٩٢ .

مشخصات ظاهری : ٤٨٠ ص .

شابك : ISBN : 978-964-7155-49-6

وضعیت فهرست نویسي : فیپا .

یادداشت : اثر حاضر شرح «تجرید المنطق» خواجه نصیرالدین طوسی است .

یادداشت : کتابنامه : ص . ۴۷۹-۴۸۰؛ همچنین به صورت زیر نویس

موضوع : نصیرالدین طوسی، محمد بن محمد، ۵۹۷-۶۷۲ ق . تجرید المنطق ـ نقد وتفسیر .

موضوع : منطق ـ متون قدیم تا قرن ۱۴

شناسه افزوده (شخص) :نصیرالدین طوسی، محمد بن محمد،۵۹۷-۶۷۲ق. تجریدالمنطق. شرح .

شناسه افزوده (شخص) : بیدارفر، محسن، ۱۳۲۲ - ، مصحح

رده بندی کنگره : ۶۲۰۲۷ ن ۴ع/ ۶۶ BC

رده بندی دیوئی : ۱۶۰

کتاب	الجوهر النضید
متن از	خواجه نصیرالدین طوسی قده
شرح از	جمال الدین حسن بن یوسف علامه حلی قده
تحقیق وتعلیق	محسن بیدارفر
ناشر	انتشارات بیدار ، قم، ☏٣٧٧٤٣٤٢٩
چاپخانه	شریعت، قم
نوبت چاپ	ششم
سال چاپ	١٣٩٢ش. ١٤٣٥ق
شمارگان	١٠٠٠

شابك: ٩٧٨-٩٦٤-٧١٥٥-٤٩-٦

ISBN : 978-964-7155-49-6



پیشگفتار

خواجه نصیر الدین طوسی قدس سره

نصیر الدین ابو جعفر محمد بن محمد بن حسن طوسی معروف به خواجه نصیر الدین طوسی درمیان علمای شیعه - وحتی مسلمان - شخصیتی منحصر بفرد است وکسی دیگر در جامعیت علمی وعملی با او همتا نیست، او در تمامی شاخه های دانش عصر خود فردی ممتاز بود وافزون بر این سیاستمداری ژرف بین وعارفی الهی ومتخلق به اخلاق حسنه بوده است.

نوشته های او در منطق وفلسفه وکلام واخلاق وعرفان وهیأت وعلوم تجربی دیگر گواه روشنی بر این مدعا است[1].

گر چه این بزرگوار آراء نوی ندارد، ولی روش او در اشاعهٔ علوم وپرورش عالمان واستحکام زیر بنای آن، ودفاع در برابر حملات مخالفان، واستفاده از نفوذ سیاسی بدست آمدهٔ خود در این میدان، کم از هیچ نو آوری نیست، افزون بر این که وی باتألیف کتاب «تجرید الاعتقاد» در علم کلام این دانش را دگرگون نمود واز بسیاری

(۱) برای اطلاع بیشتر از گزارش حال این عالم بزرگ شیعه نوشته های مستقلی که در این راستا نوشته شده است دیده شود، مانند کتاب شرح حال خواجه نصیر الدین طوسی تألیف روان‌شاد مدرس رضوی (چاپ بنیاد فرهنگ ایران، تهران، سال ١٣٥٤ ش).
سرگذشت وعقائد فلسفی خواجه نصیر الدین طوسی، نگارش محمد مدرسی زنجانی، (انتشارات دانشگاه تهران، سال ١٣٣٥ ش).
افزون بر این که شرح حال وی در همهٔ کتابهائی که درگزارش حال دانشمندان وبزرگان نوشته شده وهمچنین در مقدمهٔ بیشتر کتابهای چاپ شدهٔ خواجه نیز آمده است.

سخنان بی معنا ومجادلات بی پایان متکلمان پیش بپیرائید، وبراهی افکند که متکلمان پس از او همانرا پی گرفتند، وکلام اسلامی با فلسفه هماهنگ شد وزندگانی نوی یافت، وبی گمان نوشتن این کتاب نقطه ای شایان توجه در تاریخ علم کلام است[1] .

ولادت ونسب وپرورش خواجه:

خواجهٔ طوسی در یازدهم جمادی الأُولیٰ بسال پانصد ونود وهفت قمری در طوس[2] بدنیا آمده است. این قول معروف در میان گزارشگران زندگانی او است. نام پدرش محمد بود ووی فرزند مبارك خود را نیز همین نام نهاد.

زندگی نامهٔ خواجه را در سه بخش جدا می توان دید که هرکدام ویژگی دیگری داشته است:

بخش اول پس از دوران کودکی است که در همان طوس آغاز یافت، واو نزد پدرش به آموزش پرداخت، ونزد دائی خود نورالدین محمد بن علی حدیث را فراگرفت. پس آنگاه برای تکمیل معلومات به نیشابور که از مهم ترین مراکز دانش آنروز بود رفت.

---

(١) اهمیت این کتاب از فراوانی شرحها وحواشی که بر آن نوشته شده است روشن می شود. وعلاء الدین قوشچی یکی از شارحان این کتاب که مذهب اشعری داشته است در مقدمهٔ شرح خود کتاب تجرید الاعتقاد را این گونه می ستاید: «تصنیف مخزون بالعجائب وتأليف مشحون بالغرائب، فهو وإن كان صغير الحجم وجيز النظم، لكنه كثير العلم، عظيم الاسم، جليل البيان، رفيع المكان، حسن النظام، مقبول الأئمة العظام؛ لم يظفر بمثله علماء الأعصار، ولم يأت بشبهه الفضلاء في القرون والأدوار...».

(٢) طوس همچنان که مشهور است از شهرهای معروف خراسان بوده است نزدیك مشهد امروز. وتذکره نویسان زادگاه خواجه را همین شهر می دانند، لیکن صاحب ریاض العلماء (ج٥، ص١٦٠) گوید: «قيل إن الطوسي ليس نسبة إلى طوس المشهور، بل هو قرية من قرى بلدة قم، والآن تلك القرية خراب». البته قرائن همان قول مشهور را تأیید می کند، واز جمله نزدیك بودن طوس خراسان به نیشابور که شهر محل تحصیل خواجه است.
صاحب ریاض در ترجمهٔ بدر الدین حسن بن علی گوید (ریاض العلماء: ١/٢٣٥): «إن دستجرد من بلوك جهرود من ولاية قم، ودستجرد هذه هي التي كان أصل خواجة نصير الدين من بعض مواضعها، ويقال له: ورشاء». درتاریخ نگارستان (ص٢٤٤) نیز آمده است: اصل محقق طوسی جه رود است که اکنون به جیرود معروف است.

آنجا درنشستهای درس فريد الدين داماد نيشابوری حاضر شد(1) . ونزد قطب الدين مصری(2) حضور يافت وحكمت وپزشگی آموخت، وچندی نيز به خدمت معين الدين سالم بن بدران در آمد(3) واصول وفقه را تكميل نمود واز او اجازت دريافت كرد. ونيز در جلسات درس ابو السعادات اصفهانی حضور يافت(4) واز كمال الدين بن يونس موصلی علوم رياضی را آموخت، وبه درجۀ كمال در همۀ اين دانشها رسيد.

در اين ايام هجوم مغول به ديار خراسان آغاز شد وخاور ممالك اسلامی به بليه‌ای بزرگ گرفتار گشت ونا امنی همه جای آنرا فرا گرفت، ناصر الدين عبدالرحيم بن ابی‌منصور حاكم قهستان كه خود از افاضل وبزرگان امرای اسماعيليه بود از او خواست تا به قهستان كه از قلعه های اسماعيليه بود برود، خواجه برای مصون ماندن از بدتر حادثه اين خواسته را اجابت كرد وبه قهستان رفت، وبخش دوم زندگی خواجه از اين جا آغاز می شود(5) .

---

(١) صاحب رياض (ج٥، ص١٦١) گويد: «قال في رسالته في الاشكالات الواردة على الحكماء في العلة التامة على طريقتهم ما هذا لفظه: وقد اعترض في هذا الموضع عليهم استادى الإمام فريد الدين محمد داماد النيسابورى رحمه الله»

(٢) رياض العلماء: ٥، ١٦١.

(٣) فوات الوفيات: ٢٤٦/٣.

نورى در خاتمۀ مستدرك الوسائل (٤٢٧/٥) از رسالۀ الفرائض النصيرية نوشتۀ خواجۀ طوسى حكايت كرده است: «... ولنورد المثال الذي ذكره شيخنا الإمام السعيد معين الدين سالم بن بدران المصري في كتابه الموسوم بالتحرير».

مجلسى - قده - در اجازات بحار الأنوار (٣١/١٠٧-٣٢) نيز اجازۀ معين الدين را به خواجۀ طوسي آورده است، ودر آنجا نيز استاد از خواجه بسيار با تجليل ياد مى كند: «... الإمام الأجل العالم الأفضل الأكمل، البارع المتقن، المحقق نصير الملة والدين، وجيه الإسلام والمسلمين، سند الأئمة والأفاضل، مفخر العلماء والأكابر محمد بن محمد بن الحسن الطوسي زاد الله في علائه، وأحسن الدفاع عن حوبائه...».

با توجه به تاريخ صدور اين اجازه (٦١٩ ق) واينكه در زمان نوشتن آن خواجه در سن بيست و دو سالگى بوده است نبوغ ذاتى خواجه بخوبى روشن مى گردد.

(٤) صاحب رياض (ج٥، ص١٦٠) گويد: «وقرء على ميثم البحرانى وأبي السعادات أسعد بن القاهر - كذا قاله بعض العلماء وفي الأول نظر، فلعله جد ابن ميثم المشهور».

(٥) بعضى از گزارش نويسان رفتن خواجه به قهستان را ناخواستۀ او دانسته‌اند، در كتاب شرح ←

پس از آن خواجه در همان قلعه های اسماعیلیان گرفتار ماند، وناراحتی خود را باپرداختن بن نوشتن کتابها ورسائل علمی تسکین می داد، شماری از نوشته های علمی خواجه فراورد همین دوره است[1] .

در سال ٦٥٤ هولاکو نوادۀ چنگیز به قصد پاکسازی وپایان دادن به کار اسماعیلیان قلعه های ایشان را محاصره کرد ویکی پس از دیگری گرفته وویران ساخت، در این زمان خواجه در قلعۀ الموت بود که با تسلیم آن در برابر هولاکو او نیز بدست هولاکو افتاد. گویا هولاکو پیشتر شهرت علمی خواجه را شنیده بود واز این رو اورا نزد خود نگاه داشت ورایزن خود گردانید، بخش سوم زندگی خواجه از این جا آغاز شد.

خواجه با نشان دادن شایستگی وهشیاری نزد هولاکو جایگاه یافت واز این راه به کم کردن ستمکاری دستگاه ایلخانی پرداخت وبه زنده کردن دوبارۀ دانش وتمدن آن سامان آغازید که پس از حملۀ کابوس گونۀ مغولان در حال مرگ بود.

هولاکو پس از پرداختن از اسماعیلیان به بغداد لشگر کشید ودر آن شهر کشتار

<- حال خواجه نصیرالدین (ص ١١) از درة الأخبار نقل کرده است: «از درگاه الموت به عده ای از فدائیان امر شد که خواجه را به الموت بیاورند، وآن جماعت با خواجه در اطراف بساتین نیشابور روبرو شده اورا تکلیف به رفتن الموت کردند، وچون خواجه از رفتن خودداری کرد به قتل وآزارش تهدید کردند، خواجه از بیم جان به الموت رفت، وسالها در آنجا پای بند تقدیر ماند.

(١) از آن جمله شرح اشارات است که یکی از بنام ترین نوشته های خواجه است ودر سال ٦٤٤ بپایان برده است، سخنانی را که خواجه در پایان این شرح می آورد برای دریافت حال وی در دوران بودنش نزد اسماعیلیان قابل توجه است: «رقمت أكثرها في حال صعب لايمكن أصعب منها حال، ورسمت أغلبها في مدة كدورة ووبال، بل في أزمنة يكون كل جزء منها ظرفا لغصة وعذاب أليم، وندامة وحسرة عظيم، وأمكنه أن توقد كل آن فيها زبانية جحيم، ويصب من فوقها حميم، مامضى وقت ليس عيني فيه مقطر، ولابالي مكدر، ولم يجئ حين لم يزد ألمي ولم يضاعف همي وغمي. نعم ما قال الشاعر بالفارسية:

بگرداگرد خود هر چند بینم   بلا انگشتری و من نگینم

ومالي ليس في امتداد حياتي زمان ليس مملوءاً بالحوادث المستلزمة للندامة الدائمة والحسرة الأبدية، وكان استمرار عيشى أمر جيوشه غموم وعساكره هموم. اللهم نجني من تزاحم أفواج البلاء وتراكم أمواج العناء، بحق رسولك المجتبى ووصيه المرتضى صلى الله عليهما وآلهما وفرج ما أنا فيه بلا إله إلا أنت وأنت أرحم الراحمين».

فراوانی نمود، در این زمان خواجه توان خود را بکار گرفت وپس از چند روز قتل وغارت مغولان را ایستاند وگروه زیادی از مردمان وبویژه دانشمندان آن دیار را از مرگ رهانید.

پس از پایان کار عباسیان وبازگشت از بغداد خواجه کارهای خودرا پی گرفت وایلخان مغول را به ساختن رصد خانه ای تشویق کرد، او نیز پذیرفت وخواجه را باتعیین بودجه ای فراوان مأمور این کار کرد.

خواجه با رایزنی دیگران مراغه را برای این کار انتخاب نمود وجمعی از ریاضی‌دانان ومنجمان را برای این کار فراخواند، آنان که اعتبار سیاسی وعلمی واخلاقی خواجه را پشتیبان خود دیدند فراخوان اورا پذیرا شدند ودر مراغه گرد هم آمدند، ورصد خانهٔ بنامی در آنجا ساخته شد وپایه تنظیم زیج ایلخانی که دقیق ترین زیج تنظیم شده در دانش نجوم است آغاز شد.

مؤید الدین عرضی ونجم الدین کاتبی وفخر الدین اخلاطی وفخر الدین مراغی وشماری دیگر از ریاضی دانان ومنجمان بنام در این کار همکاری داشتند[۱].

در مراغه بهمت خواجه کتابخانه ای درست شد که بنا به نوشتهٔ برخی مورخان چهار صد هزار نسخهٔ نفیس از دستنوشته های دانشی ودینی زمان در آنجا جمع بود[۲].

وفات خواجهٔ طوسی:

خواجه در سال ٦٧٢ به بغداد رفت، وآنجا بیمار شد، وچون پایان کار خود را می‌دید وصیت نمود تا اورا در کنار مرقد مطهر امام کاظم علیه السلام بخاك سپارند.

نوشته‌اند به او پیشنهاد شد اجازه دهد تا اورا به نجف برده ونزد امیر المؤمنین علیه السلام

---

(۱) خواجه در پیشگفتار زیج ایلخانی نام چند تن از همکاران تنظیم زیج را برده است وگوید: «... در آن وقت که [هولاکوخان] ولایت ملحدان بگرفت من بندهٔ کمترین نصیر که از طوسم بولایت ملحدان افتاده بودم از آنجا بیرون آورد ورصد ستارگان فرمود، وحکمائی که رصد می دانستند چون مؤید الدین عرضی بدمشق بود وفخرالدین مراغی که بموصل بود وفخر الدین اخلاطی که بتفلیس بود ونجم الدین دبیران که بقزوین بود از آن ولایتها بطلبید وزمین مراغه رصد را اختیار کردند وبآن بندگی مشغول شدند وآلتها بساختند وبناهای لائق رصد بر آوردند...».

(۲) شرح حال نصیرالدین: ص ٤٨ بنقل از فوات الوفیات ابن شاکر: ۱۸٦/۲.

بخاك سپارند ولی او گفت مرا شرم آید که در جوار امام موسی کاظم بمیرم واز آستان او به جای دیگر هر چند اشرف باشد برده شوم[1] .

مرقد خواجه:

همچنان که یاد شد او را بنا بر وصیت درکاظمین ودر جوار مرقد مطهر دو امام بزرگوار حضرت کاظم وحضرت جواد علیهما السلام بخاك سپردند، وطرفه این که جایگاه این هوادار بزرگ دیانت ومذهب در آن آسمان نور درست همتای مرقد دانشمند سترگ وپشتیبان دیگر مذهب شیخ مفید است، گویا خواسته شده است تا همچنانکه این هردو مرد پاك نهاد دین ومذهب را پاسدار بودند آنجا نیز با هم دربانی آستان ابواب راهدایت بدست گیرند، وباز نوشته اند خواجه گفته بود تا بر قبر او نویسند: ﴿وَكَلْبُهُم باسِطٌ ذِرَاعَيهِ بِالوَصِيد﴾ وچه بسا سخن خواجهٔ سخن شیراز را خواسته تا زمزمه کند:

بر آستان جانان گر سر توان نهادن   گلبانگ سر بلندی بر آسمان توان زد

آثار خواجه:

محصول کار فرهنگی خواجه بجز کوشش در پرورش شاگردان بسیار نوشتن کتابهای بزرگ وکوچکی است که شمار آنهارا تا یکصد ونود برشمرده اند، از نامدارترین این نوشته ها گزارش بنام وی بر اشارات ابن سینا وتجرید الاعتقاد است که پیشتر نام برده شد واثر آن در کلام گفته آمد آوردن یك یك نام این کتابها در این جا پیشگفتار را از اختصار بیرون می برد، وافزون بر این که دیگر پژوهش گران به این کار پرداخته‌اند ونیازی به باز پردازی به آن دیده نمی شود[2] .

---

(١) احوال وآثار خواجه نصیر الدین: ٦٠ (بنقل از ریاض الجنة میرزا حسن زنوزی نسخهٔ مخطوط، ومجالس المؤمنین).

(٢) در شرح حال خواجه نصیر الدین طوسی، نوشتهٔ روان شاد مدرس رضوی یکصدو نود کتاب ورساله شناسانده شده است، وهمین کتابها ورساله ها در کتاب سرگذشت وعقائد فلسفی خواجه نصیر الدین باتوضیحاتی (ص ٩٢-٢٣٦) آمده است در مقدمهٔ تجرید الاعتقاد نیز – که بوسیله محقق فاضل سید محمد جواد حسینی جلالی انجام یافته است – در پنج بخش: علوم عقلی، علوم خالص، علوم دینی، علوم انسانی، علوم طبیعی – تنظیم وبر←

خواجه وعلم منطق:

خواجه در علم منطق کتاب بزرگ «اساس الاقتباس» را به پارسی و «تجرید المنطق» را کوتاه به عربی نوشته است، ونوشتهٔ دیگری نیز بنام «تعدیل المعیار في نقد تنزیل الأفكار» دارد که در آن «تنزیل الأفکار» اثیر الدین ابهری منطق پژوه معاصر خودرا نقد کرده است.

اساس الاقتباس بزرگ ترین کتابی است که بفارسی در منطق نوشته شده است، ودقیق ترین نیز هست، این کتاب بر روال منطق کتاب «الشفاء» نوشته شده است، گواینکه مواردی را که ابن سینا بدان نمی پردازد - مانند شکل چهارم در قیاس - وهمچنین جدولهای نموداری زیادی در هر بخش بر آن افزوده است.

دومین کتاب متن همین الجوهر النضید است که به گمان آن را پیش در آمد کتاب تجرید الاعتقاد ساخته است، چرا که اگر فلسفه نیاز به منطق دارد کلام نیز بی‌نیاز از آن نمی باشد، بویژه که خواجه کلام را بروش فلسفه نوشت، وبیش از هر زمانی آنرا فلسفی نمود.

از این رو شاگردش علامهٔ حلی که تجرید الاعتقاد را شرح نموده است، به شرح این کتاب نیز پرداخت، وآنرا «الجوهر النضید في شرح منطق التجرید» نام نهاد.

بر این کتاب گزارش دیگری نیز مولی محمود بن محمد بن محمود نیریزی در تاریخ ۹۱۳ هجری نوشته، که چاپ نشده است[۱] .

← شمرده شده است، طالبین می توانند به کتابهای یاد شده مراجعه فرمایند، واز قصور این کمترین با این عذر در گذرند.

(۱) الذریعة: ۳٥٤/۳ و۱۳/۱٤۰.

علامه حلی قدس سره

او در کتاب خلاصة الأقوال (باب نخست از فصل ششم) نام ونوشته های خود را آورده است وچنین معرفی می کند: «الحسن بن يوسف بن علي بن مطهّر - بالميم المضمومة والطاء غير المعجمة والهاء المشدّدة والراء - أبو منصور، الحلّي مولداً ومسكناً».

اهل فن اورا «علامۀ[١] حلي» می خوانند ویکی از بزرگترین ونامدار ترین دانشمندان شیعه است، که همگان اورا یکی از سر آمدان در دانشهای گوناگون اسلامی می دانند[٢].

وی در سال ٦٤٨ هـ در حله - یکی از شهرهای معروف عراق - در خانواده‌ای معروف به دانش وتقوی زاده شده است[٣]، وپدر او سدید الدین یوسف بن علی بن مطهر نیز خود از دانشمندان بنام إمامیه بشمار است.

---

(١) لقب «علامه» وقتی تنها گفته شود همین بزرگوار است، واین لقب در مورد دیگران بهمراه نام ایشان برده می شود، مانند: «علامۀ مجلسی».
گویا لقب «آیة الله» نیز از عناوینی است که ابتدا در مورد این بزرگوار بکار رفته است -البته در غیر معصومین - چرا که وی در سن بسیار کم بدرجۀ اجتهاد رسیده بوده است.

(٢) گزارش شخصیت علمی واثر او در باروری فرهنگ اسلامی بیش از آنست که در کوتاه نوشته ای بیاید، وشایسته است در بارۀ این بزرگ مرد عالم اسلام پژوهشی فراگیر انجام پذیرد، آنچه در این جا یاد می شود فهرست گونه‌ای از گزارش زندگی وی است که همخوانی با این پیشگفتار داشته باشد وزینت بخش آن گردد.

(٣) در همان خلاصة الأقوال زمان ولادت خود را یاد کرده است: «المولد تاسع عشر شهر رمضان سنة ثمان واربعين وستمائة».

علامه خود در مورد پدر بزرگوارش می نویسد[۱] چون شیخ اعظم خواجه نصیرالدین به عراق آمد، به حله در آمد، فقهای حله نزد او جمع آمدند، او از فقیه نجم الدین جعفر بن سعید پرسید: «عالم ترین این جماعت کیست ؟». او گفت: «همگی اینان دانشمندند، اگر یکی از ایشان در فنی برتری داشته باشد دیگری نیز در فنی دیگر از او برتر است». خواجه پرسید: «داناترین ایشان به هر دو اصول کیست ؟». او به پدر من سدید الدین یوسف بن مطهر وفقیه مفید الدین محمد بن جهیم اشاره کرد وگفت: «این دو داناترین جماعت به علم کلام واصول فقه هستند»[۲].

استادان علامهٔ حلی:

علامه نزد پدر ودائی خود جعفر بن حسن بن سعید حلی فقه واصول ودیگر دانشهای نخستین را آموخته است، وعلوم عقلی وهیأت را بویژه از خواجه نصیر الدین طوسی فرا گرفته است، وخود در این مورد گوید[۳] : «قرأت عليه الهيات الشفاء لابن سيناء وبعض التذكرة في الهيأة، تصنيفه - رحمه الله - ثم أدركه الموت المحتوم - قدّس الله روحه».

از دیگر استادان علامه محقق حلی صاحب کتاب الشرایع ویحیی بن احمد بن یحیی حلی صاحب کتاب جامع الشرایع ودوسید بزرگوار جمال الدین احمد بن

---

(۱) مجلسی - قده - در بحار الأنوار (ج۱۰۷ ص ۶۰ تا ۱۳۷)، چند اجازهٔ نقل از علامهٔ حلی -قده - آورده است که یکی از آن اجازه ها اجازهٔ او به بني زهره است، این اجازه نامه بسیار مفصل است ویکی از مصادر با اعتبار شرح حال علامه است، زیرا او در این اجازه نامه تمامی اجازات خود وراههای اتصال خود را به نوشته های علمای پیشین - از شیعه وسنی - آورده است؛ متن این اجازه نامه عربی است، وآنچه نقل می شود برگردان آن بفارسی است. سخنی که اینجا آوره ایم در ص ۶۴ است.

(۲) هنگام حملهٔ هولاکو به بغداد نیز پدر علامهٔ حلی با بینش واز خود گذشتگی که نشان داد خدمت شایانی نمود وجان ومال وناموس اهل حله وبخش بزرگی از عراق را از کشتار وچپاول لشگریان مغول رهانید، گزارش این داستان را - که از رویدادهای بنام است وپرداختن به آن دراین پیشگفتار نمی شاید - علامه در کشف الیقین آورده است وطالبین می توانند خود مراجعه فرمایند.

(۳) بحار الأنوار: اجازهٔ علامه به بنی زهره، ۶۲/۱۰۷.

موسى بن طاووس ورضي الدين علي بن موسى بن طاووس صاحب كتاب اقبال است[1] وهمچنين كمال الدين ميثم بن علي بن ميثم بحراني ونجم الدين كاتبي قزويني وديگر دانشمندان وحكما ومحدثان از شيعه وسني است كه شرح حال آنان در كتب تراجم آمده است.

شاگردان علامه:

شمار درخور توجهي از دانشمندان بنام از شاگردان اين دانشمند بزرگ هستند، كه يكي از اينان فرزندش فخر المحققين است؛ وگزارش نگاران وي شاگردان او را تا پانصد نفر گفته اند.

علامه ومسائل اجتماعي زمان خود:

علامه يكي از دانشمندان نمونه است كه افزون بر پرداختن به دانش به مسائل زمان خود نيز هشيارانه مي نگريسته است، وگويا پدر او وهمچنين استادش خواجه نصير الدين - قدهم - تأثير فراواني در او نهاده باشند؛ واو هر كجا لازم مي بود با تمام توان وارد عمل مي شد واز امكانات موجود براي پيش برد اهداف دانشي واجتماعي بهره مي گرفت، از آشكارترين نمونه هاي اين سخن حضور او در مجلس سلطان محمد خدابنده وگفتگويش با صاحبان مذاهب است، كه با توان علمي ومنطق قوي خود آنانرا مجاب كرد وموجب زيادت بصيرت آن امير گرديد واز اين راه پيشرفت فراواني را براي نشر فرهنگ شيعه بدست آورد.

نوشته هاي علامه:

علامه يكي از پركارترين دانشمندان اسلامي است، ودر رشته هاي گوناگون دانشهاي اسلامي كتابهاي بزرگ وكوچك زيادي دارد، كتابهاي وي در فقه واصول وكلام بويژه ازپايه هاي اين دانشها بشمار است، وشمار نوشته هاي او را تا بيش از يكصد

---

(١) علامه نام اساتيد خود را در اجازهٔ ياد شده آورده است براي رعايت اختصار از بر شمردن آنان خودداري شد.

شمرده اند[۱]، که از بنام ترین آنها تذكرة الفقهاء وكشف المراد را می توان نام برد ومی‌توان گفت که علامه در هر بخشی از دانشهای زمان خود کتابی نوشته است[۲].

علامه وعلم منطق:

علامه در میان نوشته های خود که در خلاصة الأقوال بر شمرده است از چند کتاب در منطق یاد می کند:

۱- كتاب نهج العرفان في علم الميزان في المنطق.

۲- كتاب القواعد الجلية في شرح الرسالة الشمسية في المنطق[۳].

۳- كتاب الدر المكنون في علم القانون في المنطق.

٤- كتاب الجوهر النضيد في شرح كتاب التجريد في المنطق كتاب مختصر.

افزون بر این چهار کتاب که در منطق نوشته شده است کتابهای دیگری نیز دارد که بخشی از آنها منطق است، واز جمله:

۱- كتاب الأسرار الخفيه في العلوم العقليه که شامل سه بخش است، وبخش اول آن در منطق است ودر اندازه کمتر از الجوهر النضيد نيست، ولی پیچیدگی آن بیشتر است وروانی این کتاب را ندارد[٤] این کتاب از کتابهائی است که خود علامه به آن ارج زیادی می نهاده است ودر دیگر نوشته های خود -واز جمله همین الجوهر النضيد- از آن یاد می کند وگزارش سخنانی را بدان حوالت می دهد.

۲- مراصد التدقيق ومقاصد التحقيق في المنطق والطبيعي والإلهي.

۳- كتاب القواعد والمقاصد في المنطقي والطبيعي والإلهي.

---

(۱) از سخنانی که نشانگر کوشش کم نظیر علامه در نویسندگی است، سخن صلاح الدين صفدی است که در بارهٔ او گوید (الوافي بالوفيات: ۸۵/۱۳): «وكان يصنف وهو راكب».

(۲) علامه - قده - خود در کتاب خلاصة الأقوال نام بیش از شصت کتاب خود را بر شمرده است - که بعضی خود چند مجلد است - وتا آن زمان (سال ٦٩٣) اینها نوشته بوده است.
صاحب مجمع البحرین در مادهٔ (علامه) گوید: «وجد بخطه رحمه الله خمس مائة مجلد من مصنفاته، غير ما وجد بخط غيره».

(۳) این کتاب بسال ۱٤۱۲ قمری در قم توسط انتشارات جامعهٔ مدرسین به چاپ رسیده است.

(٤) این کتاب در قم توسط دفتر تبلیغات اسلامی چاپ ومنتشر شده است.

دو كتاب آخر نيز همانطور كه از گفتار نويسنده پيدا است در سه بخش منطق وطبيعيات والهيات تأليف شده ولى تا كنون به چاپ نرسيده است. افزون بر اينها وى بر اشارات ابن سينا سه گزارش نوشته است كه نسخه‌اى از آن هر سه يافت نيست، واز كتاب چهارمى نيز بنام «المحاكمات بين شراح الإشارات» نام برده است كه بى گمان داراى بخش منطق بوده است. ولى مشهورترين كتاب وى در منطق همين «الجوهر النضيد» است كه گزارش «تجريد المنطق» استاد او خواجه نصير الدين طوسى است وكتابى است كه در دست است.

الجوهر النضيد في شرح منطق التجريد:

اين كتاب در سنجش با ديگر نوشته هاى منطقى كه در دست است بر همه از جهاتى برترى دارد:

١ - در موضوع خود كامل است، يعنى تمامى بخشهاى منطق را در بر دارد، ولى در ديگر نوشته هاى اين دانش بخشهائى را نياورده‌اند.

٢ - از دراز گوئى خسته كننده وكوتاه نويسى گيج كننده بر كنار است وراه ميانه‌اى را بر گزيده است، گفتنى است كه در كتابهاى ديگر يا به دراز نويسى پرداخته شده است، بگونه اى كه با ياد كردن سخنان گوناگون در مسائل كم ارزش خواننده سخن پايه را فراموش مى كند - از اين نمونه شرح مطالع است كه البته خود كتاب دقيقى است - ويا كوتاه نويسى پيش گرفته شده است وهمهٔ كوشش بر اين كه به واژه‌اى دو يا چند مطلب گفته شود، وازينرو كتاب به چيستان نامه ماننده‌تر شده است تا يك كتاب علمى، نمونهٔ آشكار اين گونه نوشته ها «تهذيب المنطق» تفتازانى است، وبا مقدارى فرق متن الجوهر النضيد نيز از همين دست است. اين گونه نوشته - كه زمانى هنر روز بوده است - گو اينكه از ديدگاه هنر نويسندگى كاربرد ويژه‌اى دارد، ولى از ديد آموزشى بى ارزش وبراى منطق آموزى وقت گير وكم بها است.

در ميان كتابهاى ديگر كه راه وسط بر گزيده شده است نيز كتاب الجوهر النضيد نسبت به ديگر همسانان خود برترى دارد، ومثلاً در سنجش با «البصائر النصيريه» ويا بخش منطق «الأسرار الخفيه» ديده مى شود كه اين كتاب افزون بر جامعيت مورد اشاره

- که این کتابها از آن برخوردار نیست - روانی و چینش بهتری دارد، وگو اینکه گرایش به پیچیده نویسی در جاهائی حتی دامن نویسندهٔ این کتاب را نیز رها ننموده است، وسخن آسانی را باتعبیری پیچیده مشگل ساخته است، ولی این نمونه ها نسبت به کتابهای دیگر اینجا کمتر است.

۳- روش این کتاب با روش کتابهای پیشین خود - الشفاء واساس الاقتباس - همخوانی دارد وخواننده براحتی می تواند خواستهٔ خودرا در جای پیش دانستهٔ خود بیابد

با همه برتریها که بر شمرده شد کمبودهائی نیز در این کتاب - مثل همهٔ کتابهای منطقی دیگر - بچشم می خورد، مانند:

۱- آوردن مثالهای بیروح ریاضی گونه (مانند: اگر الف ب باشد ج د است)، واگر نویسندگان این کتابها بجای این نوع مثال زدن مثالهای درست وزنده را بیاورند، بی تردید خواننده زودتر و بهتر مطلب را در می یابد، وخسته هم نمی شود، مثلا بجای نمونهٔ بالا گفته شود: اگر سایهٔ شاخص بطرف مشرق باشد روز از نیمه گذشته است»[1].

۲- پیچیده نویسی بجای آسان نویسی که در جاهائی از این کتاب نیز دیده می‌شود.

۳- نداشتن تمرین برای منطق آموزان، که گویا این سخن در بیشتر کتابهای پیشینیان ارزشی نداشته است وبحمد الله در کتابهائی که بروزگار ما نوشته می شود -مانند المنطق تألیف روان شاد مظفر - مورد توجه قرار گرفته است.

٤- افزون بر آنچه گفته شد مسأله ای است که بروزگار ما پیش آمده وآن بیان منطق با نمود ریاضی است که «منطق ریاضی» نامیده می شود واکنون آشنائی به آن روش از لوازم ناگزیر منطق پژوهی است که متأسفانه در حوزه های ما چندان ارزشی بدان داده نمی شود، ویا حتی بکلی کنار گزارده شده است، درحالیکه امروزه بصورت

---

(۱) در آغاز بر این بودم که اگر توفیق یار شود مثالها وتمرینهائی را در پاورقی بیاورم تا این خواسته بجای آورده شود، اما «که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها»، مراجعات پی در پی خواستاران که انتشار کتاب را هرچه زودتر می خواستند از این کار - که زمان ودقت بیشتری را در خور داشت - باز داشت، امید که دیگران چنین توفیقی یابند وکار را تکمیل نمایند.

زبان منطق در حوزه های علمی در آمده ومنطق خوانان ومنطق دانان از آشنائی به آن ناگزیرند.

بعقل کوتاه بین این کمترین بهترین راه برای پیشبرد این هدف این است که متخصصینی همت گمارند وکتابهای درسی منطق - نظیر همین الجوهر النضید ویا منطق اشارات - را با اضافه کردن آن پر بار گردانند، وراه ورود منطق خوانان را دراین مسیر گشوده وهموار سازند[1].

چگونگی آماده سازی این کتاب برای چاپ:

این کتاب بسال (١٣١١- ق) در تهران چاپ سنگی شده بود، وچند بار نیز از روی همان چاپ بطور عکسی چاپ ومنتشر شده بوده است، توجه منطق خوانان به این کتاب چاپ بهتر وروز پسندی را درخواست می کرد، در سال (١٣٦٣- ش) این کمترین اقدام به این کار نمود، لیکن دستنوشتهٔ خوبی از کتاب را نیافت وباهمان ویراست از روی چاپ سنگی ومراجعه به چند دستنوشته آمادهٔ چاپ ساخت، این چاپ مورد توجه قرار گرفت وچند بار نیز چاپ شد؛ بی تردید این کار کمبودهائی داشت، وبه انتظار این که شخص دیگری به این کار بپردازد از تجدید چاپ خودداری کردم، ولی چنین نشد ونسخه های چاپ سابق بسیار کم یاب شد وخواستاران با مراجعات پی درپی همان را خواستار بودند.

نیاز به این کتاب این کمترین را واداشت تا با داشتن کارهای دیگر که در دست داشتم برای بار دوم به ویراست این کتاب دست یازم، در این راستا ودر زمانی که میان دو ویراست گذشته بود همواره پی یافتن دستنوشتهٔ خوبی از این کتاب بودم، وپی جوئی می نمودم، ولی با اینکه بیش از بیست دستنوشته را - در کتابخانه های قم وطهران - بررسی نمودم واز شماری نیز عکس تهیه کردم، خواستهٔ خود را نیافتم.

بهر حال بر آن شدم تا با مراجعه بهمان چاپ سنگی وعکسهای موجود ومراجعه

---

(١) درآغاز همین فکر نیز در برنامه بود، وبا برخی دوستان نیز که به منطق ریاضی آشنائی داشتند رایزنی کردم، ولی بهمان سببی که در پاورقی پیش اشاره شد از آن باز ماندم وامید که بخواست خداوند دیگران توفیق یابند.

به‌مصادر اصلی کتاب مانند الشفاء واساس الاقتباس به ویراست دیگری از این کتاب دست یازم وکتاب را به گونه‌ای که در دست خواننده است عرضه کنم، که «المیسور لایترك بالمعسور».

برای استفادهٔ نو آموزان منطق نیز توضیحات مختصری - که در اول کتاب قدری بیشتر است - بفارسی نوشته شده است.

برای آسانی مراجعه متن کتاب شماره گزاری شده است، وعناوینی نیز میان دو [قلاب] بر سر هرفراز که لازم می‌نمود افزودم نموده ام، وهمچنین فهرستهای فنی نیز برای کتاب آماده کرده ام ودر این کارها نیز زمان زیادی را گرفته است.

در این جا از آقای سید علیرضا صالحی از طلاب جوان وبا پشتکار حوزه که تطبیق کتاب را با یکی از دستنوشته ها متعهد شده وبا کمال دقت انجام دادند تشکر می‌نمایم - وفقه الله لمرضاته -.

بدین امید که این کوشش ها منطق خوانان را یار باشد ودعای خیری را طلبکار.

غرض نقشی است کز ما باز ماند　　که گیتی را نمی بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت　　کند در حق درویشان دعائی

وبا این آرزو که سرور صاحبدلان وامید مشتاقان صاحب ولایت الهیّه وبقیة الله الأعظم امام عصر - أرواحنا لمقدمه الفداء - را نیم نگاهی بدریوزگان آستانش افتد نامه را با نام او به پایان می آورم.

رواق منظر چشم من آشیانهٔ توست　　کرم نمای وقدم نه که خانه خانهٔ توست

❊ ❊ ❊

میر من شهسوار دشت امید　　با سواران خویش می آید
لشگر یأس و نا امیدیها　　پیش پایش دگر نمی پاید

والحمد لله أولاً وآخراً

محسن بیدارفر

قم - شانزدهم صفر ۱۳۲۳

نهم اردیبهشت ۱۳۸۱

الجوهر النضيد

شرح منطق التجريد

للخواجة نصير الدين الطوسي قدس سره

شرح

جمال الدين حسن بن يوسف

العلامة الحلي قدس سره



الحمد لله المتفرّد بوجوب الوجود، المتوحّد بالكرم والجود، مُبدع الموادّ الناقصة بحسب ذواتها، وخالق الصور المختلفة لتكميلها بحسب استعداداتها، واجبِ الوجود - فلا يتطرّق إليه العدمُ في حين من الأحيان - وواهبِ كلّ مستكمل كمالَه، فلاخلل في أفعاله ولانقصان؛ نحمده على نعمه المتواترة، ونشكره على آلائه المتظافرة.

والصلاة على أشرف الأنفس الطاهرة، خصوصاً على محمّد وآله الأنجم الزاهرة.

وبعد - فإنّ الله تعالى لمّا وفّقني للاستفادة من شيخنا المولى الإمام الأعظم، والعالم المعظّم، أفضل المتأخّرين على الإطلاق، وأكمل المعاصرين في الفضائل والأخلاق، **نصير الملّة والدين، محمّد بن محمّد بن الحسن الطوسي** - قدس الله روحَه الزكيّة وأفاض على تُربته المراحمَ الربّانية - وقفتُ على المختصر الموسوم **بالتجريد** في علم المنطق، فوجدتُه قد اشتمل على مسائل شريفة بعبارات لطيفة تعسّر الاطّلاع على معانيها، وتعذّر الوقوف على فحاويها، قد جمع فيه مطالبَ القدماء، ومازاده المتأخّرون من العلماء؛ فشرعتُ في إملاء هذا الكتاب الموسوم **بالجوهر النضيد في شرح كتاب التجريد**، لإبانة مشكلاته وتحليل معضلاته، راجياً من الله تعالى النفع به وانتفاع المستفيدين منه، وأن يرفع ذلك في صالح العمل، إنّه المرجوّ لكلّ أمل، وهو المستعان وعليه التكلان.

[١] **قال** المصنّف - نُوّر ضريحه :



نحمد اللهَ حمدَ الشاكرين، ونُصلّي على محمّد وآله الطاهرين.

وبعد -:

فإنّا أردنا أن نجرّد أُصولَ المنطق ومسائله على الترتيب، ونكسوها حليتي الإيجاز والتهذيب، تجريداً يتيسّر للحافظ تكرارُها، ولا يتعسّر على الضابط تذكارُها، فجعلنا تلك الأُصول مرتّبة في تسعة فصول:

الفصل الأوّل
في مدخل هذا العلم

اللفظُ يدلّ على تمام معناه بالمطابقة، دلالة «الإنسان» على الحيوان الناطق.

وعلى جزئه بالتضمّن، دلالته على بعض أجزائه.

وعلى ملزومه خارجاً عنه بالالتزام، دلالةَ «الضاحك» عليه.

أقول : هاهنا مباحث :

أحدها : أنّ المنطق، هل هو علمٌ، أم لا ؟

وقد اختُلف فيه، والحقّ أنّه علمٌ متعلّقٌ بالمعقولات الثانية، و إن لم‌يكن علماً بالمعقولات الأولى[1] ، وهو داخلٌ تحت مطلق العلم .

---

(١) خواجه در شرح اشارات (٩/١) گويد: «المعقولات الثانية هي العوارض التي تلحق المعقولات الأُولى، التي هي حقائق الموجودات وأحكامها المعقولة».

«معقولات ثانيه» اصطلاحى است كه به دو معنى بكار مى رود: ١- معقولات ثانيه در منطق، ٢- معقولات ثانيه در فلسفه.

معقولات اولىٰ به حقائق كليه گفته مى شود كه خود بدون نياز به دانستن مفاهيم ديگر تصور مى شود، مانند مفهوم انسان وسياهى وسفيدى.

معقولات ثانيه مفاهيمى است كه به معقولات اولىٰ عارض مى شود، وازينرو پس از داشتن معقولات اولىٰ مى توانيم آنرا تصور كنيم، مانند كلى بودن مفهوم انسان.

مى توان اين دواصطلاح را به «يافته هاى ذهنى نخستين» ويا «پيشين» ودر برابر آن←

وقول المخالف[1] «إنّه آلة في اكتساب العلوم، فلا يكون علماً» خطأٌ.

← «یافته های ذهنی پسین» ترجمه کرد. پس معقولات ثانیه صفات وعوارضی بر معقولات اولیٰ است.

توضیح بیشتر این که وقتی چیزی به چیز دیگر عارض می شود ذهن انسان دو امر را انتزاع می کند: عروض واتصاف.

گاهی این هردو در خارج از ذهن است مانند سیاهی وسفیدی، که جسم در خارج از ذهن متصف به رنگ سفید است وسفیدی در خارج عارض جسم شده است.

وگاهی عروض واتصاف هردو در ذهن است، مثل کلی بودن مفهوم انسان که تنها در ذهن عارض مفهوم انسان می شود، ومی دانیم که در دنیای بیرونِ ذهن، انسانِ کلی وجود ندارد وهر آنچه در خارج یافت شود متشخص وجزئی است.

گاهی نیز جای عروض در ذهن واتصاف در خارج است یعنی وجود موصوف در خارج بگونه‌ای است که این صفت از آن برگرفته می شود، مانند پدر بودن زید برای فرزندش، که در خارج چیزی به زید ملحق نشده است، ولی می دانیم که فرزندش از نطفهٔ او بوجود آمده است.

با توجه به این تقسیم یاد آور می شویم که معقولات ثانیه در اصطلاح منطق تنها به همان گروه دوم گفته می شود که جای عروض واتصاف هر دو در ذهن باشد.

ولی معقول ثانی در اصطلاح فلسفه قید (جای اتصاف در ذهن بودن) را ندارد ودائره‌اش فراگیرتر است. یعنی به هردو نوع دوم وسوم در فلسفه «معقولات ثانیه» گفته می شود. قسم اول نیز همان معقولات اولی است.

غرض این که توجه شود این جا معقولات ثانیه به اصطلاح منطق مراد است، وموضوعات علم منطق مفهومهائی است از نوع معقولات ثانیه که جای عروض واتصافش تنها در ذهن است. برای تفصیل بیشتر به شرح منظومه (٢/١٦٤-١٦٩) مراجعه شود.

(١) کسانی که علم بودن منطق را نمی پذیرند چنین استدلال کرده اند که منطق تنها وسیله ای است برای فرا گرفتن علوم، وبنا بر این خود علم نخواهد بود. شارح از این شبهه جواب می دهد که منطق وسیله ای برای فراگیری بخشی از علوم است، ونه همهٔ علوم، چه از منطق در دانستن بدیهیّات استفاده نمی شود، وهمچنین شماری از علوم نظری نیز نیازی به دانستن منطق ندارد، چه به اندازه‌ای آشکار است که کسی در آن خطا نمی کند. واینکه علمی خود وسیله‌ای برای فراگیری علم دیگری باشد بی اشکال است؛ همچنان که هندسه خود وسیله‌ای برای بدست آوردن علم نجوم وبرخی علوم دیگر است، وبا این همه خود یکی از علوم به شمار می آید. تفصیل بیشتر درالشفاء: المدخل، ١٢-١٦ آمده است.

لأنّه ليس آلة لجميعها، حتّى البديهيّات والنظريّات التي لا يتطرّق إليها الخطأ، بل لبعضها؛ ويجوز أن يكون بعض العلوم آلة لغيره، كالهندسة وغيرها.

والثاني: أنّ المنطقي لا نظر له بالذات في الألفاظ، و إنّما نظره الذاتي في المعاني؛ نعم إنّه إنّما ينظر في الألفاظ بقصدٍ ثانٍ - لا بحسب لغة خاصّة، بل مطلقاً - كنظره في تقسيم دلالات الألفاظ و إفرادها وتركيبها وغيرها من المباحث الكليّة المتعلّقة بالألفاظ.

وهذا البحث غير مختصّ بالمنطق، إذ كلّ علم ينبغي البحث فيه عن الألفاظ مطلقاً؛ لكونه طريقاً إلى تحصيل المعاني؛ ولهذا قدّم المصنّف البحثَ في الألفاظ في هذا الفصل، وجعله مدخلا إلى هذا العلم[1] - لا جزءً منه -.

الثالث: الدلالة هي فهم المعنى من اللفظ عند إطلاقه أو تخيّله بالنسبة إلى العالم بالوضع؛ وهي طبيعيّةٌ كدلالة «أُحْ أُحْ» على أذى الصدر، وعقليّةٌ كدلالة الصوت على المصوِّت، ووضعيّةٌ مستفادة من وضع الواضع - وهي التي يبحث عنها هاهنا - وأقسامها ثلاثة:

---

(١) درين جا توجيهى ذكر شده است كه چرا مؤلف - قده - بحث ألفاظ را به عنوان مدخل ياد كرده وآنرا بابى از اصل كتاب قرار نداده است؟

شارح بيان مى كند كه كار علم منطق بينش در چگونگى به دست آوردن نادانسته ها است كه مفهوم است، وبنا بر اين به بررسى واژه‌ها نمى پرازد، ولى براى بيان مطالب خود ناگزير از ذكر برخى مطالب مربوط به الفاظ است، مانند همين بحث حاضر كه در چگونگى دلالت واژه‌ها كاوش مى كند؛ ازينرو گرچه علم منطق علم الفاظ نيست، ولى براى بيان مطالب وكيفيت نتيجه‌گيرى ناچار از پرداختن به آن وداشتن اصطلاحات ويژه است.

وچون بحث از الفاظ موضوع اصلى منطق نيست - ومنطق از باب مقدمه آنرا بررسى مى كند - مؤلف نيز مباحث الفاظ را به عنوان مدخل آورده، وآنرا بخشى از خود علم منطق بشمار نياورده است.

مطابقة : وهي دلالة اللفظ على تمام مسمّاه، كدلالة «الإنسان» على «الحيوان الناطق» معاً.

وتضمّن : وهي دلالة اللفظ على جزء المسمّى، كدلالة «الإنسان» على «الحيوان» وحده و «الناطق» وحده.

والتزام : وهي دلالة اللفظ على معنى خارج عن المعنى الّذي وضع اللفظ بإزائه، كدلالة «الإنسان» على الضاحك. وقول المصنّف محمول على اللازم المساوي[١].

واعلم أنّ جزء المعنى قد ينسب إلى اللفظ بأنّه معناه، فلهذا احترز في «المطابقة» بذكر «التمام» و إن كان لا حاجة إليه[٢].

الرابع : اعلم أنّ اللفظ قد يكون مشتركاً بين المعنى وجزئه، أو بينه وبين لازمه، وحينئذ يكون لذلك اللفظ دلالة على ذلك الجزء من جهتين، فباعتبار دلالته عليه من حيث الوضع يكون مطابقة، وباعتبار دلالته عليه من حيث دخوله في المسمّى يكون تضمّناً ؛ وكذا في الالتزام ؛ فكان الواجب عليه أن يقيّد في الدلالات الثلاث بقوله : «من حيث هو كذلك» و إلّا اختلّت الرسوم.

ولقد أوردت عليه - قدّس روحه - هذا الإشكال وأجاب بأنّ «اللفظ

---

(١) لازم به مفهومی گفته می شود که جزء ذات شيء نیست، ولی همواره به شيء عارض می گردد. واین عارض گاهی مساوی با شيء معروض است، یعنی عارض همگی افراد معروض می گردد، مانند خندیدن نسبت به آدمیان. وگاهی عارض غیر مساوی است، یعنی بر بخشی از افراد معروض عارض می شود، مثل خندیدن نسبت به حیوان که عارضِ بخشی از حیوانات می گردد - که آدمیانند - ونسبت به دیگران فراگیری ندارد.

(٢) خواجه دلالت مطابق را این گونه تعریف کرد: «اللفظ يدلّ على تمام معناه بالمطابقة» وشارح بیان می کند که سبب ذکر قید «تمام» احتراز از مواردی است که لفظی در جزء معنی خود بکار رود. لیکن شارح لزومی در یاد کردن این قید نمی بیند شاید باین علت که کلمۀ «بالمطابقة» خود همان معنای «تمام» را القا میکند.

لايدلّ بذاته على معناه، بل باعتبار الإرادة والقصد، واللفظ حين مايراد منه المعنى المطابقي لايراد منه المعنى التضمّني، فهو إنّما يدلّ على معنى واحد لاغير». وفيه نظر[1].

---

(١) سخن شارح این است که ممکن است واژه‌ای به اشتراك لفظی برای دو معنی وضع شود، وموردی نیز باشد که یکی از این دو معنی جزء معنی دیگر است، ودرین صورت وقتی این واژه را گوینده به کار می برد ومعنی اول را قصد می کند، واژه در مورد معنی اول مطابقی است ونسبت به معنی دوم تضمنی. در صورتی که همین لفظ اگر به قصد معنی دوم به کار رود، در همین معنای دومی کار برد مطابقی خواهد داشت. پس بهتر است برای دور ماندن تعریف از اشکال در هر سه تعریف مطابقه وتضمن والتزام افزوده می شد: «من حیث هو کذلك».

شارح در شرح خود بر شمسیه (ص١٩٦) توضیح بیشتری دارد: «فإنّا لو فرضنا أنّ الواضع وضع لفظة «الإنسان» للحيوان وحده كما وضعها للمجموع، كان دلالة لفظة الإنسان على الحيوان من حيثيّتين: إحداهما من حيث أن اللفظ وضع له، والثانية من حيث أنّه داخل تحت المجموع. والدلالة الأُولى مطابقة والثانية دلالة تضمّن. فإذا فهمنا الحيوان من لفظة الإنسان، فإن كان فهمنا له إنما هو بتوسّط الوضع له، كانت الدلالة مطابقة؛ وإن كان فهمنا له إنّما كان بتوسّط دخوله في المعنى الذي وضع له اللفظ كانت دلالة تضمّن. وكذلك في الالتزام: لو وضع الواضع لفظة «الإنسان» لـ«لحيوان الناطق» ولـ«قابل صنعة الكتابة» على جهة الاشتراك، كان فهم قابل صنعة الكتابة من حيثيّتين.

شارح می افزاید: این اشکال را خود بر خواجه عرضه کردم وایشان در جواب فرمودند: «لفظ به خودی خود دلالتی بر معنا ندارد، اراده وقصد گوینده است که معنائی را به لفظ می دهد، بنا بر این وقتی گوینده چنین واژه ای را به کار می برد ومثلا معنی مطابقی را قصد می کند، این واژه دیگر معنی تضمنی را نخواهد داشت، گو این که همین واژه برای معنی تضمنی نیز به اشتراك لفظی وضع شده باشد».

شارح جواب را تمام نمی بیند واظهار می دارد: «این سخن جای درنگ دارد».

ولی به نظر می رسد درنگ شارح بجا نیست، زیرا چنین قضاوتی که گوینده معنی مطابقی ویا تضمنی را اراده کرده است وقتی بجا است که قصد گوینده از قرائن همراه گفتهٔ او فهمیده شود، چون در غیر این صورت امکان قضاوت نخواهیم داشت ودلالت مورد تردید خواهد بود، وپس از پی بردن به قصد گوینده درنگ مورد نظر شارح جائی نخواهد داشت؛ وخود شارح در آینده (فراز ٤) تصریح می کند: «انتفاء الإرادة يستلزم انتفاء الدلالة لأنّها تابعة، إذ الألفاظ إنّما تدلّ بحسب الإرادة والقصد». ودر کتاب الأسرار (ص١٧) نیز فرموده است: «فإنّ الدلالة تابعة للقصد والإرادة».

الخامس : دلالةُ الالتزام شرطها اللزوم الذهني - و إلاّ لم يجب حصول الفهم، فتنتفي الدلالة - لا الخارجي، كدلالة أحد المتقابلين على الآخر كالعدم على الملكة(١) - وهي دلالةٌ عقليّة - وكذا التضمّن.

وهما تابعان لدلالة المطابقة لايوجدان بدونها، وقد توجد هي بدونهما كما في البسائط والماهيّات الّتي لاتستلزم فهمَ غيرها.

[٢] [التواطي والتشكيك والاشتراك]

قال : **والواحد من الألفاظ يدلّ على معناه الواحد الموجود في كثيرين على السواء بالتواطي كـ«الإنسان» على أشخاصه، أو لا على السواء بالتشكيك كـ«الموجود» على الجوهر وقسيمه؛ ويدلّ على معانيها المختلفة بالاشتراك كـ«العين» على معانيها - سواء عمّها الوضع اتّفاقاً، أو خصّ بعضَها ثمّ أُلحق الباقي به بسبب من شبه أو نقل -.**

أقول : اللفظ الواحد الدالّ على معناه بإحدى الدلالات المتقدّمة بالنسبة إلى معناه على أقسام :

أحدها : **العَلَم**، وهو الّذي يكون معناه شخصاً معيّناً، ويلحق به : المضمَر، وأسماء الإشارة.

وثانيها : **المتواطي**، وهو أن يكون المعنى الواحد صادقاً على كثيرين

---

(١) گفته شد كه دلالت التزامى دلالت لفظ بر لازم معناى خود است. وحال توضيح داده مى‌شود كه مورد نظر در لزوم همان پيوند ذهنى است - ونه پيوند وجود خارجى -.

سبب اين كه پيوند ذهنى بايد باشد اين است كه اگر چنين پيوندى نباشد فهم معنى دوم از لفظ پيدا نمى شود. واما اين كه پيوند در خارج مورد نظر نيست ازين جا روشن مى شود كه عدم بر ملكه دلالت التزامي دارد - مثل بينائى ونابينائى، كه با تصور بينائى تصور نابينائى در ذهن انسان پيدا مى شود وبالعكس - ولى در خارج تحقق يكى پيدايش ديگرى را به دنبال ندارد، زيرا اين دو باهم جمع نتوانند شد.

بالسويّة من غيرأن يكون وجود ذلك المعنى في بعض أفراده أولى من وجوده في البعض الآخرولا أقدم ولا أشدّ كـ« الإنسان » فإنّه موجود في زيد وعمرو بالسويّة ، إذ إنسانيّة زيد ليست أقدم ولاأشدّ ولاأولى من «إنسانيّة عمرو ».

وثالثها : **المشكّك** ، وهو أن يكون وجود بعض أفراده أولى أو أقدم أو أشدّ في ذلك المشترك من البعض الآخر ، كـ« الموجود » على الجوهر وقسيمه - أعني العرَض - فإنّه للجوهر أقدم من العَرَض ، وللعلّة أولى من المعلول ، وللواجب أشدّ من الممكن .

وإنّما لم يقل : « على الجوهر والعرَض » لأنّ لفظة « العرَض » مشتركة بين قسيم الجوهر والعرَض العام الّذي قد يكون جوهراً ، فكان توهم التكرارَ للجوهر ، فأزاله باستعمال لفظ « القسيم » بدل « العرَض » .

ورابعها : **المشترك** ، وهوأن يكون اللفظ واحداً والمعنى مختلفاً كثيراً ، كـ« العين » الموضوع للباصرة وعين الشمس وعين الذهب وغيرها - سواء عمّ الوضع جميعَ المعاني كهذا المثال ، أو خصّ الوضع بعض تلك المعاني ثمّ نُقل منه إلى البعض الآخر - إمّا لمناسبة بينهما من شبه أوغيره كمافي الألفاظ المجازيّة ، كـ« الأسد » الموضوع للحيوان المفترس المنقول إلى الرجل الشجاع للمشابهة في الشجاعة ، أو لا لمناسبة - بل لمجرّد النقل - كـ« الصلاة » الموضوعة للأذكار المعهودة المنقولة إلى ذات الركوع والسجود لا لمناسبة بينهما - سواء كان الناقل الشرع كالصلاة ، أو العُرف العام كالدابّة ، أو الخاص كالفاعل[١] .

---

(١) شارح سه مثال ذكر كرده است كه هركدام نشان دهندهٔ نقل لفظ از معنائى به معناى ديگر در عرفى خاص است. اول «صلاة» كه در لغت بمعنى دعا است وشارع اين واژه را به معنى نماز بكار برده است. دومى لفظ «دابّه» است كه در لغت به معنى «جنبنده» مى‌باشد، وعامهٔ عرب آنرا به معنى اسب به كار مى‌برد، وسومى كلمهٔ «فاعل» است كه در لغت بمعنى «كننده» است، ودر علم نحو به كلمه اى در جمله اطلاق مى شود كه فعل به آن نسبت داده شود.

والمصنّف - رحمه الله تعالى - جعل «المشترك» شاملاً لهذه الأقسام، وهو خلاف المتعارف، إذ المعهود بين أرباب الأُصول أنّ المشترك هو الأوّل - لاغير- والثاني هو الحقيقة والمجاز، والثالث هو الألفاظ المنقولة.

[٣] [الترادف والتباين]

قال: والألفاظ الكثيرة تدلّ على معناها الواحد بالترادف، كـ«الإنسان» و«البشر» على معناهما، وعلى معانيها المتكثّرة معها بالتباين، كـ«الإنسان» و«الفرس» على معنييها.

أقول: لمّا فرغ من البحث عن نسبة اللفظ الواحد إلى معناها شرع في نسبة الألفاظ المتكثّرة إلى المعاني، وهي قسمان: لأنّ الألفاظ الكثيرة إمّا أن تدلّ على معنى واحد وتسمّى **المترادفة**، كـ«الإنسان» و«البشر» فإنّ معناهما واحد هو «الحيوان الناطق»؛ وإمّا أن تدلّ على معان متكثّرة بتكثّرها، وتسمّى **المتبائنة**، كـ«الإنسان» و«الفرس»، فإنّ معناهما متكثّرة بتكثّر لفظيها.

و إنّما قيّد تكثّر المعاني بقوله :«معها» ليخرج عنه الألفاظ المتكثّرة إذا اتّفقت في الدلالة على معان متكثّرة وكان كلّ واحد من تلك الألفاظ موضوعاً لكلّ واحد من تلك المعاني، فإنّها من قبيل المترادفة - و إن تكثّرت الألفاظ والمعاني - لأنّ تكثّر المعاني لا بسبب تكثّر الألفاظ[1].

---

(١) خواجه تباين را اين گونه تعريف كرد: «والألفاظ المتكثرة تدل على معانيها المتكثرة معها بالتباين» جملهٔ «المتكثرة معها» صفت «معانيها» است، وضمير «معها» به «ألفاظ» بر مى‌گردد، يعنى «واژه هاى متكثر دلالت تباينى دارند بر معانىِ متكثره در صورتى كه تكثر آن معانى از تكثّر الفاظ ناشى شده باشد».

قيد «معها» براى اين است كه اگر دو معنا داشته باشيم ودو واژه، وهركدام ازين دو واژه به اشتراك معنوى براى هر دو معنا وضع شده باشد، تكثر معنى درين فرض از راه تكثر لفظ پيدا نشده است، چون هر كدام از الفاظ به تنهائى بر بيش از يك معنا دلالت دارد؛ واين دو لفظ مترادف خواهد بود، نه متبائن. ←

[٤] [المفرد والمركّب]

قال : **واللفظ الّذي لم يجعل لأجزائه فيه دلالة أصلا فهو مفرد، كـ«الإنسان»، والّذي جعلت أجزاؤه دالّة على أجزاء المعنى فهو مركّب، كـ«الحيوان الناطق» ويسمّى قولاً.**

أقول : هذه قسمةٌ أُخرى للفظ مطلقاً، وهي أنّ اللفظ إمّا أن لايدلّ جزؤه على شيء أصلاً ويسمّى **مفرداً** كـ« الإنسان » و« زيد » ، فإنّ أجزاء هذين لاتدلّ على شيء أصلاً ، وإمّا أن يدلّ جزؤه على جزء المعنى ويسمّى **مركّباً** كـ« الحيوان الناطق » فإنّ « الحيوان » يدلّ على جزء المجموع من معنى « الحيوان الناطق » .

وهاهنا بحثان :

أحدهما : أنّ المفرد قد يكون لبعض أجزائه دلالةٌ ، لا من حيث أنّه جزءٌ من اللفظ المستعمَل ، بل من حيثيّة أُخرى وقصدٍ مغائر ، فإنّه من حيث هو جزء من ذلك اللفظ لايراد منه شيء أصلا ، وانتفاء الإرادة تستلزم انتفاء الدلالة لأنّها تابعةٌ - إذ الألفاظ إنّماتدلّ بحسب الإرادة والقصد[1] -لالذواتها- ومثاله أنّ « عبدالله » وأمثاله قد يكون عَلَماً ، فيكون مفرداً ، وقد يكون نعتاً ، فيكون مركّباً ، وأخطأ من جعله غير مفرد حال كونه عَلَماً لما تقدّم .

← مثلا « صارم » به دو معنى جدا كننده وهمچنين شمشير به كار مى رود، و« قاطع » در معنى اول با صارم ترادف دارد(البته با مسامحه)، اگر اتفاق مى افتاد كه در عرف عامه اين كلمه در مورد شمشير نيز به كار مى رفت، درين صورت مترادف در هردو معنا مى بود، وگواينكه دو لفظ است وبر دو معنا دلالت مى كند، ليكن تكثر معنا از راه اشتراك معنوى براى هركدام پيدا شده است، وهركدام به تنهائى بر هردو معنا دلالت مى كند.

(١) گويا شارح در اين جا استدلال خواجه را - كه در مبحث تعريف اقسام دلالت ياد كرد - مى پذيرد واز ايرادى كه اشاره كرد بر سخن خواجه دارد چشم پوشى نموده است.

وثانيهما : أنّ المفرد يدخل فيه ما ليس له جزء أصلاً ، كـ« ق » - إذا جعلناه عَلَماً- وماله جزءٌ غير دالّ أصلاً - كـ« زيد » - وما له جزءٌ صالحٌ للدلالة على غير جزء المعنى - كـ« عبد الله » - وعلى جزئه كـ« الحيوان الناطق » إذا جُعل عَلَماً .

[٥] [الاسم والفعل والحرف]

قال : **وينقسم إلى تامّ وناقص؛ لأنّ من المفرد ما يتمّ دلالتُه بنفسه، ومنه مالايتمّ. والأوّل إن تجرّد عن الوقوع في أحد الأزمنة الثلاثة اللاحقة به بحسب التصاريف فهو اسمٌ، وإلاّ فهو فعلٌ ويسمّى كلمة، والثاني حرفٌ ويسمّى أداة.**

أقول : تمام القول ونقصانه تابعان لتمام مفرداته ونقصانها ، فالتامّ من القول هو الّذي يتألّف من مفردين تامّين، والناقص منه مايتألّف من مفردين ناقصين، أو أحدهما ناقص .

إذا ثبت هذا فالمفرد التامّ هو مايتمّ دلالتُه بنفسه - كالاسم والفعل، إذ كلّ واحد منهما لايفتقر في دلالته على معناه إلى انضمامه إلى غيره -

وغير التامّ هو الّذي لايتمّ دلالتُه بنفسه، ويفتقر في دلالته على معناه إلى غيره، كالأداة .

وقد ظهر من ذلك أنّ التامّ شامل للاسم والفعل، إلاّ أنّ الاسم يتجرّد عن الدلالة على الزمان كـ« زيد » .

والفعل هو الّذي يقترن بأحد الأزمنة الثلاثة بحسب التصاريف اللاحقة به كـ« قام » و« يقوم » ويسمّي **كلمة** .

والأداة كـ« في » و« لا » .

[٦] [الجزئي والكلّي]

قال : والمانعُ مفهومُه من وقوع الشركة فيه جزئيٌّ كـ«زيد» المشار إليه.

وغير المانع كلّيٌ - كـ«الإنسان» - و إن لم يقع فيه شركة كـ«الشمس» و«العنقاء».

أقول : هذا تقسيمٌ للفظ المفرد إلى الكلّي والجزئي ، وذلك بحسب معناه ؛ فإنّ المعنى إن تشخّص يسمّى جزئيّاً حقيقيّاً كـ« زيد » المشار إليه - وإنّما قيّده بـ« الإشارة » ليخرج عنه زيد المشترك بين أشخاص متعدّدة ، فتشخّصُ المعنى مانعٌ من وقوع الشركة فيه - .

وأمّا إن لم يمنع معناه من وقوع الشركة فيه فإنّه يكون كليّاً ، سواء كانت فيه شركة خارجيّة كـ« الإنسان » ، أو لم يكن كـ« الشمس » ، فإنّها غير مشتركة ومع ذلك فهي كليّةٌ ، لأنّ منع الشركة مستندٌ إلى غير المفهوم .

وهاهنا مباحثُ :

أحدها : أنّ الجزئيّة والكليّة للمعنى بالذات وللّفظ بالعرَض .

وثانيها : أنّ الجزئيّة والكلّية من المعقولات الثانية العارضة للمعقولات الأُولى ، إذ ليست الجزئيّة ولا الكليّة بماهيّة متفرّدة مستقلّة في العقول .

وثالثها : أنّ الكلّي على ستّة أقسام بالنظر إلى وجود أفراده في الخارج :

أحدها : أن يكون ممتنع الوجود في الخارج كـ« شريك الباري » .

وثانيها : أن يكون ممكن الوجود ، لكنّه غير موجود في الخارج أصلاً كـ« العنقاء » .

وثالثها : أن يكون موجوداً ، لكن الموجود منه فردٌ واحد مع امتناع مثله كـ« واجب الوجود » .

ورابعها : أن يكون الموجود واحداً مع إمكان مثله كـ« الشمس » .

وخامسها : أن يكون الموجود منه كثيراً متناهياً كـ« الكواكب السيّارة » .

وسادسها : أن يكون غير متناه كـ« النفوس الناطقة » .

والمصنّف - رحمه الله - اقتصر على بعضها لأنّ فيه تنبيهاً على الباقي ، لأنّه ذكر أحد قِسمي مايكون الموجود منه كثيراً ، وأحد قسمي مايكون الموجود منه واحداً ، وأحد قسمي ما لايوجد منه شيء أصلاً ، وبه يحصل التنبيه على القسم المتروك في كلّ واحد من المراتب .

وهاهنا مباحث أُخر لانطوّل بذكرها ، ذكرناها في كتاب الأسرار[1] .

[٧] [حمل المواطاة «هوهو» والاشتقاق «ذوهو»]

قال : **الموصوف الواحد - كالإنسان - وصفاته - كالضاحك والكاتب - إذا جُعل بعضُها مقولاً على بعض كيف اتّفق كقولنا: «الإنسانُ ضاحكٌ» مثلاً، فـ«الإنسان» موضوعٌ، و«الضاحك» المقول عليه محمولٌ، وذلك بالمواطاة.**

وأمّا «الضحك» فمحمول عليه أيضاً ولكن بالاشتقاق.

أقول : لمّا كان الكلّي هو المحمول على الكثيرين - بالفعل أو بالقوّة - ذكَر الحمل والوضع عقيب الكلّي .

واعلم أنّ الموصوف قديحمل صفته عليه كقولنا « الإنسانُ ضاحكٌ » وقديكون بالعكس كعكس المثال ؛ وقد يُحمل صفةٌ على صفة أُخرى ، كقولنا : « الضاحكُ كاتبٌ » وإليه أشار بقوله : « إذا جعل بعضها مقولاً على بعض » .

إذا عرفت هذا فنقول : إذا قلنا : « الإنسان ضاحكٌ » فـ« الإنسان » هو الموضوع ، و« الضاحك » هوالمحمول ، وهذا الحمل يسمّى « **حمل المواطاة** » وهو

---

(١) الأسرار الخفية: ٢١.

«**حمل هوهو**»، بمعنى أنّ ذات الموضوع هي ذات المحمول، ويجوزأن يقال: إنّ الموضوع هو المحمول.

وهاهنا نوعٌ آخرُ من الحمل يسمّى «**حمل الاشتقاق**» و «**حمل ذوهو**»، كحمل «الضحك» علىٰ «الإنسان» بمعنى أنّه يشتقّ له منه اسم كـ«الضاحك» ويحمل عليه بالمواطاة، فيقال للمشتقّ: «إنّه محمولٌ بالمواطاة»، وللمشتقّ منه: «إنّه محمولٌ بالاشتقاق»[١].

[٨] [الأعمّ يحمل على الأخصّ دون العكس]

قال: وكلّ أعمّ من حيث المفهوم فهو بالطبع محمولٌ على ما هو أخصّ منه

---

(١) حمل بمعنى نسبت دادن چیزی به چیز دیگر است وحمل مفهومی به مفهوم دیگر به این معنا است که می‌خواهیم بگوئیم این دو مفهوم در مصداق اتحاد دارند. مثلا وقتی می‌گوئیم: «انسان خندان است» غرض بیان این معنا است که مصداق انسان در خارج از ذهن بامصداق خندان یکی است، این حمل را در اصطلاح «حمل مواطاة» و «حمل هو هو» (این همانی) می نامند، حال اگر در مثال یاد شده بجای خندان مصدر آنرا بخواهیم به انسان نسبت دهیم ناچار خواهیم گفت: «انسان دارای خنده است» این حمل را «حمل اشتقاق» و «حمل ذو هو» (این آنرا دارا است) می نامند.

تقسیم دیگری نیز صدر المتألهین برای حمل آورده است وآن تقسیم به حمل أولی ذاتی وحمل شایع صناعی است (اسفار: ٢٩٣/١. تعلیقات الشفاء: ١٣٨).

توضیح این که اگر موضوع ومحمول در ذهن متعدد ودر خارج یکی باشد (یعنی دو مفهوم ویك مصداق خارجی داشته باشیم) حمل شایع صناعی است، مثل: «انسان مستقیم القامه است»؛ ولی اگر در ذهن وخارج یکی باشد (یعنی یك مفهوم ویك مصداق داشته باشیم) حمل اولی ذاتی است، مثل اینکه چیزی را به خودش حمل کنیم ومثلا بگوئیم: «انسان انسان است».

سبب اینکه حمل شایع صناعی نامیده می شود این است که در صناعات از همین حمل استفاده می شود وهمین حمل است که به مواطات واشتقاق تقسیم می گردد، وحمل اولی ذاتی در دقتهای فلسفی کاربرد دارد، مثل اینکه وقتی بگوئیم: «جزئی جزئی است» باید بدانیم که مفهوم جزئی بحمل شایع صناعی جزئی نیست وخود کلی است، وبحمل اولی ذاتی جزئی است چون سلب شئ از خود آن محال است.

كـ«الضاحك» و«الحيوان» على «الإنسان»، وأمّا بالعكس فليس كذلك.

أقول : الأعمّ من الشيء هو الّذي يصدق عليه وعلى غيره، ومعنى «الصدق» هو«الحمل» ، فإذن كلّ أعمّ فهو بالطبع محمولٌ على الأخصّ كـ«الحيوان» على « الإنسان» ، وأمّا بالعكس - وهوحملُ الأخصّ على الأعمّ- فليس حملاً طبيعيّاً.

واعلم أنّ الأعمّ قد يكون أعمّ باعتبار وجوده في أفراد الأخصّ وغير أفراده -كـ«الحيوان» و «الإنسان» - وقد يكون أعمّ باعتبار المفهوم لاغير، كـ«الضاحك» فإنّ مفهومه «إنّه شيء مّا ذو ضحك» من غير التفات إلى كون ذلك الشيء إنساناً أو لم يكن، فإنّ المشتق لايدلّ على خصوصيّات الحقائق، و إنّما يستفاد كون الضاحك إنساناً من خارج المفهوم ؛ فـ«الضاحك» من حيث المفهوم أعمّ من الإنسان، ومن حيث الأفراد هما متساويان ؛ ولهذا قال المصنّف - رحمه الله تعالى - «كلّ أعمّ من حيث المفهوم» فإنّه شامل للقسمين.

[٩] [حمل الذاتيّ والعرضيّ]

قال : **وكلّ محمول بالمواطاة وبالطبع فإمّا ذاتيّ لموضوعه، وإمّا عرضيّ له.**

أقول : قد بيّنا أنّ المحمول قد يكون بالمواطاة، وقد يكون بالاشتقاق ؛ وأيضا قد يكون بالطبع بأن يكون أعمّ، وقد يكون لا بالطبع.

إذا عرفت هذا، فالمحمول بالمواطاة وبالطبع إمّا ذاتيّ، وإمّا عرضيّ.

وإنّما قيّد بـ«الطبع» ليخرج مثل قولنا : «الحيوان إنسانٌ» فإنّه وإن كان محمولا بالمواطاة إلاّ أنّه ليس بالطبع.

والمراد بالتقسيم هاهنا إنّما هو المحمول بالمواطاة والطبع معاً، و إنّما انقسم المحمول إليهما لأنّ المحمول إمّاأن يكون نفس ماهيّة الموضوع و إنّما يزيد الموضوع

عليه بعوارض مشخّصة له - كقولنا : « زيدٌ إنسانٌ » ، و إمّا أن يكون جزء منها كقولنا : « الإنسان حيوانٌ » - ويقال لهما الذاتي ، و إمّا أن يكون عارضاً لها كقولنا : « الإنسان ضاحك » فانحصر المحمول فيهما .

[١٠] [الذاتي]

قال : **والذاتيُّ ما يقوّمِ ذاته، غير خارج عنه، كـ «الحيوان» أو «الناطق» للإنسان، وكـ «الإنسان» لزيد؛ وهو غيرُ مايقوّمِ وجودَه.**

أقول : الذاتيُّ هو ما يقوّمِ ذاتَ الشيء ، غير خارج عنه ؛ فقولنا : « مايقوّم ذاتَ الشيء » نعني به ما لايتحقّق تلك الماهيّة إلا به ، سواء كان نفس الماهيّة - فإنّها ذاتيّة لأفرادها - كـ « الإنسان » لزيد وعمرو ؛ فإنّ خواصَّ الذاتيِّ موجودة فيها ؛ أو كان جزءً منها ، كـ « الحيوان » للإنسان ، أو « الناطق » له .

وقد منع أكثرُ القدماء من إطلاق « الذاتيِّ » على الأول ، لأنَّ الذاتيَّ منسوبٌ إلى الذات ، والشيءُ لا يُنسب إلى نفسه[١] .

وهو ضعيفٌ ، لأنّها ذاتيّةٌ لأفرادها ، لا للماهيّة نفسها[٢] .

---

(١) لازم است ياد آور شويم كه اصطلاح «ذاتى» به دو معنى بكار مى رود: نخست آنچه در همين جا بيان مى شود، كه براى تشخص بيشتر آن را «ذاتى باب ايساغوجى» مى نامند، ودومى «ذاتى باب برهان» است، كه شرح آن در باب برهان مى آيد (فراز ٢٩٦).

(٢) تقرير اشكال چنين است كه: حرف «ى» در كلمۀ «ذاتى» ياى نسبت است، ومعنى آن چنين است كه چيزى را به چيزى نسبت مى دهيم، وآشكار است كه نمى توان چيزى را به خودش نسبت داد؛ ازين رو نمى توان ماهيّت را ذاتى خودش دانست.

و در جواب از اين اشكال گفته شده است: وقتى به ماهيت ذاتى مى گوئيم نظر به افراد آن ماهيّت داريم، يعنى وقتى مى گوئيم «انسان» ذاتى است، مقصود اينست كه ماهيّت انسانيت براى افراد انسان ذاتى است - ونه اينكه ماهيّت انسانيّت براى ماهيّت انسانيّت ذاتى باشد - بنا بر اين اشكالى نخواهد بود.

وقولنا : «غير خارج عنه»[1] لأنّ المقوّم قديطلق على مقوّم الماهيّة - وهو الذي ذكرناه - وقد يطلق على مقوّم الوجود، كالعلل - وهي خارجة عن الماهيّة - فبالقيد المذكور خرج مقوّم الوجود.

وهذا الذاتي - وهومقوّم الماهيّة - مغائرلمقوّم الوجود، فإنّ مقوّم الماهيّة يراد به الجنس والفصل، أو المادّة والصورة - وبالجملة جزء الشيء، إمّا في الذهن أو الخارج - ومقوّم الوجود يراد به الفاعل والغاية والموضوع.

[١١] [العرَضيّ وأقسامه]

قال : والعرَضيّ مايلحقه بعد تقوّمه بالذاتيّات، إمّا لازماً بيّناً كـ«ذي الزوايا» للمثلّث، أو غير بيّن يلحقه بتوسّط غيره كـ«تساوى الزوايا لقائمتين» له، وإمّا مفارقاً بطيئاً كالشباب لزيد، أو سريعاً كالقائم له.

أقول : العرَضيّ في مقابلة الذاتيّ، فلمّا كان الذاتيّ هو المقوّم للماهيّة كان العرَضيّ مايلحقها بعد تقوّمها - ولا مدخل له ألبتّة في التقويم - .

وهو على قسمين : لازم ، و غير لازم. واللازم قسمان : لازم الماهيّة، ولازم الوجود. ولازم الماهيّة قسمان : بيّن وغير بيّن، فالأقسام أربعة :

أحدها : لازم الماهيّة البيّن، وهو يفسَّر بأمرين : أحدهما : أنّه الّذي يكفي تصوّر الماهيّة في تصوّره كزوجيّة الاثنين، وذي الزوايا للمثلّث. والثاني : الّذي

---

(١) در تعريف ذاتى بيان شد : ذاتى چيزى است كه شىء با داشتن آن اين شىء خاص شده است واز دائره هستى شىء نيز بيرون نيست (غير خارج عنه).

آوردن قيد اخير به اين سبب است كه آنچه وجود شىء به آن قائم است گاهى بيرون از دائرۀ ماهيت است - مثل علت ايجادى شىء، يعنى فاعل ويا غايت ويا موضوع شىء - وگاهى در دائرۀ ماهيت اوست - مثل جنس وفصل - آنچه را ذاتى مى خوانيم همين نوع دوم است، پس براى بيرون بردن نوع اول از مقومات شىء قيد (غير خارج عنه) لازم مى‌نمايد.

يكفي تصوّر الماهيّة وتصوّره في الجزم باللزوم بينهما مثل كون الاثنين نصف الأربعة - والأوّل أخصّ.

وثانيها: لازم الماهيّة غير البيّن، وهو الذي يلحق الماهيّة بتوسّط غيره، مثل مساواة زوايا المثلّث لقائمتين، فإنّه لازم له بتوسّط مابرهن عليه في الهندسة.

وثالثها: لازم الوجود، كسواد الزنجيّ، فإنّه لمّا جاز تصوّر الزنجيّ غير أسود لم يكن لازماً للماهيّة - بخلاف لازم الماهيّة الّذي لايمكن تصوّر الماهيّة منفكّة عنه - ولمّا لم يفارقه في الوجود كان لازماً في الوجود.

ورابعها: العرضي المفارق: وهو قسمان: بطيء المفارقة كالشباب لِزيد، وسريعُه كالقيام له، وأيضاً: فهو إمّا سهل المفارقة أو عسرها.

[١٢] [مايقال في جواب «ماهو»]

قال: **والمسؤل عنه بـ«ماهو» له ماهيّة هي هي بجميع ذاتيّاتها الّتي يشاركها غيرها فيها والتي يختصّ بها، فيجب أن يجاب بها.**

أقول: قدماء المنطقيّين لم يفرّقوا بين الذاتيّ والمقول في جواب «ماهو»، لأنّ الذاتي عندهم هو جزء الماهيّة لاغير، والجزء إمّا جنس أو فصل، ولم‌يميّزوا بين الجنس والفصل - كماحكى الشيخ عنهم[1] - فلم يبق فرق بين الذاتي

---

(١) همچنان كه در كتاب الأسرار (ص٣٠) آمده اشاره به گفتارى از ابن سينا است (الشفاء، كتاب الجدل، ٥٥، الفصل السادس من المقالة الأولى) كه گويد: «وأنت تعلم أن الفصل لم‌يكن في حدودهم يخالف الجنس، من جهة المقول على أنواع مختلفة، بل من جهة أنه كان من طريق ماهو، فإذا كان من شأن الفصل وأنه - كما صرح به في التعليم الأول حين علم البرهان - صالح أن يكون في جواب ماهو، فقد شارك الجنس في هذا الحد. فإذا كان حد الجنس هذا دخل فيه الفصل، ولم يمنع ذلك أن يكون هو مقولاً في جواب أي شيء هو، من حيث هو مقسم، كما هو مقول في جواب ماهو من حيث هو مقوم... ».

والجنس، ولمّا كان الجنس مقولاً في جواب «ماهو؟» حسبوا أنّ المقول في جواب «ماهو؟» هو الجنس - بسبب إيهام العكس - فلم يبق إذن فرقٌ بين الذاتي والمقول في جواب ماهو.

وميّز بعضهم بأن جعَلَ الذاتي الأعمّ هوالمقول في جواب ماهو، وأخرج الفصولَ عن كونها مقولة في جواب ماهو.

وردّ الشيخُ عليهم(١) بما ذكره المصنّف - رحمه الله - وهو: أنّ السائل بـ«ماهو» ؟ إنّما يسأل عن الماهيّة، وهي إنّما تتحقّق بجميع ذاتيّاتها المشتركة بينها وبين غيرها والمختصّة بها، فإنّ الإنسان ليس إنّما هو إنسان بكونه حيواناً لاغير، بل إنسانيّته إنّما تتحقّق بكونه حيواناً ناطقاً، أعني الذاتي المشترك والمميِّز، فيجب إيرادهما معاً في الجواب(٢) .

[١٣] [الجنس والنوع]

قال: **فإن سئل بـ«ماهو ؟» عن جزئيّات تكثّرت بالعدد فقط كـ«زيد وعمرو» - معاً أو فُرادىٰ - فليُجب حالتي الشركة والخصوصيّة بالحقيقة المتّفقة فيها، وهي «الإنسان»؛ و إن سئل عمّا يختلف حقائقُها كـ«الإنسان والثور» - معاً- فليُجب بكمال ما يشترك فيه وحده، وهو «الحيوان»؛ و إن خُصّ واحدٌ منها**

---

(١) الشفاء: المدخل، ٣٧-٤٠.

(٢) گروهی چنین پنداشته‌اند که ذاتی همانست که در جواب سؤال از چیستی شيء گفته می‌شود، واین همان تعریف ماهیت است، وارین رو براین باورند که فرقي میان ماهیت وذاتی نیست، وماهیت همان ذاتی شيء است. ابن سینا در شفا باور اینان را یاد کرده است وبه تفصیل به ایشان پاسخ داده است؛ وشارح تنها به ذکر بخشی از پاسخ می‌پردازد وآن اینکه وقتی می توان ادعا کرد «در پاسخ به پرسش از چیستی شيء جواب گفتیم» که تمامی ذاتیات شيء مورد پرسش را آورده باشیم، چه این ذاتیات میان شيء مورد پرسش ودیگر چیزها مشترك باشد ویا نباشد. أما وقتی بخشی از ذاتیات شيئی را یاد کنیم جواب کاملی به پرسنده نداده‌ایم؛ بنا بر این اگر خواسته باشیم جواب پرسش یاد شده را بیاوریم ناچاریم همهٔ ذاتیات شيء را - چه مشترك وچه غیر مشترك باشد - یاد کنیم.

بالسؤال - كـ«الإنسان» - فليُضمّ إلى ذلك مايختصّ به أيضاً كـ«الناطق»؛ ويكون الجواب في الحالتين مختلفاً.

أقول : والمسؤل عنه بـ«ماهو؟» إمّا أن يكون واحداً أو كثيراً :

فإن كان كثيراً فإمّا أن تكون الكثرة مختلفة بالعدد لاغير ، و إمّا أن تكون مختلفة بالحقائق .

وإن كان واحداً فإمّا أن يكون شخصاً واحداً أو ماهيّة كلّية .

فالأقسام أربعة والجواب عنها ثلاثة :

القسم الأوّل : أن يكون المسؤل عنه بـ«ماهو؟» جزئيّات تكثّرت بالعدد لاغير ، كما لو سُئل عن زيد وعمرو وخالد : «ماهم ؟» .

والثاني : أن يكون المسؤل عنه جزئيّاً واحداً من تلك الجزئيّات ، كما لو سُئل عن زيد وحده بـ«ماهو ؟» - لا «مَن هو ؟» - والجواب عن هذين القسمين واحدٌ ، وهو الحقيقة المتّفقة فيها الأفراد ، وهوالإنسان ، وهومقولٌ في جواب «ماهو» بحسب الشركة والخصوصيّة معاً ؛ أمّا بحسب الشركة : فلأنّه جواب عن الكثرة ، وأمّا بحسب الخصوصيّة : فلأنّه جواب عن جزئيّ واحد من تلك الكثرة أيضاً ، لأنّ السؤال بـ«ماهو» عن الحقيقة ، وهي ثابتةٌ في الجميع ، ولايزيد كلّ واحد منها على صاحبه بمقوّم حتّى يُذكر في الجواب .

الثالث : أن يكون المسؤل عنه أشياء كثيرة مختلفة بالحقائق ، كما لوسُئل عن الإنسان والفرس والثور بـ«ماهم؟» ، والجواب هو كمال مايشترك فيه تلك الحقائق وحده كـ«الحيوان»[1] .

و إنّما تعيّن «الحيوان» للجواب لأنّه لو أجاب بغيره لكان ذلك الغير إمّا أخصّ أو أعمّ أو مساوياً ؛ والأعمّ لايصلح أن يكون جواباً ، لأنّه سئل عن

(١) ن خ : وهو الحيوان.

كمال المشترك، والأعمّ من «الحيوان» ليس هو كمال المشترك، بل جزؤه.

وأمّا الأخصّ كـ«الإنسان» فإنّه ليس بمشترك بين الأفراد فلا يصلح للجواب.

وأمّا المساوي كـ«الحسّاس» فإنّه لايدلّ على كمال المشترك إلّا بالالتزام، ودلالة الالتزام هاهنا مهجورة، فتعيّن «الحيوان» للجواب، ولهذا قال: «وحده».

وهذا الجواب مقولٌ في جواب «ماهو؟» بحسب الشركة المحضة، لأنّه إنّما يصلح إذا سُئل عن الحقائق المتكثّرة، ولا يصلح جواباً عن واحد منها بانفراده.

القسم الرابع: أن يكون المسؤل عنه واحداً كلّياً، كما لو سئل عن الإنسان وحده بـ«ماهو؟». والجواب هاهنا يكون بالحدّ، وهو «الحيوان الناطق»، وهو مقول في جواب «ماهو؟» بحسب الخصوصيّة المحضة، لأنّه لايصلح جواباً عن غير هذا السؤال.

واعلم أنّ المسؤل عنه بـ«ماهو» هاهنا لمّا كان واحداً من أفراد الجزئيّات المتكثّرة في القسم الثالث كان الجواب هوالجواب الأوّل - أعني كمال المشترك مع انضمام مايخصّ هذا الجزئيّ من الفصول كـ«الناطق» - ويكون الجواب في الحالتين مختلفاً - أعني الجواب عن الإنسان في حالة انفراده بالسؤال مخالفة للجواب عنه حالة اشتراكه مع غيره في السؤال كما بيّناه.

[١٤]

قال: وأعمّها - أعني مايقال على مختلفات الحقائق في جواب «ماهو؟» بالشركة - هو الجنسُ لكلّ واحد منها، وهي أنواعُه.

أقول: المقولان في جواب «ماهو؟» المتقدّمان - أعني المقول في جواب

ماهو بحسب الشركة المحضة والمقول في جواب ماهو بحسب الخصوصيّة المحضة -أعمّهما هو الأوّل، وهو المقول على مختلفات الحقائق كالحيوان، ويقال له لجنس لكلّ واحد من المختلفات بالحقيقة - وهي أنواعه كالإنسان والفرس وغيرهما - وحدّه: أنّه «الكلّي المقول على كثيرين مختلفين بالحقائق في جواب ماهو؟».

[١٥] [جنس الأجناس]

قال: **وقد تتصاعد الأجناس إلى ما لا جنس فوقه، وهو جنس الأجناس.**

أقول: قد تترتّب الأجناس في التصاعد إذا كان لماهيّة واحدة أجناس كثيرة بعضها فوق بعض ولا يجب ترتّبها - لجواز أن يكون لماهية جنسٌ واحد لا جنس فوقه - لكن تنتهي في التصاعد إلى جنس ليس فوقه جنس[1]، وتسمّى جنس الأجناس كالجوهر، وإنّما وجب انتهاؤها في التصاعد لأنّه لولا

---

(١) عبارت قدرى بى نظم است، ولى با كمى تأمل معنا روشن مى شود: جملهٔ «لكن تنتهي في التصاعد...» استدراك از «ولا يجب ترتبها...» است.

غرض اينست كه ممكن است ماهيتى فقط يك جنس داشته باشد وماهيتى داراى چند جنس باشد؛ در اين صورت أجناس چند گانه بايد در طول هم وترتيب تصاعدى داشته باشد، يعنى يكى از آنها كوچكترين دايرهٔ را داشته باشد وديگرى دايره‌اى وسيعتر وسومى دايره‌اى فراگيرتر از دومى تا به جنسى برسيم كه جنس ديگرى بالاى او نيست وآن جنس خود وسيعترين دايرهٔ فراگيرى را نسبت به همهٔ اجناس پائين تر دارد.

اين چنين جنس را «جنس الأجناس» مى ناميم، مانند «جوهر» كه جنس الأجناس است نسبت به جسم وحيوان، واين هرسه جنس «انسان» است به ترتيب تصاعدى.

وجود جنس الاجناس در ترتيب تصاعدى ناگزير است، چون در غير اين صورت صف اجناس مترتبه بى نهايت خواهد بود، وچون هر ماهيتى كه جنس دارد با تركيب جنس وفصل مقوم خود تحصّل مى يابد، اگر صف تصاعد اجناس بى نهايت باشد اين ماهيت اجزاء بى نهايت خواهد داشت، وچون جزء هر شىء مركب علت بوجود آمدن آن مركب است اين شىء داراى علل بى نهايت خواهد بود كه تسلسل باطل است.

ذلك لزم تركّب الماهيّة من أجزاء غير متناهية ويلزم وجود علل ومعلولات لاتتناهى - وهومحال -.

[١٦] [نوع الأنواع]

قال : **وتتنازل الأنواع إلى ما لانوع تحته، بل تليه الأشخاص، وهو نوع الأنواع.**

أقول : كما وجب انتهاء الأجناس في التصاعد وجب انتهاء الأنواع في التنازل إلى نوع لانوع تحته ويسمّى **نوع الأنواع**، كالإنسان، فإنّه لانوع تحته، بل الأشخاص المختلفة بالعدد، لاغير ؛ لأنّه لولا انتهاء الأنواع في التنازل لماتحصّلت الأشخاص، فلم يكن النوع نوعاً - هذا خَلف -.

ولمّاكان النوع هوالمندرج تحت غيره كان نوع الأنواع هوالمندرج تحت جميع الأنواع الّتي هي فوقه، وكان نوع الأنواع اسماً للنوع الأخير.

ولمّا كان الجنس هو الّذي يندرج غيره تحته كان جنس الأجناس اسماً لمافوق الأجناس كلّها.

[١٧] [النوع الإضافي]

قال : **وكلّ من المتوسّط جنسٌ لما تحته، نوعٌ لما فوقه.**

أقول : المتوسّطات[١] بين جنس الأجناس ونوع الأنواع يقال لكلّ واحد منها «إنّه جنس» باعتبار صدقه على كثيرين مختلفين بالحقائق، و «إنّه نوع» باعتبار اندراجه تحت غيره، وهذا النوع هو **النوع الإضافي**، وحدّه : أنّه الّذي يقال عليه وعلى غيره الجنس في جواب ماهو، قولاً أوّلياً.

---

(١) ن خ : المتوسطات من الأجناس.

فحينئذ أقسام الجنس أربعة : العالي، والسافل، والمتوسّط، والمفرد - ولم يذكره المصنّف لعدم مثاله في الخارج - وأقسام النوع أربعة : العالي، والسافل، والمتوسّط، والمفرد - ولم يذكره أيضاً لعدم مثاله.

وقد ذكرنا في كتاب الأسرار[١] نسبة كلّ واحد من مراتب الجنس إلى كلّ واحد من مراتب النوع بالعموم والخصوص والمباينة.

[١٨] [النوع الحقيقي]

قال : ومايقال في جواب «ماهو؟» على ما يتكثّر بالعدد فقط نوع لتلك المتكثّرة ولكن بمعنى آخر.

أقول : لفظ «النوع» مشترك بين معنيين :

أحدهما : الإضافي - وقد تقدّم -. والثاني : الحقيقي الّذي هو أحد الكلّيات الخمسة، وهوالمقول على كثيرين مختلفين بالعدد فقط في جواب «ماهو؟».

فبقيد «الاختلاف بالعدد» يخرج الجنس والعرض العامّ، وبقيد المقوليّة في جواب «ماهو؟» يخرج الفصل والخاصّة.

وهذا المعنى غير المعنى الأوّل[٢]، لافتراقهما في الحدّ والحقيقة، وتباينهما

---

(١) الأسرار الخفية : ٣٦.

(٢) نوع به دو مفهوم كلى گفته مى شود : نوع اضافى ونوع حقيقى.

نوع اضافى مفهومى كلى است كه نوعى از كلى بالاتر خود مى باشد، وبه عبارت ديگر نوع اضافى وقتى رخ مى نمايد كه يك نوع با جنس بالاى خود سنجيده شود. مثلا مفهوم حيوان را وقتى با مفهوم جسم نامى به سنجيم مى بينيم حيوان نوعى از جسم نامى است، ازين رو به مفهوم حيوان نوع اضافى نيز گفته مى شود.

نوع حقيقى به مفهومى كلى گفته مى شود كه بيانگر كامل حقيقت افراد خود است، وازين رو آنچه در زير چتر اين مفهوم قرار مى گيرد ديگر كلى نخواهد بود وافرادى هستند←

بالاعتبار والوجود : إذ الحقيقي معتبر بالقياس إلى ماتحته ، والإضافي معتبر بالقياس إلى مافوقه. وجواز تركّب الحقيقي وبساطته ، ووجوب تركّب الإضافي من الجنس والفصل.

ووجود الحقيقي بدون الإضافي - كما في البسائط - والإضافي بدونه - كما في الأجناس المتوسّطة ، وقد يتّفقان في التوارد على حقيقة واحدة كالنوع السافل ، فبينهما عموم من وجه.

← که اختلافشان در اعراض است - نه حقائق - مانند مفهوم انسان که شامل افراد انسان می شود، واین افراد با اعراض ویژهٔ خود - مثل رنگ وشکل - از هم جدا می شوند، این چنین نوعی را نوع حقیقی می گوئیم که دیگر خود شامل انواعی نیست.

پس نوع حقیقی ونوع اضافی در چند چیز از هم جدائی دارند:

الف - این که هر کدام را تعریف جداگانه ای هست که شامل دیگری نمی شود.

ب - نوع حقیقی وقتی تحقق پیدا می کند که با افراد زیر پوشش خود - که جزئیات هستند - سنجیده شود؛ ولی نوع اضافی وقتی متحقق می شود که مفهومش با جنس بالای خود - که این نوع را زیر پوشش دارد - سنجیده شود.

ج - نوع حقیقی می تواند مفهومی مرکب ویا بسیط باشد، ولی نوع اضافی - چون نوعی از جنسی است که شامل این نوع وانواع دیگر هم عرض اوست نمی تواند بسیط باشد، وبه ناچار باید فصلی داشته باشد که اورا از دیگر انواعی که در جنس با او شرکت دارند جدا کند، پس مرکب از جنس وفصل است.

شارح می گوید میان این دو معنای مفهوم نوع عموم وخصوص من وجه بر قرار است، چون نوع حقیقی می تواند بدون وجود نوع اضافی تحقق یابد - مانند انواع بسیطه که جنسی در بالای خود ندارند - ونوع اضافی نیز می تواند در مواردی تحقق یابد که نوع حقیقی تحقق ندارد - مانند اجناس متوسطه که هرکدام در سنجش با جنس بالای خود نوع اضافی می باشد ولی چون در مرتبهٔ پائین تر از آنها کلی دیگری هست ونه افراد، نوع حقیقی نخواهد بود - ولی هردو معنا در نوع سافل مانند انسان تحقق می یابد، زیرا انسان در مقایسه با جنس بالای خود - حیوان - نوع اضافی است، ودر مقایسه با افراد زیر پوشش خود - که دیگر کلی نیستند - نوع حقیقی است.

[١٩] [الفصل]

قال : **والّذي يقال في جواب «أيّما هو في جوهره» - أعني خصوصيّة كلّ نوع - فهو فصلٌ مقوّم لذلك النوع و لما تحته، مقسّمٌ لجنسه و لما فوقه.**

أقول : كلّ واحد من الأنواع - المندرجة تحت جنس - يختصّ بشيء يميّزه عن الآخر، مغائر لما به الاشتراك، وهو خصوصيّة كلّ نوع من تلك الأنواع، وتلك الخصوصيّة لمّا كانت مميّزة كانت صالحة للجواب عن السؤال بـ«أيّما هو»، فإنّ طالب «أيّ ؟» إنّما يطلب التميّز؛ ولا يصلح لجواب «ماهو ؟» لأنّه يدلّ على الماهيّة بالالتزام وهو مجتنَب عنه في جواب «ماهو».

وذلك كـ«الناطق»، فإنّه إذا سُئل عن الإنسان فقيل : «أيّ حيوان هو؟» كان الجواب : «هو الناطق» ؛ فهو يفيد التميّز.

واعلم أنّ التميّز قد يكون ذاتيّاً وجوهريّاً وقد يكون عرَضيّاً، فالّذي يفيد التميّز الذاتي هو **الفصل**، والّذي يفيد التميّز العرَضي هو **الخاصّة**، فإنّها يفيد تميّزاً، لكنّه عرَضيّ لاجوهريّ، فلهذا قيّد في الفصل بقوله : «في جوهره».

فرسم **الفصل** إذاً : هو كلّي مقول على الشيء في جواب «أيّما هو في جوهره؟».

ولمّا كان الفصل مقوّماً للنوع كان مقوّماً لما تحته لأنّ النوع حينئذ يكون جزءً لما تحته - وجزءُ الجزء جزءٌ -.

ولمّا كان الفصل مميّزاً لبعض أفراد الجنس عن بعض كان مقسّماً له، بمعنى أنّه يقتضي انقسام الجنس إلى طبيعتين : إحداهما نوع ذلك الفصل، وأُخرى غيره ؛ وحينئذ يكون مقسّماً لما فوقه، لأنّ وجود السافل في طبيعتين يقتضي وجود العالي فيهما.

[٢٠] [الكلّيات الذاتيّة]

قال : فالكلّيات الذاتـيّة: جنس، أو فصل، أو نوع .

أقول : وجه الحصر أنّ الكلّي إمّا أن يكون ذاتيّاً أو عرَضيّاً ، لأنّه إمّا مقوّم أو لا ، والأوّل ذاتيّ ، والثاني عرَضيّ - وسيأتي بيان أقسامه .

والذاتيّ إمّا أن يكون نفس ماهيّة ماتحته من الجزئيّات - وهو **النوع** - أو جزء منها ، وهو إمّا أن يكون تمام المشترك بينها وبين نوع مّا من الأنواع ، أو لايكون - والأوّل هو **الجنس** - والثاني إمّا أن يكون مختصّاً بتلك الماهيّة - وهو **الفصل** - أو يكون مشتركاً ، ولزم أن يكون مساوياً لتمام المشترك و إلّا لكان أعمّ منه ، فإن كان كمال المشترك كان جنساً- والمقدّر خلافه ، و إلّا عاد البحث - وإذا كان مساويا لتمام المشترك كان فصل جنس ، فكان فصلاً[١] .

---

(١) كلى ذاتى سه قسم است: جنس وفصل ونوع.

برای بيان اين كه چرا بيش ازين سه نمى تواند باشد شارح چنين استدلال مى كند:

مفهوم كلى ذاتى اگر بيانگر تامّ چيستى افراد جزئى زير پوشش خود است، آنرا نوع مى ناميم، مانند مفهوم كلى انسان كه بيانگر تام حقيقت همۀ انسانها است.

در غير اين صورت بناچار بيانگر بخشى از چيستى افراد خواهد بود، حال اين بخش ياد شده اگر ويژۀ افراد اين كلى باشد، آنرا فصل مى ناميم، مانند مفهوم كلى «ناطق» كه ويژۀ افراد انسان است.

واگر ويژۀ افراد اين كلى نباشد ومفاهيم كلى ديگر نيز با اين كلى درين مفهوم شركت دارد واين كلى بيانگر كامل وجه اشتراك همه است آنرا جنس مى ناميم، مانند مفهوم كلى حيوان كه بخشى از حقيقت مفهوم كلى انسان است ولى ويژۀ انسان نيست، وديگر حيوانات نيز درين بخش با انسان همانندند.

اين بيان تا اينجا از ابن سينا در شفا بر گرفته شده است (المدخل: ٥٨)، ولى شارح مى افزايد كه اگر كلى ياد شده بيانگر كامل وجه اشتراك نباشد وتنها بخشى از حقيقت مشتركه ميان چند كلى را به نماياند واز نظر شمول نيز برابر همان كلى باشد كه تمامى حقيقت مشترك ميان چند كلى بود، درين صورت نيز كلى ياد شده فصل خواهد بود، البته←

[٢١] [الكلّيات العرَضيّة]

قال : **والعرَضيّة إن عرضت نوعاً واحداً فقط - سواء ساوته أو اختصّت ببعضه - فهي خاصّة، و إن شملته وغيره فهي عرَضٌ عامٌّ.**

وهذه هي الخمسة.

أقول : هذان قسمان للعرَضي، وهو إمّا أن يختصّ بحقيقة واحدة - سواء شملها أو اختصّ ببعض أفرادها- ويسمّى **الخاصّة**، وهو كلّي مقولٌ على ماتحت حقيقة واحدة فقط، قولاً عرَضيّاً ؛ و إمّا أن لايختصّ بحقيقة واحدة، بل يوجد فيها وفي غيرها، وهو **العرَض العامّ**.

فانقسمت الكلّيات إلى هذه الخمسة، أعني : الجنس، والفصل، والنوع، والخاصّة، والعرض العام.

وهذه هي الخمسة المفردة الّتي يتركّب منها الحدود والرسوم.

← فصلِ جنسِ اين انواع، مانند مفهوم كلى «متحرك با اراده» كه فصل حيوان است، واز نظر شمول همسان حيوان است.

آنچه شارح اضافه كرده است ظاهرا جز پيچيدگى بيشتر چيزى نيفزوده است وهمان بيان اول كافى مى نمود.

[٢٢] **قال :**

الفصل الثاني
في المقولات

من الأجناس العالية الجوهر.

أقـول : لمّا فرغ عن البحث من المقولات الخمس - العارضة لهذه المقولات العشرة - شرع في البحث عنها و إن لم يكن من علم المنطق، لأنّ موضوع المنطق هو المعقولات الثانية - العارضة للمعقولات الأولي - فكيف يبحث عن المعقولات الأُولى على أنّه جزء من علمه - فإنّه يكون دوراً[١] - بل قد يبحث عنها فيه للاستعانة به على تحصيل الأجناس والفصول، فيكون مُعِيناً على استنباط المحدود والمستنتج، و إن لم يكن من هذا العلم.

إذا عرفت هذا فنقول: الأجناس العالية التي يندرج تحتها جميع الأجناس عشرة، وهي المقولات المذكورة في هذا الفصل.

---

(١) در اول كتاب بيان شد كه موضوع منطق بحث در بارهٔ معقولات ثانيه است، واين بدين معنا است كه وجود معقولات اولى مفروض گرفته شده است وبر اين مبنا ميخواهيم در بارهٔ آنچه به معقولات اولى عارض مى شود پژوهش كنيم، حال اگر جزء اين مباحث بحث از معقولات اولى باشد، همان مبنا ومفروض نخستين جزء مباحث معقولات ثانيه بشمار خواهد آمد، بعبارت واضحتر بحث از معقولات ثانيه مبتنى است بر ثابت بودن معقولات اولى، وثبوت معقولات اولى خود جزء مباحث معقولات ثانيه است؛ كه اين دور بسيار واضحى است.

أحدها: الجوهر، وقد اختلف في أنّه جنسٌ أم لا ؟ فأكثرالأوائل على أنّ الجوهر جنسٌ عالٍ، لاشتراك أفراده فيه، وامتناع تحقّقها دونه، وتساويها فيه ؛ وهذه خواصّ الجنس.

أمّا المتأخّرون فإنّهم منَعوا من جنسيّته لوجوه :

أحدها : أنّا قد نعقل كثيراً من الماهيّات ونشكّ في جوهريّتها - والجنس لايُشكّ في ثبوته للماهيّة -.

وثانيها : أنّ أفراده متفاوتة فيه، فإنّ المجرّدات أولى بالجوهريّة من المقارنات، والشخصيّات أولى من الكلّيات المتفاوتة فيه - على حسب مراتب القرب من الشخصيّات والبُعد عنها- ولا شيء من أجزاء الماهيّة بمتفاوت فيه.

وثالثها : أنّ فصوله إن كانت جواهر دخل الجنس في طبيعة الفصل، وإلاّ تقوّم بالعرض. وغيرذلك من الوجوه الّتي ذكرناها وذكرنا الاعتراض على أكثرها في كتاب الأسرار[1] .

[٢٣] [تعريف الجوهر]

قال : **وهو «موجودٌ لا في موضوع».**

والموضوع: محلٌّ يوجد متقوّماً دون مايحلُّ فيه.

أقول : الحالُّ والمحلُّ لابدّ وأن يكون لأحدهما حاجة إلى الآخر، فإن كان المحلّ مستغنياً عن الحالّ والحالّ محتاجاً إليه، سمّي المحلّ **موضوعاً**، والحالّ **عرَضاً** ؛ و إن كان بالعكس سمّي المحلّ **مادّةً**، والحالّ **صورةً**[2] .

---

(١) الأسرار الخفية : ٤٢٤.

(٢) صورت در ماده است، و عرض در موضوع، پس ماده وموضوع هردو محلى براى چيز ديگر است، فرق ميان اين دو احتياج ماده به صورت است تا خود تقوم يابد ووجود پيدا كند، وبر عكس احتياج عرض به موضوع است تا بتواند موجود شود. ←

فالموضوع والمادّة قد اشتركا في المحليّة، إلّا أنّ الموضوع محلٌّ مستغنٍ، والمادّة محلّ محتاجٌ؛ كما اشترك العرَض والصورة في الحالّية، إلّا أنّ العرَض حالٌّ محتاجٌ، والصورة حالٌّ مستغنٍ؛ فالموضوع أخصّ من مطلق المحلّ، فعدمه أعمّ من عدم المحلّ[1] .

إذا عرفت هذا فنقول: رسمَ الأوائلُ الجوهر بأنّه «موجود لا في موضوع» أي: إنّه ماهيّة وحقيقةٌ إذا وُجدت في الأعيان كانت لافي موضوع - أي: لافي محلّ يتقوّم به - و لانعني به أن يكون موجوداً بالفعل لافي موضوع، وإلّا لكان الشكّ في وجوده يقتضى الشكّ في جوهريّته، وكانت جوهريّته بالفاعل كما أنّ وجوده به - وهو محال -[2] .

← مثال اولی هیولا است که محل صورت است ولی بدون صورت نمی تواند وجود یابد، واین صورت است که به هیولا تقوم می بخشد. ومثال دومی سفیدی جسم است، که جسم بدون این سفیدی می تواند وجود داشته باشد وبرای وجود داشتن نیازی به رنگ سفید ندارد، لیکن سفیدی بدون وجود جسمی که محل آن باشد نمی تواند در خارج تحقق یابد.

برای تفصیل بیشتر درین معنا مراجعه شود به الشفاء: المقولات، ١٨-٢٧.

(١) موضوع در مقایسه با محل اخص است، زیرا بیان شد محل شامل موضوع وماده هردو می شود پس دایرۀ محل فراگیر تر از دایرۀ موضوع است.

ومی دانیم که دایرۀ فراگیری عدم هر خاصی وسیع تر از عدم عام آن خاص است، مثلا دایرۀ «لا انسان» فراگیرتر از دایرۀ «لاحیوان» است، پس دایرۀ «لاموضوع» فراگیر تر از دایرۀ «لامحل» خواهد بود.

(٢) در تعریف جوهر گفته شده است: «موجود لا في موضوع»، یعنی چیزی است که برای وجود پیدا کردن نیاز به چیز دیگر ندارد تا بر آن ویا در آن قرار گیرد. ومثلاً مانند رنگ نیست که اگر بخواهد وجود یابد باید جسمی موجود باشد تا رنگی را به پذیرد.

شارح توضیح می دهد که غرض از «موجود لا في موضوع» این نیست که هم اکنون باید بدون محل وجود داشته باشد، بلکه مراد این است که اگر بنا شد چنین وجودی تحقق یابد نیاز به موضوعی که در آن تحقق یابد نخواهد داشت.

برای تثبیت این سخن نیز دو دلیل یاد می کند: ←

وهذا الرسم يشمل الجواهر المجرّدة والمقارنة ؛ أمّا المجرّدة فظاهر ، وأمّا المقارنة فلأنّها و إن كانت في محلّ إلّا أنّها ليست في موضوع .

[٢٤] [العرَض والصورة]

قال : **والحالُّ فيه العَرَض؛ كما أنّ المادّة محلٌّ يتقوّم بما يحلّ فيه، والحالُّ فيها الصورة.**

أقول : العرَض هو الحالّ في الموضوع على مابيّناه ؛ والمادّة محلٌّ للصورة متقوّمة بالحالّ على مابيّناه .

[٢٥] [أقسام الجواهر]

قال : **فالصورة والمادّة والجسم المركّب منها جواهر، وكذلك المفارقات - أعني العقل والنفس -.**

أقول : هذه أقسام الجوهر :

لأنّ الجوهر إمّا أن يكون محلاًّ أو لا ، فالأوّل **المادّة** .

والثانى إمّا أن يكون حالاًّ أو لا ، والأوّل **الصورة** .

والثاني إمّا أن يكون مركّباً من الحالِّ والمحلّ أو لا ، والأوّل **الجسم** .

← نخست این که اگر غرض از «موجود» در تعریف جوهر این بود که «هم اکنون وجود داشته باشد» درین صورت تردید در موجود بودن فعلیِ هر جوهری شك در جوهر بودن آن به حساب می آمد، ومی دانیم که چنین نیست.

دو دیگر این که چون وجود هر چیزی با ایجاد بوجود آورندهٔ آن تحقق می یابد، اگر «موجود» در تعریفِ جوهر معنایِ «موجود بالفعل» را داشته باشد می بایست جوهر بودن جوهر را علت فاعلی ایجاد کند، چرا که وجود را او افاضه می کند، ومی دانیم که چنین نیست، درین مورد سخن مشهوری از ابن سینا هست که گوید: «خداوند زرد آلو را زرد آلو نمی کند، بلکه زرد آلو می آفریند».

والثاني إمّا أن يكون متعلّقاً بالبدن بالتدبير أو لا ، والأوّل **النفس** .

والثاني **العقل** .

وكلّها جواهر لاشتراكها في كونها موجودة لا في موضوع ، و إن كان بعضها موجوداً في محلّ ، لأنّه لايلزم من نفي وجودها في موضوع نفيُ وجودها في المحلّ مطلقا[1] .

[٢٦] [الكمّ]

قال : ومنها الكمّ، وهو «ما لذاته يقبلُ المساواةَ واللامساواةَ بالتطبيق».

أقول : الكمّ أحد الأجناس العوالي ، وله خواصّ :

منها أنّه الّذي لذاته يقبل المساوات واللامساواة بالتطبيق ، وهوالّذي جعله المصنّف - رحمه‌الله - معرِّفاً له .

وذلك لأنّ المساواة وعدمها قد تلحقان الأشياءَ باعتبار المقادير الحالّة فيها والأعداد واعتبار حلولها فيها ، وقد تلحقان الأشياء لذواتها ؛ والّذي تلحقه المساوات واللامساوات لذاته ، هوالكمّ ؛ فإنّ العددين لذاتها يقال عليهما التساوي والتفاوت ، وكذلك على الخطّين والسطحين والجسمين .

أمّا الجسم الطبيعي فإنّه إنّما يقال له «إنّه مساوٍ لجسم آخرٍ طبيعيٍّ أو متفاوتٌ له» باعتبار حلول المقدار فيه ، فقيد «القبول بالذات» يُخرج ما يقبل لا لذاته .

و إنّما قال «بالتطبيق» لأنّ التساوي وعدمه بين الشيئين قد يكون باعتبار التطبيق ، بأن يطبق أحد المقدارين على الآخر ، بأن يجعل المبدء في أحدهما

---

(١) گفته شد محلّ دو گونه است، گاهی محل در موجودیت نیازمند به چیزی است که در آن حلول کند، وگاهي چنين نيازى ندارد؛ اولی را موضوع مي ناميم ودومي را ماده؛ بنا براين محل اعم از موضوع است چون هر موضوعى محل است، ولی هر محلی موضوع نيست.

مقابلاً للمبدء في الآخر، والثاني للثاني - وهكذا - وقد يكون لاباعتبار التطبيق، كالتساوي في الثِقل مثلاً، وفي العموم والخصوص - وغير ذلك ممايقال عليه التساوي وعدمه - وإنّما يكون المساوات وعدمها من خواصّ الكمّ إذا اعتبر التساوي بالتطبيق.

[٢٧] [أقسام الكمّ]

قال: وينقسم إلى متصل قارٍّ - وهو الخطّ والسطح والجسم - أو غيرقارٍّ - وهو الزمان - و إلى منفصل - وهوالعدد.

والثلاثة الأُول تختصّ بالوضع دون الأخيرين.

أقول: لابدّ في الكمّ من جزء عادٍّ، إمّا بالفعل - كما في العدد - أو بالقوّة - كما في المقدار -.

إذا عرفت هذا فنقول: الكمّ إذا انقسم فإمّا أن يكون بين أجزائه حدّ مشترك يكون بداية لأحد القسمين ونهاية للآخر - وهو **المتّصل** -

و إمّا أن لايكون، وهو **المنفصل**.

والأوّل إمّا أن يكون **قارّاً** يوجد أجزاؤه دفعة واحدة، أو **غير قارّ**.

والقارّإمّا أن ينقسم في جهة واحدة وهو **الخطّ**، أو في جهتين وهو **السطح**، أو في ثلاث جهات وهو **الجسم التعليمي**.

وغيرالقارّ هو **الزمان**.

والثاني - وهو المنفصل - هو **العدد، لا** غير.

والثلاثة الأُول - أعنى الخط والسطح والجسم - تختصّ بالوضع، أعني قبول الإشارة الحسّية بأنهّ هاهنا أو هناك، دون الأخيرين، لأنّ الزمان والعدد ليسا في جهة حتّى يقبلا الإشارة الحسيّة.

[٢٨] [الكيف]

قال: ومنها الكيف، وهو هيأة قارّة لاتقتضي قسمة ولا نسبة.

أقول: الكيف أحد الأجناس العوالي.

ورسّمه[١] بأنّه: هيأة قارّة لايوجب تصوّرها تصوّر شيء خارج عن حاملها، ولا يقتضي القسمة واللاقسمة - في محلّها - اقتضاء أوليًّا.

فقولنا: «هيأة» يشمل جميع الأعراض ويخرج به الجواهر[٢].

وقولنا: «قارّة» يخرج عنه الزمان ومقولتي أن يفعل وأن ينفعل.

وقولنا: «لايوجب تصورّها تصوّر شيء خارج عنها» يخرج عنه المقولات النسبيّة.

وقولنا: «لايقتضي القسمة واللاقسمة» ليخرج عنه المقدار والنقطة والوحدة.

وقولنا: «اقتضاء أوّليّاً» ليدخل في الكيف العلم بالأشياء الغير المنقسمة،

---

(١) نسخه‌ها چنين است، ولى فاعل «رسمه» مشخص نيست، واحتمالا «رسموه» بوده است وتصحيف شده است.

تعريف ابن سينا (الشفاء: ١المقولات، ١٧١) چنين است: «الكيفية هي كل هيأة قارة في الموصوف بها لاتوجب تقديره أو لاتقتضيه، ويصلح تصورها من غير أن يحوج فيها إلى التفات إلى نسبة تكون إلى غير تلك الهيأة».

تعريف خود شارح علامه • قده - در كشف المراد (ص٢٠٨) نيز نزديك بهمين تعريف در كتاب است: «هيأة قارة لايتوقف تصورها على تصور غيرها ولاتقتضي القسمة واللاقسمة في محلها اقتضاء أولياً».

(٢) در اينكه با آوردن لفظ هيأت جوهر خارج مى شود واعراض وارد، مناقشه كرده‌اند كه اين لفظ مشترك لفظى است وگفته مى شود: «هيأة الجوهرية وهيأة العرضية وهيأة الجلوس وهيأة التأثير... وغيره». ازين رو گروهى همچون صدر المتألهين اين لفظ را كنار نهاده وبه جاي آن كلمه «عرَضٌ» را به كار گرفته اند (اسفار اربعه: ٤/٦٠-٦١).

فإنّه يقتضي اللاقسمة لاقتضاء أوّليًّا، بل باعتبار المعلوم[1] .

وهذا الحدّ أولى من حدّ المصنّف - رحمه‌الله - لأنّه يدخل فيه النقطة والوحدة والآن - مع أنّها ليست من الكيف -[2] .

[٢٩]

قال : **وقد يتضادّ ويشتدّ ويضعف.**

أقول : من الكيف مايتضادّ في أفراده - كالسواد والبياض - بخلاف الجوهر والكمّ، فإنّ التضادّ منتفٍ عنهما.

وأيضا من الكيف مايقبل الشدّة والضعف، كالسواد والبياض - بخلاف الجوهر- فإنّ الجسم يشتدّ في سواده إلى أن يبلغ الغاية، كذلك يأخذ في الضعف إلى أن يبلغ غاية البياض. وهذه الخاصّة - وهي قبول الاشتداد والضعف - لايوجد في الكمّ، فإنّه لايعقل ثلاثةٌ أشدّ من ثلاثة أُخرى، ولا خطٌّ أشدّ في خطيّته من خطّ آخر، و إن كان أزيد، فإنّ الزيادة غير الشدّة.

---

(١) شارح در تعريف كيف اين قيد را آورد «لا يقتضي القسمة واللاقسمة اقتضاء أولياً» اكنون توضيح مى دهد كه نياز به قيد «اقتضاء أولياً» در تعريف براى اين است كه علم به چيزهاى غير قابل انقسام از تعريف كيف بيرون نيفتد؛ زيرا اين علم گو اينكه اقتضاى لا انقسام دارد، ليكن اين اقتضا، اقتضاى معلومِ به اين علم است - كه غير منقسم است - نه اقتضاى علم؛ پس اين اقتضاى لا انقسام اقتضاى ثانوى است، نه اقتضاى ازلى.

(٢) درتعريف كيف مناقشاتي ورد وايراداتي شده است كه ورود در آن به درازا مى انجامد، در اين مورد به الشفاء: المقولات: ١٦٧-١٧٢. اسفار اربعه (٤/ ٥٨-٦١) تعليقات صدر المتألهين بر شفا: ١٢١-١٢٢. ومراجع ديگر مراجعه شود.

آنچه شارح در اينجا توضيح مى دهد اينست كه بنا بر تعريف خواجه نقطه ووحدت وآن از كيفيات خواهد بود، در صورتى كه مى دانيم چنين نيست، وبراى خارج شدن اين سه از تعريف كيف قيد «لا يقتضي القسمة واللاقسمة» را مى آوريم وچون اقتضاى اين هرسه «اللاقسمة» است، تعريف ديگر شامل اين سه نخواهد بود.

ولا يوجد في الجوهر، لأنّ معنى الاشتداد هو اعتبار المحلّ الواحد الثابت إلى حالٍ فيه غير قارٍّ يتبدّل نوعيّته ويوجد في كلّ آنٍ نوعٌ من تلك الأنواع من غير أن يبقى آنين، بحيث يكون في كلّ آنٍ متوسّطا بين ما يوجد في ذلك الآن وما يكون قبله وبعده، وهذا لايعقل إلّا في العرَض[١] .

وفي هذا الموضع أبحاث دقيقة ذكرناها في كتبنا العقليّة[٢] .

[٣٠] [أقسام الكيف]

قال : فمنه مايختصّ بالكّميات، كالاستقامة والشكل والزوجيّة.

ومنه الانفعاليّات والانفعالات - وهي المحسوسات - كحُمرة الدم والخجل.

ومنه الملَكة والحال، ويختصّ بذوات الأنفس، كصحّةالمصحاح وغضب الحليم.

ومنه القوّة واللاقوّة، كالمصحاحيّة والصلابة ومايقابلهما.

أقول : أقسام الكيف أربعة :

أحدها : **الكيفيّات المختصّة بالكّميات**، إمّا المتّصلة كالاستقامة والانحناء والشكل، أوالمنفصلة كالزوجيّة والفرديّة.

وثانيها : **الكيفيّات المحسوسة**، فإن كانت راسخة سمّيت **الانفعاليّات**، كحمرة الدم، و إن كانت غير راسخة سمّيت **انفعالات**، كحمرة الخجل.

وثالثها : **الكيفيّات النفسانيّة**، فإن كانت راسخة فهي **الملكات** - كالعلوم

---

(١) مسألهٔ امكان حركت در جوهر نزد بيشتر فلاسفه مردود بوده است واز مسائلى است كه صدر المتألهين - قده - آنرا بتفصيل بيان واثبات نموده است.

(٢) شارح در كتاب نهاية المرام به تفصيل در مسألهٔ كيف سخن گفته است: ج١/٤٦١-٦٢٩ و٢/١-٣٢٤.

وصحّة المصحاح - و إن كانت غير راسخة فهي **الحالات**، كالظنون وغضب الحليم.

ورابعها: الكيفيّات الاستعداديّة، فإن كان الاستعداد نحو الدفع، فهو **القوّة**، كالصلابة والمصحاحيّة؛ وإن كان نحو الانفعال فهو **لاقوّة**، كعدم الصلابة وعدم المصحاحيّة.

[٣١] [المضاف]

قال: ومنها المضاف، وهو مايُعقل بالقياس إلى غيره ولا وجود له سوى ذلك، كالأُبوّة والبُنوّة، وقد يعرض للمقولات جميعاً.

أقول: المضاف من الأجناس العالية وفيه مباحث:

أحدها في رسمه: وهو الّذي يُعقل بالقياس إلى غيره ولا وجود له سوى ذلك؛ وتحقيقُ هذا الرسم أنّ من الماهيّات مايستقلّ بالمعقوليّة من غير حاجة إلى غيره يقاس إليه، ومنه ما لايعقل إلّا بالقياس إلى غيره.

والثاني: هو **المضاف**؛ وهو قسمان: **حقيقيّ ومشهوريّ**:

وذلك لأنّه إذا عُقل بالقياس إلى غيره فإمّا أن يكون له وجودٌ خاصّ سوى ذلك، وهو **المضاف المشهوري**، كالأب والابن، فإنّ للأب وجوداً مغائراً لمعقوليّته بالقياس إلى غيره.

وإمّا أن لايكون له وجود سوى معقوليّته بالقياس إلى غيره، وهو **المضاف الحقيقي**، كالأُبوّة والبُنوّة - وهو المراد هاهنا -.

وثانيها: اختلف الناس في وجود الإضافة: فأثبته جماعةٌ، لأنّ فوقيّة السماء ليست أمراً تقديريّاً لاغير، بل هو أمرٌ متحقّقٌ ثابتٌ خارجَ الذهن، وهو غير السماء وغير العدم الصِرف، فهو ثابتٌ.

وأنكره جماعةٌ، واستدلّوا بأنّ الإضافة لو كانت موجودة - وهي عرَض -

لافتقرت إلى المحلّ، ويكون حلولها في ذلك المحلّ إضافة أُخرى، ويلزم التسلسل.

أجاب الشيخ عنه[1] : بأنّ من المضاف ماهو مضاف بذاته، ومنه ماهو مضاف باعتبار غيره، وهذا الأخير يرجع إلى الأوّل وينقطع التسلسل، وذلك لأنّ «الأبوّة» - مثلاً - مضافة لذاتها إلى الإبن، وحلولها مضاف لذاته إلى المحلّ، فانقطع التسلسل.

هذا خلاصة ما ذكره الشيخ، وهو غير وافٍ بالمطلوب؛ لأنّ السائل لم يُلزم التسلسل باعتبار أنّ المضاف دائماً إنّما يكون مضافاً بإضافةٍ مغائرة له، و إنّما ألزم التسلسل من حيث أنّ الإضافة إذا كانت موجودة كانت عرَضاً، فتكون حالّة في محلّه، وتكون هناك إضافتان: إحداهما «الأبوّة» وثانيها «الحلول»، وكلّ واحد منهما مضاف لذاته إلى غيره، لكن الحلول من حيث أنّه عرضٌ موجودٌ يفتقر إلى محلّ، فيكون حلوله في ذلك المحلّ إضافة أُخرى، ويلزم التسلسل.

وكلام الشيخ يصلح جواباً على تقدير إيراد السؤال على الوجه الأوّل، أمّا على هذا الوجه فلا[2] .

---

(١) الشفا: الإلهيات: ١٥٧.

(٢) اينكه آيا اضافه در خارج از ذهن موجود است ويا امرى تعقلى وذهنى است، ميان حكما توافق نيست.

نوع حكما وجود خارجى اضا‌فه را باور دارند، وبعضى نيز آنرا انكار مى كنند، جاى بحث تفصيلى درمقولات - همچنان كه ذكر شد - مابعد الطبيعه است وپرداختن به آن در منطق خود امرى عرضى است، ازين رو براى مطالعهٔ تفصيلى به مصادر مربوطه بايد مراجعه شود (مانند الشفاء: الإلهيات، ١٥٢-١٦٠. تعليقات صدر المتألهين بر شفا: ١٤٧-١٥٣. الأسفار الأربعة: ٤/٢٠٠-٢٠٧. ديگر مراجع).

خواجه وبمتابعت از او شارح علامه - قده - بوجود اضافه درخارج از ذهن باور ندارند، چنانچه دراين جا بدان اشاره نموده‌اند، وخواجه در تجريد (كشف المراد: ٢٥٨، الفصل الخامس من المقصد الثاني) گويد: «وثبوته ذهني و إلا تسلسل، ولا ينفع تعلق←

وثالثها : اعلم أنّ الإضافة قد تعرض لجميع المقولات :

← الإضافة بذاتها». وشارح نيز در شرح آن سخنان خود را كه در اين جا آورده است تكرار كرده است ودركتاب الأسرار الخفيه نيز فرموده است (ص٤٧٢): «والحق عندنا أن الإضافة من الأُمور الذهنية، تعقل إذا عقلت الأشياء، ككون الأشياء جنساً وفصلاً وذاتية وعرضية. والزاعمون أنها موجودة جزموا بكونها عرضاً لاستدعاء تعقلها الموضوع».

بحث مفصل ترى شارح علامه - قده - در نهاية المرام نموده است (٣٤٤/٢-٣٥٤) ودر اول بحث سخنى اين گونه از خواجه - قده - نقل مى كند: «سألت شيخنا أفضل المحققين نصير الملة والدين - قدس الله روحه - عن هذه المسألة، فأجاب بأن من الإضافات ما هو وجودي - كالفوقية والتحتية - ومنها ما هو اعتباري؛ ثم ذلك الوجودي ليس موجوداً على معنى أن له ثبوتاً في الأعيان كثبوت السواد للجسم، بل على معنى أن الماهية الموصوفة بالفوقية مثلاً لها كونها أنها فوق، وذلك أمر ثابت في الأعيان».

از اين فرمايش خواجه معلوم مى شود كه بهر حال ايشان هم وجود اضافه را در خارج نفى نمى كند ولى علامه بكلى منكر اين وجود خارجى است.

ابن سينا كه قائل به وجود اضافه در خارج است در كتاب الشفا (الإلهيات: ١٥٧) گويد: «براى تحقيق در مطلب بايد تعريف مضاف را در نظر بگيريم «هو الذى ماهيته إنما تقال بالقياس إلى غيره» بنا براين هر آنچه در خارج چنين صفتى را داشته باشد - كه در مقايسهٔ چيزى با چيز ديگر رخ نمايد - مضاف خواهد بود؛ وما در خارج از ذهن شمارى چيزها را با اين وصف پيدا مى كنيم - مانند پدر بودن زيد براى عمرو وبالا بودن آسمان در مقايسه با زمين - بنا براين ترديدى نمى ماند كه آنچه مضاف را به آن تعريف كرديم در خارج وجود دارد».

در جواب از شبهه‌اى كه جناب شارح آورده است نيز گويد: «آنچه ادعا مى شود بعنوان عرض در خارج موجود است واضافه ناميده مى شود معنائى است كه از مقايسهٔ دو شيء موجود در خارج با هم زائيده مى شود، محل آن نيز مشخص است، وجود اين معنى در اين محل نيز چيزى جز وجود همين معنى نيست، وچنين نيست كه از مقايسهٔ وجود ماهيت ابوت در زيد ماهيت اضافهٔ ديگرى را بيابيم كه بگوئيم اين اضافهٔ ديگرى است ونياز به محلى غير از محل اضافهٔ اول دارد».

آنچه نقل شد خلاصه وتحريرى از سخنان مفصل تر ابن سينا است كه از استحكام لازم برخوردار است، ونقض مخالفان بنظر وارد نمى آيد؛ نظير همين اشكال را در موارد ديگرى نيز بر بعضى قواعد فلسفى نموده اند - مانند لزوم تسلسل اگر به موجود بودن وجود قائل شويم - كه جوابى شبيه بهمين جواب به آنان داده شده است.

أمّا الجوهر فكالأب والإبن مثلا ، وأمّا الكمّ فكالأعظم والأصغر ، وأمّا الكيف فكالأسخن والأبرد ، وأمّا المضاف فكالأبعد والأقرب ، وأمّا الأين فكالأعلىٰ والأسفل ، وأمّا المتىٰ فكالأقدم والأحدث ، وأمّاالوضع فكالأنصب ، وأمّاالملك فكالأكسى ، وأمّاالفعل فكالأقطع ، وأمّاالانفعال فكالأشدّ تسخّناً .

[٣٢] [الوضع]

قال : **ومنها الوضع والنسبة، وهو هيأة للجسم يعرض من نسبة بعض أجزائه إلى بعض، لوقوعها في الجهات، كالقيام والانتكاس.**

أقول : الوضع يقال بالاشتراك على معان :

أحدها : قبول الإشارة الحسّيّة .

وثانيها : نسبة تعرض للجسم بسبب انتساب بعض أجزائه إلى بعض .

وثالثها : نسبة تعرض للجسم بسبب انتساب بعض أجزائه إلى بعض وبسبب انتساب بعض اجزائه إلى أُمور خارجة عنه ، كالقيام والانتكاس ، فإنّ القيام إنّما يتحقّق بنسبتين : إحداهما للجسم بالنظر إلى أجزائه ، والثانية له بالنظر إلى أُمور خارجة ، ككون رأسه من فوق ورِجليه من أسفل ، ولولا اعتبار النسبة الثانية لكان الانتكاس قياماً ، وأشارالمصنّف - رحمه الله - إلى النسبة الثانية بقوله : «لوقوعها في الجهات» .

[٣٣] [الأين]

قال : **ومنها الأين، وهو كون الشيء في مكانه، كالماء في الكوز.**

أقول : «الأين» أحد الأجناس العالية ، وهو عبارة عن نسبة الشيء إلى مكانه بالكون فيه ، وهو أمرٌ مغائر للمتمكّن والمكان ، لافتقاره في تحقّقه إليهما ، مثل كون الماء في الكوز .

وهو حقيقيّ وغير حقيقيّ ؛ **فالحقيقيّ** هو كون الشيء في مكانه المختصّ به ؛ وغير **الحقيقي** مثل كون زيد في الدار وفي السوق .

[٣٤] [مَتىٰ]

قال : **ومنها متى، وهو كون الشيء في زمانه، كقيام زيد الساعة.**

أقول : «متىٰ» أحد الأجناس العالية، وهو عبارة عن كون الشيء في زمانه أو في طرفه، وهو مغائر للشيء والزمان - على ماسلف في الأين - كقيام زيد الساعة .

[٣٥] [الملك]

قال : **ومنها الملك، والجِدَة، ولَه؛ وهو التملّك للشيء. وقيل: «كون الشيء مشمولاً بما ينتقل بانتقاله، كالتلبّس والتختّم».**

أقول : «الملك» أحد الأجناس العالية .

قال الشيخ أبوعلي - رحمه‌الله - في الشفاء[١] : «مقولة الملك لاأُحقّقها، ويشبه أن تكون عبارة عن كون الشيء مشمولاً لغيره ينتقل بانتقاله، كالتلبّس والتختّم». أمّاالمصنّف - رحمه‌الله - فإنّه جعلها عبارة عن نسبة التملّك للشيء .

قال - رحمه‌الله - «وباعتبار وقوع الاشتباه فيها وضع الأوائل لها الملك والجدة وله، ليوقف على معانيها»[٢] . وأُشكل عليه «بأنّ التملك من باب المضاف» وللمانع أن يمنع من ذلك و إن كانت الإضافة عارضة له .

---

(١) الشفاء (المقولات، ٢٣٥): «وأما مقولة الجدة فلم يتفق لي إلى هذه الغاية فهمها، ولا أحد الأُمور التي تجعل كالأنواع لها، بل يقال عليها باشتراك من الاسم أو تشابه...».

(٢) مشخص نشد كه اين نص جزء متن است ويا شارح - قده - از جاى ديگرى نقل قول كرده است، همچنانكه نظير همين ابهام در كشف المراد (٢٧٧) نيز وجود دارد.

[٣٦] [أن يفعل وأن ينفعل]

قال : ومنها «أن يفعل» و «أن ينفعل»، وهما هيأتان غير قارّتين تعرضان للمؤثّر والمتأثّر حال التأثير والتأثّر، كالإحراق والاحتراق - في النار والحطب -.

أقول : مقولة «أن يفعل» أحد الأجناس العالية، وكذا مقولة «أن ينفعل».

فأن يفعل : هيأةٌ غير قارّة تعرض للمؤثّر حال تأثيره، كالإحراق في النار ؛ **وأن ينفعل** : هيأة غير قارّة تعرض للمتأثّر حالة التأثّر، كالاحتراق للحَطب.

ولا يقالان على الفعل والانفعال بعد استقرارهما ونفاد الفعل، بل في حالة الفعل والانفعال.

[٣٧] [المقولات عشر]

قال : وهذه هي المقولات العشرة، وكون التسعة عرَضاً عرضيّ لها.

أقول : هذه المقولات العشرة هي الأجناس العالية ولا جنس سواها، والوقوف على ذلك من أعسر الأُمور[(١)] [(٢)] .

وواحدة من هذه العشرة جوهر، والتسعة الباقية أعراض، وصِدق العرض عليها صدق العارض على معروضه، لاصدق الجنس على أنواعه، لأنّ معنى العرَض هو العروض للشيء، وهو نسبة العارض إلى المعروض، فهو متأخّر والجزء متقدّم، ولأنّ كثيرا من المقولات نعلم حقائقها ونشكّ في عرضيّتها، فلايكون العرَض جنساً[(٢)] .

---

(١) براى مطالعه بيشتر به كتاب الشفاء: المقولات، ٨٢-٨٨ مراجعه شود.

(٢) اعراض نُه گونه اند، ومفهوم عرض جنس اين مفاهيم نه گانه نيست؛ زيرا عروض نسبتى است كه ميان عارض ومعروض بوجود مى آيد، واين نسبت بعد ازعروض عرض پيدا مى ←

[٣٨] [المتقابلان]

قال : والمتقابلان شيئان يمتنع تعلقها معاً بموضوع واحد ينسبان إليه من جهة واحدة، ويعقل أو يوجد أحدهما بـإزاء الآخر، أو في غاية البُعد من الآخر.

أقول : هذا رسم المتقابلين، ويفهم منه معنى التقابل.

فقولنا : «شيئان» شامل للمتقابلين وغيرهما ؛ وقولنا : «يمتنع تعلّقهما بموضوع واحد» احترزنا به عن غير المتقابلين مما لايمتنع تعلّقهما بموضوع واحد، كالسواد والحركة ؛ وقولنا : «ينسبان إليه» احترزنا به عن موضوع لايصحّ نسبة الشيئين إليه ، كالسواد والحركة إذا نُسبا إلى المجرّدات ، فإنّهما شيئان يمتنع تعلّقهما بالمجرّد ، وليسا متقابلين لمّا لم يصحّ نسبتهما إليه ؛ وقولنا : «من جهة واحدة» احترزنا به عن الإضافيّتين إذا تعلّقتا بموضوع واحد لا من جهة واحدة ، فإنّهما لايتقابلان ، كأبوّة زيد لعمرو وبُنوّته لخالد .

إذا عرفت هذا ، فالمتقابلان إن عُقل أحدهما بإزاء الآخر فهما **المتضائفان** ، و إن وجد أحدهما بإزاء الآخر فهما **العدَم والملَكة** إن اختصّا بموضوع واحد ، و إلّا فهما **السلب والإيجاب** ؛ وإن وجد أحدهما في غاية البُعد من الآخر فهما **الضدّان** .

← شود، بنا بر اين مفهوم عرض خود بعد از تحقق عارض بر آن عارض مى شود، پس از وجود عارض تأخر دارد، وجنس خود يكى از دو جزء نوع است كه با انضمام فصل به آن، نوع تحصل پيدا مى كند، بنا بر اين وجود نوع متوقف بر وجود جنس است، ووجود جنس نمى تواند از وجود نوع تأخر داشته باشد.

برهان ديگرى كه شارح براى تحكيم اين سخن مى آورد اين كه ما چيستى بسيارى از مقولات نه گانه را مى دانيم ولى در اين كه عرَض باشند ترديد داريم، واين خود گواه ديگرى است كه مفهوم عرض در واقعيت آنها نقشى ندارد، وگرنه با شناخت مقوله، عرَض بودن آنرا در مى يافتيم. شارح علامه - قده - در كتاب الأسرار الخفية (ص٤٤١) همين دو دليل را آورده وبر هردو خرده گرفته ومردود دانسته است.

[٣٩] [أقسام التقابل]

قال : وأقسام التقابل أربعة: أوّلها: الإيجاب والسلب، كقولنا: «فرس، ولافرس» أو «زيد كاتب، زيد ليس بكاتب» وهو بحسب القول.

وثانيها: التضايف - وقد مرّ ذكره -.

وثالثها: التضادّ.

ورابعها: الملَكة والعدَم.

أقول : المتقابلان إمّا أن يكونا وجوديّين، أو يكون أحدهما وجوديّاً والآخر عدميّاً ؛ والثاني إمّا أن ينظر إلى الوجود والعدم في اللفظ والقول - لاغير - أو بالنسبة إلى الوجود الخارجي :

والأوّل هو **تقابل السلب والإيجاب**، سواء أُخذ بالنسبة إلى المفردات، كقولنا : « فرس ولافرس » ؛ أو إلى المركّبات كقولنا : « زيدٌ كاتب ، زيدٌ ليس بكاتب » وهذا التقابل بحسب اللفظ والقول.

والثاني هو تقابل **العدَم والملَكة**، كتقابل البصر والعمى.

وأمّا إذا كانا وجوديّين : فإمّا أن يكون بينهما غاية البُعد ، أو يكون أحدهما معقولاً بالقياس إلى الآخر :

والأوّل **التضادّ**، كتقابل السواد والبياض.

والثاني **التضايف**، وقد مضى بيانه في المقولات.

[٤٠] [الضدّان]

قال : والمشهور أنّ «الضدّين» أمران ينسبان إلى موضوع ولا يمكن أن يجتمعا فيه، كالذُكورة والأُنوثة.

والتحقيق يقتضي كونهما موجودين - في غاية التخالف - تحت جنس قريب يصحّ منهما أن يتعاقبا على موضوع أو يرتفعا عنه، كالسواد والبياض.

أقول : تقابل الضدّين يطلق في المشهور على معنى، وفي التحقيق على معنى آخر.

أمّا في المشهور : فيطلق الضدّان على كلّ أمرين ينسبان إلى موضوع واحد ولايمكن أن يجتمعا فيه، سواء كانا وجوديّين أو أحدهما، وسواء اندرجا تحت جنس قريب أو لا، كما يجعلون الذكورة ضدّ الأُنوثة.

وأمّا بحسب التحقيق - وهو مصطلح الحكماء - فيطلق الضدّان على كلّ وجوديّين بينهما غاية التباعُد، بشرط اندراجهما تحت جنس قريب يصحّ منهما أن يتعاقبا على موضوع واحد وارتفاعهما معاً عنه.

فقولنا : « وجوديّين » يُخرج منه العدمَ والملكة، كالذُكورة والأُنوثة.

وقولنا : « بينهما غاية التباعُد » يُخرج منه الحُمرة والخُضرة - مثلاً - .

وقولنا : « تحت جنس قريب » ليخرج عنه مثل العشق - الّذي هو مستفاد من إفراط قوّة الجذب - والانتقام - الّذي هو من إفراط قوّة الدفع - .

[٤١] [العدم والملكة]

قال: وأمّا الملكة، فالمشهور: «أنّها مايوجد في موضوع وقتاً مّا، ويمكن أن ينعدم عنه ولايوجد بعده» كالإبصار.

والعدم: «انعدامها عنه في وقت إمكانها» كالعمى.

والتحقيق: يقتضي أنّها: ماينسب إلى موضوع تكون طبيعةُ ذلك الموضوع - الشخصيّة أو النوعيّة أو الجنسيّة - قابلة له، كالزوجيّة؛ والعدم عدمها بالنسبة إلى قابلها، كالفرديّة.

أقول : كما اختلف تفسير الضدّين بحسب الشهرة والتحقيق، كذلك اختلف تفسير الملكة بحسب الشهرة والتحقيق.

أمّا بحسب الشُهرة : فإنّها عبارة عمّا يوجد في موضوع وقتاً مّا، ويمكن أن ينعدم ولايوجد بعده كالإبصار، لا الإبصار الفعلي، بل القوّة على الإبصار، ولا القوّة مطلقاً كما للجنين، بل القدرة على الإبصار، ويمكن أن ينعدم عن الموضوع، أي يستحيل إلى العدم من غير عكس.

والعدم : انعدام تلك الملكة وارتفاع ذلك التهيّؤ كالعمى، فإنّه ليس عدم البصر مطلقاً، بل عدمه في وقت إمكانه وتهيّؤ الموضوع له.

وأمّا بحسب التحقيق : فإنّ الملكة ما ينسب إلى موضوع قابل له لابحسب طبيعة شخصيّة - لاغير- بل بحسب طبيعة نوعيّة أو جنسيّة، وذلك كالبصر بالنسبة إلى الأكمه، فإنّ طبيعة شخصه و إن لم يكن قابلة له إلّا أن طبيعة نوعه - وهي الإنسانية - قابلة له ؛ وبالنسبة إلى العقرب فإنّ الإبصار غير ممكن لشخص العقرب ولا لنوعها، بل لجنسها - وهو كونها حيواناً- .

[٤٢]

قال : **وظاهرأن حكم هذين القسمين في العموم بحسب الاعتبارين متعاكس.**

أقول : ظهر من تفسير التضادّ والملكة بحسب الشهرة والتحقيق تعاكسهما في العموم والخصوص، وذلك لأنّ التضادّ بحسب الشهرة قد بينّا أنهّ لايشترط فيه كونهما وجوديّين ولا غاية التباعد، وبحسب التحقيق يشترط فيه ذلك، فحينئذ التضادّ بحسب الشهرة أعمّ منه بحسب التحقيق.

وأمّا الملكة فإنّها بحسب الشهرة عبارة عن تهيّؤ الموضوع الشخصي للشيء، والعدم ارتفاع تهيّؤ ذلك الموضوع.

وبحسب التحقيق عبارة عن تهيّؤ الموضوع الشخصي أو النوعي أو الجنسي

للشيء، والعدم ارتفاع ذلك التهيّؤ عن ذلك الموضوع الشامل للثلاثة.

فالملكة بحسب الشهرة أخصّ منه بحسب التحقيق، وقد كان التضادّ بحسب الشهرة أعمّ منه بحسب التحقيق، فتعاكَس حكمهما في العموم بحسب الشهرة والتحقيق.

[٤٣] [أقسام التقدم والتأخّر]

قال: والمتقدّم والمتأخّر قد يكونان بالزمان كالأب وابنه؛ أو بالذات كالعلّة ومعلولها؛ أو بالطبع كالواحد والاثنين؛ أو بالوضع كالصف الأوّل والثاني؛ أو بالشرف كالمعلّم ومتعلّمه؛ وكذلك المعيّة.

وما في هذا الفصل لايتعلّق بهذا العلم ولكنّه يفيد فيه.

أقول: الحكماء حصروا أنواع التقدّم في هذه الخمسة، ولم نقف لهم على برهان يدلّ على الحصر أكثر من الاستقراء[١]؛ ونقَضه المتكلّمون بتقدّم بعض أجزاء الزمان على بعض؛ واعتذارات الفلاسفة فيه ضعيفة ذكرناها وبيّنّا ضعفها في كتابي: الأسرار و المناهج[٢].

إذا عرفت هذا فنقول: التقدّم يقال عند الأوائل بخمسة معان:

أحدها: التقدّم بالزمان، وهو ظاهر لكلّ أحد كتقدّم الأب على الابن، بمعنى أن للأب وجوداً في زمان، وللابن وجوداً في زمان آخر، وزمان الأب متقدّم على زمان الابن، فيقال للأب «إنّه متقدّم على الابن بالزمان».

---

(١) صدر المتألهين - قده - دو نوع ديگر به اين انواع افزوده است كه تقدم بالحقيقة وتقدم بالحق مى نامد، بحث ازين دو تقدم چون كاملا جنبهٔ فلسفى وتخصصى دارد قابل طرح دراين جا نيست وجويندگان به الأسفار الأربعة: ٣/٢٥٧-٢٥٨. تعليقات الشفاء: ١٣٣. تعليقات حكمة الإشراق: ١٧٧. مراجعه فرمايند.

(٢) الأسرار الخفية: ٢٥٨-٢٥٩ و٤٧٩-٤٨٠. مناهج اليقين: ٢٠-٢١.

وثانيها: التقدّم بالذات، وهوالتقدّم بالعلّية، كتقدّم الشمس على الضوء، وحركة الإصبع على حركة الخاتَم؛ فإنّا نعلم أنّه لولا حركة الإصبع لم يتحرّك الخاتم، فهذا الترتيب العقلي هو المعنيّ بالتقدّم بالعليّة، وهو خفيّ عند جماعة من الناس.

وثالثها: التقدّم بالطبع، وهو كتقدّم الواحد على الاثنين، فإنّه لولا الواحد لم يتحقّق للاثنين وجود، وقد يتحقّق الواحد - و إن لم يكن الاثنان موجوداً - فهذا الترتّب المعلوم هو المراد بـ«التقدّم الطبعي[1]».

والفرق بين هذا النوع من التقدّم وبين الأوّل أنّ المتقدّم هناك كان كافياً في وجود المتأخّر، بحيث يستحيل انفكاكه عنه، والمتقدّم هنا ليس علّة تامّة في المتأخّر، إذ قد يمكن وجود المتقدّم و إن لم يكن المتأخّر ثابتا.

ورابعها: التقدّم بالرتبة، إمّا الرتبة الحسّية كتقدّم الصفّ الأوّل على الصفّ الثاني بالنظر إلى الإمام، أوالرتبة العقليّة كتقدّم الجنس على النوع - إن اعتبر الترتيب بالنسبة إلى العموم.

وخامسها: التقدّم بالشرف والفضيلة، كتقدّم العالِم على متعلّمه.

وإذا عرفت أصناف التقدّم فاعرف منها **أصناف المتأخّر** - وهوظاهر- وكذا **أصناف المعيّة** - إلاّ في المعيّة بالعليّة، لاستحالة اجتماع علّتين مستقلّتين على معلول واحد - والمصنّف أطلق ذلك وليس بجيّد.

وهذا الفصل خارج عن هذا الفنّ لما بيّنا، لكنّه مفيد فيه لاحتياج المنطقيّ في اكتساب الحدود والمقدّمات إليه، لأنّه متى لم يعرف أنّ محدوده وكلّ واحد من حدّي مطلوبه تحت أيّ جنس من الأجناس العالية يقع، لم يقدر على تحصيل الفصول والحدود الوُسطى.

---

(١) ن خ: الطبيعي.

[٤٤] **قال** :

الفصل الثالث
في القضايا وأحوالها

[الدلالة]

وجود الشيء في الكتابة بحسب الأغلب يدلّ على وجوده في العبارة، وهو دائماً يدلّ على وجوده في الأذهان - وهما بالوضع - وهو على الذي في الأعيان -وهو بالطبع - والأطراف بتوسّط الأوساط.

أقول : لمّا فرغ من البحث عن المفردات المفيدة لاكتساب التصوّرات، شرَع في البحث عن المركّبات - أعني القضايا وأحكامها المفيدة لاكتساب التصديقات - وقبل أن يشرع في المقصود مهّد قاعدةً دالّة على العلاقة الراسخة بين اللفظ والمعنىٰ، بحيث يؤثّر أحوالُ اللفظ في أحوال المعنىٰ.

إذا عرفت هذا فنقول : للشيء وجودٌ في الأعيان ذاتيّ له - لا بالنظر إلى أذهان المتصوّرين - ووجود في الأذهان إذا تُصوّر وحصلت صورتُه في ذهن المتصوّر له، ووجودٌ في العبارة إذا تُلفّظ باسمه الدالّ عليه، ووجودٌ في الكتابة إذا رُقّم صورة تدلّ على اللفظ الدالّ عليه.

فالوجود في الكتابة يدلّ غالباً على وجوده في العبارة - لادائماً- إذ قد يوجد كتابة من غير تلفّظ بعبارة، بل ينتقل الذهن منها إلى المعنى من غير ذِكر المكتوب؛ أمّا الوجود في العبارة فإنّه دائماً يدلّ على وجوده في الذهن، إذ المتلفِّظ بالاسم إنّما يتلفَّظ به إذا تصوَّر معناه - إمّا إجمالاً أو تفصيلاً - وهاتان الدلالتان وضعيّتان يختلف باختلاف الأوضاع.

وأمّا دلالة مافي الذهن على ما في الخارج فهي طبيعيّة لاتختلف باختلاف الناس.

واعلم أنّ قول «الوجود» على الخارجي بحسب الحقيقة، وعلى الباقية بحسب المجاز[1].

واعلم أنّ الأطراف يدلّ بعضها على بعض بحسب توسّط الأوساط كدلالة الوجود في الكتابة على الوجود الخارجي، فإنّها إنّما هي بواسطة دلالة الكتابة على العبارة، ودلالة العبارة على الوجود الذهني، ودلالة الذهني على الخارجي.

[٤٥] [القول تامّ وغيرتامّ]

قال: **الأقاويل أنواع: منها التقييدي وهو في قوّة المفردات، كـ«الحيوان الناطق» فهو بمنزلة «الإنسان».**

أقول: القول هو اللفظ المركّب.

وهو إمّا تامٌّ، أو غير تامّ.

فغير التامّ إمّا تقييديّ، وهو أن يكون الجزء الثاني قيداً في الأوّل يتخصّص به[2]، كـ«الحيوان الناطق»؛ وهو في قوّة المفرد، لدلالته على مادلّ عليه الإنسان - وهو لفظ مفرد - وهذا النوع من المركّب هو المستعمل في الحدود والرسوم.

---

(١) بايد توجه داشت كه هركدام از ذهن وكتابت به دو گونه قابل اعتبار است، يكى بعنوان خود ذهن وخود مكتوب وديگرى بعنوان آنچه به آن دلالت مى كند، وبه اصطلاح اهل فن گاهى «مافيه ينظر» است وگاهى «ما به ينظر»، كه در صورت اول خود ذهن وكتابت موجودى خارجى است ومحكوم به احكام وجودات خارجى ديگر، ودر حالت دوم مدلول آن در خارج است وصورت حاكى در ذهن؛ اشارهٔ مورد نظر شارح به اين صورت دوم است كه مى گويد اطلاق وجود بر آن مجاز است وآنچه حقيقتاً موجود است همان وجود عينى در خارج از ذهن است.

(٢) ن خ: يختص به.

و إمّا غير تقييديّ، وهو غير مستعمل في شيء من الصناعات إلّا بانضمام غيره إليه، كقولنا: «زيد في».

[٤٦] [القول الخبري]

قال: **ومنها الخَبَري، وهو الّذي يعرض له لذاته أن يكون صادقاً أوكاذباً، ويسمّى «قولاً جازماً» و «قضيّة»؛ وهما أخصّ بالعلوم.**

وسائر الأنواع - كالاستفهام والأمر والتعجّب وغيرها- أخصّ بالمحاورات.

أقول: هذا هو النوع الثاني من أنواع المركّب، وهو التامّ.

وهو إمّا أن يكون محتملاً للصدق والكذب لذاته، أو لايكون:

والأوّل هو **الخبَر، والقضيّة، والقول الجازم**؛ كقولنا: «الإنسان حيوان» فإنّه يصحّ عليه توارد الصدق والكذب لذاته.

وهذان النوعان - أعني المركّب التقييدي والخبري - أخصّ بالعلوم، لأنّ الأوّل يستعمل في الحدود والرسوم، والثاني يستعمل في القياس والاستقراء والتمثيل.

والثاني - وهو الّذي لايحتمل الصدق والكذب لذاته - فإمّا أن يدلّ على طلب الفعل دلالة وضعيّة:

وهو **الأمر** إن كان مع الاستعلاء. و إلّا **فالدعاء** إن كان مع الخضوع. **والالتماس** إن كان مع التساوي.

و إن لم يدلّ على طلب الفعل فهو **التنبيه**، ويندرج فيه **التمنّي، والترجّي، والتعجّب، والقسَم، والنداء**.

وهذه المركّبات أخصّ بالمحاورات - كما يستعمل مثل هذه في الخطابة والشعر كثيراً.

واعلم أنّ هذه الأنواع قد يحتمل الصدق والكذب أيضاً، فإنّ من قال: «ليت لي مالاً» يقال له: «صدقت» أو «كذبت» بواسطة المتمنّي -لالذاته- وكذا من قال: «اضرب» فإنّه يحتمل الصدق والكذب باعتبار إرادة الضرب، فبقيد قولنا «لذاته» تخرج هذه الأنواع عن أن تكون إخباراً[1] .

[٤٧] [أجزاء القضيّة]

قال: **وكلّ قضيّة تشتمل على جزأين: مايحكم عليه، ومايحكم به.**

أقول: **القضيّة** هي القول المركّب الّذي حُكم فيه بصدق الثاني على ماصدَق عليه الأوّل، أو بمصاحبته له، أو بمعاندته، أو بسلب ذلك؛ كقولنا: «الإنسان حيوان»؛ فلابدّ فيها من جزأين: الصادق على الشيء -وهو المحكوم‌به- والذي يصدق عليه المحكوم به - وهوالمحكوم عليه.

وتشتمل أيضاً على رابطة، لكن الجزءان الأوّلان هما المادّتان.

وكقولنا: «إن كانت الشمس طالعة فالنهار موجود»، فقد حكَمنا باستصحاب وجود النهار لطلوع الشمس. وكقولنا: «إمّا أن يكون العدد زوجاً أو فرداً»، فقد حكَمنا بالمعاندة بينهما.

[٤٨]

قال: **والتأليف الأوّل يكون من مفردات تامّ الدلالة، وجزءاه: موضوعٌ - هو اسم لامحالة - ومحمولٌ تربطه‌به رابطة ربّما لايتلفّظ بها وتكون القضيّة ثنائية**

---

(١) مقصود اين است كه گاهى كسى كه مى گويد «اضرب» براستى نمى خواهد دستور زدن را صادر كند - ومثلا فقط قصد ترساندن را دارد - دراين صورت مى توان گفت كه راست نمى گويد وسخن او كذب است، ولى اين دروغ بودن مربوط به طبيعت كلام امرى نيست، بلكه به عدم تطبيق آن با اراده گوينده بر مى گردد، وبا قيد «لذاته» كه در تعريف آورده شد تعريف از چنين ايرادى بركنار مى ماند.

- **كقولنا: «زيد كاتب» - أو يتلفّظ فتصير ثلاثيّة - كقولنا: «زيد هو كاتب».**

وفي الفارسيّة لابدّ منها، وهي لفظ «است» بلغتهم.

أقول : التأليف[١] قسمان : أوّل وثان :

فالتأليف الأوّل : هو المؤلّف من المفردات، لأنّه أوّل تأليف يقع في القضايا، والثاني هو المؤلّف من القضايا، مؤلّفةً من مفردات أو غيرها.

فالأوّل : هو المؤلّف من المفردات التامّة ؛ وهو إمّا اسمان، أو اسم محكوم عليه وفعل محكوم به، كقولنا : «الإنسان حيوان» و«الإنسان يكتب».

فالإنسان - وهو أحد جزئي هذا التأليف، وهو المحكوم عليه - يسمّىٰ «**موضوعاً**»، ويجب أن يكون اسماً، لاستحالة الإخبار عن معنى الأفعال والحروف بمجرّد ذكرهما.

و«الحيوان» هو جزء ثان يسمّىٰ «**المحمول**»، وهو قديكون اسماً وقديكون فِعلاً لصحّة الإخبار بالقسمين.

ورابط يربط المحمول بالموضوع وهو الجزء الثالث للقضيّة، وهوالجزء الصوري، وهي - أعني الرابطة - قد تكون مذكورة في اللفظ، فتسمّى **القضيّة ثلاثية**، لاشتمالها على الأجزاء الثلاثة كقولنا : «الإنسان هو كاتب» فإنّ لفظة «هو» رابطةٌ بين الموضوع والمحمول ؛ وقد تحذف للعلم بها، كقولنا : «الإنسان كاتب» وتسمّى **القضيّة ثنائية** ؛ وهذا في لغة العرب، وقد يجب ذكر الرابطة في بعض اللغات كالفارسيّة مع عدم العطف[٢] .

---

(١) ن خ : المتألف.

(٢) يعنى وجوب ذكر رابطه در لغت فارسى وقتى است كه جمله عطف نشده باشد، چون در صورت عطف چند جمله بهمديگر وجود يك رابطه در عبارت كفايت مى كند؛ مانند: انسان حيوان است ودرخت نبات وسنگ جماد.

[٤٩] [القضيّة الحمليّة وأقسامها]

قال : والمؤلّفة هذا التأليف حمليّة:

إمّا موجبة، يُحكم فيها بكون المحمول مقولاً على مايقال عليه الموضوع، سواء وضع ذاتٌ وحدها أو مع صفة؛ كقولنا: «الإنسانُ - أوالضاحك - كاتبٌ».

أو سالبة، كقولنا: «الإنسان - أوالضاحك - ليس بكاتب».

أقول : القضيّة المؤلّفة هذا التأليف - أعني الثنائي الأوّل - تسمّىٰ **حمليّة** ؛ وهي إمّا موجبة أو سالبة :

فالموجبة هي الّتي يحكم فيها بكون المحمول مقولاً على مايقال عليه الموضوع ، سواء كان الموضوع هو الذات ، أو الذات مع الصفة .

مثال الأوّل قولنا : « الإنسانُ كاتبٌ » ، فإنّ معناه أنّ مايقال عليه : « الإنسان » يقال عليه : « الكاتب » ؛ لكن الإنسان يقال على نفسه ، لأنّه نفس الذات - لاصفة خارجة عنه - . مثال الثاني قولنا : « الضاحكُ كاتبٌ » ، فإنّ معناه أنّ مايقال عليه : « الضاحك » ، يقال عليه : « الكاتب » ؛ لكن الضاحك صفة مقولة على الإنسان - لانفس الإنسان - .

والسالبة : هي التّي يحكم فيها بسلب المحمول عمّا يقال عليه الموضوع ، سواء كان الموضوع نفس الذات ، كقولنا : « الإنسانُ ليسَ بكاتبٍ » ، أو صفة خارجة عنه ، كقولنا : « الضاحكُ ليسَ بكاتبٍ » .

[٥٠] [القضيّة الشرطيّة وأقسامها]

قال : والتأليف الثاني يكون من القضايا، والمؤلفة منها شرطيّة، يسمّىٰ جزآها مقدّماً وتالياً.

وهو إمّا بمصاحبة ويسمّىٰ متّصلة، كقولنا في الإيجاب: «إن كانت الشمسُ

طالعةً فالنهارُ موجودٌ». وفي السلب: «ليسَ إن طلعتِ الشمسُ فالخفّاشُ بصيرٍ».

أو بمعاندة ويسمّى منفصلة، كقولنا في الإيجاب: «العددُ إمّا زوجٌ و إمّا فردٌ» وفي السلب: «ليس العددُ إمّا زوجاً أو منقسماً بمتساويين».

ورابطتها أدوات الشرط والجزاء والعناد.

أقول : التأليف الثاني هو الّذي يقع بين القضايا، ولمّا كان الحكم بين القضيّتين ليس بأن يكون إحدى القضيّتين هي الأُخرى، لأنّ بعض الأقوال الجازمة لايكون هوالبعض الآخر - كماكان في الحمليّات - فوجب أن يكون الحكم فيها إنّما هو بملازمة بعض القضايا لبعضٍ، أو بسلب الملازمة، أو بمعاندة بعضها لبعضٍ، أو بسلب المعاندة، - و إلّا انتفى التركيب بينها - .

إذا عرفت هذا فنقول: هذا النوع من التركيب يسمّى شرطيّاً؛ أمّا في المتّصلة فبالحقيقة، لوجود حرف الشرط فيها؛ وأمّا في المنفصلة فبالمشابهة بينهما من حيث وقوع التركيب بين القضايا فيهما.

ويسمّى الجزءان في هذا التركيب: **مقدّماً** و: **تالياً**.

فالمقدّم في المتّصلة هو الّذي يقرن به حرف الشرط، وهو قولنا: «إن كانت الشمسُ طالعةً» - مثلاً - . **والتالي** هو الّذي يقرن به حرف الجزاء، وهو قولنا: «فالنهارُ موجودٌ».

والمقدّم في المنفصلة غير مميّز عن التالي في الطبع، لأنّ معاندة أحد الشيئين للآخر تستلزم معاندة الآخر له، فأيّهما جعل المقدّم صحّ وكانت القضيّة واحدة، بخلاف المتّصلة الّتي في طبيعة أحد جزأيها أن يكون ملزوماً والآخر لازماً.

إذا عرفت هذا فنقول: الشرطيّة إمّا **متّصلة** - إن حُكم فيها بالمصاحبة بين شيئين أو بسلب المصاحبة - كقولنا في الإيجاب: «إن كانت الشمسُ طالعةً فالنهارُ موجودٌ». وفي السلب: «ليس إن كانت الشمسُ طالعةً فالخفّاشُ بصيرٍ».

و إمّا **منفصلة** - إن حكم فيها بالمعاندة بين الجزأين أو بسلبها - كقولنا : «العددُ إمّا زوجٌ أو فردٌ» و«ليس العددُ إمّا زوجاً أو منقسماً بمتساويين».

ورابطة **المتّصلة** هي أدوات الشرط ، كـ«إن» الشرطية و«فاء» الجزاء.

ورابطة **المنفصلة** هي أدوات العناد ، كـ«إمّا» و«أو».

[٥١] [أقسام القضيّة الشرطيّة بحسب التركيب]

قال : **وقد تتألّف الشرطيّة من الحمليّات والشرطيّات مرّة بعد أُخرى.**

أقول : لمّا كانت الشرطيّات مؤلّفة من قضيّتين، وكانت القضيّة منقسمة إلى الحمليّة والشرطيّة ، انقسم تركيب الشرطيّة إلى ثلاثة أقسام : أحدها ماتركّب من الحمليّتين، وهي **الشرطيّة البسيطة** ؛ وثانيها ماتركّب من الشرطيّتين، وثالثها ماتركّب من الحمليّة والشرطيّة.

ثمّ إنّ الشرطيّة قد تكون متّصلة ومنفصلة ، فانقسم ماتركّب من الشرطيّتين أو من الشرطيّة والحمليّة إلى ماتركّب من متّصلتين، أو منفصلتين، أو متّصلة ومنفصلة ، أو متّصلة وحمليّة ، أو منفصلة وحمليّة.

ثمّ إنّ مقدّم المتّصلة لمّا تميّز عن تاليها بالطبع - بخلاف المنفصلة - كانت أقسام المتّصلة تسعة ، وأقسام المنفصلة ستة.

أمثلة المتّصلة :

أوّلها مايتركّب من الحمليّتين، كقولنا : «كلّما كانت الشمسُ طالعةً فالنهارُ موجودٌ».

وثانيها مايتركّب من متّصلتين، كقولنا : «كلّما كانت الشمسُ طالعةً فالنهارُ موجود ، فكلّما كان النهارُ معدوماً كانت الشمسُ غاربة».

وثالثها مايتركّب من منفصلتين، كقولنا : «كلّما كان العددُ إمّا زوجاً أو فرداً فالكواكب إمّا زوجٌ أو فردٌ».

ورابعها مايتركّب من حمليّة ومتّصلة - والحمليّة مقدّم - كقولنا : «كلّما كان طلوعُ الشمسِ علّةً لوجود النهارِ فكلّما كانت الشمسُ طالعة فالنهارُ موجود».

وخامسها مايتركّب من حمليّة ومتّصلة - والمتّصلة مقدّم - كعكس المثال.

وسادسها مايتركّب من حمليّة ومنفصلة - والحمليّة مقدّم - كقولنا : «كلّما كان هذا عدداً فهو إمّا زوجٌ أو فردٌ».

وسابعها مايتركّب منهما- والمنفصلة هي المقدّم - كعكس هذا المثال.

وثامنها مايتركّب من متّصلةٍ - هي المقدّم - ومنفصلةٍ كقولنا : «كلّما كانت الشمسُ طالعة فالنهارُ موجودٌ، فإمّا أن يكون الشمسُ طالعة، و إمّا أن لايكون النهارُ موجوداً».

وتاسعها مايتركّب من منفصلة هي المقدّم، ومتّصلة كعكس هذا المثال.

أمثلة المنفصلة :

أوّلها مايتركّب من حمليّتين، كقولنا : «العددُ إمّا زوجٌ أو فردٌ».

وثانيها مايتركّب من متّصلتين كقولنا : «إمّا أن يكون إن كانت الشمسُ طالعةً فالنهارُ موجودٌ، و إمّا أن لايكون إن كانت الشمسُ طالعةً فالنهارُ موجودٌ».

وثالثها مايتركّب من منفصلتين كقولنا : «إمّا أن يكون العدد إمّا زوجاً و إمّا فرداً، وإمّا أن يكون إمّا زوجاً وإمّا منقسماً بمتساويين».

ورابعها مايتركّب من حمليّة ومتّصلة كقولنا : «إمّا أن لايكون طلوعُ الشمس علّةً لوجود النهار، و إمّا أن يكون كلّما كانت الشمسُ طالعةً فالنهارُ موجودٌ».

وخامسها مايتركّب من حمليّة ومنفصلة كقولنا : «إمّا أن لايكون هذا عدداً، و إمّا أن يكون إمّا زوجاً أو فرداً».

وسادسها مايتركّب من متّصلة ومنفصلة كقولنا : «إمّا أن يكون إن كانت الشمسُ طالعةً فالنهارُ موجودٌ، و إمّا أن يكون الشمسُ طالعة و إمّا أن يكون النهارُ موجوداً».

وقد يتضاعف التركيب من الشرطيّات المتّصلة والمنفصلة مرّة بعدأخرى.

[٥٢] [مناط الصدق في القضايا الشرطيّة]

قال : وهذا التأليف يُخرج أجزاءها عن أن تكون قضايا، فيصير الإيجابُ والصدقُ ومقابلاهما متعلّقاً بالربط، ولا يلتفت فيها إلى أحوال أجزائها.

أقول : هذا التأليف الشرطي يُخرج أجزاء القضيّة عن أن تكون قضايا محتملة للصدق والكذب، لأنّا إذا قلنا : «الشمسُ طالعة» احتمل الصدق والكذب ؛ فإذا قلنا : «إن كانت الشمس طالعة فالنهارُ موجودٌ» خرج قولنا : «الشمسُ طالعة» و «النهارُ موجودٌ» عن أن يكونا قضيّتين، ولم يبق الصدق والكذب متوجّهاً إلّا إلى الاتّصال ؛ فإنّه يمكن تركيب المتّصلة الصادقة من كاذبتين، كقولنا : «إن كان الإنسان حماراً فهو ناهقٌ» وكذلك قد تتركّب المتّصلة الكاذبة من صادقتين، كقولنا : «إن كان الإنسان حيواناً فهو ناطقٌ».

فقد ظهر أنّ الصدق ومقابله - أعني الكذب - توجّه إلى الاتّصال، لا إلى أجزاء القضيّة[1] . وكذلك الإيجاب ومقابله - أعني السلب - يتوجّه

(١) دانستيم كه قضيۀ شرطيه از دو قضيه تشكيل مى شود، ليكن وقتى اين دو قضيه با هم تشكيل يك قضيۀ شرطيه داد ديگر استقلالِ پيشين خود را از دست مى دهد، بنا براين حكم اولى اين دو نيز - كه هر كدام به تنهائى احتمال راست ويا دروغ بودن داشت - ديگر مورد نظر نخواهد بود، وراست يا دروغ بودن اين قضيه را درست ويا نادرست بودن پيوند ميان آن دو قضيه تعيين مى كند. مثلا دو قضيۀ : «آفتاب بر آمده است» و «اكنون روز است» دو حمليه است كه احتمال راست ويا دروغ در هر كدام موجود است؛ ولى وقتى اين دو به صورت يك قضيۀ شرطيه در آمد وگفته شد : «اگر آفتاب بر آمده است اكنون روز است» راست و يا دروغ بودن اين قضيه با بررسى پيوند موجود ميان اين دو←

أيضاً إلى الاتّصال، لا إلى أجزاء القضيّة ؛ فقد تتركّب الموجبة من سالبتين كقولنا : «كلّما لم يكن العددُ زوجاً لم يكن منقسماً بمتساويين». وقد تتركّب السالبة من موجبتين كقولنا : «ليس إن كانت الشمسُ طالعة فالليلُ موجود».

وكذلك الحكم في المنفصلة.

[٥٣] [الشرطية المتّصلة لزوميّة واتّفاقيّة]

قال : ومن المتّصلة لزوميّة، كقولنا: «إن كان زيد يكتب فهو يتحرّك يده».

ومنها اتّفاقيّة، كقولنا: «إن كان الإنسان ناطقا فالحمار ناهق».

أقول : المتّصلة قد تكون **لزوميّة**، وقد تكون **اتّفاقيّة** : لأنّ الاتّصال بين المقدّم والتالي إن كان لعلاقة بينهما - كالعليّة والتضائف - كانت لزوميّة، كقولنا : «كلّما كان زيد يكتب فهو يتحرّك يده» فإنّ الكتابة تستلزم حركةَ اليد ويمتنع انفكاكها عنها.

← دانسته می شود، که در این قضیه پیوند درست است وقضیه راست می باشد.

با توجه به آنچه گفتیم این امکان خواهد بود که از دو قضیهٔ حملیهٔ دروغ قضیه‌ای شرطیه ساخته شود که راست باشد، ویا برعکس، از دو قضیهٔ حملیهٔ راست قضیه‌ای شرطیه ساخته شود که دروغ باشد.

مثال اول : «اگر انسان ماهی باشد در آب زندگی می کند». هردو قضیه‌ای که این قضیه را ساخته - «انسان ماهی است» و «انسان در آب زندگی می کند»- نادرست است ولی پیوند میان این دو قضیه در شرطیهٔ ساخته شده از این دو درست است وقضیه راست می باشد.

مثال دوم : «اگر انسان حیوان باشد پس ناطق است». دو بخش این قضیه - «انسان حیوان است» و «انسان ناطق است» - راست است، ولی پیوند این دو درست نیست وقضیهٔ ساخته شده از این دو نادرست است، زیرا میان «حیوان بودن» و «ناطق بودن» تلازم نیست، ومی تواند موجودی حیوان باشد وناطق نباشد، پس حکم به چنین تلازمی که در قضیهٔ شرطیه شده است نادرست است.

و إن كان الاتّصال لابسبب، بل بمجرّد الاتّفاق والمصاحبة، سمّيت اتّفاقيّة، كقولنا: «إن كان الإنسان ناطقاً فالحمار ناهقٌ» فإنّه ليس بين كون الإنسان ناطقاً وكون الحمار ناهقاً مصاحبة لزوميّة، بل بمجرّد الاتّفاق.

[٥٤] [تركيب المتّصلة اللزوميّة]

قال: **والكاذبُ يستلزم الكاذبَ أوالصادقَ، والصادقُ لايستلزم الكاذبَ؛ وقس الممكنَ والمحالَ عليهما.**

أقول: قد بيّنّا أنّ الصدق ومقابله إنّما يتعلّق بالاتّصال والانفصال - لابأجزاء القضيّة - إذا ثبت هذا، فالمتّصلة اللزوميّة تصدق عن صادقين، كقولنا: «كلّما كان الإنسان حيواناً كان جسماً»؛ وعن كاذبين، كقولنا: «كلّما كان الإنسان حماراً كان ناهقاً» وعن مقدّم كاذب وتال صادق، كقولنا: «كلّما كان الإنسان حماراً كان حيواناً» لأنّ اللازم جاز أن يكون أعمّ من الملزوم.

ولا يمكن أن تتركّب من مقدّم صادق وتال كاذب، و إلّا لزم صدق الكاذب وكذب الصادق، لأنّ قضيّة اللزوم أنّه إذا صدَق الملزومُ صدَق اللازمُ، و إذا كذب اللازم كذب الملزوم[1]. وقس الممكنَ والمحالَ على

---

(١) قضيهٔ شرطيهٔ متصله از دو قضيه تشكيل مى شود كه ميان آن دو رابطهٔ شرطى بر قرار داشته‌ايم؛ ودانستيم كه راست ويا ناراست بودن قضيهٔ شرطيهٔ متصله بسته به درست ويا نادرست بودن اين شرط برقرار شده است - ونه درستي ويا نادرستي دو قضيهٔ تشكيل دهندهٔ اين قضيه.

اكنون گفته مى شود اجزاى قضيهٔ متصلهٔ لزوميه مى تواند هر دو راست باشد، ومى تواند هر دو ناراست باشد، ومى تواند مقدّم نادرست وتالى درست باشد، ولى فرض چهارم - كه مقدّم درست وتالى نادرست باشد - باطل است.

اينكه چرا سه فرض اول ممكن است: چون اگر هردو جزء قضيه نادرست بودند ودرست بودن يكى را شرط درستى ديگرى قرار داديم، مشكلى نخواهيم داشت؛ زيرا قضيه اول نادرست است وبنا بر شرط قضيهٔ دوم نيز تحقق نخواهد يافت. عكس فرض ياد شده نيز - هر دو قضيه راست باشند - اشكالى پيش نمى آورد، چون قضيهٔ اول راست است، ←

الصادق والكاذب ، وذلك لأنّ المحال يجوز أن يستلزم الممكن ولا يمكن استلزامُ الممكنِ المحالَ[(١)] .

← پس قضيهٔ دوم نيز بايد تحقق يابد. فرض سوم - مقدّم ناراست وتالى راست - نيز امكان دارد، مثل اينكه بگوئيم : «اگر انسان آهو باشد حيوان است»، مقدّم «انسان آهو باشد» نادرست است، وتالى «انسان حيوان است درست»، ولى قضيه اشكالى ايجاد نمى كند، زيرا در قضيه حكم به لزوم بين حيوان بودن انسان در صورت آهو بودن او شده است وچون اين فرض (آهو بودن انسان) نادرست است لزوم حيوان بودن انسان از اين راه بدست نمى آيد، ليكن اين قضيه حيوان بودن اورا بدليل ديگرى (انسان بودن او) نفى نمى كند، وتنها آهو بودن نيست كه لازمهٔ آن حيوان بودن است، ويك ملزوم مى تواند لازمهٔ چيزهاى گوناگون باشد، مثل همين حيوان بودن كه لازمهٔ آهو بودن واسب بودن وانسان بودن و... است؛ بنا بر اين اگر مقدّم در شرطيهٔ ياد شده (آهو بودن انسان) نادرست باشد، تالى (حيوان بودن انسان) الزاماً نادرست نخواهد بود ومى تواند به سبب ديگرى (انسان بودن انسان) درست باشد، البته اين درست بودن نتيجهٔ قضيهٔ شرطيه نيست وما در خارج تحقق آنرا مى بينيم.

تنها فرضى كه امكان تحقق ندارد فرض چهارم است، كه مقدّم راست باشد وتالى نادرست. چون اگر مقدّم راست بود لازمهٔ خود را كه راست بودن تالى باشد بنا بر شرط تأمين خواهد كرد، وگرنه نمى توان الزامى بين دو قضيه جزء فرض كرد، وبه سخنى ديگر اگر مقدّم راست باشد وتالى تحقق نيابد شرط ما نادرست است، چون روشن مى شود الزامى ميان دو قضيه نبوده‌است واز اين رو با تحقق اولى دومى تحقق نيافته است. براى تفصيل بيشتر به الشفاء: القياس، ٢٣٣-٢٤١ واساس الاقتباس: ٨٠-٨٢ مراجعه.

(١) محال ويا ممكن بودن دو قضيهٔ اصلى در متصله لزوميه نظير همان درست ويا نادرست بودن است، وهر سه فرض ياد شده درين جا نيز درست مى نمايد، يعنى مى تواند هردو قضيه محال، ويا هردو ممكن، ويا اولى محال ودومى ممكن باشد؛ ولى ممكن بودن اولى ومحال بودن دومى درست نمى تواند باشد، چون امر ممكنى را مى توان بر امر محالى مترتب كرد - مثل اين كه بگوئيم : «اگر بيش از يكى بودن واجب الوجود ممكن باشد واجب الوجود موجود است» چون مى گويند «فرض محال محال نيست»، وتالى مى تواند لازمهٔ امر ديگرى باشد كه با تحقق آن تحقق داشته باشد. ولى امر محال نمى تواند لازمهٔ امرى ممكن گردد، چون با تحقق آن ممكن لازم او نيز بايد تحقق يابد، واگر محالي را لازمهٔ امرى ممكن بخوانيم چون محال امكان تحقق ندارد شرط ما نادرست خواهد بود.

[٥٥] [تركيب المتّصلة الاتّفاقيّة]

قال : ولا اتّفاقيّة إلّا عن صادقين.

أقول : الاتّفاقيّة تفسَّر بأمرين : أحدهما الّتي يُحكم فيها باجتماع المقدّم والتالي على الصدق من غير ملازمة بينهما، كقولنا : «كلّما كان الإنسان ناطقاً كان الحمار ناهقاً». والثاني الّتي يُحكم فيها بصدق التالي مطلقاً، سواء كان المقدّم صادقاً كهذا المثال، أو كاذباً كقولنا : «كلّما كان الخلأ موجوداً فالإنسان ناطق».

والأوّل أخصّ من الثاني وهي المستعملة في هذا الكتاب، ولا يمكن أن تصدق إلّا عن صادقين[1] .

و إذا عرفت ماتركّبت منه الصادقة، فالكاذبة مايتركّب من مقابلاته.

[٥٦] [أقسام المنفصلة: ١ - الحقيقية]

قال : ومن المنفصلة حقيقيّة تمنعُ الجمعَ والخلوّ - كما مرّ - وتتألّف عمّا في قوّة طرفي النقيض.

أقول : قد بيّنا أنّ المنفصلة هي الّتي يحكم فيها بالمعاندة بين القضيّتين، ولمّا كانت أقسام المعاندة ثلاثة - لأنّ المعاندة[2] إمّا في طرف الوجود خاصّة،

---

(١) اجزاء قضيهٔ متصلهٔ اتفاقيه بايد صادق باشد، چون در قضيهٔ اتفاقيه رابطهٔ لزومى ميان مقدم وتالى نيست، ومصاحبت اين دو تنها مولود اتفاق در خارج است، بنا بر اين اگر يكى از دوجزء ناراست باشد مصاحبتى هم در كار نخواهد بود واصل قضيه منتفى است.

لازم به تذكر است كه در متصلهٔ سالبهٔ اتفاقيه اگر مقدم كاذب باشد اشكالى پيش نمى‌آيد، چون در اين قضيه حكم به سلب مصاحبت ميان مقدم وتالى مى شود، واين عدم مصاحبت با عدم تحقق مقدم نيز صادق است.

(٢) ن خ : التعاند.

أو العدم خاصّة، أو فيهما معاً - كانت أقسام المنفصلة ثلاثة :

أحدها : الّتي يحكم فيها بالمعاندة بين طرفيها في الصدق والكذب معاً، على معنى أنّه لايمكن اجتماع طرفيها على الصدق ولا على الكذب، كقولنا : «العدد إمّا زوج أو لازوج» وتسمّى **الحقيقيّة**، وهي المانعة للجمع والخلوّ. وتركيبها[1] إنّما يكون من القضيّة ونقيضها، أو من القضيّة ومساوي نقيضها، لأنّ الشيء ونقيضه لايمكن اجتماعهما في الوجود والعدم، وكذا الشيء ومساوي نقيضه ؛ لاستلزام وجود أحد المتساويين وجودَ المساوي الآخر، واستلزام عدمِه عدمَه. أمّا الأعمّ من النقيض فإنّه لايمنع الجمع بين الشيء وبينه، والأخصّ لايمنع من الخلوّ عن الشيء وعنه، فتعيّن تركيبها ممّا قلناه.

[٥٧] [أقسام المنفصلة: ٢- مانعة الجمع]

قال : **ومنها مايمنع الجمع فقط، كقولنا: «هذا الشخص إمّا حجرٌ أو شجر»؛ ويحدث من تخصيص أحد الطرفين.**

أقول : هذا هو القسم الثاني من أقسام المنفصلة، وهي الّتي يُحكم فيها بامتناع اجتماع جزأيها على الصدق خاصّة، وتسمّى **مانعة الجمع**، كقولنا : «هذا الشيء إمّا حجرٌ أو شجر» فإنّه يستحيل اجتماعهما على الصدق ويمكن كذبهما معاً ؛ فالتعاند بين جزأيها إنّما هو في الصدق خاصّة.

وهي مؤلّفة من الشيء والأخصّ من نقيضه، لأنّ نقيض الحجر هواللاحجر، والشجر أخصّ منه، فإذا حذف «اللاحجر» وأُورد بدله «الشجر» كانت مانعة الجمع، وكذا نقيض الشجر هواللاشجر، والحجر أخصّ منه، فإذا حذف وأُورد بدله، حدثت المنفصلة المذكورة.

و إنّما منعت الجمعُ خاصّة، لاستحالة اجتماع الشيء مع ما هو أخصّ

---

(١) ن خ : تركيبهما.

من نقيضه، لأنّ وجود الخاصّ يستلزم وجود العامّ[1] ولمّا جاز ارتفاع الشيء مع ما هو أخصّ من نقيضه ولا يلزم منه رفع النقيضين لم‌يمنع الخلوّ.

[٥٨] [أقسام المنفصلة: ٣- مانعة الخلوّ]

قال : أو يمنع الخلوّ فقط، كقولنا: «زيد إمّا في الماء وإمّا غير غريق»؛ ويحدث من تعميمه.

أقول : هذا هو القسم الثالث من أقسام المنفصلة وهوالمسمّى **بمانعة الخلوّ**، كقولنا : «زيد إمّا في الماء و إمّا أن لايغرق» فإنّه يستحيل ارتفاعهما ويمكن اجتماعهما بأن يكون في الماء ولايغرق، فالتعاند بين جزأيها إنّما هو في الكذب -لاغير-. وهي مؤلّفة من الشيء وما هو أعمّ من نقيضه، لأنّ نقيض «الكون في الماء» هو «عدم الكون في الماء» وعدم الغرق أعمّ من عدم الكون في الماء -لصدقه معه وبدونه- فإذا حذف «اللا كون في الماء» وأُورد بدله «عدم الغرق» حدثت مانعة الخلوّ؛ وكذا نقيض «عدم الغرق» هو «الغرق»، والكون في الماء أعمّ من الغرق، فإذا حذف الخاصّ وأورد بدله العامّ حدثت المنفصلة المذكورة.

و إنّما منعت الخلوّ خاصّة لاستحالة الخلوّ عن الشيء وماهو أعمّ من نقيضه، لاستلزام رفع العامّ رفعَ الخاصّ، ولمّا جاز وجود العامّ بدون وجود الخاصّ جاز وجود الطرفين وصدقهما معاً، ولم يلزم منه اجتماع النقيضين.

---

(١) اگر خاص در جائی بود الزاماً عام آن خاص هم هست، زيرا خاص همان عام است مقيد به قيدی كه بخشی از افراد عام را خارج می كند، مثلا انسان كه نسبت به حيوان عام است، همان حيوان است با قيد ناطقيت كه بخش بزرگی از افراد حيوان را خارج می كند؛ پس هرجا انسان باشد حيوان هست بدون عكس.

[٥٩] [المنفصلة البسيطة والمركبة]

قال : **وكلّ واحد من الأخيرين[1] إن أُخذ شاملاً للحقيقيّة كان بسيطاً، و إلّا فمركّب.**

أقول : مانعة الجمع ومانعة الخلو قد تفسّران بماذكره، فتكونان **مركّبتين**، وقد تفسّران بما هو أعمّ من ذلك، فتكونان **بسيطتين**.

بيان ذلك : أنّ مانعة الجمع قد تفسّر بما يُحكم فيها بامتناع اجتماع جزأيها على الصدق مطلقاً- من غير التعرّض لقيد آخر- وحينئذ تكون أعمّ من الحقيقيّة الّتي يحكم فيها بامتناع اجتماع جزأيها على الصدق والكذب، ومن مانعة الجمع الّتي فسّرناها به.

وقد تفسّر بمايُحكم فيها بامتناع اجتماع جزأيها على الصدق وجواز اجتماعهما على الكذب، وهذا قيد زائد على مافُسّرتْ به أوّلا، فخصّصها وخرجت الحقيقيّة حينئذ عنها وتركّبت ؛ وكانت بالتفسير الأوّل بسيطة عامّة للحقيقيّة ولها بالتفسير الثاني.

ومانعة الخلوّ تفسّر بأمرين :

أحدهما الّتي حُكم فيها بامتناع اجتماع طرفيها على الكذب وجواز اجتماعهما على الصدق - وهي الّتي فسّرناها نحن به - ولايدخل الحقيقيّة تحتها حينئذ، لأنّ الحقيقيّة و إن وافقتها في الجزء الأوّل منها، إلّا أنّها محكوم فيها بامتناع اجتماع طرفيها على الصدق، فعاندتها حينئذ.

والثاني الّتي يحكم فيها بامتناع اجتماع طرفيها على الكذب مطلقاً - من غير التعرّض لقيد آخر - فتكون حينئذ أعمّ من الأُولى ومن الحقيقيّة، وتكون بسيطة، والأُولى مركّبة.

---

(١) ن خ : الآخرين.

[٦٠] [تلازم الشرطيّات]

قال : ويتلازم كلّ متّصلتين مقدّمها واحد وتاليها طرفا النقيض، وهما مختلفان بالإيجاب والسلب.

أقول : ذهب قدماء المنطقيّين إلى أنّ كلّ متّصلتين توافقتا في المقدّم والكمّ وتخالفتا في الكيف وتناقضتا في التالي، تلازمتا وتعاكستا.

مثاله : إذا صدق «كلّما كان أ ب، ف ج د» صدقَ «ليس ألبتّة إذا كان أ ب فليس ج د» وبالعكس ؛ فهاتان متّصلتان مقدّمها واحد هو «أ ب» وتاليها طرفا النقيض، لأنّ تالي الموجبة «ج د» وتالي السالبة «ليس ج د» وهما طرفا النقيض، وهما - أعني المتّصلتين - مختلفتان بالإيجاب والسلب.

قالوا : لأنّه لولا صدق السالبة على تقدير صدق الموجبة لصدق نقيضُها، واستلزم «أ ب» للنقيضين، وهومحال ؛ ولولا صدق الموجبة على تقدير صدق السالبة لصدَق نقيضها فيكون «أ ب» غير مستلزم لشيء من النقيضين وهو محال. والمتأخّرون منعوا من الاستلزامين ؛ ودليل الأوائل ضعيفٌ، لجواز استلزام المقدّم الواحد للنقيضين، وجواز عدم استلزام الشيء الواحد لكلّ واحد من النقيضين - وهو الحقّ[1] -.

---

(١) سخنى كه از قدماى منطقيين نقل شده است از ابن سينا است (الشفا: القياس، ٣٦٦-٣٦٨) وچنين استدلال شده است كه اگر استلزام ياد شده در مورد اين قضايا را نپذيريم، بايد بپذيريم كه مقدم اين قضايا درموجبه با تالى ونقيض آن قابل جمع باشد، ودر سالبه مقدم نتواند با هيچ يك از تالى ويا نقيض آن جمع شود، چگونگى استدلال ومثال آنرا شارح - قده - ياد كرده است.

مخالفين برين استدلال خرده گرفته‌اند، واز جمله صاحب مطالع گويد: «اين استدلال نادرست است، زيرا در بعضى قضايا (مثل قضاياى اتفاقيه) اشكالى در امكان مصاحبت مقدم با تالى ونقيض آن نيست، زيرا رابطهٔ استلزامى ميان تالى ومقدم وجود ندارد (همچون غذا خوردن زيد وآب نوشيدن عمرو) پس اگر قضيه‌اى به اين صورت داشته باشيم: ←

[٦١]

قال : ويشترط في اللزوميّة تعلّق الإيجاب والسلب باللزوم، وفي السالبة الاتفاقيّة صدق المقدّم.

← «هرگاه زيد غذا مى خورد، عمرو آب مى نوشد» (متصلهٔ اتفاقيه) بنا بر قاعدهٔ ياد شده صدق اين قضيه مستلزم صدق قضيهٔ مقابل آن خواهد بود: «چنين نيست كه هرگاه زيد آب مى خورد عمرو آب نمى نوشد» چرا كه اين دو قضيه در سلب وايجاب مخالفند، ومقدم در هردو يكى است، وتالى دومى نقيض تالى قضيهٔ نخستين است). ولى اين استلزام را نمى پذيريم، زيرا مى تواند مقدم (غذا خوردن زيد) گاهى با تالى (آب نوشيدن عمرو) مصاحب باشد وگاهى با نقيض آن (آب ننوشيدن عمرو)؛ پس صدق قضيه اول مستلزم صدق قضيهٔ دوم نيست.

شارح علامه نيز با اين سخن همراهى كرده وآنرا تأييد نموده است ومى فرمايد: «ودليل الأوائل ضعيف».

ولى شارح مطالع سخن ابن سينا را تأييد كرده وخرده گيران را به كوتاه بينى وبى دقتى منسوب داشته است وگويد (شرح مطالع: ١٥٣-١٥٤): «مخالفان توجه نكرده اند كه در قضاياى اتفاقيه گو اين كه رابطهٔ علت ومعلولى ميان مقدم وتالى نيست، ليكن حكم به اتصال ومصاحبت وجود دارد، به‌عبارت ديگر كسى كه قضيهٔ ياد شده را القا مى كند برين باور است كه هميشه غذا خوردن زيد با آب نوشيدن عمرو همراه است، گو اينكه اين دو قضيه رابطهٔ سببى با هم ندارند، بنا براين اگر بپذيريم كه ممكن است اتفاق بيفتد زيد غذا بخورد وعمرو آب ننوشد، حكم قضيهٔ اصلى نادرست خواهد بود، نه اين كه قاعده ياد شده در استلزام دو قضيه درست نباشد» (آنچه نقل شد مضمون سخن شارح مطالع است كه با تغييرات وتلخيص آورده ايم وظاهرا از استحكام لازم برخوردار است، خوانندگان براى تفصيل بيشتر به اصل كتاب والشفاء مراجعه فرمايند).

خواجه در اساس الاقتباس (١١٨) استدلال بر اين تلازم را ساده تر بيان كرده است وگويد: وقتى مى گوئيم «كلما كان ا ب فـ ج د» حكم به مصاحبت ويا تلازم «ج د» باهر وضع «ا ب» كرده ايم، معنى اين حكم اين است نقيض «ج د» نمى تواند با «ا ب» مصاحب ويا ملازم باشد، يعنى «كلما كان ا ب فليس ج د» نادرست است. حال اگر كيف اين قضيه را عوض كنيم: «ليس كلما كان ا ب فليس ج د» مى شود، ودرتلاقى دو نفى نتيجه اثبات است، يعنى با سقوط هر دو نفى قضيه بصورت اول بر مى گردد: «كلما كان ا ب فـ ج د».

أقول : يشترط في التلازم المذكور من الطرفين في اللزوميّة تعلّق الإيجاب والسلب باللزوم، بمعني أنّ المتّصلة الموجبة تستلزم سالبة اللزوم[1] - لا لازمة السلب - إذا اتّفقتا في المقدّم والكمّ، واختلفتا في الكيف، وتناقضتا في التالي.

ويشترط في السالبة الاتّفاقية صدق المقدم، لأنّ السالبة الاتفاقيّة قدتصدق عن مقدّم كاذب وتالٍ صادق أو كاذب، والموجبة الاتّفاقية إنّما تصدق عن صادقين؛ و إذا صدقت السالبة عن مقدّم كاذب لم يمكن صدق الموجبة المناقضة لها في التالي المخالفة فيالكيف، فلابدّ من اشتراط صدق المقدّم في السالبة ليتمّ اللزوم.

وهذا الشرط لاحاجة إليه، لأنّ التقدير أنّ التالي فيهما طرفا النقيض فبقي السلب متوجّها الى سلب اللزوم؛ وأمّا مقدّم السالبة الاتفاقية فإنّه بعينه مقدّم موجبتها، لأنّ التقدير اتّحادهما، فيكون صادقاً قطعاً[2] .

---

(۱) در سلب لزوم وجوب ملازمت ميان دو قضيه نفى مى گردد، بنا بر اين مصاحبت امكان پذير است ولى حتمى نيست. ودر لزوم سلب امكان مصاحبت نفى مى گردد، بنا بر اين هر مصاحبتى ميان تحقق دو قضيه خلاف فرض خواهد بود.

مثال سلب لزوم: «كلما كان آ بَ فليس يلزم أن يكون جَ دَ». مثال لزوم سلب: «كلما كان آ بَ يلزم ليس جَ دَ». در اولى قيد لزوم جزء تالى است، ودر در دومى اين قيد برسر تالى مى آيد. وهمچنان كه در مثال ديده مى شود كلمهٔ نفى در اولى - سلب لزوم - بر سر «يلزم» آمده است تا لزوم نفى شود، ودر دومى «يلزم» بر سر كلمهٔ نفى آمده است، تا نفى را لازم سازد.

با اين توضيح مى بينيم كه سلب لزوم اعم از لزوم سلب است، يعنى هر جا لزوم سلب باشد سلب لزوم تحقق دارد، ولى عكس آن درست نيست. پس حكم نقيض اين دو قضيه بر عكس خواهد بود، چون نقيض قضيهٔ اخص اعم از نقيض اعم است.

(۲) شارح ذكر دوشرط ياد شده را لازم نمىبيند، ومى گويد: به شرطى كه در مورد قضيهٔ لزوميه قيد شد نيازى نيست، چون گفتهايم تالى در قضيهٔ دوم مى بايد نقيض تالى در قضيهٔ نخست باشد، بنا بر اين قيد لزوم جزء تالى نيست، ووقتى كيف قضيه عوض شود بطور طبيعى نفى متوجه پيوند لزومى در قضيهٔ شرطيه ميشود كه همان سلب لزوم است ونه لزوم سلب؛ پس ديگر نيازى به قيد ياد شده نيست.←

[٦٢] [ما يستلزمه كل متّصلة لزوميّة]

قال : ويلزم المتّصلة اللزوميّة متّصلة من نقيض تاليها ومقدّمها.

أقول : المتّصلة اللزوميّة الكليّة تستلزم متّصلة من نقيض تاليها ومقدّمها، كقولنا : «كلّماكان أ ب فـ ج د»، فإنّه يستلزم «كلّما لم يكن ج د لم يكن أب»، و إلّا لصدَق «قد لايكون إذا لم يكن ج د لم يكن أب»، ويلزم «قد يكون إذا لم يكن ج د فـ أب»، وتنعكس إلى قولنا : «قديكون إذا كان أب لم يكن ج د» هذا خلفٌ، وهذا بطريق عكس النقيض - وسيأتي بيانه - .

و إنّما قيّدنا بـ«الكلّية» لأنّ الجزئيّة لاتستلزم ماذكَره، لأنّه يصدق : «قديكون إذا كان هذا حيواناً فليس بإنسان». ولا يلزمه : «قديكون إذا كان إنساناً فليس بحيوان».

والمصنّف لم يتعرّض لهذا القيد ولابدّ منه.

[٦٣] [المتّصلة اللزوميّة تستلزم منفصلتين]

قال : ومنفصلتان مانعة الجمع من عين المقدّم ونقيض التالي، ومانعة الخلوّ بالضدّ منها.

← در مورد شرطی که برای تلازم سالبهٔ اتفاقیه یاد شد نیز می گوید: چون مقدم در هر دو قضیه متحد است، پس مقدم سالبهٔ اتفاقیه همان مقدم موجبه است، وچون مقدم موجبه اتفاقیه باید صادق باشد، مقدم سالبه نیز بحکم اتحاد دو مقدمه صادق خواهد بود.

لیکن در مورد اول ظاهرا شرط تنبیهی است، یعنی چون فرق میان سلب لزوم ولزوم سلب دقیق است توجه داده شده است که اشتباه در تعبیر نشود.

در مورد دوم نیز باید توجه می شد که شرط در مورد سالبهٔ اتفاقیه است، وسالبهٔ اتفاقیه می تواند از مقدم کاذب وتالی صحیح تشکیل شود، حال اگر این قضیه به موجبه تغییر داده شود مقدم کاذب خواهد بود ودر قضیهٔ موجبه نمی‌تواند مقدم کاذب باشد.

أقول : المتّصلة اللزوميّة تستلزم منفصلتين :

إحداهما : مانعة الجمع من عين المقدّم ونقيض التالي ، كقولنا : «كلّما كان آب ، فـ ج د » ، يستلزم «إمّا أن يكون آ ب أو لايكون ج د » ، و إنّما تلزم مانعة الجمع لأنّه لوجاز الجمع بين « ج د » وعدم « آ ب » كذبت المتّصلة اللزوميّة لاستلزام وجود المقدّم وجود التالي ، وعدم التالي عدم المقدّم[1] .

الثانية : مانعة الخلوّ بالضدّ منها- يعني من نقيض المقدّم وعين التالي - فإنّه يلزم من صدق المتّصلة المذكورة صدق قولنا : «إمّا أن لايكون آب أو ج د » مانعة الخلو ، لأنّه لولا ذلك لجاز الخلوّ عن عدم « آب » وثبوت « ج د » فيلزم جواز ثبوت « آب » وعدم « ج د » ، فيصدق الملزوم بدون اللازم ، وهو محال .

---

(١) صدق هرقضيهٔ شرطيهٔ متصلهٔ لزوميه صدق دو قضيهٔ منفصله را تضمين مى كند كه يكى مانعة الجمع است ودومى مانعة الخلو :

قضيهٔ اول (مانعة الجمع) قضيه‌اى است كه مقدم آن همان مقدم قضيهٔ اصلى است ، وتالى آن نقيض تالى در قضيهٔ اصلى است ،

وجه صدق اين قضيهٔ منفصله اين است كه چون در قضيهٔ اصلى وجود تالى بر فرض وجود مقدم حتمى دانسته شد ، وجود نقيض تالى (عدم آن) نشان عدم مقدم است ، پس نقيض تالى قابل جمع با مقدم نيست. ليكن چون در قضيهٔ اصلى وجود مقدم تنها علت وجود تالى نيست وميتواند وجود تالى را علت ديگرى جز مقدم نيز ايجاب كند ، بنا بر اين عدم نقيض تالى (وجود تالى) با عدم مقدم قابل جمع است.

مثال : «اگر اين موجود انسان باشد حيوان است» ، چنين قضيه‌اى مستلزم اين قضيهٔ منفصلهٔ مانعة الجمع است : «يا اين موجود انسان است ويا حيوان نيست» توجه بايد داشت كه اين قضيه بعنوان مانعة الجمع صحيح است - ونه مانعة الخلو - يعنى امكان اجتماع «انسان است» و «حيوان نيست» وجود ندارد ؛ ولى مى تواند «انسان است» و«حيوان نيست» هردو نفى شود ، يعنى انسان نباشد وحيوان باشد.

با توضيح اين صورت قضيه قضيهٔ منفصلهٔ دوم نيز كه در شرح توضيح داده شده است روشن مى شود ، البته باز هم بايد توجه شود كه قضيه دوم نيز بعنوان مانعة الخلو صحيح است ، ونه مانعة الجمع.

[٦٤] [ما يستلزمه كل قضية منفصلة]

قال : والمنفصلةُ متّصلةً تتألّف من عين أحد الجزأين ونقيض الآخر.

أقول : قد بينّا أنّ أقسام المنفصلة ثلاثة :

أحدها : الحقيقيّة ، وهي تستلزم متّصلتين مقدّم كلّ واحدة منها عين أحد الجزأين وتاليها نقيض الآخر ؛ ومتّصلتين أُخريين مقدّم كلّ واحدة منها نقيض أحد الجزأين وتاليها عين الآخر . فإنّا إذا قلنا : «العدد إمّازوج أو فرد» صدق : «كلّما كان العدد زوجاً فليس بفرد» ، و«كلّما كان فرداً فليس بزوج» . و«كلّما لم يكن العدد زوجاً فهو فرد» ، و«كلّما لم يكن فرداً فهو زوج» ؛ فإنّ استحالة الجمع بين الجزأين تقتضي صدق المتّصلتين الأُوليين ، واستحالة الخلوّ عنها تستلزم صدق الأُخريين .

وثانيها : مانعةالجمع ، وهي تستلزم صدق المتّصلتين الأُوليين[١] ، كقولنا : «الشيء إمّا حجر أو شجر» فإنّه يستلزم قولنا : «كلّما كان الشيء حجراً لم يكن شجراً» و«كلّما كان شجراً لم يكن حجراً» ؛ لاستحالة الجمع بين الجزأين ، ولمّا جاز الخلوّ عنها وعدمه لم يستلزم عدم أحد الجزأين ثبوت الآخر ولاعدمه .

وثالثها : مانعة الخلوّ ، وهي تستلزم صدق المتّصلتين الأُخريين[٢] ، كقولنا : «زيد إمّا في الماء و إمّا أن لايغرق» ، فإنّه يستلزم قولنا : «كلّما لميكن في الماء فهو لايغرق» و«كلّما غرق فهو في الماء» لاستحالة الخلوّ عن الجزأين ، ولمّا جاز الجمع بينها وعدمه لم يستلزم ثبوت أحد الجزأين ثبوت الآخر ولا عدمه .

فقد ظهر أنّ كلّ واحدة من هذه المنفصلات يستلزم متّصلة مؤلّفة من عين

---

(١) يعنى دو قضيهٔ متصله كه مقدم هركدام يكى از دو بخش قضيهٔ منفصله است، وتالى نقيض بخش ديگر.

(٢) يعنى دو قضيهٔ متضله كه مقدم نقيض يك بخش قضيهٔ منفصله است وتالى بخش ديگر.

أحد الجزأين ونقيض الآخر، لكن في الحقيقيّة جاز أن يكون العين مقدّما، وجاز أن يكون تالياً لكلّ واحد من الجزأين، فلزمها أربع متّصلات؛ وفي مانعة الجمع العينُ لكلّ واحد من الجزأين مقدّمٌ لاغير، فلزمها متّصلتان، وفي مانعة الخلوّ النقيض لكلّ واحد منهما مقدّم لا غير، فلزمها متّصلتان أيضاً. وماذكره المصنّف شامل لهذه المتّصلات أجمع[١] .

[٦٥] [تركيب القضيّة المنفصلة]

قال: وأجزاء المنفصلة قد تزيد على اثنين.

أقول: هذا ظاهر في مانعة الجمع، كماتقول: «الشيء إمّا حجرٌ أو شجرٌ أو حيوان»، لأنّا نحذف منها النقيض ونذكر ما هو أخصّ منه. وفي مانعة الخلوّ، كما تقول: «الشيء إمّا أن لايكون حجراً، أو لايكون شجراً، أو لايكون حيواناً».

وأمّا الحقيقيّة، فإن عُني بها مايمتنع الجمع بين كلّ واحد من أجزائها والجزء الآخر، ومايمتنع الخلوّ عن كلّ واحد من أجزائها، والجزء الآخر امتنع تركيبُها من أكثر من جزأين، لأنّ الجزء الثالث أن صدق معه أحد الجزأين بطل منع الجمع، و إلاّ بطل منع الخلوّ. وإن عُني بها مايمتنع الجمع فيها بين أيّ جزء كان منها وبين الآخر ويمتنع الخلوّ عن جميعها أمكن تركيبها من أكثر من جزأين وثلاثة - إلى مالايتناهى - كقولنا: «العدد إمّا زائد أو ناقص أو مساوٍ» و«الأشكال إمّا مثلّث أو مربّع أو مخمّس - إلى مالايتناهي -» وهذا التكثّر إنّما يحدث من انقسام أحد جزئي المنفصلة الحقيقيّة إلى قسمين، وانقسام أحدهما إلى آخرين - إلى آخر الأقسام -.

---

(١) اشاره به اين معنا است كه سخن خواجه ابهام دارد، چه آنچه خواجه فرموده است در متصلۀ حقيقيه روشن است، وبراى اينكه در دو متصلۀ ديگر - مانعة الجمع ومانعة الخلو- نيز گويا باشد بايد توضيح شارح علامه اضافه شود.

[٦٦] [القضيّة المعدولة والمحصّلة]

قال : **وإذا تركّبت أداة السلب مع لفظ محصّل صيّرته معدولاً، كقولنا: «لاإنسان» فإذا جعل جزء قضيّة - وخصوصاً محمولها- صارت معدولة، فتقارب السالبةَ، إلّا أنّ السلب في إحداهما داخل على الرابطة رافع للإيجاب، وفي الأُخرى بخلافه.**

أقول : لمّا كانت الدلالة أوّلا إنّما هي على الأُمور الثبوتيّة وبواسطتها على الأُمور العدميّة كان من الواجب إذا قصدنا الدلالة على الأُمور العدميّة أن نورد الألفاظ الثبوتيّة ونعدل بها بأدوات السلب إلى تلك الأُمور الغير الثبوتيّة، فإن كانت تلك الأُمور إنّما تُدلّ عليها بألفاظ مؤلّفة كالقضايا فلتضف أداة السلب إليها- كما في القضايا السالبة - و إن كانت إنّما تُدلّ عليها بألفاظ مفردة فلتتركّب أداة السلب مع تلك المفردات الثبوتيّة، كقولنا : «لاإنسان» -وحكم هذا التركيب حكم المفرد لأنّا قد جعلنا حرف السلب جزءً من المفرد- وسمّي **معدولاً**، والقضيّة الّتي تشتمل على مثل هذا سمّيت **معدوليّة** -منسوبة إلى العدول - والخالية عنه **محصّلة**.

فإذا جعل هذا المركّب من حرف السلب واللفظ المحصّل جزءً من القضيّة صحّ أن يكون موضوعاً، وتسمّى **معدولة الموضوع**، كقولنا : «اللاإنسان جمادٌ» وأن يكون محمولاً، وتسمّى **معدولة المحمول**، كقولنا : «الإنسان لاجماد» وأن يكون جزءً منهما، وتسمّى **معدولة الطرفين**، كقولنا :«اللا إنسان لاناطق».

و إذا أُطلقت «المعدولة» سبق إلى الذهن «معدولة المحمول» لكثرة استعمالها - دون الباقيين - وحينئذ تقارب السالبة لسلامة موضوعها عن السلب ووقوعها في جانب المحمول فيهما، إلّا أن الفرق بينهما من حيث اللفظ ومن حيث المعنى. أمّا من حيث اللفظ : فتقديم حرف السلب على الرابطة وتأخّره عنها، فإنّ السلب إن تقدّم على الرابطة كقولنا : «الإنسان ليس هو

بجحر» كانت القضيّة سالبة، لأنّها سلبت الرابطة، و إن تأخّر عنها، كقولنا: «الإنسان هو ليس بجحر» كانت معدولة. هذا إذا كانت القضيّة ثلاثيّة، و إن كانت ثنائيّة، امتازت إحداهماعن الأُخرى بحسب النيّة والاصطلاح، كتخصيص لفظة «غير» بالعدول، و«ليس» بالسلب.

[٦٧] [القضيّة السالبة أعمّ من المعدوليّة]

قال: وأيضاً السالبة أعمّ من معدولة المحمول، فإنّها تصدق على غير الثابت إذا أُخذ من حيث هو غير ثابت - بخلاف المعدوليّة، فإنّها موجبة، والإيجاب يقتضي ثبوت شيءٍ حتّى يثبت له شيءٌ؛ أمّا في الموضوع الّذي لايؤخذ غير ثابتٍ فهما متلازمان.

أقول: هذا هو الفرق المعنويّ بين السالبة والموجبة المعدولة، وذلك أنّ السالبة أعمّ من الموجبة المعدولة، لأنّ السالبة تصدق على مايكون موضوعها ثابتاً ومنفيّاً، فإنّ زيداً المعدوم يصدق عليه أنّه ليس ببصير، لأنّه ليس بموجود، فلا يكون بصيراً؛ أمّا الإيجاب، فإنّه يقتضي ثبوت شيء لشيء، والشيء لايثبت له غيره إلّا إذا كان ثابتاً.

هذا إذا لم يؤخذ الموضوع من حيث هو ثابت، أمّا إذا أُخذ الموضوع من حيث هو ثابت فهما متلازمان.

[٦٨] [تكثّر القضيّة بتُكثّر الحكم]

قال: وكثرة الأجزاء تُكثّر القضيّة إذا تكثّر الحكم، ولاتكثّرِها إذا لم يتكثّر.

أقول: إن كلّ واحد من الموضوع والمحمول قد يكون واحداً بسيطاً، وقديكون مركّباً كثيراً، وحينئذ إن تكثّر الحكمُ بكثرته كانت القضيّة قضايا متعدّدة، و إلّا فلا.

مثال ماتتكثّر القضيّةُ بتكثّره قولنا : «الإنسان حيوان ناطق» و إنه يستلزم قولنا : «الإنسان حيوان، الإنسان ناطق». ومثال ما لاتتكثّر بتكثّره قولنا : «الخمسةُ ثلاثةٌ واثنان».

[٦٩] [القضيّة الشخصيّة والمهملة والكلّيّة والجزئيّة]

قال : وموضوع الحمليّة إن كان جزئيّاً كانت القضيّة شخصيّة، وسمّيت «مخصوصة»، كقولنا: «زيدٌ كاتبٌ» أو «ليس بكاتبٍ».

و إن كان كليّاً و لم يتعرّض لعموم الحكم وخصوصه، سمّيت «مهملة» كقولنا: «الإنسانُ كاتبٌ» أو «ليس بكاتبٍ».

و إن تعرّض سمّيت «محصورة» و «مسوَّرة»، فإن تناولَ الحكمُ كلَّ واحد من أشخاصه الموجودة والمفروض وجودها مما لايمتنع أن يتّصف به، سمّيت «كلّية»، كقولنا: «كلّ إنسان» أو «لا شيء من الإنسان».

وإن اختصّ ببعضٍ غير معيّن سمّيت «جزئـيّة» كقولنا: «بعض الناس» و«ليس بعضهم» و«ليس كلّهم»؛ فإنّ سلْبَ العموم وإن احتمل عموم السلب، لكنّه يستلزم خصوصه قطعاً، وكذلك صيغة الخصوص فإنّها و إن احتمل معها صدقُ العموم وكذبه، لكنّها دلّت على الخصوص فقط.

أقول : موضوع الحمليّة إمّا أن يكون شخصاً معيّناً، وتسمّى القضيّة : شخصيّة و مخصوصة ، كقولنا : « زيدٌ كاتبٌ » « زيدٌ ليس بكاتبٍ ».

و إمّا أن يكون كليّاً : فإمّا أن يحكم على تلك الطبيعة لاباعتبار عروض الكلّية لها ، ونحن نسمّيها **القضيّة الطبيعية** ، كقولنا : « الإنسانُ حيوانٌ ».

و إمّا أن يحكم عليها باعتبار عروض الكلّية لها ، ونحن نسمّيها **القضـيّة العامّة** ، كقولنا : « الإنسان نوع » و « الحيوان جنس ».

وهذان لم يذكرهما المصنّف - رحمه‌الله - .

و إن حكم على أفراد تلك الطبيعة : فإمّا أن تبيّن كمّية الأفراد أو لاتبيّن، فإن لم تبيّن فهي **المهملة**، كقولنا : «الإنسانُ حيوانٌ»- إذا نُظر إلى أفراد الإنسان - أو «ليس بحيوانٍ».

و إن بيّنت كمّية الأفراد سمّيت **محصورة ومسوَّرة**، فإمّا أن يحكم على كلّ الأفراد أو على بعضها : فإن حكم على الجميع فهي **القضيّة الكلّيّة**، مثال الموجبة : «كلّ إنسان حيوانٌ». مثال السالبة : «لاشيء من الإنسان بحجر»، فالحكم هاهنا وقع على كلّ فرد من أفراد الإنسان الموجودة والمفروض وجودها، ممّا لايمتنع أن يكون إنساناً، وأشار بذلك إلى أنّ الموضوع في القضيّة الكلّية لايؤخذ بحسب الوجود الخارجي - لاغير، كما ذهب إليه قوم من الأوائل - بل هو أعمّ من ذلك، وهو مايصدق عليه الموضوع - سواء كان موجوداً في الخارج أو مفروضاً فيه - لامطلقاً، بل مع إمكان اتّصافه بالموضوع، بحيث لايدخل فيه الأفراد الممتنعة، - كما ذهب إليه قومُ غير محقّقين أيضاً -[1] .

و إن حكم على بعض الأفراد غير معيّن - لا على معيّن، لأنّها تصير مشخّصة - سمّيت **جزئيّة**، كقولنا : «بعضُ الناس حيوانٌ» في الإيجاب، و«بعضُ الناس ليس بكاتبٍ» في السلب، أو «ليس كلّ إنسان بكاتبٍ» ؛ فإنّ هذه الصيغة تدلّ على السلب الجزئي، لأنّ سلب العموم يصدق تارة مع عموم السلب، وتارة بدونه، فهو لايدلّ على شيء منهما بالمطابقة، لكن عموم السلب يستلزم خصوصه، فهو يدلّ على الخصوص بالالتزام ؛ وكذلك الموجبة الجزئيّة - أعني صيغة الخصوص - فإنّها تصدق مع عموم الإيجاب ومع خصوصه، لكن لمّا استلزم العمومُ الخصوصَ كانت دالّة على الخصوص بالالتزام - دون العموم - .

---

(١) تفصيل اين مطالب را شارح در كتاب الأسرار الخفية (ص ٦٢-٦٤) آورده است. وباتفصيل بيشتر در شرح مطالع (ص٨٦) آمده است.

[٧٠] [القضايا المعتدّ بها في العلوم]

قال: وأيضا الإهمال و إن احتمل العموم لكنّه يستلزم الخصوص؛ فالمهملة في قوّة الجزئيّة؛ والشخصيّات ساقطة في العلوم، فإذن القضايا المعتدّ بها أربعة.

أقول : قد بينّا أنّ المهملة هي الّتي يحكم فيها على أفراد الموضوع من غير بيان كلّية الحكم وجزئيّته ، فهي إذن محتملة لأن تصدق كليّة وجزئيّة ولاخروج لها عنها ، لكن صدقها كلّياً يستلزم صدقها جزئيّاً ، فالجزئيّة ثابتةٌ قطعاً ، ويلزم من صدق الجزئيّة أيضاً صدق المهملة ، فهما متلازمتان ، فلهذا قال الحكماء : «**المهملة في قوّة الجزئيّة**» .

إذا عرفت هذا ؛ فالشخصيّات ساقطةٌ في العلوم ، لأنّ مقدّمات البرهان يجب أن تكون دائمة الصدق - ولا دوام للشخصيّات - فبقيت القضايا المعتدّ بها في العلوم هي الأربعة : الموجبة والسالبة الكلّيتان والجزئيّتان . ودخلت المهملة في الجزئيّة على مابينّا .

[٧١] [الشخصيّة والمهملة والجزئيّة والكلّية في الشرطيّات]

قال : وشخصيّة الشرطيّات بتخصّص حكمها بالأحوال أو الأوقات المعيّنة، كقولنا: «إن كان زيد اليوم ذاهباً فهو ملاقٍ غريمَه» أو«الساعة إمّا كذا و إمّا كذا».

وكلّيتها صدقُه في جميعها، بشرط أن لايكون لها أثر في الاستصحاب أو العناد، كقولنا: «كلّما كان» و «ليس ألبتّة إذا كان» أو «دائما إمّا» و «ليس ألبتّة إمّا» .

وجزئيّتها صدقُه في بعضها، كقولنا: «قد يكون» و«قد لايكون إذا كان» أو «إمّا أن يكون». وإهمالها إهمالُه.

أقول : كما أنّ التشخّص والإهمال والحصر يقع في الحمليّات ، كذلك يقع في القضايا الشرطيّة ، وكما أنّ إيجاب الشرطيّة وسلبها وصدقها وكذبها

ليس بالنظر إلى أجزائها- بل بالاتّصال[1] والانفصال - كذلك شخصيّتها و إهمالها وحصرها إنّما هو بالاتّصال والانفصال، لا بالنظر إلى أجزائها؛ فإنّ قولنا: «كلّما كان زيد كاتباً كان متحرّكاً» كلّيةٌ مع أنّ طرفيها شخصيّتان.

إذا عرفت هذا فنقول: **شخصيّة الشرطيّة** هي أن يخصّص حكمُها - إمّا الاتّصالي أو الانفصالي - بالأحوال أوالأوقات المعيّنة بحيث لايحتمل الشركة، كقولنا: «إن كان زيد اليوم ذاهباً فهو ملاقٍ غريمه» أو «إن جئتَني مع زيد أكرمتك»، و«إمّا أن يكون الآن زيد في الدار أو خارجها».

وكلّيتُها عبارةٌ عن صدق الحكم في جميع الأوقات أوالأحوال المقترنة بالمقدّم الّتي يمكن صدقها معه، من غير أن يكون لتلك الأحوال أثرٌ في الاستلزام أو العناد؛ كقولنا: «كلّما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود»، فإنّ وجود النهار لازم لطلوع الشمس في كلّ وقت يمكن طلوع الشمس فيه ومع كلّ وضع يفرض معه كوجود زيد وأكل عمرو - مثلاً -؛ وكقولنا في السالبة: «ليس ألبتّة إذا كانت الشمس طالعة فالليل موجود» - هذا في المتّصلة - وفي المنفصلة: «دائماً العدد إمّا زوجٌ أو فردٌ» و «ليس ألبتّة العدد إمّا زوج أو منقسم بمتساويين».

و إنّما شرَطنا في تلك الأوقات والأحوال «أن يكون ممكنة الاجتماع مع المقدّم» ليخرج عنه مالايمكن استلزام المقدّم للتالي معه، كفرض المقدّم مع عدم التالي أوعدم لزومه له، وشرَطنا «أن لايكون لها أثر في الاستصحاب والعناد» لأنّها لو كان لها أثر فيه لكانت أجزاء من المقدّم، فلايكون مافرضنا مقدّماً بمقدّم - هذا خلفٌ -.

وجزئيّة الشرطيّة، هي صدق الحكم في بعض تلك الأوقات أو الأحوال المفروضة في الكلّية، كقولنا: «قد يكون إذا كان هذا حيواناً فهو إنسانٌ»

---

(١) ن خ: بل الى الاتصال.

و«قدلايكون إذا كان هذا حيواناً فهو إنسان» و«قديكون العدد إمّا زائداً أو ناقصاً» و «قد لايكون».

وإهمال الشرطيّة بإهمال الأحوال والأوقات، كقولنا : «إن كان هذا حيواناً فهو إنسان» و«إمّا أن يكون العدد زائداً أو ناقصاً».

[٧٢] [السّور]

قال : والأداة الحاصرة كـ«كلّ» و«بعض» تسمّى سُوراً، وكلّية الحكم وجزئيّته كَميّته، وإيجابه وسلبه كيفيّته.

أقول : اللفظ الدالّ على كمّية الحكم يسمّى سوراً، ففي الموجبة الكلّية الحمليّة : «كلّ»، وفي الجزئيّة : «بعض» و«واحد»، وفي السالبة الكلّية فيها : «لاشيء» و«لاواحد»، وفي الجزئيّة : «ليس بعض» و«بعض ليس» و«ليس كلّ».

وفي المتّصلة الموجبة الكليّة : «كلّما كان» و«دائماً إذا كان»، والجزئية : «قد يكون»، والسالبة الكليّة : «ليس ألبتّة»، والجزئيّة : «قد لايكون» و«ليس كلّما» و«ليس دائماً».

وفي المنفصلة الموجبة الكليّة : «دائماً إمّا كذا أو كذا»، والجزئية : «قد يكون إمّا كذا»، والسالبة الكليّة : «ليس ألبتّة»، والجزئيّة : «ليس دائماً» و«قدلايكون».

وكلّية الحكم وجزئيّته هو **كمّيّة الحكم**.

و إيجاب الحكم وسلبه هو **كيفيّته**.

[٧٣] [القضيّة المنحرفة]

قال : والحمليّة الّتي تركّب السور مع محمولها تسمّى منحرفة.

أقول : حقّ السور أن يرد على الموضوع ليتبيّن كمّية أفراده - لوقوع الشكّ فيه - فإذا قرن بالمحمول سمّيت القضيّة «**منحرفة**» ، لانحرافها عن الاستعمال الطبيعي ، كقولنا : «الإنسان بعض الحيوان» أو «الإنسان ليس كلّ الحيوان» .

ثمّ الطرفان إن كانا شخصيّين فإن قرن بالمحمول سور إيجابي كذبت ، فتصدق مع السالبتين[1] .

---

(١) از این جا شروع در بیان احکام قضیهٔ منحرفه می شود که با تنوع احوال موضوع ومحمول ومادهٔ قضیه این اقسام گونه های مختلفی پیدا می‌کند ، وحکم هریك ازآنها بیان می گردد:

اگر موضوع ومحمول قضیه ای شخص وقضیه موجبه باشد، چنانچه سور ایجابی - کلی یا جزئی - بر سر محمول بیاوریم قضیه صادق نخواهد بود، مانند: «زید کل عمرو» و«زید بعض عمرو»؛ چرا که وقتی محمول شخص است سور با آن بی‌معنا است؛ وبهر حال دراین صورت اگر سورِ محمول سلبي - کلي ویاجزئی - باشد صادق است.

این سخن را ابن سینا چنین بیان کرده است (الشفا: العبارة، ٥٤): «وقتی موضوع شخص است، اگر محمول نیز معنائی شخصی باشد روشن است که آوردن «کل» ویا «بعض» برسر آن بیهوده است، مگر این که «کل» را بمعنی «جملگی» به کار بریم و «بعض» را بمعنای «بخشی»، چنان که در جملهٔ: «هذه الید کل هذه الأصابع والساعد والعضد» و «هذه الید هي بعض البدن» چنین معنائی را اراده می کنیم؛ ولی کلمه «کل» دراین دو مثال دیگر سور نیست، وموضوع بحث ما نخواهد بود؛ چرا که وقتی «کل» بعنوان سور بکار می رود معنای آن «جملگی یك شخص» نیست، بلکه «کل واحد» (همهٔ یکانها) است، همانطور که «بعض» وقتی بعنوان سور به کار می رود معنای آن «بخشی از یك فرد» نیست، بلکه شماری از افراد موضوع است؛ اگر بگوئیم: «زید بعض الإنسان» یعنی زید از افرادی است که تعریف انسان آنها را در بر می گیرد.

با توجه به آنچه گفته شد حال اگر بگوئیم: «زید کل عمرو» معنا چنین خواهد بود: زید همهٔ آحاد عمرو است، وچون می دانیم که «عمرو» شخص است وآحاد ندارد چنین قضیه‌ای صادق نیست. وقتی این قضیه صادق نباشد پس نقیض این قضیه باید صادق باشد: «زید لیس ولا واحد من عمرو»، گو اینکه درین جا نیز این ایهام که «عمرو دارای افرادی است» وجود دارد، ولی در قضایا به ایهامات توجهی نمی شود...».

با دقت در مطالبي که نقل کردیم هردو طرف بیان شارح علامه در کذب موجبه منحرفه شخصیه وصدق سالبهٔ آن تبیین می گردد. به مثالها در پاورقی بعد مراجعه شود.

هذا إذا لم يقرن بالموضوع شيء أوقرن به الإيجابي[١] ، ولوقرن به حرف السلب أو السلبي فالعكس[٢] ؛ وكذا لوكان الموضوع للشخصي كلّيّاً[٣] .

ولوانعكس فكذلك إن كان الموضوع مسوّراً[٤] .

---

(١) بنا بر آنچه گفته شد اگر موضوع قضيهٔ موجبه شخص باشد بدون سور ويا با سور ايجابي ومحمول نيز شخص باشد با سور ايجابي چنين قضيه اى كاذب است؛ مانند: «زيد كل عمرو» و «زيد بعض عمر» (بدون سور بر سر موضوع)؛ «كل زيد كل عمرو» و «كل زيد بعض عمرو» (سور ايجابي كلى بر سر موضوع)؛ «بعض زيد كل عمرو»، «بعض زيد بعض عمرو» (سور ايجابي جزئى بر سر موضوع) همهٔ اين مثالها موجبه است ونيزسور ايجابي - كلى ويا جزئى - بر سر محمول در آمده است، وبنا برآنچه گفتيم اين قضايا كاذب است. چرا كه وقتى مى گوئيم «زيد كل عمرو» يعني زيد فرد فرد افراد عمرو است، ومى‌دانيم كه «عمرو» چون شخص است افراد ندارد.

(٢) يعنى در صورتهاى گذشته (موضوع ومحمول شخص وسور كلى ويا جزئى ايجابي بر سرمحمول) اگر حرف سلب ويا سورسلبي بر سرموضوع درآيد حكم قضيه عكس حكم پيش است؛ يعنى سورمحمول اگر موجبه باشد قضيه صادق واگر سالبه باشد كاذب است. مثال: «ليس زيد كل عمرو» و «ليس زيد بعض عمرو» هردو صادق است. و «ليس زيد ليس كل عمرو»، «ليس زيد ليس بعض عمرو» هر دو كاذب است، چون نفى در نفى تبديل به اثبات مى شود، واين قضيه به قضيهٔ موجبه بر مى گردد «زيد كل عمرو» و «زيد بعض عمرو» كه دليل كاذب بودن هردو را ياد كرديم.

مثالهاى ياد شده بدون سور بر سر موضوع است، چنانچه سور - كلى ويا جزئى - نيز به آن اضافه شود حكم همان است كه گفته شد: ليس كل زيد كل عمرو...

(٣) اگر موضوع قضيه كلى باشد ومحمول شخص وسور ايجابي بر سر محمول در آيد همان حكم گذشته - در مورد قضايائى كه موضوع ومحمول هردو شخصى باشد - درين جا نيز جريان دارد، يعنى قضيهٔ اگر موجبه باشد كاذب واگر سالبه باشد صادق خواهد بود. مثال: «الإنسان كل زيد» و «الإنسان بعض زيد»، هردو قضيه كاذب است، چون زيد داراى افراد نيست تا انسان تك تك همهٔ آنها ويا برخى از آنان باشد. بهمين دليل «ليس الإنسان كل زيد» و «ليس الإنسان بعض زيد» هردو قضيه صادق است. وروشن است كه اگر سور محمول درين قضيه ها سلبي شود نتيجه بر عكس مى شود (موجبه صادق وسالبه كاذب).

(٤) حالت پيش موضوع كلى ومحمول شخص بود «ولو انعكس» اگر اين حالت عكس شود، يعنى موضوع شخص باشد وسوربر سر آن در آيد ومحمول كلى ويا غير شخص باسور←

و إلّا كذبت مع اقتران المحمول بالإيجاب الكلّي[1] .

وتصدق مع [سور][2] السلب الجزئي أو الإيجاب الجزئي في مادّة الواقع[3] .

← ايجابى باشد، قضيهٔ اگرموجبه باشد كاذب وسالبه صادق خواهد بود. مثال: «كل زيد كل ماهوانسان». «كل زيد بعض ماهو إنسان». «بعض زيد كل ماهو إنسان»، «بعض زيد بعض ماهو إنسان». واگر حرف نفى بر سر اين قضيه ها در آوريم وسالبه شوند صادق خواهد بود: ليس كل زيد كل ماهو إنسان...

(١) «والا» استدراك از «إن كان مسوّرا» است. يعنى در صورت گذشته (موضوع شخص ومحمول كلى باشد با سور كلى ايجابى) اگر سور بر سر موضوع نباشد قضيه كاذب است. مثال: «زيد كل ماهو إنسان».

(٢) براى رفع ابهام كلمهٔ «سور» از كتاب الاسرار الخفيه اضافه شد.

(٣) مادهٔ قضيه عبارت از گونهٔ ارتباط بين موضوع ومحمول در عالم خارج از ذهن است، ويكى از سه احتمال در آن وجود دارد: واجب، ممكن، ممتنع. مثلا در مقايسهٔ «انسان» وحيوان مى بينيم انسان حتماً حيوان است وماده وجوب است. در مقايسهٔ «انسان» با «كاتب» مى بينيم كه ماده امكان است وانسان مى تواند كاتب باشد ويا نباشد. در مقايسهٔ «انسان» و«سنگ» در مى يابيم كه ماده امتناع است وهرگز نمى شود انسان سنگ باشد. توجه داشته باشيم كه وجوب وامكان در امكان وقوع شريكند وازاين جهت ممتنع در برابر هر دو است.

توضيح بيشتر در بارهٔ اصطلاح ماده وجهت در قضيه پس از شرح اقسام قضاياى منحرفه آمده است ودرين جا چون لازم مى نمود بطور خلاصه ذكر شد.

با توجه به توضيح بالا مى گوئيم: اگرموضوع قضيه شخص باشد وبدون سور ومحمول كلى باشد با سور سلبى جزئى ويا سور ايجابى جزئى چنانچه مادهٔ قضيه مى تواند وقوع يابد - واجب ويا ممكن است - قضيه صادق خواهد بود.

مثال: «زيد بعض ماهو إنسان» اين مثال صادق است به اين معنا كه زيد كه شخص معينى است يكى از افراد انسان است پس «بعض أفراد الإنسان» براو صدق مى كند.

مثال ديگر: «زيد ليس بعض ماهوانسان» نيز درست است، چون گفتيم زيد فقط يكى از افراد انسان است، وديگران كه آنها هركدام «بعض الإنسان» هستند زيد نيستند.

توجه شود كه در هردو مثال ماده واقع است - چون واجب است - وضمنا «بعض الإنسان» در دو مثال به دو مورد متفاوت اشاره مى‌كند پس دو مثال نقيض هم نيست.

ومع اقتران السلب الكلّي بالعكس[١] .

وإن كانا كلّيين كذبت مع تسويرهما بالإيجاب الكلّي إلاّ في المساوي مع إرادة المجموع[٢] .

وتصدق لوكان المحمول سالباً جزئيّاً أو موجباً جزئيّاً في الواقع، أو سالباً كلّياً في الممتنع[٣] .

---

(١) اگر موضوع شخص باشد بدون سور ومحمول كلى باسور سلبي كلى، حكم قضيه عكس حكم پيشين است، يعنى در مادهٔ واجب كاذب است ودر ممتنع صادق ودر ممكن احتمال هر دو طرف موجود است. درمثال: «زيد لا واحد من الإنسان» مادهٔ قضيه واجب است وقضيه كاذب است چون زيد يكى از افراد انسان است. ودرمثال: «زيد لا واحد من الحجر» ماده ممتنع است وقضيه صادق است ودر مثال: «زيد لا واحد من الكاتب» مادهٔ قضيه ممكن است وهردو احتمال صدق وكذب مى رود.

(٢) اگر موضوع ومحمول هردو كلى باشد وبر سر هردو سور ايجابى كلى در آيد، قضيه در مادهٔ واجب وممكن وممتنع هرسه كاذب خواهد بود. مثال: «كل إنسان كل ماهو حيوان». «كل إنسان كل ماهوحجر». «كل إنسان كل ماهوكاتب». زيرا گفتيم كه معنى سور كلى يعنى همهٔ افراد كلى كه سور بر سر آن آمده است، بنا براين معنى اين قضيه ها چنين مى شود كه همهٔ افراد موضوع - بطور فرد فرد - همهٔ افراد محمول هستند.

البته اگر موضوع ومحمول هردو در صدق مساوى باشند يعنى افراد موضوع فقط همان افراد محمول باشد وبالعكس، در اين صورت اگر لفظ «كل» بمعناى لغوى - ونه بعنوان سور مصطلح - بكار رود قضيه صادق است، يعنى مجموع افراد موضوع همان مجموع افراد محمول، است. مثل: «كل الإنسان كل الضاحكين». يعنى همهٔ انسانها مجموعاً مجموعهٔ همان موجوداتى هستند كه ميتوانند بخندند.

وسخن ابن سينا را نيز پيشتر آورديم كه در اين گونه به كار بردن سور ديگر معنى سور اصطلاحى مراد نيست.

(٣) اگر موضوع كلى باشد با سور ايجابى كلى، ومحمول كلى باشد باسور سلبي جزئى قضيه صادق خواهد بود در مادهٔ واجب وممكن: «كل إنسان ليس بعض ماهوحيوان»، و«كل إنسان بعض ماهوحيوان». و«كل إنسان ليس بعض ماهوكاتب» و«كل إنسان بعض ماهوكاتب»، ولى اگر ماده ممتنع بود در صورتى صادق است كه محمول سور كلى سلبي داشته باشد: «كل إنسان ليس كل ماهوحجر».

وكذا لوكان الموضوع موجباً جزئيّاً[١] .

وينعكس الأحكام في الموضوع الجزئي الموجب لوكان الموضوع سالباً كلّياً[٢] .

ولوكان الموضوع سالباً جزئيّاً فحكمه حكم عكس حكم الموضوع الموجب الكلّي هاهنا .

[٧٤] [القضيّة الشرطيّة المنحرفة]

قال : والشرطيّة الّتي تنحرف عن صيغتها، كقولنا:«لايكون كذا أويكون كذا» منحرفة.

أقول : هذه أيضا من القضايا المنحرفة ، كقولنا : «لايكون الشمسُ طالعةً أو يكون النهارُ موجودا» وهي في قوّة قولنا : «كلّما كان النهارُ موجودا كانت الشمسُ طالعةً» من المتّصلات . ومن المنفصلات في قوّة قولنا : «إمّا أن لايكون الشمسُ طالعةً وإمّا أن يكون النهارُ موجودا» ؛ فلمّا غيّرت عن صيغ المتّصلات والمنفصلات سمّيت منحرفة .

---

(١) اگر موضوع ومحمول قضيه كلى بود وموضوع با سور ايجاب جزئى باز هم حكم قضيه مثل صورت قبلى است، يعنى اگر محمول داراى سور سلبي جزئى بود قضيه در مادۀ واجب وممكن صادق است، ودر مادۀ ممتنع وقتى صادق است، كه محمول سور كلى سلبي داشته باشد.

(٢) يعنى اگر موضوع سالبۀ كليه باشد احكام جارى در آن عكس همان احكامى است كه در مورد موضوع موجبۀ جزئيه گفتيم؛ چرا كه موجبۀ جزئيه نقيض سالبۀ كليه است، وسالبۀ جزئيه نقيض موجبۀ كليه، ازين رو وقتى يكى صادق باشد قضيۀ مقابل آن كاذب است.

[٧٥] **قال** :

مواد القضايا وجهاتها

لكلّ محمول إلى كلّ موضوع نسبةٌ، إمّا بالوجوب أو بالإمكان أو بالامتناع؛ كما في قولنا: «الإنسانُ حيوانٌ» أو «كاتبٌ» أو «حجرٌ»؛ فتلك النسبة في نفس الأمر مادّة، ومايُتلفّظ به منها أويُفهم من القضيّة - و إن لم يُتلفّظ بالنسبة - جَهةٌ.

أقول : لمّا فرغ من البحث عن الموجبة والسالبة - كليّةً وجزئيّةً، حمليّةً وشرطيّةً - شرع في البحث عن كيفيّة الإيجاب والسلب :

واعلم أنّ كلّ محمول فإنّ له نسبة إلى كلّ موضوع متكيّفةً بإحدى الكيفيّات الثلاث : إمّا الوجوب، أوالإمكان، أوالامتناع.

لأنّ الموضوع إمّا أن يمتنع اتّصافه بالمحمول، كامتناع اتّصاف الإنسان بالحجر، وهو **الامتناع**، أولايمتنع : وحينئذ إمّا أن يمتنع سلبُه عنه، وهو **الوجوب**، كامتناع سلب الحيوان عن الإنسان. أو يمكن كلّ واحد منهما، وهو **الإمكان**، كإمكان اتّصاف الإنسان بالكاتب وعدمه.

وتلك الكيفيّة إن نُظر إليها في نفس الأمر، سمّيت **مادّة**، كنسبة الحيوان إلى الإنسان في نفس الأمر، و إن نظر إليها باعتبار تصوّرها أو التلفّظ بها، سمّيت جهة.

فإذا قلنا : «الإنسان حيوانٌ» من غير أن نذكر معه وجوباً أو غيره، كانت القضيّة **غير موجّهة**، و إن كانت المادّة - وهي الوجوب - في نفس

الأمر ثابتة ؛ فهذا هو الفرق بين المادّة والجهة ، ولايجب توافقهما ، لجواز أن يكون ماتصوّره غير مطابق للأمر في نفسه ، وكذا ماتلفّظ به[١] .

[٧٦] [القضيّة الموجّهة والمطلقة]

قال : **والموجّهة رباعيّة والخالية عن ذكرها مطلقة.**

أقول : الموجّهة رباعيّة لاشتمالها على الموضوع والمحمول والرابطة وكيفيّة الرابطة – وهي أربعة أشياء – والقضيّة الخالية عن الجهة تسمّى « مطلقة » .

[٧٧] [أصول الجهات]

قال : **ثمّ الوجوب والامتناع يشتركان في ضرورة الحكم، ويفترقان بانتسابها إلى الإيجاب والسلب؛ فالقضيّةُ إمّا ضروريّة، و إمّا ممكنة، و إمّا مطلقة.**

أقول : الضرورة قد تعتبر بالنسبة إلى الإيجاب ، فتكون وجوباً ، وقد تعتبر بالنسبة إلى السلب ، فتكون امتناعاً ، فالوجوب والامتناع يشتركان في الضرورة

---

(١) آشكار است كه چگونگى نسبت محمول به موضوع در عالم خارج يكى از سه نسبت خواهد بود (وجوب ، امكان، امتناع)، واين نسبت را «مادۀ قضيه» مى ناميم. مثلا در سه قضيۀ «انسان حيوان است» و «انسان سنگ است» و «انسان با سواد است» مى بينيم نسبت در اولى وجوب است چون انسان بايد حيوان باشد، ودر دومى امتناع است چون انسان نمى شود سنگ باشد، ودر سومى امكان است چون انسان مى تواند باسواد ويا بى‌سواد باشد؛ حال اگر اين نسبت در قضيه گفته شود، قضيه را موجهه ونسبت را «جهت قضيه» مى ناميم. پس ماده همان جهت است ولى در مواردى هم جدا مى شود:

١- قضيه نمى تواند بدون ماده باشد - چون چگونگى نسبت محمول به موضوع چيزى است در عالم خارج ثابت - ولى لازم نيست حتما جهت داشته باشد، اگر جهت درقضيه ذكر نشود مى گوئيم : قضيه داراى جهت نيست.

٢- جهت همان ماده است، ولى ممكن است مادۀ قضيه‌اى را ما درست ندانسته باشيم، ويا نادرست بگوئيم، درين صورت آنچه به عنوان جهت در قضيه مى آيد با مادۀ قضيه فرق خواهد داشت، چون نسبت موجود در خارج اشتباه وغلط بر نمى دارد.

الشاملة للإيجاب والسلب. فصارت الجهات الأُصول هي هذه الثلاثة: الضروريّة، والممكنة، والمطلقة - وعدّها في الموجّهات بالمجاز[١] -.

[٧٨] [الإمكان العامّ والخاصّ]

قال: والإمكان المقابل لكلّ من الضرورتين شامل للأُخرىٰ، ولذلك يقيّد بالعامّ، والّذي يتخلّى عنهما معاً بالخاصّ، وهو مركّب من الإمكانين.

أقول: الإمكان وُضع بإزاء سلب الامتناع، ثمّ استُعمل بإزاء سلب إحدىٰ الضرورتين - أعني ضرورة الإيجاب وضرورة السلب - عن الطرف المخالف للحكم؛ فإذا قلنا: «ج يمكن أن يكون ب» معناه: «لايجب سلب ب عنه». و إذا قلنا: «يمكن أن لايكون ب» معناه: «لايجب أن يكون ب».

فإذا سُلب ضرورةُ الإيجاب فهي **الممكنة العامّة السالبة**، وتشتمل على الباقي من الأقسام الثلاثة للجهات، أعني: ضرورة السلب، و إمكان الطرفين.

و إذا سُلب ضرورةُ السلب فهي **الممكنة العامّة الموجبة**، وشملت ضرورة الإيجاب و إمكان الطرفين، ولاشتمالها في طرفي الإيجاب والسلب على الضرورة الموافقة و إمكان الطرفين كانت عامّة[٢].

---

(١) غرض شارح علامه اعتذار است از اينكه مطلقه از اقسام موجهه شمرده شد وفرمود: «فصارت الجهات الأُصول هي هذه الثلاثة...» در صورتيكه مطلقه درمقابل موجهه است.

(٢) شارح توضيح مى دهد كه واژهٔ «امكان» اصلاً به معناى سلب امتناع است؛ ليكن در اصطلاح توسعه داده شده وبه معنى سلب هركدام از دو ضرورت ايجاب ويا سلب از طرف مخالف حكم در قضيه به كار برده‌اند؛ واين قضيه را «ممكنهٔ عامه» مى‌نامند.

مثال ممكنهٔ عامهٔ موجبهٔ: «ج ممكن است ب باشد» به اين معنا كه واجب نيست ب نباشد (سلب ضرورت سلب) دراين صورت قضيه هم با ضرورت ايجاب سازش دارد (ج واجب است ب باشد) وهم با امكان طرفين «ج ممكن است ب باشد ويا ب نباشد».

مثال ممكنهٔ عامهٔ سالبهٔ: «ج ممكن است ب نباشد» به اين معنا كه واجب نيست ب باشد، (سلب ضرورت ايجاب) دراين صورت قضيه هم با ضرورتِ سلب سازش دارد←

ثمّ إنّ الحكماء نقلوا اسم «الإمكان» إلى ماسُلب فيه الضرورتان معاً،

← (ج واجب است ب نباشد) وهم با امکان دوطرف (ج ممکن است ب باشد ویانباشد).

این قضیه را «ممکنهٔ عامهٔ» می نامند، چون امکان درین قضیه توسعه دارد، هم با ضرورت طرف موافق سازش دارد وهم با امکان طرفین، بنا بر این اعم از ممکنهٔ خاصه است - که بعد ازین گفته می شود -.

البته در تعریف قضیهٔ ممکنه میان فارابی وابن سینا اختلافی است که به تقسیم جهات وتعریف امکان بر می‌گردد، تعریف فارابی چنین است (المنطقیات: ۱۰۸/۱): «والجهات الأول ثلاث: الضروري والممكن والمطلق - فإن هذه الثلاث هي التي تدل على فصول الوجود الأول -: فالضروري هو الدائم الوجود الذي لم يزل ولايزال ولايمكن ألايوجد ولافي وقت من الأوقات. والممكن هو ماليس بموجود الآن ويتهيّأ في أيّ وقت اتّفق من المستقبل أن يوجد وأن لايوجد. والمطلق هو ماكان من طبيعة الممكن وحصل الآن موجوداً بعد أن كان ممكناً أن يوجد وأن لايوجد، وممكن أيضاً ألايوجد في المستقبل». بنظر فارابی آنچه اکنون موجود است نوعی ضرورت یافته است ودیگر امکان ندارد، وممکن چیزی است که شاید درآینده وجود یابد.

لیکن تعریف ابن سینا از ممکن این است که ممکن چیزی است که اگر وجود دارد (ویا فرض وجود برای او بشود) ضرورتی برای دوام وجود ویا عدم آن نیست.

او جهات را به واجب وممتنع وممکن تقسیم می کند وگفته است (الشفا، العبارة: ۱۱۲): «والجهات ثلاث: واحدة تدل على استحقاق دوام الوجود وهي الواجبة، وأُخرى تدل على استحقاق دوام اللاوجود وهي الممتنعة، وأُخرى تدل على أنه لا استحقاق دوام الوجود، ولاوجود؛ وهي الجهة الممكنة».

واین که در بعضی موارد دیده می شود به ابن سینا نسبت می دهند که او در مورد ممکن فعلیت را لازم می داند، در مراجعه به سخنان او چیزی در این معنا یافت نشد، وبلکه او تصریحاتی بر خلاف این سخن نیز دارد، ومثلا در فرق قوه وامکان گفته است (الشفاء: العبارة، ۱۱۹): «إن القوة اسم أخص من الممكن الذي نحن في ذكره، فإن الشيء الذي في القوة شرطه أن يكون معدوماً، والممكن الذي ليس بضروري هو الذي ليس دائماً وجوده ولادائماً عدمه، فلايبعد أن يكون موجوداً في الحال أو غير موجود؛ فإن قال قائل: إذا وجد في الحال صار واجباً في وجوده من حيث هو موجود. فلم لايقول: إنه إذا عدم صار واجباً في عدمه من حيث هو معدوم، فهو ممتنع الوجود إذ هو معدوم...».

همچنین گفته است (الشفاء: القياس، ١٦٤): «والحدود المشهورة للممكن هي هذه: الممكن هو الذي ليس بضروري ومتى فرض موجوداً لم يعرض منه محال. وأيضاً الممكن هو ماليس بموجود ومتى فرضته موجوداً لم يعرض منه محال. وأيضاً الممكن ما ليس بضروري ←

فكان أخصّ من الأوّل، لتخليته عن الضرورتين معا؛ فإذا قلنا: «يمكن أن يكون ج ب» بهذا المعنى، كان معناه: «إنّ ب لا يجب لج ولا يمتنع له»، فكان أخصّ من الأوّل، فلهذا سمّي بالإمكان الخاصّ.

وهو مركّب من الإمكانين، لأنّ سلب ضرورة الإيجاب هو الإمكان العامّ السلبي، وسلب ضرورة العدم هو الإمكان العام الإيجابي، ولمّا اشتمل الإمكان الخاصّ عليهما كان مركّباً منهما.

[٧٩] [المطلقة العامّة]

قال: **والمطلقة تقتضي ثبوت الحكم بالفعل في أحد الجانبين فقط، وتشمل الدائم وغير الدائم، وتتخلّى عن الدائم المقابل فقط؛ فهي عامّة.**

أقول: لاتخلو نسبة المحمول إلى الموضوع عن دوام الإيجاب ودوام السلب أو لادوامهما، و**المطلقة العامّة** هي الّتي حكم فيها بثبوت المحمول أو سلبه بالفعل مطلقاً، من غير التعرّض لقيد زائد.

فالموجبةُ تشمل دوامَ الإيجاب والوجودَ الخالي عن الدوامين، والسالبةُ تشمل دوامَ السلب والوجودَ الخالي عن الدوامين؛ ويتخلّى كلٌّ من الموجبة

-من غير زيادة- وأيضاً الممكن هو ماليس بموجود وليس بضروري. وأيضاً الممكن هو الذي يتهيّأ أن يوجد وأن لايوجد. والأصح عندنا هو الرسم الأول».

برای مطالعهٔ بیشتر در تعریف امکان به الشفاء: القياس، ١٦٠-١٧٧ مراجعه شود.

البته خواجه وشارح هردو اصطلاح ابن سينا را به كار مى گيرند وانتظار چنين است كه هر جا در اين كتاب اسم قضيهٔ ممكنه برده شود به اصطلاح ابن سينا بكار رود، ولى همچنان كه در آينده خواهيم ديد اين بايسته همه جا بكار گرفته نشده است ودر جاهائى اصطلاح فارابى را بكار گرفته‌اند وفهم معنا را مشكل ساخته اند. چرا كه با اختلاف تعريف در مورد قضيهٔ ممكنه احكامى نيز كه براى هركدام گفته شود ممكن است در مورد ديگرى درست نباشد، از اين رو هنگام مراجعه به كتابهاى منطق لازم است به اين اختلاف تعريف توجه شود.

والسالبة عن الدائمة المقابلة لها كيفاً- لاغير- فهي عامّة باعتبار شمولها للدائم الموافق والوجود[١] .

[٨٠] [الوجوديّة اللادائمة أو المطلقة الخاصة]

قال : **وماتخلّى عن الدائمتين معاً أخصّ، ويسمّى وجوديّة، وهو مركّب من الإطلاقين.**

أقول : هذا تفسير آخر للمطلقة، وهي الّتي حكم فيها بثبوت المحمول للموضوع أو بسلبه عنه لادائماً، وتسمّى **وجوديّة لادائمة**.

وهي مقابلة للدائمتين، وهي أخصّ من المطلقة العامّة لاشتمال تلك على هذه وعلى الدائمة الموافقة، وخلوّ هذه عن الدائمتين ؛ وهي مركّبة من المطلقتين العامّتين المخالفتين بالكيف، لأنّا إذا قلنا : «كلّ ج ب لادائماً» فهاهنا حكمان : أحدهما إيجابيّ، وهو «كلّ ج ب». والثاني سلبيّ، وهو«لا شيء من ج ب» ؛ لأنّ اللادوام هو إشارة إليه، وهمامطلقتان ؛ فالوجوديّة مركّبة من المطلقتين[٢] .

---

(١) وقتی موضوعی را نسبت به محمولی بسنجیم یکی ازین سه نسبت بینشان بر قرار خواهد بود: یا محمول همیشه برای موضوع ثابت است (دوام ایجاب) ویا همیشه از آن منتفی است (دوام سلب) ویا ثبوت وعدم ثبوت هردوممکن است (لادوام سلب وایجاب).

حال اگر در قضیه حکم به ثبوت ویا سلب محمول بنمائیم بی اینکه اشاره‌ای به دوام ثبوت ویاسلب دوام ویا لادوام طرفین کرده باشیم، چنین قضیه‌ای مطلقهٔ عامه است. مطلقه است چون از قید دوام ولادوام آزاد است، وعامه است چون هم با دوام حکم می سازد وهم با لادوام آن وشمول هردو را دارد؛ وفقط دوام طرف مخالف را نفی می کند.

(٢) اگر حکم به ثبوت ویا سلب موضوع از محمول بشود با این قید که این حکم همیشگی نیست (قید لادوام)، این قضیه را «وجودیهٔ لادائمه» می نامیم. پر واضح است که حکم به لادوام با دو حکم تقابل خواهد داشت: حکم به دوام سلب، وحکم به دوام ایجاب.

و این قضیه اخص از مطلقهٔ عامه است که پیشتر گذشت، چون مطلقهٔ عامه قید «لادوام» ندارد پس هم با لادوام می سازد وهم با دوام طرف موافق (در ایجاب: دوام ایجاب، ودر سلب: دوام سلب)؛ ولی وجودیهٔ لادائمه سازش با دوام طرف موافق را ندارد.←

[٨١] [نسبة الممكنة إلى المطلقة]

قال : و إذا نسب الإمكان إلى الإطلاق كان الإطلاق أخصّ، لأنّه لايتناول الحكم بالقوّة، ويتناوله الإمكان.

أقول : الممكنة العامّة إذا نسبت إلى المطلقة العامّة كانت أعمّ، لأنّ المطلقة العامّة هي الّتي حكم فيها بثبوت المحمول للموضوع بالفعل، فلاتتناول مايمكن ثبوته - ولم يثبت بعد - مع أنّ الثبوت بالفعل يستلزم إمكانه قطعاً. وأمّا الممكنة فهي الّتي حكم فيها برفع الضرورة عن الجانب المخالف، وهوشامل لمايثبت الحكم فيه بالفعل ولماثبت بالقوّة المحضة[١] .

وكذا هي أعمّ من المطلقة الخاصّة، بل من كلّ قضيّة موافقة لها في الكيف والكمّ.

وأمّا الممكنة الخاصّة فإنّ بينها وبين المطلقة العامّة عموماً من وجه، لصدقها في مادّة الوجوديّة، وصدق الممكنة بدونها في مادّة ثبت بالقوّة المحضة، وصدق المطلقة بدونها في مادّة الضرورة[٢] .

← و اين قضيه تركيبي است از دو قضيۀ مطلقۀ عامۀ مخالف در سلب وايجاب. چون وقتی می گوئيم «كل ج ب لادائماً» اگر قضيه را با قيد لادوامش تحليل كنيم به اين دو قضيه بدل می شود: «كل ج ب» و « لا شيء من ج ب» كه هردو مطلقۀ عامه است.

(١) درين جا مقايسه‌ای است ميان دو قضيۀ ممكنۀ عامه ومطلقۀ عامه، ونتيجه گرفته می شود كه ممكنۀ عامه نسبت به مطلقۀ عامّه از شمول بيشتری برخوردار است؛ چون در قضيۀ مطلقۀ عامّه حكم می شود كه محمول هم اكنون برای موضوع ثابت است، واينكه در آينده چگونه خواهد بود مسكوت گذارده می شود؛ ولی در ممكنۀ عامه حكم می شود به نفی ضرورت از جانب مخالف قضيه، واين حكم در عين اين كه مطلقۀ عامه (ثبوت بالفعل) را می‌پذيرد، افزون بر آن مواردی را كه تنها امكان تحقق ثبوت در آينده را دارد نيز فرا می‌گيرد؛ پس شمول اين قضيه بيشتر است. ووقتی اعم بودن ممكنۀ عامه از مطلقۀ عامه روشن شد، اعم بودنش از مطلقۀ خاصه -كه ازمطلقۀ عامه اخص است- روشن است.

(٢) در مقايسه ميان دو قضيۀ ممكنۀ خاصه ومطلقۀ عامه می بينيم نسبت عموم من وجه بر قرار←

وهي أعمّ من المطلقة الخاصّة مطلقا[١] .

[٨٢] [نسبة الدائمة والضرورية]

قال : **فالدائم أعمّ من الضروري، لأنّ مقابل الأخصّ أعمّ من مقابل الأعمّ، ولعلّهما في الكلّيات يجريان مجرى واحداً.**

أقول : هذه نتيجة ماتقدّم، لأنّه لمّا ثبت أنّ المطلقة أخصّ من الممكنة، وكانت الضروريّة مقابلة للممكنة - على مابان - والدائمة مقابلة للمطلقة - على ماتقدّم - وكان نقيض الأخصّ أعمّ من نقيض الأعمّ، لصدق نقيض الأخصّ في كلّ صورة يصدق فيها نقيض الأعمّ - لاستلزام الخاصّ العامّ - ولا ينعكس لصدق نقيض الأخصّ في جميع أفراد العامّ المغايرة له،

← است، يعنى در مواردى ميانشان اشتراک حكم هست ودر مواردى افتراق:

١- هردو قضيه در اينكه موضوع براى محمول مى تواند ثبوت يابد توافق دارند.

٢- در مواردى كه ثبوت محمول براى موضوع تنها امكان دارد وواقع نمى شود، ممكنه خاصه صدق مى كند (چون ممكنه خاصه فقط حكم سلب ضرورت را دارد، وبه عبارت ديگر فقط امكان وقوع طرفين را بيان مى كند، ونگاهى به وقوع ويا لاوقوع فعلى در خارج نمى كند). ولى مطلقۀ عامه (كه مقيد به ثبوت محمول در خارج است) چنين مواردى را شامل نمى شود.

٣- مواردى را كه ثبوت محمول براى موضوع ضرورى است، مطلقۀ عامه شامل مى شود، (چون شرط صدقش كه ثبوت فعلى محمول باشد الزاماً برقرار است) ولى ممكنۀ خاصه صدق نخواهد كرد (چون شرط صدقش سلب ضرورت ثبوت از دو طرف است، واين جا ثبوت محمول ضرورى است)

(١) در مقايسه ميان ممكنۀ خاصه ومطلقۀ خاصه (وجوديۀ لا دائمه) ممكنه اعم از مطلقه است. زيرا در مطلقۀ خاصه حكم به ثبوت ويا سلب محمول مى شود به صورت لادوام (نه براى هميشه) بنا بر اين هركجا مطلقۀ خاصه صدق كند قضيۀ ممكنه خاصه صادق است (چون سلب ضرورت از دو طرف مخالف وموافق كه شرط صدق اين ممكنه است الزاماً وجود پيدا مى كند). ولى وقتى حكم به سلب ضرورت از دو طرف مى شود وثبوت وجود در خارج تحقق ندارد ممكنۀ خاصه صادق است ومطلقۀ خاصه صدق نمى يابد.

ولا يصدق فيها نقيض العامّ : ثبت أنّ الدائم أعمّ من الضروري [(١)]

ولعلّهما في الكلّيات يجريان مجرى واحداً ، بمعنى أنّ كلّ حكم كلّي دائم فهو ضروريٌّ ، لأنّ الاتّفاقيّات يستحيل دوامها كلّية[(٢)] ، و إنّما بناؤه على التجويز ، لأنّه حكمٌ خارجٌ عن نظر المنطقي .

أمّا في الجزئيّات فقد تفترقان بأن يتّفق لزيد أن يدوم فقرُه من غير ضرورة .

[٨٣] [الوصفيّة]

قال : **وهذه النِسب إذا لم تقيّد كان الحكم بها على ذات الموضوع، فإن قيّدت بصفة توضع للحمل مع الذات - كما في قولنا: «الكاتب كذا عند كونه كاتباً» - صارت وصفيّة.**

أقول : هذه النِسب - أعني الضرورة والإطلاق والدوام والإمكان - إذا أُطلقت ولم تقيّد بوصف ولا شرط كان الحكم بها على ذات الموضوع ، كما

---

(١) دوام وقتی با ضرورت سنجیده شود، دایرهٔ شمول دوام بزرگتر از ضرورت است؛ چون اگر ضرورت باشد الزاماً دوام نیزهست، ولی می تواند دوام باشد وضرورت نباشد، مثل این که محمولی برای موضوعی ضرورت ندارد، ولی همیشه در خارج ثابت است.

شارح - قده - رابطه را با روش منطق بیان می‌کند: می دانیم که نقیض هر خاصی فراگیرتر از نقیض عام او است مثلا می بینیم که «لا انسان» (نقیض انسان) فراگیرتر از «لاحیوان» است، چون لا انسان علاوه بر افراد لاحیوان گروهی از حیوانات را نیز - که انسان نیست - در بر می‌گیرد، وپیشتر نیز روشن شد که مطلقه اخص از ممکنه است، پس طرف مقابل مطلقه (دائمه) اعم از طرف مقابل ممکنه (ضروریه) خواهد بود.

(٢) این مسأله - که اتفاق نمی تواند دوام داشته باشد - ادعائی است که شهرت دارد ولی اثبات ویا نفی آن چندان آسان ویا ممکن نیست. وبهر حال اثبات ویا نفی آن از دائرهٔ بحث منطق بیرون است؛ ولی با پذیرش آن سخن شارح باید پذیرفته شود که می فرماید: با آنکه از نظر فرم منطق اثبات شد که قضیهٔ دائمه اعم از ضروریه است لیکن در واقعیت خارجی میان این دو هماهنگی است، زیرا در امور کلیه اگر ضرورت باشد دوام نیز هست، واگر دوام باشد عملا ضرورت نیز باید باشد، چون بتجربه دریافته ایم که امر غیر ضروری دوام ندارد واتفاقی نمی تواند همیشگی باشد.

تقول : «بالضرورة كل ج ب» ، فإنّ الضرورة هنا مطلقة ، والحكم على ذات الموضوع .

فإن قيّدت هذه النسب : فإمّا أن تقيّد بوصف يجعل مع الذات موضوعاً للحمل أو بغيره ؛ والأُولى تسمّى **وصفيّة** ، كقولنا : «الكاتب متحرّك اليد عند كونه كاتباً» فإنّ الحكم هنا- وهو الإطلاق - يقيّد بوصف الكتابة ، وقدجعلت مع ذات الكاتب موضوعاً وعبّر عنه بالكاتب وحمل عليه المحمول مقيّداً بالوصف - وهوالكتابة - .

[٨٤] [العرفيّة العامّة]

قال : والدائمة الوصفيّة تسمّى عرفـيّة، لأنّ الإطلاق المتعارف في العلوم في بعض اللغات - لاسيّا في السلب - هو هي.

أقول : الدائمة الوصفيّة هي الّتي حُكم فيها بثبوت المحمول أو سلبه عن الموضوع مادامت ذات الموضوع موصوفة بالوصف العنواني - أعني الّذي وضع مع الذات وعبّر به عن الموضوع - كقولنا : «كلّ كاتب متحرّك اليد مادام كاتباً» ؛ فالدوام هنا قُيّد بالوصف - كما قيّد الإطلاق في الأوّل به - وتسمّى هذه الدائمة الوصفيّة : **العرفيّة العامّة** ، لأنّ الإطلاق المتعارف في العلوم في بعض اللغات - لاسيّا في السلب - إنّما يفهم منه ذلك ، فإنّا إذا قلنا في لغة العرب : «لاشيء من ج ب» إنّما يفهم منه أنّه لاشيء من ج ب مادام ج ؛ فلمّا نسب هذا الفهم في السلب إلى العرف سمّيت عرفيّة ، سواء كانت موجبة أو سالبة .

[٨٥] [المشروطة العامّة]

قال : والضروريّة الوصفيّة تسمّى مشروطة، وتكون أخصّ من العرفيّة كما عرفت.

أقول : المشروطة هي الّتي حكم فيها بضرورة ثبوت المحمول للموضوع أو سلبه عنه مادامت ذات الموضوع موصوفة بالوصف العنواني، كماتقول : «كلّ كاتب متحرّك اليد بالضرورة مادام كاتباً» و«لاشيء من الكاتب بساكن اليد بالضرورة مادام كاتباً» فالضرورة هنا قيّدت بوصف الموضوع . وهذه المشروطة أخصّ من العرفيّة لما تقدّم[1] من أن الضرورة أخصّ من الدوام - سواء كانا مطلقتين أو مقيّدتين - .

[٨٦] [الوقتيّة والمنتشرة]

قال : وإن قيّدت بوقت بعينه صارت وقتيّة، أو لابعينه فصارت منتشرة.

أقول : الوقتيّة هي القضيّة الّتي حكم فيها بضرورة ثبوت المحمول للموضوع أو سلبه عنه في وقت بعينه، كقولنا : «بالضرورة كلّ قمر منخسف وقت حيلولة الأرض» فتقييد الضرورة بالوقت المعيّن أخرجها عن إطلاقها وصارت وقتيّة.

والمنتشرة هي الّتي حكم فيها بضرورة ثبوت المحمول للموضوع أو سلبه عنه في وقت لابعينه، كقولنا : «بالضرورة كلّ إنسان متنفّس في وقت مّا».

[٨٧] [المطلقة العامة الوقتيّة]

قال : والتقييد بوقت من غير ضرورة ولا إمكان - بحيث لاينافي الدائمة ولا الضروريّة ولا مقابلتيها - إطلاقٌ عامّ وقتيٌّ، والشرط فيه أن لايكون للوقت أجزاء.

أقول : إذا قيّدنا الحكمَ الفعلي مطلقاً بوقت معيّن من غير ضرورة ولاإمكان - بحيث لاينافي الدائمة، ولاالضروريّة، ولا مقابلة الدائمة، ولا مقابلة

(١) توضيح اينكه ضرورت اخص از دوام است در فراز ٨٢ گذشت.

الضرورية - كان إطلاقاً عامّاً وقتيّاً، كقولنا: «زيد موجودٌ الآن».

فالتقييد بـ«الآن» أخرجه عن الإطلاق العامّ، وصيّره وقتيّاً يصدق مع الضرورة والإمكان ومقابلتيها؛ والشرط فيه أن لايكون لذلك الوقت الّذي قيّد الحكم به أجزاء يثبت الحكم في بعضها دون بعض.

[٨٨]

قال: **فالمطلقة الوقتيّة في الجانبين تتقابلان.**

أقول: ليس هاهنا قضيّة نقيضها من جنسها سوى هذه - أعني الوقتيّة - فإنّ موجبتها تناقض سالبتها إذا اتّحدت في شرائط التناقض الآتية، فإنّ قولنا: «زيدٌ موجود الآن» يناقض قولنا: «زيدٌ ليس هو بموجودٍ الآن» فإذَن المطلقة الوقتيّة في جانب الإيجاب وجانب السلب تتقابلان.

[٨٩] [المطلقة المنتشرة كالمطلقة العامّة]

قال: **وأمّا المطلقة المنتشرة فكالعامّة، وحكمها قريب من حكمها.**

أقول: المطلقة المنتشرة هي الّتي حكم فيها بثبوت المحمول للموضوع أو سلبه عنه في وقت مّا غير معيّن من غيرالتعرّض للضرورة والدوام ومقابليها، فهي مطلقة عامّة، إلّا أنّها زادت عنها بالتعرّض للوقت المطلق؛ فحكمها حكم المطلقة العامّة في العموم والخصوص والنقيض وغيرذلك من الأحكام.

[٩٠] [العرفيّة أعمّ من الدائمة]

قال: **و إذا قيست الدائمةُ إلى العرفيّة وجدت العرفيّة أعمّ، لأنّ مايدوم مع الذات يدوم مع جميع أوصافها الثابتة والزائلة.**

ولاينعكس؛ فإنّ التغيّر الدائم بدوام الحركة في قولنا: «المتحرّك متغيّر» قد يدوم

مع الذات - كما في الفلك ـ وقد لايدوم - كما في الحجر - فالعرفيّة أعمّ من الدائمة، ومقابلتها أخصّ من مقابلة الدائمة.

أقول : العرفيّة الّتي فسّرناها أعمّ من الدائمة ، لأنّ الدائمة حكم فيها بالدوام بحسب الذات ، وذلك يستلزم الدوام بحسب جميع الصفات ، والعرفيّة حكم فيها بالدوام بحسب الوصف ، وذلك لايستلزم الدوام بحسب الذات لجواز كون الصفة زائلة عن الموضوع فجاز انفكاكه عن المحمول. فكلّما صدقت الدائمةُ صدقت العرفيّة ، ولاينعكس ؛ فالعرفيّة أعمّ. مثاله : إذا قلنا« كلّ متحركٍ متغيّرٌ مادام متحرّكاً » فإنّ هذا عرفيّ عامّ حكم فيه بثبوت التغيّر للذات مادامت متحرّكة ، لكن الحركة قد تدوم لبعض الذوات - كالأفلاك - فيكون الدوام هناك ثابتاً ، وقد لاتدوم لبعضها - كالحجر - فتصدق العرفيّة هناك دون الدائمة ، فقد صدقت العرفيّة دون صدق الدائمة ، ويستحيل صدق الدائمة دون صدق العرفيّة ، فكانت الدائمة أخصّ ، ومقابلتها أعمّ من مقابلة العرفيّة ، لأنّ نقيض الأخصّ أعمّ من نقيض الأعمّ. ومقابلة العرفيّة هي المطلقة الوصفيّة ، ومقابلة الدائمة هي المطلقة العامّة.

[٩١] [المشروطة أعمّ من الضروريّة]

قال : **وقس عليها الضروريّة والمشروطة.**

أقول : نسبة الضروريّة إلى المشروطة كنسبة الدائمة إلى العرفيّة ، فإنّ الضروريّة أخصّ من المشروطة - على قياس مامرّ في الدائمة والعرفيّة ، والبيان هو ذلك البيان بعينه - . ونقيض الضروريّة أيضاً أعمّ من نقيض المشروطة ، لأنّ نقيض الأخصّ أعمّ. ونقيض المشروطة هي **الحينيّة الممكنة** ، ونقيض الضروريّة هي الممكنة العامّة.

[٩٢] [تقسيم القضايا بوجه آخر]

قال : ذهب قومٌ إلى أن قسمة القضايا بالمطلقة والضروريّة والممكنة مانعة الجمع والخلوّ[١] ؛ فخصّوا المطلقة باللاضروريّة لتنقسم الفعليّة إليها[٢] - وهي مطلقة خاصّة - والوجوديّة أخصّ منها، وتدخل فيها الضروريّات المقيّدة. وخصّوا الممكنة بما بالقوّة فقط، فإنّ الخروج إلى الفعل يكون لضرورة مّا، وليقيّد بالأخصّ، وربّما يقيّد بالاستقباليّة، لأنّ الواقع في سائرالأزمنة يكون لامحالة فعليّاً.

أقول : ذكر في التعليم الأوّل «أنّ القضايا ثلاث : مطلقة، وضروريّة، وممكنة» وهذه القسمة تحتمل نوعين[٣] :

أحدهما أن يقال : القضيّة إمّا أن تذكر جهتها، أو لاتذكر، والثانية مطلقة ؛ والأُولى إمّا أن تكون ضروريّة أولا، والثانية هي الممكنة، والأُولى هي الضروريّة[٤] .

---

(١) مراد اين است كه اين اشخاص گفته‌اند: در تقسيم بايد نسبت اقسام به همديگر مانعة الجمع والخلو باشد، وترتيب تقسيم پيش در مورد قضايا تنها مانعة الخلو است ومانعة الجمع نيست، چون بنا بر تعريف اجتماع ضروريه ومطلقه، وممكنه ومطلقه وجود دارد.

(٢) يعنى قضيهٔ را با نظر به تحقق آن در خارج اعتبار كرده وفعليت آنرا در نظر گرفته اند، واين قضيهٔ فعليه را با توجه به اينكه وضع فعلى آن - وجود ويا عدم - يا ضرورى است ويا غير ضرورى، به مطلقه وضروريه تقسيم كرده اند.

(٣) اين اختلاف به اختلاف تفسير مفسران سخنان ارسطو بر مى گردد. تفسير اول را خواجه در اساس الاقتباس (١٤٠) به ثامسطيوس وثؤفرسطس نسبت داده است، وتفسير دوم را به اسكندر افروديسى. بحث بيشترى در اين اختلاف اصطلاحى در الشفا (العبارة: ١١٧-١٢١. وشرح مطالع: ١٠٣. آمده است. بهر حال اصطلاح مشهور همانست كه اول شرح داده شده است ودر محاورات منطق بكار مى رود.

(٤) جملهٔ «والاولى هي الضرورية» در نسخه هاى دستنوشت كتاب كه نزد من است نيامده، ودر نسخهٔ چاپى نيز در حاشيه استدراك شده است و بقرينهٔ آنچه درجملات بعد مى آيد احتمالا استدراك از اضافات قياسى مصحح - ره - چاپ سنگى كتاب است.

والثاني أن يقال: الحكم إمّا أن يكون بالفعل أوبالقوّة، والثاني هو الإمكان، والأوّل إمّا أن يكون ضروريّاً أو غير ضروريٍّ، والثاني الإطلاق.

إذا عرفت هذا، فالقسمة الأُولى هيَ الّتي ذكرناها نحن وبَحَثنا عنها فيما تقدّم، والمطلقة فيها كانت عامّة شاملة للضرورة وعدمها، وكانت مانعة الخلوّ دون الجمع، لإمكان اجتماع الضروريّة والمطلقة، واجتماع الممكنة والمطلقة. وأمّا القسمة الثانية فقد اعتبرها قومٌ والمطلقة فيهاهي الخاصّة[1] وهي الّتي حُكم فيها بالثبوت أو السلب لا بالضرورة، وهي مانعة الجمع والخلوّ؛ فخصّوا المطلقة باللاضروريّة لتنقسم الفعليّة إليها، أعني إلى الضروريّة والمطلقة.

وهذه المطلقة الخاصّة تسمّى أيضاً **وجوديّة لاضروريّة**، وهي أعمّ من الوجوديّة اللادائمة - لماتقدّم من أنّ الضرورة أخصّ، فعدمها أعمّ - وتدخل في هذه المطلقة الضروريات المقيّدة بوصف الموضوع - اللادائمة بحسب ذاته - وبالوقت المعيّن وغير المعيّن؛ وخصّوا الممكنة بما بالقوّة فقط؛ قالوا: «لأنّ كلّ موجود فإنّه إنّما يوجد لضرورة سبقت عليه، والممكن ما لاضرورة فيه، فلاإمكان لموجود ألبتّة»[2] .

ويقيّد هذا الإمكان بالأخصّ، أعني الّذي سلب فيه الضروريّات الذاتيّة والمشروطة، وهو أخصّ من الخاصّ، وربّما يقيّد هذا الإمكان بالاستقبال

---

(١) يعني قضيهٔ مطلقه در اين اصطلاح همان قضيهٔ مطلقهٔ خاصه در اصطلاح پيشين است كه بعنوان «وجوديه لادائمه» در مقطع (٨٠) گذشت، وتعريف آن چنين بود: «هي التي حكم فيها بثبوت المحمول للموضوع أو بسلبه عنه لادائماً» البته در اين جا «لادوام» را به «لاضرورت» تبديل مى كنيم و «جوديهٔ لاضروريه» مى شود.

(٢) ابن سينا اين استدلال را نقض كرده وگفته است (الشفاء: العبارة، ١١٩. الشفاء: القياس، ١٦٥-١٦٦) اگر وجود فعلى چيزى امكان را از آن چيز سلب مى كند ودر دايرهٔ ضرورت واردش مى كند، با همين ديدگاه عدم آن چيز هم امكان را از آن شيء سلب مى كند ودر دايرهٔ ممتنعش قرار مى‌دهد. چون چيزى كه اكنون معدوم است بهان استدلال ضرورت عدم دارد ونمى توان گفت اكنون ممكن است. درآينده نيز چون يا موجود خواهد بود ويا معدوم وضع همين گونه است، پس ديگر ممكن نخواهيم داشت.

أيضاً، لأنّ كلّ ما هو موجود في الماضي أو الحاضر فهو ضروريٌّ، وإنّما الممكن الصرف مالم يوجد - أعني الاستقبالي، فإنّه لايعلم حاله هل يكون موجوداً في الاستقبال إذا حان وقته أو لايكون - .

و إذا فسّروا المطلقة باللاضروريّة، استحال اجتماعها مع الضروريّة على الصدق، و إذا فسّروا الممكنة بما لم يوجد، استحال اجتماعها مع المطلقة على الصدق، فكانت القسمة مانعة الجمع والخلوّ.

[٩٣] [المشروطة والعرفيّة العامّتين والخاصّتين]

قال : **ولمّا كانت المطلقة في العلوم هي العرفيّة ركّبوها بمثل هذا الاعتبار باللادائمة، وكذلك المشروطة، وكان من الواجب تركيبها باللاضروريّة؛ وسمّوا البسيطتين بالعامّتين، والمركّبتين بالخاصّتين. والتركيبات الممكنة - غير ماذكرنا - كثيرة، واعتبارها قليل الجدوى؛ فلنقتصر على الأهمّ.**

أقول : المنطقيّون كما اعتبروا قيد اللاضرورة في المطلقة - على مابيّناه في القسمة الثانية - كذا اعتبروا قيد اللادوام في العرفيّة، لأنّ العرفيّة هي المطلقة في العلوم بحسب العرف - على مابيّناه أوّلاً[1] - فركّبوا المطلقة - الّتي هي العرفيّة - مع قيد «اللادوام» وكذا ركّبوا المشروطة مع قيد اللادوام، وكان من الواجب تركيبها بـ«اللاضرورة» - كما ركّبت المطلقة العامّة بها - لا بـ«اللادوام»[2] .

وسمّوا البسيطتين أعني العرفيّة من غيرقيد والمشروطة من غيرقيد بالعامّتين أعني : العرفيّة العامّة، والمشروطة العامّة. وسمّوا المركّبتين - أعنى العرفيّة المقيّدة باللادوام والمشروطة المقيّدة باللادوام - بالعرفيّة الخاصّة والمشروطة الخاصّة.

---

(١) توضيح اين سخن در فراز (٨٤) گذشت.

(٢) وجه اين سخن همان است كه چند بار گفته شده است: ضرورت اخص از دوام است، وممكن است چيزى بدون ضرورت دوام يابد، ولى هر ضرورى دائمى است.

واعلم أنّ التركيبات لاتنحصر فيما ذكرناه، لكن لافائدة في اعتبارها، فلذلك اقتصرنا على الأهمّ منها[1] .

---

(١) قضايای موجهه به دو بخش قسمت می شود: بسيطه ومركبه:
قضيۀ بسيطه قضيه‌ای است كه معنای آن يا ايجاب است ويا سلب، ولی قضيۀ مركبه -كه با تركيب قضيه‌ای بسيط با لادوام ويا لاضرورت درست می شود - قضيه‌ای است كه به دو قضيۀ موجبه وسالبه تحليل می شود، وتوضيح آن در متن وشرح گذشت.

قضايای بسيطه هشت قسم است:

آ- ضروريۀ مطلقه (حكم به ضرورت ثبوت محمول بر موضوع ويا حكم به ضرورت سلب از آن مادامی كه ذات موضوع موجود است) مانند: كل إنسان حيوان بالضرورة.

ب- مشروطۀ عامه (حكم به ضرورت ثبوت محمول بر موضوع ويا حكم به ضرورت سلب از آن بشرط اتصاف ذات موضوع به وصف موضوع) مانند: كل كاتب متحرك الأصابع بالضرورة مادام كاتباً.

ج- وقتيۀ مطلقه (حكم به ضرورت ثبوت محمول بر موضوع ويا حكم به ضرورت سلب از آن در وقت معين) مانند: كل قمر منخسف بالضرورة وقت حيلولة الأرض بينه وبين الشمس.

د- منتشرۀ مطلقه (حكم به ضرورت ثبوت محمول بر موضوع ويا حكم به ضرورت سلب از آن در وقتی غير معين) مانند: كل إنسان متنفس بالضرورة وقتاً ما.

هـ- دائمۀ مطلقه (حكم به دوام ثبوت محمول بر موضوع ويا حكم به دوام سلب از آن) مانند: كل إنسان حيوان دائماً.

و- عرفيۀ عامه (حكم به دوام ثبوت محمول بر موضوع ويا حكم به دوام سلب از آن مادامی كه ذات موضوع متصف به وصف عنوانی باشد) مانند: كل كاتب متحرك الأصابع بالدوام.

ز- مطلقۀ عامه (حكم به ثبوت محمول بر موضوع ويا حكم به سلب از آن بالفعل وبدون توجه به زمان ديگر) مانند: كل إنسان متنفس بالإطلاق العام.

ح- ممكنۀ عامه (حكم به سلب ضرورت مطلقه از جانب مخالف حكم - پس اگر در قضيه حكم به ايجاب باشد مفهوم امكان سلب ضرورت سلب است، واگر حكم به سلب باشد مفهوم امكان سلب ضرورت ايجاب است) مانند: كل نار حارة بالإمكان العام (يعنی عدم حرارت برای نار ضروری نيست) ودر سالبه: لا شيء من الحار ببارد بالإمكان العام (يعنی بارد بودن برای حار ضروری نيست).

قضايای مركبه زياد است، ولی در كتابهای منطق هفت قضيه ياد می شود:

آ- مشروطۀ خاصه (همان مشروطۀ عامه است مقيد به قيد لادوام ذاتی) مانند: بالضرورة كل كاتب متحرك الأصابع مادام كاتباً لا دائماً. ←

[٩٤] [الجهات في القضايا الشرطيّة]

قال : وأمّا الشرطيّات فليس لها دون اللزوم والاتّفاق وأقسام العناد جهات يفيد اعتبارها.

أقول : القضايا الشرطيّة لاتخلو نسبة أجزائها عن إحدى الجهات المذكورة، لكنّها غير مفيدة فائدة يُعتدّ بها، فلهذا تركوا البحث عنها.

نعم، لمّا احتاجوا إلى اعتبار الضرورة والإمكان والإطلاق فيها، اعتبروا اللزوم والعناد المشابه للضرورة، والاتّفاق المشابه للإمكان، ومجرّد الاتّصال والانفصال المشابه للإطلاق.

←ب- عرفيۀ خاصه (همان عرفيۀ عامه است مقيد به قيد لادوام بحسب ذات) مانند: بالدوام كل كاتب متحرك الأصابع مادام كاتباً لادائماً.

ج- وجوديۀ لاضروريه (مطلقۀ خاصه) (همان مطلقۀ عامه است با قيد لاضرورت بحسب ذات) مانند: كل إنسان متنفس بالفعل لا بالضرورة.

د- وجوديۀ لادائمه (همان مطلقۀ عامه است با قيد لادوام بحسب ذات) مانند: كل إنسان متنفس بالفعل لادائماً.

هـ- وقتيه (همان وقتيۀ مطلقه است مقيد به قيد لادوام ذاتى) مانند: كل قمر منخسف بالضرورة وقت الحيلولة لادائماً.

و- منتشره (همان منتشرۀ مطلقه است مقيد به لادوام ذاتى) مانند: كل إنسان متنفس بالضرورة وقتا مّا لادائماً.

ز- ممكنۀ خاصه (سلب ضرورت حكم از دو طرف موافق ومخالف) مانند: كل إنسان كاتب بالإمكان الخاص (يعنى نه كتابت براى انسان ضرورت دارد ونه عدم كتابت).

قضاياى ضروريۀ مطلقه ومشروطۀ عامه ومشروطۀ خاصه ووقتيه ومنتشره قضاياى ضروريه ناميده مى‌شود.

قضاياى دائمۀ مطلقه وعرفيۀ عامه وخاصه قضاياى دائمه ناميده مى‌شود. وقضاياى مطلقۀ عامه ووجوديۀ لادائمه ووجوديۀ لا ضروريه (مطلقۀ خاصه) قضاياى مطلقه است. وازدو قضيۀ ممكنۀ عامه وممكنۀ خاصه به ممكنتين تعبير مى شود.

[٩٥] **قال**:

الكلام في التناقض
وما يجري مجراه

اتّفاق القضيّتين اتّحادهما في كلّ واحد من جزأيها وفيما يلحقها - من الإضافة والشرط والزمان والمكان والكلّ والجزء والفعل والقوّة - حتّى يكون كلّ واحدة منهما كأنّها هي بعينها نظيرتها وحالها تلك الحال.

أقول: «ما يجرى مجرى التناقض» ماعداه، من أصناف التقابل، كالتضادّ وغيره من الداخل تحته.

إذا عرفت هذا فنقول: **يشترط في التناقض اتّفاق المقدّمتين في كلّ شيء إلّا** في الإيجاب والسلب والسور، واتّفاقهما هو اتحادهما في كلّ واحد من جزأيهما -أعني الموضوع والمحمول - حتّى يكون موضوعهما واحداً ومحمولها واحداً، فإنّه لو اختلف أحدهما لم يحصل التقابل، لجواز صدق «زيدٌ كاتبٌ وعمروٌ ليس بكاتب» - مثلا - وصدق «زيدٌ كاتبٌ وليس بنجّارٍ».

ويلحق الاتّحاد في الطرفين اتّحادهما في ستّة أصناف أُخر:

أحدها: **اتّحادهما في الإضافة**؛ فإنّا إذا قلنا: «زيدٌ أبٌ» أي لعمرو و«ليس أباً» أي لخالد، لم يتناقضا وجازصدقهما معاً، لاختلافهما في الإضافة.

وثانيها: **الاتّحاد في الشرط**؛ فإنّا لوقلنا: «الأسود قابضٌ للبصَر» أي بشرط السواد و«ليس بقابضٍ له» أي بشرط زوال السواد، لم يتناقضا، لاختلاف القضيّتين في الشرط.

وثالثها : **الاتّحاد في الزمان**، فإنّا إذا قلنا : «زيد موجودٌ» أي الآن و«ليس بموجود» أي بالأمس، لم يتناقضا وصدَقا معاً لاختلافهما في الزمان.

ورابعها : **الاتّحاد في المكان**، فإنّا إذا قلنا : «زيد جالسٌ» أي في السوق و«ليس بجالس» أي في الدار، لم يتناقضا، لاختلافهما في المكان.

وخامسها : **الاتحاد في الكلّ والجزء**، فإنّا إذا قلنا : «الزنجيُّ أسود» أي في بَشَرته و«ليس بأسود» أي ليس كلّ أجزائه كذلك، لم يتناقضا، لاختلافهما في الكلّ والجزء.

وسادسها : **الاتحاد في القوّة والفعل**، فإنّا إذا قلنا : «الخمر في الدنّ مُسكرٌ» أي بالقوّة و«ليس بمسكرٍ» أي بالفعل، صدَقا معاً ولم يتناقضا، حتّى يكون كلّ واحدة من القضيّتين هي الأُخرى بعينها، وحالها حالها[1].

[٩٦] [التقابل والتداخل، والتضادّ والتناقض]

قال : والمتّفقتان المختلفتان في الكمّ فقط: متداخلتان؛ وفي الكيف: متقابلتان؛ وهما إن لم تجتمعا على الصدق فقط: فمتضادّتان؛ و إن اقتسمتا لذاتيهما: فمتناقضتان.

أقول : القضيّتان إذا اتّفقتا في جميع ماتقدّم وفي الكيف أيضاً، واختلفتا في الكمّ - كقولنا : «كلّ ج ب» و«بعض ج ب» وكقولنا : «لا شيء من ج ب» و«ليس بعض ج ب» - فهما **متداخلتان**، - لدخول الجزئية تحت الكلّية -.

و إن اتّفقتا في جميع ما تقدّم واختلفتا في الكيف، سمّيتا **متقابلتين**.

---

(١) شرط ديگرى صدر المتألهين - قده - بر شرائط تناقض افزوده است، وآن اتفاق در حمل است، چون محمول مى تواند بر موضوع به حمل اولى ذاتى حمل شود ويا به حمل شايع صناعى - توضيح اين دو پيشتر ياد شده است - بنا براين اگر بگوئيم «الإنسان إنسان» بحمل اولى ذاتي، يعنى مفهوم انسان همان حقيقت انسانيت است كه در ذهن حاصل مى شود، و «الإنسان ليس بإنسان» بحمل شايع صناعى، يعنى مفهوم انسان جزء افراد انسان در خارج از ذهن نيست، اين دو تناقضى نخواهند داشت، چون وحدت حمل ندارند.

ثم لايخلو إمّا أن لاتجتمعا على الصدق ويجوز أن تجتمعا على الكذب ، أو لا تجتمعا على الصدق والكذب - بل تقتسمانها - والأوّل هما **المتضادّتان**، كقولنا : «كلّ ج ب» و«لاشيء من ج ب» فإنّهما لاتجتمعان على الصدق ويجوز كذبهما.

والثاني **المتناقضتان**، مثل قولنا :«كلّ ج ب» و«بعض ج ليس ب» أو«لاشيء من ج ب» و«بعض ج ب».

واعلم أنّ القضيّتين قد تقتسمان الصدق والكذب لالذاتيهما، وقد تقتسمانهما لذاتيهما. مثال الأوّل قولنا : «هذا إنسانٌ» «هذا ليس بناطقٍ» فإنّه يستحيل اجتماعهما على الصدق والكذب لا لذاتيهما، بل للملازمة الثابتة من الطرفين بين الإنسان والناطق. مثال الثاني قولنا :«هذا إنسان» «هذا ليس بإنسان» والتناقض إنّما يصدق على الثاني - لاالأوّل - فلهذا قال المصنّف -رحمه الله- : «و إن اقتسمتا لذاتيهما».

[٩١] [تناقض القضايا الشخصيّات تقابلها]

قال : **وتناقض الشخصيّات تقابلها، ولا تضادّ فيها ولا تداخل.**

أقول : التضادّ والتداخل هنا إنّما هو بالنظر إلى تعدّد أفراد الموضوع باعتبار الكلّية والجزئيّة، فالشخصيّات لا تضادّ فيها ولا تداخل، وتناقضها هو عبارة عن اختلافها، بالإيجاب والسلب، فإنّا إذا قلنا :«زيدٌ موجود» «زيدٌ ليس بموجود» فهما متناقضتان، ولا تداخل فيهما ولا تضادّ.

وفيه إشكال، إذ قد يعرض لهما التضادّ باعتبار آخر، فإنّا لوقلنا : «زيدٌ موجود دائماً» «زيد ليس بموجودٍ دائماً» تضادّتا، ولم تكونا متناقضتين[١] .

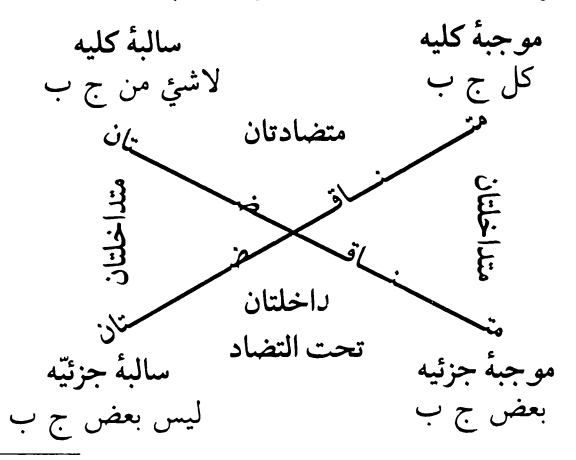
---

(١) اشكال شارح علامه - قده - اين است كه در قضاياى شخصيه نيز مى توانيم تضاد داشته باشيم، البته نه با نظر به موضوع ومحمول، بلكه با توجه به قيود موضوع ويا محمول؛ مثلا←

[٩٨] [النسبة بين القضايا المحصورات]

قال : وأمّا في المحصورات: فالمتوافقتان في الكيف متداخلتان، والكلّيّتان متضادّتان، والجزئيّتان داخلتان تحت التضادّ ولا تجتمعان على الكذب، والمختلفتان كيفاً وكمّاً متناقضتان، والمهملتان كالجزئـيّتين؛ ولنعتبر الجميع في الموادّ.

أقول : جرت عادة المنطقيّين أن يضعوا لتناسب هذه القضايا لوحاً هكذا :



← دو قضيهٔ «زيد موجود دائماً» و «زيد ليس بموجود دائماً» برابر تعريف متقابل است، چون موضوع ومحمول در هردو متحد است واختلاف در كيف وجود دارد؛ ليكن تناقض بين اين دو نيست، چون اگر زيد وجود بدون دوام داشته باشد در دو قضيهٔ مذكور اجتماع بر كذب شده است.

وبنظر مى رسد ايراد ايشان وارد نيست، زيرا اجتماع دو قضيه بر كذب وقتى امكان دارد كه «زيد ليس بموجود دائماً» را بصورت معدولة المحمول - ونه سالبة المحمول - معنا كنيم، ودر اين صورت ميان دو قضيه اختلاف در محمول وجود دارد - ونه اختلاف در كيف - واين دو قضيه ديگر متقابل نيست. توضيح اين كه: وقتي مى گوئيم «زيد موجود دائماً» موجود بودن زيد باقيد دوام را اثبات كرده ايم، حال اگر بنا شود كيف قضيه را عوض كنيم بايد موجود بودن با قيد دوام او را نفى كنيم، ونه اينكه «موجود نبودن اورا با قيد دوام» اثبات كنيم، چرا كه در صورت دوم اختلاف در كيف نيست، بلكه اختلاف در محمول است؛ ودر صورت اول نيز ميان دو قضيه تناقض است، ونه تضاد؛ زيرا هرگونه‌اى از عدم كه براى زيد باشد - عدم دائم يا بلادوام - با دوام وجود او تناقض دارد.

فالمختلفتان بالكلّيّة والجزئيّة متداخلتان إذا اتّفقتا في الكيف لدخول الجزئيّة تحت الكلّية.

والكلّيتان متضادّتان لامتناع اجتماعهما على الصدق وجواز كذبهما.

والجزئيّتان داخلتان تحت التضادّ ولا تجتمعان على الكذب - و إلاّ لجاز صدق الكلّيتين المتضادّتين معا - ويجوز صدقهما.

والمختلفتان كمّاً وكيفاً متناقضتان، فإنّ نقيض الموجبة الكلّية سالبةٌ جزئيّةٌ -وبالعكس - ونقيض السالبة الكليّة موجبةٌ جزئيّة - وبالعكس -[١] .

والمهملتان كالجزئـيّتين، بمعنى أنّهما داخلتان تحت التضادّ. ولنعتبر الجميع في الموادّ[٢] .

[٩٩] [نقائض الموجّهات]

قال : **وأمّا الموجّهات: فنقائضُها مايشتمل على سلب جهاتها، أو يقتضي ذلك على سبيل المساوات؛ فالضروريّة المطلقة مع الممكنة العامّة متناقضتان.**

أقول : لمّا فرغ من تمهيد قاعدة التناقض بالنظر إلى المخصوصات والمحصورات مطلقاً، شرع في بيان تناقض ذوات الجهة، وهو إنّما يكون برفع تلك الجهة وسلبها، أو بذكر المساوي لنقيضها.

مثلا : الضروريّة نقيضُها سلب الضرورة أو الإمكان العامّ؛ فإنّا إذا قلنا : «كلّ ج ب بالضرورة»، كان نقيضه : «ليس بالضرورة كلّ ج ب» ويلزمه : «بعض ج ليس ب بالإمكان العامّ»، لأنّ الإمكان هو رفع الضرورة عن الجانب المخالف له، ولمّا كان داخلاً على السلب كان معناه رفع ضرورة الإيجاب، وبين إثبات ضرورة الإيجاب وسلبها تناقضٌ قطعاً.

---

(١) «ونقيض السالبة الكلية موجبة جزئية وبالعكس» دربعضى نسخه ها نيست.

(٢) فرق ماده وموضوع در فراز (٧٥) بيان شده است.

[١٠٠]

قال : **وكذلك الدائمة مع المطلقة العامّة.**

أقول : إذا قلنا : «كلّ ج ب دائماً» ، فقد حكمنا بثبوت الباء لكلّ جيم في كلّ الأوقات ، فنقيضه : «ليس كلّ ج ب دائماً» ويلزمه : «بعض ج ليس ب مطلقاً» لأنّ سلب دوام الإيجاب إطلاق عامّ سلبي[1] .

[١٠١]

قال : **والمشروطة العامّة مع الممكنة العامّة الوصفيّة.**

أقول : قد بيّنا أنّ الممكنة نقيض الضروريّة وبالعكس ، ولمّا كانت المشروطة العامّة ضروريّة مقيّدة بالوصف ، كان القيد مأخوذاً في نقيضها ، لأنّا قد بيّنّا في شرائط التناقض وجوب الاتّحاد في الشرط ، فكان نقيض المشروطة ممكنة عامّة وصفيّة ، فنقيض قولنا : «بالضرورة كلّ ج ب مادام ج» : «ليس بعض ج ب حين هو ج بالإمكان» .

[١٠٢]

قال : **والعرفيّة العامّة مع المطلقة العامّة الوصفيّة.**

أقول : العرفيّة هي الّتي حكم فيها بدوام ثبوت المحمول للموضوع أو سلبه - لكن لامطلقاً ، بل مادام الوصف العنواني ثابتاً له - وقد بيّنّا أنّ نقيض الدائمة هو المطلقة العامّة ، فنقيض العرفيّة العامّة هو المطلقة العامّة الوصفيّة

---

(١) «اطلاق عام سلبي» يعنى سلب مطلق وبدون تقييد آن به زمان گذشته ويا حال ويا آينده. واين اطلاق هم با دوام سلب سازگار است وهم با سلب در زمانهای سه گانه.

ـوهي الحينيّة - فنقيض قولنا : «كل ج ب مادام ج» : «ليس بعض ج ب حين هو ج».

[١٠٣]

قال : **والضروريّة الوقتيّة أوالمنتشرة مع ممكنة عامّة مقيّدة بذلك الوقت في الأولى، و بالدوام في الثانية.**

أقول : لمّا كانت الضروريّة هنا مقيّدة بالوقت المعيّن في الوقتيّة كان نقيضها رفع الضرورة في ذلك الوقت بعينه - أعني : الممكنة العامّة الوقتيّة - فنقيض قولنا : «كلّ ج ب بالضرورة في وقت معيّن» : «ليس بعض ج ب بالإمكان العامّ في ذلك الوقت».

وأمّا المنتشرة فلمّا حُكم فيها بالضرورة في وقت مّا غير معيّن، كان نقيضها رفع الضرورة دائماً- أعني : الممكنة العامّة الدائمة - فنقيض قولنا : «كلّ ج ب بالضرورة في وقت مّا» «ليس بعض ج ب بالإمكان العامّ دائماً».

[١٠٤]

قال : **والمطلقة الوقتيّة مع نفسها.**

أقول : المطلقة الوقتيّة هي الّتي حكم فيها بثبوت المحمول للموضوع في وقت معيّن من غير التعرّض لقيد آخر، فنقيضها رفع ذلك الحكم في ذلك الوقت أيضاً من غير التعرّض لقيد آخر ؛ وهو مطلقة وقتيّة ؛ فنقيض قولنا : «كلّ ج ب في هذا الوقت» : «ليس بعض ج ب في هذا الوقت».

وليس في القضايا مايتناقض في نوعه سوى هذه القضيّة.

[١٠٥] [نقائض القضايا المركّبات]

قال : وتصدق ضرورة الطرفين على سبيل منع الخلوّ فقط في نقيض الممكنة الخاصّة.

أقول : لمّا فرغ من نقائض القضايا البسيطة، شرع في بيان نقائض المركّبات[١] ، فالممكنة الخاصّة هي الّتي حكم فيها برفع ضرورتي الإيجاب والسلب، فنقيضها هوثبوت إحدى الضرورتين، فضرورة الإيجاب وضرورة السلب تصدقان في نقيض الممكنة الخاصّة على سبيل منع الخلوّ فقط -لاعلى سبيل منع الجمع - لجواز جمعهما، فإنّا إذا قلنا : «كلّ ج ب بالإمكان الخاصّ» كان نقيضُه «ليس كلّ ج ب بالإمكان الخاصّ» ويلزمه صدق إحدى الضرورتين، أعني : «بعض ج ب بالضرورة» أو «بعض ج ليس ب بالضرورة» ؛ ويجوز صدقهما معاً كما في قولنا : «كلّ حيوان إنسان بالإمكان الخاصّ»، فإنّه كاذبٌ مع صدق «بعض الحيوان إنسان بالضرورة، وبعضه ليس بإنسان بالضرورة».

والأصل فيه أنّ الممكنة الخاصّة مركّبة من ممكنتين عامّتين : إحداهما موجبة، والأُخرى سالبة، وقد بينّا أنّ نقيض الممكنة العامّة هي الضروريّة المخالفة، ولمّا كان ارتفاع المركّب تارة برفع بعض أجزائه، وتارة برفع الجزء الآخر، وتارة بارتفاع المجموع، كان الواجب في نقيض الممكنة الخاصّة إحدى الضرورتين على سبيل منع الخلوّ - دون الجمع [٢] -.

---

(١) قضيۀ مركبه اگرچه بصورت يك قضيه است ولى در واقع به دو قضيه تحليل مى شود، وچون نقيض هر قضيه انكار آن قضيه است پس براى رفع يك قضيۀ مركبه كافى است كه يكى از دو قضيۀ تحليل شدۀ آن ويا هردو قضيه را انكار كنيم. وبعبارت ديگر نقيض يكى از دو قضيه ويا نقيض هردو را اثبات كنيم. مثالها اين معنا را روشن تر مى‌كند.

(٢) دانستيم قضيۀ ممكنۀ خاصه قضيه اى است كه در آن حكم به امكان ثبوت محمول براى موضوع مى شود، به اين معنى كه با اين قضيه ضرورت ثبوت و ضرورت عدم ثبوت هر←

[١٠٦]

قال : ودوامها كذلك في نقيض الوجوديّة.

أقول : الوجوديّة مركّبة من مطلقتين عامّتين، وقد تقدّم أنّ نقيض المطلقة هو الدائمة ؛ فنقيض الوجوديّة إحدى الدائمتين، ولمّا جاز ارتفاع الوجوديّة بارتفاع جزأيها جاز صدق الدائمتين معاً ؛ فوجب في نقيض الوجوديّة صدق إحدىٰ الدائمتين على سبيل منع الخلوّ - دون الجمع -.

فنقيض قولنا : «كلّ ج ب لادائماً» هو«ليس كل ج ب - كذلك -» ويلزمه أحد الأمرين : إمّا«بعض ج ليس ب دائماً» أو«بعض ج ب دائماً» ، ويجوز صدقهما كما في نقيض قولنا : «كلّ حيوان إنسانٌ لادائماً»[1] .

← دو نفى مى شود. پس اين قضيه به دو قضيه تحليل مى شود، كه در يكى ثبوت محمول براى موضوع با قيد ضرورت نفى مى شود، ودر ديگرى عدم چنين ثبوتى نفى مى گردد، تا قيد ضرورت از دو طرف مخالف وموافق نفى شده باشد.

مثلا وقتى مى گوئيم: «كل ج ب بالإمكان الخاص»، اين قضيه در معنى دو قضيه را بيان مى كند: ١-«لا شيء من ج ب بالضرورة»(سلب ضرورت جانب موافق)، ٢-«لا شيء من ج ليس ب بالضرورة» (سلب ضرورت جانب مخالف).

حال براى اينكه نقيضى براى قضيهٔ اصلى بياوريم كافى است تا نقيضى براى يكى ازاين دو قضيه ويا هردو داشته باشيم، چون با نقض يكى از دو قضيهٔ تحليلى ويا هر دو، قضيهٔ اصلى بى اعتبار مى گردد. يعنى نقيض «كل ج ب بالإمكان الخاص» مى تواند «بعض ج ب بالضرورة» (نقيض قضيهٔ ١) ويا «ليس بعض ج ب بالضرورة» (نقيض قضيهٔ ٢) ويا هردو با هم باشد، يعنى به صورت مانعة الخلوّ - ونه مانعة الجمع -.

ومثلا قضيهٔ «كل إنسان كاتب بالإمكان الخاص» به دو قضيه تحليل مى شود: «لا واحد من الإنسان بكاتب بالضرورة» و«لا واحد من الإنسان ليس بكاتب بالضرورة». پس نقيض قضيهٔ اصلى مى تواند «بعض الإنسان كاتب بالضرورة» باشد، ويا «بعض الإنسان ليس بكاتب بالضرورة» ويا هردو باهم.

(١) درقضيهٔ وجوديه محمول بر موضوع با قيد لادوام اثبات مى شود، وگفته شد كه اين قضيه به دو قضيهٔ مطلقهٔ عامهٔ (ثبوت محمول بالفعل) مخالف در كيف تحليل مى گردد؛ پس←

[١٠٧]

قال : والضروريّة الموافقة مع الدائمة المخالفة كذلك في نقيض المطلقة الخاصّة.

أقول : المطلقة الخاصّة هي الّتي حُكم فيها بثبوت المحمول للموضوع أو سلبه عنه لا بالضرورة، وتسمّى **الوجوديّة اللاضروريّة**، وهي مركّبة من مطلقة عامّة موافقة، وممكنة عامّة مخالفة، فنقيضُها نقيضهما - أعني الدائمة المخالفة والضروريّة الموافقة على سبيل منع الخلوّ أيضا دون الجمع -.

فنقيض قولنا : «كلّ ج ب لا بالضرورة» : «ليس بعض ج ب دائماً» أو «بعض ج ب بالضرورة»، ويجوز صدقهما، كما في نقيض قولنا : «كلّ حيوان إنسان لا بالضرورة».

[١٠٨]

قال : والدائمة الموافقة مع المطلقة العامّة الوصفيّة المخالفة في نقيض العرفيّة الخاصّة.

أقول : العرفيّة الخاصّة مركّبة من العرفيّة العامّة الموافقة والمطلقة العامّة المخالفة، فنقيضها المفهوم المردّد بين نقيضي مفردَيها- أعني : المطلقة العامّة الوصفيّة المخالفة الّتي هي نقيض العرفيّة العامّة، والدائمة الموافقة الّتي هي نقيض المطلقة العامّة المخالفة.

فنقيض قولنا : « كلّ ج ب مادام ج لادائماً» : «إمّا بعض ج ليس ب حين هو ج، أو بعض ج ب دائماً».

← نقيض قضيهٔ اصلی عبارت خواهد بود از نقيض يكى از دو قضيهٔ تحليلى ويا نقيض هردو باهم؛ وپيشتر دانستيم كه نقيض مطلقهٔ عامه قضيه‌ايست دائمه.

[١٠٩]

قال : ومع ممكنة مثلها في نقيض المشروطة الخاصّة، وقس عليها سائرها.

أقول : المشروطة الخاصّة مركّبة من المشروطة العامّة الموافقة والمطلقة العامّة المخالفة، فنقيضها المفهوم المردّد بين نقيضي جزأيها- أعني الممكنة العامّة الوصفيّة المخالفة الّتي هي نقيض المشروطة العامّة، والدائمة الموافقة الّتي هي نقيض المطلقة العامّة.

فنقيض قولنا : «كلّ ج ب بالضرورة مادام ج لا دائماً» : «إمّا بعض ج ليس ب بالإمكان حين هو ج، أو بعض ج ب دائماً» كلّ ذلك على سبيل منع الخلوّ - دون منع الجمع - لما عرفت أنّ عدم المجموع قد يكون بعدم أحد أجزائه، وقد يكون بعدم المجموع - وبعدم المجموع يثبت الجمع[١] -.

[١١٠] [نقائض القضايا الشرطيّات]

قال : وأمّا في الشرطيّات فيعتبر - بعد الاختلاف كيفاً وكمّاً - أن تكون السالبة في اللزوميّة سالبة اللزوم، وفي الاتّفاقيّة سالبة الاتّفاق، وفي العناديّة الحقيقيّة السالبة - الّتي يصدق معها إمكان الجمع والخلوّ - بالإمكان العامّ على سبيل منع الخلوّ - دون الجمع -.

وفي مانعة الجمع ومانعة الخلوّ البسيطتين - أعني الشاملتين للحقيقيّة- إمكانهما العامّ فقط .

---

(١) براى اينكه مركب معدوم گردد يا بايد همهٔ اجزاء آن معدوم شود ويا يكى از اجزاء، البته اگر شرط نخست (از بين رفتن همهٔ اجزاء) صدق كند شرط دوم (از بين رفتن يكى از اجزاء) خود بخود صادق است، از اين رو در همهٔ موارد گذشته گفته شد صدق دو قضيهٔ تحليلى بطور مانعة الخلو الزامى است - ولزوم مانعة الجمع نيست.

وفي المركّبتين أعني اللتين لا يشملانها: إمّا ذلك الإمكان، و إمّا منع الآخر على سبيل منع الخلوّ- دون الجمع أيضاً-.

أقول : لمّا فرغ من الكلام في نقائض الحمليّات، شرَع في بيان نقائض الشرطيّات، واعلم أنّه يشترط فيها الاختلاف كيفاً- وإلاّ لم يحصل التناقض - وكمّاً- لجواز صدق الجزئيّتين وكذب الكلّيتين - وهذان الشرطان لابدّ منهما في جميع القضايا المحصورة من الشرطيّات وغيرها.

إذا عرفت هذا فنقول : يشترط في كلّ واحد من المتّصلات والمنفصلات - بأصنافها الثلاثة[1] - شرطٌ زائد على ما قدمّناه :

أمّا المتّصلة اللزوميّة، فيشترط في نقيضها أن تكون المتّصلة السالبة، سالبة اللزوم، لا لازمة السلب، فإنّ بينهما فرقاً كثيراً، فإنّه يجوز اجتماع الموجبة اللزوميّة مع لازمة السلب على الكذب[2] .

---

(١) لزوميه واتفاقيه وعناديه.

(٢) فرق سلب لزوم ولزوم سلب پیشتر توضیح داده شده است. ودر اینجا می گوئیم در قضایای شرطیهٔ لزومیه حکم به ارتباط لازم میان مقدم وتالی می شود؛ وبرای اینکه نقیض این قضیه را داشته باشیم باید حکم یاد شده را سلب کنیم، که همان سلب لزوم است، یعنی مفاد قضیهٔ نقیض باید این باشد که درارتباط بین دوقضیه، لزومی وجود ندارد، تا دو طرف بتوانند وجود وعدم را بین خود تقسیم کنند (یا لزوم وجود دارد، ویا لزوم وجود ندارد) وهرکدام از طرفین با ثبوت دیگری نفی گردد. ولی اگر بجای آن لزوم سلب را بگذاریم، مواردی را در تحقق وجودی پیدا می کنیم که نه لزومِ ارتباط بر قرار است ونه عدمِ ارتباط بطور لازم نفی می شود، بلکه امکان وجود وعدم ارتباط هر دوهست، بنا بر این «لزوم» با «لزومِ سلب» نقیض نخواهد بود چون امکانِ نفیِ هردو یکجا وجود دارد.

مثلا قضیهٔ «كلما كان الحيوان إنساناً كان كاتباً» كاذب است، وسالبة اللزوم آن «ليس كلما كان الحيوان إنساناً كان كاتباً» ويا«قد لايكون إذا كان الحيوان إنساناً كان كاتباً» صادق است. حال اگر بجای سلب لزوم، لزومِ سلب را بگذاریم وبگوئیم : «كلما كان الحيوان إنسانا لم يكن كاتباً» می بینیم این قضیه نیز كاذب است، وبنا بر تعریف نمی تواند نقیض قضیهٔ اول باشد، چون دو قضیهٔ نقیض اجتماع در كذب نخواهند داشت.

وأمّا المتّصلة الاتّفاقية، فيشترط فيها سلب الاتّفاق - لا اتّفاق السلب - و إلّا لكانت القضيّتان موجبتين، وقد شرطنا في التناقض الاختلاف كيفاً.

فنقيض قولنا: «كلّما كان اب فـ ج د» لزوميّاً أو اتّفاقيّاً: «قد لايكون إذا كان ا ب فـ ج د» وليس هو «قد يكون إذا كان ا ب لم يكن ج د»[١] على أن يكون السلب لازماً أو موافقاً.

وأمّا المنفصلة الحقيقيّة، فإنّ مفهومها مركّب من أمرين: أحدهما منع الجمع بين الجزأين، والثاني منع الخلوّ عنها؛ فإذا قلنا: «إمّا أن يكون ا ب أو ج د» على معنى أنّه يمنع الجمع بينهما ويمتنع الخلوّ عنها، فنقيضه: «ليس إمّا أن يكون ا ب أو ج د» ويلزمه إمكان الجمع بينهما أو إمكان الخلوّ عنهما أو إمكانهما معا، فهذه السالبة يصدق معها إمكان الجمع أو إمكان الخلوّ على سبيل منع الخلوّ عنهما- لاالجمع - وقد تقدّم مثله في نقائض الحمليّات المركّبة.

وأمّا مانعة الجمع، فإذا أُخذت بالمعنى العامّ البسيط الشامل للمعنى الخاصّ منها والحقيقيّة - أعني الّتي حكم فيها بامتناع اجتماع جزأيها على الصدق من غير التعرّض لشيء آخر - فإنّ نقيضها هو سلب ذلك الامتناع، أعني إمكان اجتماع جزأيها على الصدق.

وأمّا مانعة الخلوّ، إذا أُخذت بالمعنى العامّ الشامل لها بالمعنى الخاصّ وللحقيقيّة - أعني الّتي حُكم فيها بامتناع اجتماع جزأيها على الكذب - فإنّ نقيضها هو سلب ذلك الامتناع، ويلزمه إمكان اجتماع جزأيها على الكذب.

وأمّا مانعة الجمع المركّبة - أعني الّتي حكم فيها بامتناع اجتماع جزأيها

---

(١) مى بينيم كه هردو قضية «كلما كان ا ب فـ ج د» و «قد يكون إذا كان ا ب لم يكن ج د» موجبه است (دومى موجبة معدولة المحمول است)، وشرط تناقض كه اختلاف در ايجاب وسلب است ميان اين دو نيست.

على الصدق وجواز اجتماعهما على الكذب - فإنّ مفهومها في الحقيقة مركّب من هذين الحكمين، فنقيضها هو سلب ذلك المركّب، وهو يكون بكذب أحد الجزأين، وبكذبهما معاً، فنقيضها هو مايردّد بين إمكان اجتماع جزأيها على الصدق وامتناع اجتماعهما على الكذب على سبيل منع الخلوّ دون الجمع.

وأمّا مانعة الخلوّ المركّبة - أعني الّتي حكم فيها بامتناع اجتماع جزأيها على الكذب وإمكان صدقهما- فإنّها مركّبة أيضاً- فنقيضها سلب ذلك المجموع، الصادق لكلّ واحد من سلب أحد الجزأين وسلب المجموع، فنقيضُها المفهوم المردّد بين إمكان اجتماع جزأيها على الكذب وامتناع صدقهما على سبيل منع الخلوّ - دون الجمع - فقد مضى مثل ذلك غير مرّة[1].

---

(١) بنا بر آنچه گفته شد نقيض قضاياى موجهه به اين ترتيب است:

ضروريۀ مطلقه = ممكنۀ عامه.

ممكنۀ عامه = ضروريۀ مطلقه.

دائمه = مطلقۀ عامه.

مطلقۀ عامه = دائمه.

مشروطۀ عامه = ممكنۀ عامۀ وصفيه (حينيه).

عرفيۀ عامه = مطلقۀ عامۀ وصفيه (حينيه).

وقتيه ضروريه = ممكنۀ عامۀ وقتيه.

منتشره = ممكنۀ عامۀ دائمه.

مطلقۀ وقتيه = مطلقۀ وقتيه.

ممكنۀ خاصه = اثبات احدى الضرورتين على سبيل منع الخلو.

وجوديۀ لادائمه = اثبات احدى الدائمتين على سبيل منع الخلو.

وجوديۀ لاضروريه (مطلقۀ خاصه) = دائمۀ مخالفه وضروريۀ موافقه على سبيل منع الخلو.

عرفيۀ خاصه = دائمۀ موافقه ومطلقۀ عامه وصفيه (حينيه) على سبيل منع الخلو.

مشروطۀ خاصه = ممكنۀ عامۀ وصفيۀ مخالفه ودائمۀ موافقه (حينيه) على سبيل منع الخلو.

[١١١] **قال** :

الكلام في العكس

عكس القضيّة قضيّةٌ أُقيم فيها كلّ من جزئي الأُولى - الّتي هي الأصل - مقام الآخر، أو مقابل كلّ منهما بالسلب والإيجاب مقام الآخر - بشرط بقاء الكيفيّة والصدق - و إن كان فرضاً - بحالهما.

أقول : العكس يطلق ويفهم منه **العكس المستوي**، وقد يفهم منه **عكس النقيض**، أحياناً :

فالأوّل : عبارة عن تبديل كلّ واحد من طرفي القضيّة بالآخر مع الموافقة في الكيف والصدق ؛ مثلاً إذا قلنا : «كلّ ج ب» فعكسه : «بعض ب ج»، فالجيم في الأصل موضوع، وفي العكس محمول، والباء في الأصل محمول، وفي العكس موضوع، فقولنا : «بعض ب ج» قضيّةٌ أُقيم فيها كلّ من جزئي الأُولىٰ - أعني «كلّ ج ب» مقام الآخر.

والثاني : عبارة عن تبديل كلّ واحد من طرفي القضيّة بنقيض الآخر مع الموافقة في الكيف والصدق، مثلاً إذا قلنا : «كلّ ج ب» فعكس نقيضه : «كلّ ما ليس ب ليس ج»، فموضوع العكس «ما ليس ب» الّذي هو نقيض محمول الأصل، ومحمول العكس «ليس ج» الّذي هو نقيض موضوع الأصل ؛ فهو قضيّةٌ أُقيم فيها مقابل كلّ من جزئي الأُولىٰ بالسلب والإيجاب مقام الآخر.

و إنّما يشترط بقاء الكيف بالاصطلاح ، وأمّا بقاء الصدق فواجبٌ[1] من حيث أنّ العكس لازم للأصل ، وصدق الملزوم يستلزم صدق اللازم ؛ ولايشترط وجود الصدق بالفعل ، بل كونه بحيث متى صدق الأصل صدق العكس ؛ و إليه أشار بقوله : « و إن كان فرضاً » .

[١١٢]

قال : **ولايشترط فيه بقاء الكمّية والجهة والكذب.**

أقول : لايشترط في العكس بنوعيه **بقاء الكمّية**[2] .

---

(١) معلوم شد كه عكس قضيه دو گونه است - عكس مستوى وعكس نقيض - حال بيان مى شود كه در هردو گونه مراعات دو شرط ناگزير است: نخست اين كه كيفيت قضيه (موجبه ويا سالبه بودن) حفظ شود، وديگر اين كه عكس قضيه همانند اصل صادق باشد؛ البته لزوم صدق عكس تابع صدق قضيه است، يعنى اگر قضيه بالقوه - ونه بالفعل - صادق است عكس نيز در صدق همسان اصل خواهد بود.

(٢) عكس قضيه لازم نيست در كميت (كلى ويا جزئى بودن) همچون اصل باشد، چون اگر چنين شرطى مراعات شود صدق عكس با اشكال مواجه مى گردد.

اما در عكس مستوى: مى دانيم كه وقتى محمولى را بر موضوعى بار مى كنيم ممكن است دايرۀ فراگيرى محمول همتراز موضوع ويا از آن بزرگتر باشد - اولى مانند: «كل إنسان ناطق»، ودومى: «كل إنسان حيوان»؛ حال اگر دايرۀ محمول بزرگتر از موضوع بود اصل قضيه «كل إنسان حيوان» صادق است - زيرا همۀ افراد موضوع (انسان) مى بايد در شمار افراد محمول (حيوان) باشند، واشكالى ندارد شمارى از افراد محمول از افراد موضوع نباشد - ولى همين قضيه اگر به صورت عكس مستوى با حفظ كميت تبديل شود نادرست خواهد بود: «كل حيوان إنسان»، زيرا عين محمول قضيۀ اصلى - كه شمار افراد آن فراتر از موضوع بود - بجاى موضع مى نشيند، وموضوع آن قضيه بجاى محمول؛ و وقتى دايرۀ فراگيرى موضوع بزرگتر از محمول باشد شمارى از افراد موضوع (حيوان) از دايرۀ محمول (انسان) بيرون مى مانند، وحمل درست نخواهد بود.

واما در عكس نقيض اشكال در قضيۀ سالبۀ كليه پيش مى آيد، زيرا سالبۀ كليه با حفظ كليت عكس صحيح ندارد؛ چون گفتيم در عكس نقيض، نقيضِ محمول را به جاى موضوع ونقيض موضوع را بجاى محمول مى گذاريم، ومثلا در قضيۀ «لا شيء من الإنسان ←

أمّا في العكس المستوي : فلأنّ الموجبة الكليّة لا تنعكس كليّة ، لجواز كون المحمول أعمّ وامتناع صدق الخاصّ على كلّ أفراد العامّ - كمايصدق : «كلّ إنسان حيوان» ويكذب : «كلّ حيوان إنسان» - و إنّما تنعكس جزئيّة.

وأمّا في العكس النقيض : فإنّ السالبة الكليّة لاتنعكس كلّية ، لجوازكون نقيض المحمول أعمّ من عين الموضوع من وجه ، وامتناع إيجاب الخاصّ على كلّ أفراد العامّ ، كما أنّه يصدق : «لاشيء من الإنسان بحجر» ولا يصدق : «لاشيء مما ليس بحجر ليس بإنسان» لأنّ بعض ما ليس بحجر ليس بإنسان.

ولا يشترط أيضا بقاء الجهة ، فإنّ بعض الموجّهات لاتنعكس ، وبعضها تنعكس إلى ما يخالف أصل القضية - على ما يأتي -.

وأمّا الكذب : فقد اشترطه قوم وهو خطأ ، فإنّ العكس لازمٌ للأصل ، ولايجب متابعة اللازم لملزومه في الكذب ، لجواز كونه أعمّ ، كما أنّه يكذب : «كلّ حيوان إنسان» وعكسه وهو : «بعض الإنسان حيوان» صادق.

[١١٣]

قال : **فالأوّل هو العكس المستوي، والثاني هو عكس النقيض، وإذا أُطلق أُريد به الأُولى، وكلّ قضيّة استلزمت أُخرى بهذه الصفة فهي منعكسة.**

← بحجر» كه خود قضيه‌ای درست است، اگر نقيض محمول را با حفظ كليت (ماليس بحجر) موضوع قرار دهيم ونقيض موضوع را (ليس بإنسان) محمول چنين مى شود: «لا شيء مما ليس بحجر ليس بإنسان»؛ وبا كمى دقت در مى يابيم اين قضيه نادرست است، زيرا دراين قضيه دونفى «لا شيء» و «ليس بإنسان» نفى در نفى است وبه اثبات تبديل مى گردد، وقضيه به اين صورت در مى آيد: «ما ليس بحجر إنسان» ودانستيم كه دايرۀ فراگيرى موضوع بايد كوچكتر ويا همتراز محمول باشد ونمى تواند فراتر از دايرۀ محمول باشد، ودراين قضيه چنين شده است، چون شمارِ «ماليس بحجر» بيش از إنسان است.

أقول : الأوّل وهو قولنا : « قضيّة أُقيم فيها كلّ من جزئي الأُولى الّتي هي الأصل مقام الآخر » هو **العكس المستوي**، والثاني وهو قولنا : « قضيّة أُقيم فيها مقابل كلّ جزء من جزئي الأُولى بالسلب والإيجاب مقام الآخر » هو **عكس النقيض**[1] .

وقد بيّنا أنّه إذا أُطلق العكس أُريد به الأوّل، لأنّه المتبادر إلى الذهن ؛ وكلّ قضيّة استلزمت قضيّة أُخرى بهذه الصفة - أي أُقيم فيها كلّ واحد من جزئي الأُولى مقام الآخر أو مقابله - فهي منعكسة، و إلّا فلا[2] .

[١١٤] [العكس المستوي]

[عكس الموجبة المطلقة قضية مطلقة]

قال : ولنبدء بالمستوي، فنقول: الموجبة - كليّةً كانت أو جزئيّةً - تنعكس فِعليّة إن كانت فِعليّة، لأنّ كلّ شيء يقال عليه الموضوع إذا اتّصف بالمحمول كان هو بعينه المقول عليه المحمول متّصفا بالموضوع.

أقول : بدَءَ المصنّف - رحمه‌الله - بعكس الموجبات والعادة البدأة بالسوالب .

---

(١) عكس نقيض دو گونه تعريف شده است، يكى همان كه در متن وشرح آمده است وتعريف مقبول ابن سينا است (الشفاء: القياس، ٩٣)، وديگرى تعريفى كه متأخران از منطقيين كرده اند وگفته اند عكس نقيض عبارت است از قرار دادن نقيض محمول به جاى موضوع وعين موضوع به جاى محمول بشرط بقاى صدق ومخالفت در كيف. مثلا در عكس نقيض «كل إنسان حيوان» گفته مى شود: «لاشيء مما ليس حيواناً بـإنسان».

بهر حال چون عكس نقيض چندان كارآئى در علوم ندارد شارح به دنبال خواجه به ذكر همان تعريف ابن سينا بسنده كرده است ومتعرض احكام تعريف دوم نشده است.

طالبين براى تفصيل بيشتر مى توانند به ديگر كتب منطق مانند شرح مطالع وشرح شمسيه وكتاب الأسرار الخفيه مراجعه فرمايند.

(٢) منظور اين است كه اگر قضيه‌اى با صدق خود صدق قضيۀ عكس خود را تضمين كند مى گوئيم: «اين قضيه عكس دارد». وگرنه قضيه داراى عكس نمى باشد.

فالموجبة - سواء كانت كلّية أو جزئيّة - إذا كانت فِعليّة انعكست فِعليّة، فإنّا إذا قلنا: «كلّ ج ب - أو - بعض ج ب بالإطلاق» انعكس إلى قولنا: «بعض ب ج بالإطلاق»[١].

لأنّه لابدّ في الأصل من موضوع يقال عليه ج و ب، حتّى يصدق قولنا: «كلّ - أوبعض - ج ب» فذلك الشيء الّذي يقال عليه «ج» إذا اتّصف بالمحمول - اعني ب - كان هو بعينه المقول عليه ب متّصفاً بالموضوع - أعني ج -، و إذا كان الذات واحدة وصدق عليه وصفا «ج» و«ب» صدق أنّ ما صدق عليه «ب» - أعني تلك الذات - يصدق عليه «ج» فبعض «ب ج» - وهوالمطلوب -.

[١١٥] [عكس الموجبة الممكنة ممكنة عامّة جزئيّة]

قال: **وممكنةً إن كانت ممكنة، لأنّ ذلك الشيء إذا أمكن اتّصافه بالمحمول يكون شيئاً ممّا يمكن أن يقال عليه المحمول - وقد اتّصف بالموضوع بالفعل - و إذ لايمتنع أن يصير ذلك الشيء مقولاً عليه المحمول بالفعل فلايمتنع أن يكون شيء ممّا يكون المحمول مقولاً عليه بالفعل متّصفاً بالموضوع.**

أقول: الموجبة الممكنة - سواء كانت عامّةً أو خاصّةً، كليّةً أو جزئيّةً - تنعكس ممكنة عامّة جزئيّة؛ فإنّا إذا قلنا[٢]: «كلّ ج ب - أو بعض ج ب -

---

(١) منظور از قيد «بالإطلاق» همان فعليت است، يعنى اتصاف موضوع به محمول بالفعل بدون توجه به گذشته وآينده (قضية مطلقه)، حال وقتى حكم كرديم كه همه ويا شمارى از افرادى كه اكنون ج بر آنها صدق مى كند افرادى هستند كه اكنون ب بر آنها صدق مى كند، ترديدى نخواهد بود كه بخشى از افرادى كه اكنون در دايرهٔ ب قرار دارند اكنون داخل در دايره ج هستند. واين همان مفهوم عكس اين قضيه است كه با همان قيد فعليت درستى خود را مى نمايانند. پس عكسِ مستوىِ قضيهٔ مطلقه، قضيه‌اى است مطلقه.

(٢) كل إنسان جالس بالإمكان. عكس اين قضيه: بعض الجالس إنسان بالإمكان.

البته بايد توجه داشت كه اين امكان امكان عام است وهمانطور كه گفته شده است تنها←

بالإمكان العامّ أو الخاصّ » فالذات الّتي صدق عليها « ج » بالفعل إذا أمكن اتّصافها بـ« ب » يكون تلك الذات شيئاً ممّا يمكن أن يقال عليه المحمول، وقد اتّصفت بالموضوع بالفعل - وحيث لم يمتنع أن يصير ذلك الشيء مقولاً عليه المحمول بالفعل، فلايمتنع أن يكون شيء ممّا يقال عليه المحمول بالفعل - أعني تلك الذات - متّصفاً بالموضوع - وعدم الامتناع إمكانٌ عامّ - فصدقت الممكنة العامّة في العكس[1] :

← رفع ضرورت از جانب مخالف می کند وبا ضرورت جانب موافق برخوردی ندارد، بعبارت دیگر تنها نفی امتناع می شود، وبا فرض وجوب نیز - چنانکه در همین مثال است - سازگاری دارد.

(١) در عکس قضایای موجبهٔ ممکنه (کلیه ویا جزئیه) میان اهل منطق اختلاف است، ابن‌سینا ونوع متقدمان براین بودند که قضیهٔ موجبهٔ ممکنه کلیه به «قضیهٔ موجبهٔ جزئیهٔ ممکنه بامکان عام» عکس می شود (شرح اشارات: ١/٢١٠-٢١١) ومتأخران می گویند بنا بر تعریف ابن سینا از قضیهٔ ممکنه (به پاورقي متن شمارهٔ ٧٨ مراجعه شود) عکس این قضیه‌ها ضمانت صدق ندارد.

در توضیح امتناع این عکس گفته اند: در قضیهٔ ممکنه برای موضوع فرض فعلیت می‌شود وبرای محمول فرض امکان، بنا بر این قضیه این گونه تحلیل می شود: «کل ج بالفعل ب بالإمکان»؛ ودر این صورت قضیه عکس نخواهد داشت، زیرا وقتی قضیه عکس می‌شود وموضوع ومحمول جا عوض می کند، موضوع که بالفعل بود محمول می‌شود ومحمول که بالإمکان بود بجای موضوع می نشیند پس قضیه صدق خود را ندارد.

مثالی برای روشن تر شدن این نادرستی زده اند: اگر فرض چنین باشد که زید اسب سواراست، حال اگر بگوئیم: «کل حمار مرکوب زید بالإمکان» (قضیهٔ ممکنه) معنا چنین می شود: «کل حمار بالفعل مرکوب زید بالإمکان» این قضیه می تواند صادق باشد، اما اگر آنرا عکس کنیم چنین می شود: «بعض مرکوب زید بالفعل حمار بالإمکان»، نادرستی معنا بخوبی مشهود است زیرا گفتیم که مرکوب زید بالفعل اسب است ونه خر.

بنظر می رسد در ذکر مثال مغالطه‌ای صورت می‌گیرد وایرادی که به سخن ابن سینا گرفته‌اند درست نباشد؛ زیرا که ابن سینا در قضیهٔ ممکنه فعلیت به معنای نفس الأمر را شرط نکرده است، بلکه محتوای قضیهٔ ممکنه را امکان تحقق محمول بر موضوع مفروض می‌داند؛ بنا بر این وقتی قضیه را تفسیر می کنیم ومی گوئیم «بعض مرکوب زید بالفعل» مفاد سخن این نیست که آنچه الزاما زید هم اکنون سوار است - وگرنه قضیه شخصیه ←

[١١٦]

قال : ووصفيّة إذا كانت وصفيّة، لأنّ اتّصافه بالمحمول إذا كان مقارناً لاتّصافه بصفة الموضوع علم اتّصافه بصفة الموضوع عند اتّصافه بالمحمول، ولم يعلم في غير تلك الحال.

أقول : القضيّة الموجبة إذا كانت وصفيّة - كالعرفيّة والحينيّة - كان العكس أيضاً وصفيّاً، فإذا قلنا[1] : «كلّ ج ب مادام ج - أو حين هو ج»

← خواهد بود- بلكه آنچه اكنون سوار است ويا مى توان فرض كرد كه سوار باشد؛ وبنا براين اشكال متأخران جائى ندارد، چون اگر بگويند «زيد اكنون اسب سوار است ونه خرسوار» جواب آن روشن است كه لازم نيست هم اكنون خرسوار باشد، براى صحت حكم در قضيهٔ ممكنه فرض فعليت نيز كفايت مى كند. واگر غرضشان اين است كه «مى‌دانيم زيد بنا دارد هرگز سوار خر نشود وهميشه مركوبش اسب باشد»، بنا بر اين در اصل قضيه فرض امتناع شده است واصل قضيه كه «كل حمار مركوب زيد بالإمكان» با اين فرض آقايان ديگر صادق نيست، بلكه آنچه صادق است اين است كه: «لا شيء من الحمار بمركوب زيد بالضرورة المفروضة».

گفته اند البته قضيهٔ ممكنه با تعريف فارابى مى تواند عكس داشته باشد، زيرا فارابى در موضوع ممكنه امكان وعدم فعليت را شرط مى كند، بنا بر اين هنگام عكس اشكال ياد شده پيش نمى آيد. در اين جا نيز بنظر مى رسد دقت كافى در سخن فارابى نشده است، چون برابر آنچه كه او در كتاب العبارة نوشته است - ودر پاورقى بر متن ٧٨ آورديم - او در قضيهٔ ممكنه شرط عدم فعليت در موضوع قضيه را نمى كند، بلكه آنچه در آن شرط عدم مى شود اتصاف فعلى موضوع به محمول است، بنا بر اين عين همين اشكالى كه در عكس قضيه بنا بر تعريف ابن سينا دارند بر مبناى تعريف فارابى نيز پيش مى آيد.

تفصيل بيشتر در اين مسأله واستدلالات طرفين ودفاعى كه شارح مطالع از طرف ابن‌سينا كرده است در كتاب شرح مطالع آمده است وذكر همهٔ آن مناسب اين مختصر نيست، ازين رو از آوردن آن مطالب خوداردى كرديم وطالبان تفصيل به همان مصدر مراجعه فرمايند.

(١) «كل كاتب متحرك الأصابع مادام كاتباً (عرفيه)- يا حين هو كاتب (حينيه)» با صدق اين قضيه عكس آن نيز مقيد به همان وصف صدق مى كند: بعض متحرك الأصابع كاتب حين هو متحرك الأصابع.

صدق قولنا : «بعض ب ج حين هو ب» لأنّ الأصل دلّ على اتّصاف الذات بالمحمول حالة اتّصافها بالموضوع ، فإذا فُرض اتّصافها بالمحمول علم اتّصافها بالموضوع أيضاً في تلك الحال ، وأمّا في غير تلك الحال فلايعلم هل هي متّصفة بصفة الموضوع أم لا ، فيبقى على الاحتمال .

[١١٧] [الكمّية في العكس المستوي]

قال : **وهذا العكس لا يحفظ الكّمية بحسب المادةّ، لاحتمال أن يكون كلّ من الجزأين أعمّ من الآخر، كما في قولنا: «كلّ إنسان حيوانٌ» و«بعض الحيوان إنسانٌ» فينعكس الكلّي في مثل هذه المادّة جزئـيّاً وبالعكس.**

وأمّا بحسب الصورة: فالجزئيّ يحفظها لأنّه صادقٌ في الحالتين قطعاً- دون الكليّ -

أقول : قد بينّا فيما سلف أنّ الكّميةَ لايجب متابعةُ العكسِ الأصلَ فيها ، فإنّ الموجبة الكلّية تنعكس جزئيّة كما إذا كان المحمول أعمّ من الموضوع ، والجزئيّة يصدق عكسها كليّاً ، كما إذا كان الموضوع أعمّ ، فإنّ قولنا : «كلّ إنسان حيوان» لاينعكس إلى قولنا : «كلّ حيوان إنسان» وقولنا : «بعض الحيوان إنسان» يصدق في عكسه «كلّ إنسان حيوان» .

هذا بحسب المادّة ، وأمّا بحسب الصورة : فإنّ الكليّة لا تحفظ الكّمية ، وأمّا الجزئيّة فإنّها تحفظها ، لأنّها إن صدقت كلّية صدقت جزئيّة ، وكذا إن صدقت جزئيّة ؛ فصدق الجزئيّة ثابتٌ قطعاً في الحالتين - دون الكليّة - .

[١١٨] [الجهة لاتنحفظ في العكس]

قال : **ولا الجهة، لاحتمال أن يكون شيء ضروريّاً لما هو ممكنٌ له، كالإنسان للكاتب، فينعكس الضروريّ في مثله ممكناً، وبالعكس؛ وكذلك في الوصفي**

-واعتبر الكاتب وتحرّك يده - فحصل من ذلك أنّ عكوس الموجبات كلّها جزئيّة، إمّا مطلقة أو ممكنة عامّتين، إمّا ذاتيتيّن أو وصفيتيّن.

أقول : الجهة أيضاً لايجب انحفاظها في العكس، فإنّ الشيء قد يكون ضروريّاً لشيء وذلك الشيء ممكن له - وبين الضرورة والإمكان تنافٍ - كما أنّه يصدق قولنا: «بالضرورة كلّ كاتب إنسان»، ولا يصدق قولنا: «بالضرورة كلّ إنسان كاتب» - بل بالإمكان - فالضروري هاهنا انعكس ممكناً، والممكن انعكس ضروريّاً[1] .

هذا في الممكن والضروريّ الذاتيّين؛ وكذا في الضروريّ الوصفيّ[2] ، كما أنّه يصدق قولنا: «بالضرورة كلّ كاتب متحرّك اليد مادام كاتباً» ولايصدق في عكسه الضرورة.

---

(١) با توجه به آنچه در مورد عکس قضایا دانسته‌ایم، با کمی تأمل در می یابیم که همیشه نمی تواند جهت در عکس قضیه بصورت اصل باقي بماند؛ زیرا می دانیم که در عکسِ قضیه موضوع قضیهٔ اصلی به جای محمول قرار می گیرد، ومحمول به جای موضوع، وفراوان اتفاق می افتد که محمول در سنجش نسبت به موضوع ضرورت ندارد وممکن است، ولی موضوع را اگر نسبت به محمول بسنجیم ضرورت دارد؛ مثلا در قضیهٔ: «کل کاتب إنسان بالضرورة» وقتی کاتب را نسبت به انسان بسنجیم می بینیم انسان بودن برای هر کاتبی ضروری است، وهیچ نا انسانی نمی تواند کاتب باشد وحکم کاتب بودن از هر غیر انساني سلب می گردد. ولی وقتی انسان را نسبت به کاتب بودن بسنجیم می بینیم کاتب بودن نسبت به انسان ضرورت ندارد وبسیاری انسانها کاتب نیستند. حال اگر عکس این قضیه را بگوئیم - چون جای موضوع ومحمول عوض می شود - ناچاریم حکم امکان را برای حمل محمول (کاتب) بر موضوع (انسان) بیاوریم واز ضرورت قضیهٔ اصلی نظر برگیریم.

(٢) ضرورت ذاتی جائی است که محمول برای ذات موضوع در هر حال ضروری است، مثل حیوان بودن انسان، وضرورت وصفی در مواردی است که موضوع اگر صفت خاصی را داشته باشد محمول برای آن ضروری است وبا ازمیان رفتن آن صفت محمول نیز ضرورت خود را از دست می دهد، مثل متحرك الأصابع بودن برای کسی که در حال نوشتن است.

فحصل ممّا تقدّم أنّ عكوس الموجبات كلّها جزئيّة، إمّا مطلقة أو ممكنة عامّتين - إمّا ذاتيّتين أو وصفيّتين - لأنّ القضيّة إمّا أن يصدق مطلقة أو ممكنة ذاتيّتين أو وصفيّتين؛ وقد ثبت انعكاس المطلقة الذاتيّة مطلقة ذاتيّة، والوصفيّة مطلقة وصفيّة، وكذا في طرف الإمكان.

[١١٩]

قال: وعكس الضروري والدائم يصدقان وصفيّين، لأنّ وصف الموضوع في عكسها يلزم ذاته.

أقول: الضروريّة والدائمة حكمنا فيها بملازمة المحمول لذات الموضوع، فإذا عكسناهما كانت الذات متّصفة بالموضوع حين اتّصافها بالمحمول، لأنّ اتّصافها بالمحمول دائم، كما تقول: «كلّ إنسان حيوان دائماً» وعكسه: «بعض الحيوان إنسان حين هو حيوان».

ولا يجب الدوام لجواز أن يكون وصف الموضوع في الأصل مفارقاً[1] - و إن وجب الدوام للمحمول - كما في قولنا: «كلّ كاتب إنسان دائماً».

[١٢٠] **[عكس العرفيّة والمشروطة]**

قال: والعرفيّة والمشروطة إذا تقيّدتا باللّادوام بقي القيدُ في العكس، لأنّ صفة

---

(١) درقضيۀ ضروريه ودائمه نمى توانيم قيد دوام را - كه در اصل هست - در عكس نيز حتماً داشته باشيم، زيرا دائمى بودن ثبوت محمول براى موضوع در اصلِ قضيه دوام در عكس را تضمين نمى كند، مثلا در قضيۀ «كل كاتب إنسان دائماً»، عكس قضيه «بعض الإنسان كاتب» نمى تواند وصف دوام را بپذيرد، زيرا صفت نويسنده بودن (كاتب) براى إنسانِ نويسنده دائمي نيست، ومشروط به زمانى است كه مشغول نوشتن است، وبه عبارت ديگر وصف مفارق است؛ ازين رو اگر بخواهيم قيد دوام را بياوريم ناچاريم مقيد به زمان اتصاف موضوع به محمول بنمائيم: «بعض الإنسان كاتب حين هو كاتب دائماً».

الموضوع هناك لايدوم لذاته، و إلّا لدام المحمول الدائم بدوامها لها، وهي في الأصل والعكس واحدة.

أقول : العرفيّة والمشروطة الخاصّتان - وهما الّلتان قيّدتا بالّلادوام، كقولنا : «كلّ ج ب مادام ج لادائماً» إمّا مع الضرورة أو لامعها - تنعكسان إلى الموجبة الجزئيّة الحينيّة اللادائمة، وهو قولنا : «بعض ب ج حين هو ب لادائماً».

أمّا انعكاسها إلى الحينيّة المطلقة فلِما تقدّم، وأمّا قيد اللادوام فلأنّ صفة ج لايدوم في الأصل لذات ج، لأنّها لودامت لها لدام المحمول بدوامها، لكنّا قلنا : «إنّ المحمول ليس بدائم للموضوع» و إذا كانت صفة ج حالكونها وصفاً للموضوع في الأصل غير دائم، كانت في العكس حالكونها محمولة غير دائمة، لأنّها في العكس والأصل واحدة[1] .

[١٢١] [عكوس السوالب]

[السالبة الكلية الضرورية تنعكس كنفسها]

قال : وأمّا السالبة الكلّيّة، فإن كانت ضروريّة انعكست كنفسها، لأنّ امتناع اتّصاف كل ذات يقال عليها الموضوع بصفة المحمول يقتضي امتناع اتّصاف كلّ ذات يقال عليها المحمول بصفة الموضوع.

وذلك لأنّ إمكان اتّصاف شيء ممّا يقال عليه المحمول بصفة الموضوع يقتضي الخَلف، وهو كون ذلك الشيء من جملة مايقال عليه الموضوع، أعني من جملة

---

(١) مثلا اگر اصل قضيه چنين باشد : «كل كاتب متحرك الأصابع حين هو كاتب لا دائماً»، بناچار عكس چنين خواهد بود : «بعض متحرك الأصابع كاتب حين هو متحرك الأصابع لا دائماً». علت نيز آشكار است، زيرا وقتى ما در اصل قضيه متحرك الأصابع بودن كاتب را مقيد به زمان كتابت او كرديم بناچار در عكس نيز اين قيد وجود خواهد داشت، ومتحرك الأصابع وقتى كاتب خواهد بود كه متحرك الأصابع است، ونه دائماً.

مايستحيل أن يقال عليه المحمول، وذلك لأنّه مع فرض الاتّصاف بصفة الموضوع بالفعل يكون من تلك الجملة قطعاً، فإذن عُلِم أنّه في نفس الأمر قبل الفرض كان من جملتها، لأنّ فرض وقوع الممكن لايمكّن أن يصير غير ذات الموضوع ذاتاً له، بل ربما يفيد العلم بأنّ شيئاً ممّا لم يعلم أنّه من جملة ما هو ذات الموضوع هو من تلك الجملة.

أقول : اختلف المنطقيّون في انعكاس السالبة الكليّة الضروريّة[١] :

فقال القدماء : «إنّها تنعكس كنفسها ضروريّة».

وقال المتأخّرون : «إنّها تنعكس دائمة». والمصنّف - رحمه‌الله - ذهب إلى الأوّل.

والدليل عليه : أنّا إذا قلنا : «لاشيء من ج ب بالضرورة» فقد حكمنا بأنّ كلّ ذات يقال عليها ج - الموضوع - يمتنع اتّصافها بالمحمول، وذلك يقتضي امتناع اتّصاف كلّ ذات يقال عليها ب - المحمول - بصفة ج -الموضوع- فيصدق : «لاشيء من ب ج بالضرورة» ؛ لأنّه لولا ذلك لأمكن اتّصاف شيء ممّا يقال عليه المحمول بصفة الموضوع ، فيصدق : «بعض ب ج بالإمكان» لأنّه نقيضه ، والتقدير كذب الضروريّة ، فيصدق الممكنة ، لكن صدق الممكنة يستلزم الخَلف.

لأنّ ذلك البعض من الباء إذا أمكن اتّصافه بالجيم لم يلزم من فرض وقوعه محالٌ ، فإذا فُرض واقعاً صدق «بعض ب ج بالفعل» فيكون ذلك البعض من جملة مايقال عليه الموضوع - أعني ج - لكنّا قلنا : «كلّ ما يقال عليه ج يستحيل قول ب عليه» و إذا كان مع فرض الاتّصاف بصفة الموضوع - الّتي

(١) شرح استدلال در الشفاء: القياس، ٩٥ آمده است ومناقشات متأخران در شرح مطالع: ١٢٧-١٢٨. شارح علامه نيز در الأسرار الخفيه: ٨٦-٩١ از آن مناقشات جواب گفته است. تفصيل رد وايرادها از محدودهٔ اين مختصر بيرون بود واز ذكر آن خود دارى شد.

هي ج - بالفعل، أعني وقوع الممكن بالفعل من جملة مايقال عليه الموضوع، وجب أن يكون في نفس الأمر قبل الفرض كذلك، و إلّا لكان على تقدير وقوع الممكن يكون ما ليس بذات الموضوع ذاتاً له - وهومحال - فيكون وقوع الممكن مستلزماً للمحال، فلا يكون الممكن ممكناً - هذا خَلفٌ -.

نعم وقوع الممكن بالفعل أفاد العلمَ بأنّ شيئاً ممّا لم يعلم أنّه من جملة ما هو ذات الموضوع - أعني ما صدق عليه ب - هو من تلك الجملة - أعني من جملة أفراد ج ؛ أمّا أنّه يصير ما ليس بذات ج، ذات ج - فلا.

[١٢٢]

قال : **وكذلك إن كانت دائمة، بمثل هذا البيان إذا بدّل فيه «امتناع الاتّصاف» بـ «عدمه في جميع الأوقات»، و «إمكانه» بوجوده.**

أقول : السالبة الكليّة الدائمة تنعكس كنفسها بمثل هذا البيان، إذا بدّل في الدليل امتناع الاتّصاف بعدم الاتّصاف في جميع الأوقات - أعني الدائمة - و إمكانه في نقيض السالبة الضروريّة بوجوده، أعني الإطلاق العامّ الّذي هو نقيض الدائمة.

فإنّه إذا صدق : «لاشيء من ج ب دائماً» صدق : «لاشيء من ب ج دائماً» لأنّ عدم اتّصاف كلّ ذات يقال عليها الموضوع - وهو ج - بالمحمول -الّذي هو ب- يقتضي عدم اتّصاف كلّ ذات يقال عليها المحمول بصفة الموضوع دائماً، لأنّ وجود اتّصاف شيء ممّا يقال عليه المحمول بصفة الموضوع يقتضي الخَلف، وهو كون ذلك الشيء ممّا يقال عليه الموضوع، أعني من جملة ما لايعدم المحمول عنه دائماً.

ولاحاجة في هذا الموضوع إلى فرض يفرض، كما احتجنا في السالبة الضروريّة إلى فرض وقوع الممكن.

وتحريره أنّه لو لم يصدق : « لاشيء من ب ج دائماً » لصدق « بعض ب ج بالفعل » فيصدق : « بعض ج ب بالفعل » إمّا بالعكس ، و إمّا لأنّ الذات واحدة وقد صدق عليها في الأصل الصفتان ، فكذلك في العكس .

وأيضاً ينضمّ قولنا : « بعض ب ج بالفعل » إلى قولنا : « لاشيء من ج ب دائماً » وينتج : « بعض ب ليس ب دائماً » - وهو محال - .

[١٢٣]

قال : **وكذلك إن كانت مشروطة أو عرفيّة.**

أمّا ثبوت الضرورة والدوام في العكس فلمثل مامرّ.

وأمّا التقييد بالوصف فلأنّه يحتمل أن يتّصف بالموضوع مايقال عليه المحمول في غير الوقت الّذي يكون فيه متّصفاً بالمحمول.

أقول : السالبة الكليّة إذا كانت مشروطة عامّة ، أو عرفيّة عامّة انعكست في كلّ واحدة منها كنفسها ، بمثل مامرّ من البيان ؛ فإنّا إذا قلنا : « لاشيء من ج ب بالضرورة مادام ج » فقد حكمنا على كلّ ذات يقال عليها الموضوع بامتناع اتّصافها بالمحمول ، وذلك يستلزم الحكم بامتناع اتّصاف كلّ ذات يقال عليها المحمول بصفة الموضوع ، حتّى يصدق : « لاشيء من ب ج بالضرورة مادام ب » و إلّا لجاز اتّصاف شيء ممّا يقال عليه المحمول بصفة الموضوع ، وهو مستلزم للخلف المتقدّم في الضروريّة ؛ أعني لو فرض ذلك الممكن واقعاً حتّى يصدق : « بعض ب ج حين هو ب بالفعل » لاجتمع وصفا « ج » و« ب » في ذات واحدة ، وقد حُكم في الأصل بالتنافي بينهما - هذا خَلفٌ - .

وكذا البحث في العرفيّة العامّة ، فإنّه إذا صدق : « لاشيء من ج ب مادام ج » فقد حكَمنا بعدم اتّصاف كلّ ذات يقال عليها الموضوع بالمحمول ، وهو يقتضي عدم اتّصاف كلّ ذات يقال عليها المحمول بالموضوع ، و إلّا لاتّصف

بعض الذوات الّتي يقال عليها المحمول بالموضوع، ويلزم منه اتّصاف بعض مايقال عليه الموضوع بالمحمول، وهو يناقض الأصل - هذاخلفٌ -.

وأمّا القيد بالوصف فيهما، فلاحتمال أن يكون بعض مايقال عليه المحمول متّصفاً بالموضوع في غير الوقت الّذي يكون متّصفاً فيه بالمحمول، فلايصدق سلب الموضوع حينئذ دائماً، بل مادامت الذات متّصفة بالمحمول، كما يصدق: «لاشيء من الكاتب بساكن مادام كاتباً» في العكس لابدّ من قيد الوصف لأنّه لايصدق: «لاشيء من الساكن بكاتب دائماً» بل مادام ذات الساكن متّصفة بالسكون، فإنّ بعض ما يصدق عليه «الساكن» يصدق عليه «الكاتب» حال زوال السكون، فلايصدق سلب «الكاتب» دائماً.

[١٢٤]

قال: **وفي المقيّد منها باللّادوام يبقى القيد في البعض، لأنّ الأصل يقتضي كون كلّ مايقال عليه الموضوع موصوفاً بالمحمول وقتاً مّا، فينعكس جزئيّاً، و إذا انضاف إلى السلب اللازم مع الوقت[1] جعله دائماً بحسب الذات في البعض.**

أقول: المقيّد منها باللّادوام، هي المشروطة الخاصّة، والعرفيّة الخاصّة، تنعكس كلّ واحدة منها إلى عامّتها مع قيد اللّادوام في بعض الأفراد - لا في كلّها - فإنّا إذا قلنا: «لاشيء من ج ب مادام ج لادائماً» صدق عكسه: «لاشيء من ب ج مادام ب لادائماً في البعض»، أي يصدق «بعض ب ج بالإطلاق» لأنّ الأصل يقتضي كون كلّ ما يقال عليه «ج» فإنّه موصوف بالمحمول، لأنّ لادوام السلب في كلّ فردٍ فردٍ يستلزم صدق الإيجاب على كلّ فردٍ فردٍ، فيصدق قولنا: «كلّ ج ب بالإطلاق» وهي تنعكس جزئيّة، فيصدق: «بعض ب ج بالإطلاق» والأصل يستلزم «لاشيء من ب ج مادام

(١) ن خ: الوصف.

ب» لمامرّ في العامّتين، و إذا انضمّت هذه السالبة إلى الموجبة الجزئيّة جعله لادائماً بحسبَ الذات في البعض، فيصدق: «لاشيء من ب ج مادام ب لادائماً في البعض» - وهو المطلوب.

والأصل فيه: أنّ هذه السالبة مركّبة من سالبة عرفيّة عامّة، أو مشروطة عامّة، ومن مطلقة عامة موجبة كلّية، والأُولى تنعكس كنفسها، والثانية تنعكس موجبة جزئيّة مطلقة.

[١٢٥]

قال: **والممكنات والمطلقات لاتنعكس، لاحتمال أن يسلب وصف غير ضروريّ - بالقوّة أو بالفعل - عمّا يكون ضروريّ الثبوت له، كالكاتب عن الإنسان.**

أقول: السالبة الكليّة إذا كانت ممكنة - سواء كانت عامّة أو خاصّة - أو مطلقة، لاتنعكس، لأنّه يحتمل أن تكون لشيء خاصّةٌ غير ضروريّ الثبوت له، ويمكن سلبها عنه، فإنّه يصدق سلب تلك الخاصّة عن ذلك الشيء بالقوّة أو بالفعل، ولا يصدق سلبه عنها.

كما أنّه يصدق: «لاشيء من الإنسان بكاتب بالإمكان، أوبالإطلاق» ولايصدق: «لاشيء من الكاتب بإنسان بجهة من الجهات» لأنّ كلّ كاتب فهو إنسانٌ بالضرورة.

[١٢٦]

قال: **وكذلك في الوصفيّات، واعتبر إمكان سلب الكاتب بالقوّة أو بالفعل عن متحرّك اليد عند التحريك وامتناع عكسه.**

أقول: الممكنات الوصفيّة أو المطلقات الوصفيّة - إذا لم تكن عرفيّة -

لاتنعكس في السلب أيضاً لمامرّ[١] ، مثاله : «لاشيء من متحرّك اليد بكاتب بالإمكان - أو بالإطلاق - حين هو متحرّك اليد» ولا يصدق : «لاشيء من الكاتب بمتحرّك اليد حين هو كاتب بالإمكان العامّ» لأنّ كل كاتب فهو متحرّك اليد بالضرورة مادام كاتباً.

هذا ما في الكتاب، وهو غير تامّ ؛ لأنّ مثاله هذا دلّ على عدم الانعكاس وصفيّاً[٢] ، والأقرب في المثال أن يقال : يصدق «لاشيء من الإنسان بكاتب حين هو إنسان» ولا يصدق : «لاشيء من الكاتب بإنسان مطلقاً بشيء من الجهات».

والتقرير التامّ هنا أن نقول : المطلقات أخصّها الوقتيّة - لأنّها أخصّ من المنتشرة الّتي هي أخصّ من الوجوديّة اللادائمة الّتي هي أخصّ من الوجوديّة اللاضروريّة[٣] - و إذا لم ينعكس الأخصّ لاينعكس الأعمّ، لأنّ لازم العامّ

---

(١) يعنى همان بيان كه در فراز قبل براى عدم صدق قضاياى ممكنه ومطلقه شد اينجا نيز بكار مى آيد، وبراى بطلان عكس قضيهٔ وصفيه مى گوئيم چون ممكن است وصفى براى موضوعى ممكن باشد، ولى تحقق آن وصف بدون آن ممكن ممتنع باشد، بنا براين وقتى چنين قضيهٔ سالبه‌اى عكس شود صدق نخواهد داشت.

(٢) ايراد شارح ناظر به اين سخن است كه منع عكس - در مثال ياد شده در متن - زمانى است كه قضيه باقيد وصف عكس شود، ولى عكس بدون قيد وصف صادق است: «لاشيء من الكاتب بمتحرك اليد بالإمكان العام»؛ پس بهتر است مثالى آورده شود كه عكس در هيچ صورتى صدق نمى كند، وبطلان صدق را بهر حالى اثبات مى نمايد.

(٣) توضيح اين مراتب پيشتر گذشت وگفته شد: لاضرورت اعم از لادوام است، چون اگر صفتى دائمى نبود حتما ضرورت ندارد، ولى عكس آن درست نيست، يعنى ممكن است صفتى براى چيزى دوام داشته باشد (لادوام نباشد) بدون ضرورت (لاضرورت باشد)، پس دائرهٔ لاضرورت فراگيرتر از دائرهٔ لادوام است.

قياس لادائمه ومنتشره نيز نظير همين است، چون منتشره حكم به ضرورت ثبوت يا سلب محمولى براى موضوعى در وقت غير معين است، ووجوديهٔ لادائمه ثبوت محمول يا سلب آن بالفعل است با قيد لادوام، بنا براين هركجا ضرورت بحسب الوقت باشد ثبوت بالفعل وجود دارد، ولى عكس آن صدق نمى كند. ←

لازم للخاصّ. و إنّما لم تنعكس الوقتيّة، لأنّه يصدق قولنا :«لاشيء من القمر بمنخسف بالضرورة وقت التربيع لادائماً» ولايصدق : «لاشيء من المنخسف بقمر بجهة من الجهات».

[١٢٧]

قال : وأمّا السالبة الجزئيّة فلاتنعكس، لصحّة سلب الخاصّ عن بعض العامّ وامتناع عكسه.

أقول : السوالب الكليّة الّتي لاتنعكس - كالممكنات والمطلقات - لاتنعكس جزئيّة، وهو ظاهر، للنقض بما ذكر في الكلّية، ولأنّ لازم العامّ لازم الخاصّ.

وأمّا السوالب الّتي تنعكس كلّياتها، فغير الخاصّتين لاتنعكس[١]، لأنّ الضرورية[٢] أخصّها وهي لاتنعكس و إذا لم‌ينعكس الخاصّ لم‌ينعكس العامّ.

وبيان أنّ الضروريّة لاتنعكس أنّه يصحّ سلب الخاصّ عن بعض أفراد العامّ بالضرورة، ولايصدق العكس، كمايصدق : «بعض الحيوان ليس بإنسان» ولايصدق : «بعض الإنسان ليس بحيوان».

[١٢٨]

قال : إلّا في المشروطة والعرفيّة الخاصّتين، فإنّ الأصل فيهما يقتضي أن يكون لشيء وصفان متنافيان يوجد كلّ منهما في وقت، فكما يسلب عنه أحدهما لادائماً

← اعم بودن منتشره از وقتيه نيز روشن است، چون اگر ضرورت ثبوت محمول در وقت غير معين بود، ضرورت ثبوت در وقت معين نيز صادق است، ولى عكس آن صدق نمى كند.

(١) يعنى در ميان قضاياى سالبۀ جزئيه فقط دو قضيۀ مشروطۀ خاصه وعرفيۀ خاصه عكس مى شود كه در فراز بعد شرح داده شده است.

(٢) ضروريۀ مطلقه.

ـ بل عند وجود الآخر - كذلك الآخر يسلب عنه لادائماً، بل عند وجود الأوّل.

وهذا العكس مع مايتبعه في أبواب الأقيسة مما عثر عليه الفاضل أثير الدين الأبهري.

أقول : قدماء المنطقيّين حكموا على الإطلاق أنّ السالبة الجزئيّة لاتنعكس، وهو حقّ فيما عدا الخاصّتين.

أمّا المشروطة الخاصّة، والعرفيّة الخاصّة، فإنّهما تنعكسان كأنفسهما، مثلاً إذا صدق «بعض ج ليس ب مادام ج لادائماً» اقتضى ذلك تنافي وصفي «ج» و«ب» الصادقين على ذات «ج» ووجود كلّ واحد من الوصفين في وقت، أمّا «ج» فلأنّه عنوان الموضوع، وأمّا «ب» فلأنّا حكمنا بلادوام السلب، فيلزم ثبوت الإيجاب.

وإذا تنافيا في تلك الذات وصدق كلّ واحد منهما عليها، صدق سلب كلّ واحد منهما عنها في وقت آخر، فإذا صدق الأصل صدق العكس، فيصدق «بعض ب ليس ج مادام ب لادائماً» - وهوالمطلوب -.

وهذا العكس مما عثر عليه أثير الدين المفضل بن عمر الأبهري(١).

---

(١) اثير الدين مفضل بن عمر ابهری (ابهر شهرکی است بین قزوین وزنجان) فیلسوف ومنطق ومنجم ورياضی دان بوده است وی در قرن هفتم می زیسته وبا خواجه نصیر الدین طوسی هم عصر است وبا وی مکاتبهٔ علمی هم داشته است، وخواجه رساله‌ای به نام «تعدیل المعیار» در نقد «تنزیل الأفکار» او نوشته است که در مجموعهٔ منطق ومباحث الفاظ (انتشارات دانشگاه تهران، شمارهٔ ٢١١٣، سال ١٣٧٠) با ویراست حجة الإسلام آقای عبد الله نورانی چاپ شده است، اثیر الدین به سال ٦٦٠ ویا ٦٦٣ قمری وفات نموده است. کتابهای متعددی در فنون یاد شده نوشته ونوشته های او از اعتبار خاصی برخوردار بوده است، دوکتاب معروف او «ایساغوجی» در منطق و«هدایة الحکمة» در حکمت طبیعی والهی جزء کتب درسی بوده وصدرالمتألهین نیز شرحی که بر کتاب هدایه نوشته است. برای اطلاع بیشتر از زندگانی او به دائرة المعارف بزرگ اسلامی (٥٨٦/٦-٥٨٩) مراجعه گردد.

[١٢٩] [أحكام عكس النقيض]

قال : وأمّا عكس النقيض، فأحكام الموجبات والسوالب المذكورة في العكس المستوي بأعيانها تتبادل فيه، وذلك في كلّ قضيتين لم يؤخذ موضوعهما من حيث أنّه منتفٍ، فإنّها إذا كانتا متّحدتي الموضوع والكميّة، متقابلتي المحمول بالتحصيل والعدول، كانتا متلازمتين متّحدتي الجهة - كما مرّ ذكره -.

ثمّ إذا أخذنا لكلّ قضيّة عكس ملازمتها المخالفة لها في الكيفيّة - إن انعكست- انتقل حكم العكس بعينه إلى مخالفة الكيف في تلك الجهة، ثمّ إذا أخذنا ملازمة العكس عادت كيفيّتها إلى ما كانت في الأصل، وكانت عكس نقيضه، وما لاملازمة له أو لاتنعكس ملازمته فلا عكس نقيض له.

أقول : عكس النقيض - وهو تبديل كلّ واحد من طرفي القضيّة بنقيض الآخر- والعكس المستوي يتبادلان في الأحكام ، فحكم السوالب في المستوي حكم الموجبات هنا ، وحكم الموجبات هناك حكم السوالب هنا .

مثلا السالبة الكليّة إذا كانت ضروريّة أو دائمة أو مشروطة عامّة أو عرفيّة عامّة انعكست كنفسها في المستوي ، وهاهنا تنعكس الموجبة الكليّة إذا كانت ضروريّة أو دائمة أو إحدى العامّتين كنفسها ، و إذا كانت إحدى الممكنات أو المطلقات لم تنعكس في المستوي ، والموجبة الكليّة إذا كانت إحدى الممكنات أو المطلقات لم تنعكس هنا .

والسوالب الجزئيّة هناك لاتنعكس إلاّ الخاصّتين ، والموجبات الجزئـيّة هنا لاتنعكس إلاّ الخاصّتين .

والموجبات الكلّية والجزئيّة هناك تنعكس جزئيّة وصفيّة - إن كانت ضروريّة أودائمة أو إحدى الوصفيّات مقيّدة باللادوام في الخاصّتين- والسوالب الكليّة أوالجزئية هنا تنعكس جزئيّة وصفيّة إذا كانت وصفيّة أوضروريّة أودائمة .

و إذا كانت الموجبات هناك مطلقة أو ممكنة انعكست كنفسها جزئيّة ؛ فالسوالب الخليّة اذا كانت مطلقة أو ممكنة انعكست كنفسها جزئيّة هنا.

فقد ظهر التبادل في الأحكام بين العكسين.

والدليل على الانعكاس يبتني على مقدمة : هي أن السالبة المعدولة مع الموجبة المحصّلة وبالعكس تتلازمان إذا أُخذ موضوعهما من حيث أنّه ثابت، بحيث لاتبقى الموجبة أخصّ[1] ؛ وذلك إذا اتّحدتا في الموضوع والكمّيّة، وتقابلتا في المحمول بالعدول والتحصيل.

فإذا صدق : «كلّ ج هو ب» صدق : «لاشيء من ج هو ليس ب» و إلّا فبعض «ج» هو«ليس ب» وكان كلّ «ج» هو«ب» هذا خَلفٌ.

وكذا بالعكس، و إلّا لصدق «بعض ج ليس هو ب» وقد كان «لاشيء من ج هوليس ب» - هذاخلفٌ - لامتناع سلب «اللاباء» عن كلّ «ج» وسلب الباء عن بعض «ج» لامتناع صدق النقيضين على شيء واحد.

و إنّما قيّدنا الموضوع بـ«الثبوت» لئلا يمتنع كذبهما[2] ، فإنّهما يصدقان عند عدم الموضوع، أمّاعند وجوده فلا، فإذنالسالبة والموجبة تتلازمان وتتفقان فيالجهة.

---

(١) موجبهٔ محصله وقتى با سالبهٔ معدولة المحمول برابر است كه موضوع در هردو ثابت وموجود فرض شود، وگرنه موجبه اخص از سالبه خواهد بود؛ مثلا وقتى بگوئيم : «الإنسان حيوان» و «لاشيء من الإنسان بلاحيوان» دومى اعم است، چون هردو قضيه وقتى انسان موجود باشد صدق مى كند؛ ولى فقط دومى در صورت عدم انسان نيز مى تواند صادق باشد، واز اين رو اعم از اولى است.

(٢) معنى اين عبارت «ليمتنع صدقهما» است واشاره به مطلبى است كه در پاورق پيش توضيح داده شد كه اگر موضوع در سالبهٔ معدولة المحمول ثابت نباشد نقيض موجبهٔ محصله نخواهد بود، چون در صورت عدم موضوع هر دو قضيه باهم امكان صدق دارد.

گويا شارح - قده - با تعبير واژگونه‌اى كه نموده است خواسته تا فهم عبارت آسان نباشد ومنطق آموزان را به تمرين فكرى وادارد.

فإذا تمهّدت هذه القاعدة فنقول : إذا أخذنا لكلّ قضيّة - كقولنا : «كلّ ج ب» مثلا - عكس ملازمتها ، أعني عكس «لاشيء من ج هوليس ب» وهو «لاشيء ممّا ليس ب بـ ج» المخالفة للأصل في الكيفيّة - لأنّها سالبة والأصل موجبة - إن انعكست السالبة الملازمة للأصل انتقل حكم العكس بعينه إلى مخالفة الكيف بتلك الجهة الّتي للأصل ، ثمّ إذا أخذنا ملازمة العكس - أعني أخذنا «كلّ ماليس ب هو ليس ج» اللازم للعكس الّذي هو «لاشيء مما ليس ب ج» عادت الكيفيّة وصارت إيجاباً كما كانت في الأصل ، فكان هذا عكس النقيض.

مثاله في الموادّ : إذاصدق : «كلّ إنسان حيوان بالضرورة» صدَق لازمُه ، وهو«لاشيء من الإنسان هو لاحيوان بالضرورة» لتوافقهما في الموضوع والكّمية ، وتخالفهما في الكيف ، وتناقضهما في المحمول ، فكانتا متلازمتين على ماتقدّم[1] ، ثمّ يعكس هذا اللازم - وهو سالبةٌ ضروريّة - كنفسه ، فيصدق : «لاشيء ممّا ليس بحيوان بإنسان بالضرورة» وهذه السالبة تلزمها موجبة موافقة في الموضوع والكمّ، مناقضة في المحمول - وهي : «كلّ ماليس بحيوان ليس بإنسان بالضرورة» - وهو الّذي جعلناه عكس النقيض.

وعلى هذا كلّ قضيّة لاملازمة لها - كالسالبة المعدولة الموضوع الّتي لاتلزمها موجبة لعدم الموضوع - لا عكس نقيض لها ، وكذلك كلّ قضيّة لها لازم لكن لا عكس لها - كالموجبة المطلقة المستلزمة للسالبة المطلقة الّتي لاتنعكس - فإنّها لاتنعكس بعكس النقيض أيضاً.

[١٣٠] [أحكام العكس في الشرطيّات]

قال : **وأمّا الشرطيّات، فالمتّصلة تنعكس موجباتها جزئيّة كنفسها في اللزوم**

(١) يعنى با توضيحى كه در مورد تلازم قضية موجبهٔ محصله وسالبهٔ معدولة المحمول داده شد.

والاتّفاق، وسالبتها الكلّيّة كنفسها مطلقاً، ولا تنعكس جزئـيّتها، وبيانها سهل.

ولا مدخل للعكس في المنفصلة لعدم تمايز أجزائها بالطبع.

أقول : الشرطيّة إمّا متّصلة أو منفصلة ، والمتّصلة إمّا موجبة كلـيّة أو جزئيّة ، و إمّا سالبة كليّة أو جزئيّة .

فالمتّصلة الموجبة سواء كانت كليّة أو جزئيّة تنعكس جزئيّة موجبة لزوميّة إن كان الأصل لزوميّاً ، و إلّا فاتّفاقيّة .

فإنّه إذا صدق : «كلّما كان - أو قد يكون إذا كان - آ ب فـ ج د» فقد يكون إذا كان «ج د فـ آ ب» ، و إلّا «فليس ألبتّة إذاكان ج د فـ آ ب» فإمّا أن نعكس إلى مايضادّ الأصل أو يناقضه ، أو نجعلها كبرى للصغرى[1] ، وينتج : «ليس ألبتّة - أو قد لايكون - إذاكان آ ب فـ آ ب» هذا خَلفٌ .

والسالبة الكليّة تنعكس كنفسها في اللزوم والاتّفاق ، فإذا صدق : «ليس ألبتّة إذا كان آ ب فـ ج د» فـ «ليس ألبتّة إذا كان ج د فـ آ ب» ؛ و إلّا فقد يكون إذا كان ج د فـ آ ب» ، ثمّ يعمل ماتقدّم في الموجبة من العكس أو استعمال القياس .

والسالبة الجزئيّة لاتنعكس ، فإنّه يصدق : «قد لايكون إذا كان زيد حيواناً

---

(١) يعنى نادرستى اين قضيه از دو راه ثابت مى شود:

١- قضيه را عكس مى كنيم «ليس البتة إذا كان ج د فـ آ ب» قضيه‌اى است سالبهٔ كليه كه عكس آن نيز سالبهٔ كليه است: « ليس البتة إذا كان آب فـ ج د» اين قضيه نقيض قضيهٔ اصلى است وچون صدق قضيهٔ اصلى مفروض است نقيض آن نمى تواند صادق باشد، پس عكس آن هم صادق نيست.

٢- اين قضيه را كبراى قياسى قرار مى دهيم كه صغراى آن قضيهٔ اصل است: «كلما كان آ ب فـ ج د وليس البتة إذا كان ج د فـ آ ب» اين قياسى است بين الانتاج از نوع شكل اول (توضيح اقسام قياس در آينده مى آيد) ونتيجه چنين مى شود: «ليس ألبتة إذا كان آب فـ آب» وبا آشكار بودن بطلان نتيجه خلل موجود در مقدمات قياس روشن مى شود.

فهو إنسان» ولا يصدق : «قد لايكون إذا كان زيد إنساناً فهو حيوان» لأنّه «كلّ ما كان إنساناً فهو حيوان بالضرورة».

وأمّا المنفصلة فلا مدخل للعكس فيها لعدم تمايز أجزائها بالطبع في الترتيب ، فإنّ المقدّم إنّما يتميّز عن التالي في كونه مقدّماً وكون التالي تالياً بالوضع - على ماتقدّم .

[١٣١] [العكس لايتابع الأصل في الكذب]

قال : فهذه أحكام العكسين، وقد تبيّن حال الكمّية والجهة، أعني انحفاظهما في بعض الصور دون البعض؛ وأمّا الكذب: فإنّما لا يحفظ، لأنّ حمل الخاصّ على جميع أشخاص العامّ كاذب إيجاباً وسلباً، وعكسها بالوجهين صادق.

أقول : أراد بالعكسين : المستوي والنقيض ؛ وقد تبيّن أن الكمّيّة والجهة قدتنحفظ في بعض الصور- كما في السالبة الضروريّة - ولا تنحفظ في البعض الآخر- كالموجبة الكليّة الضروريّة - .

وأمّا الكذب فلايحفظه العكس - على ماتقدّم[1] - لأنّ حمل الخاصّ على جميع أشخاص العامّ كاذب إيجاباً وسلباً ، فإنّه يكذب «كلّ حيوان إنسان» و«لاشيء من الحيوان بإنسان» وعكسها - إيجاباً وسلباً- صادق بالوجهين.

أمّا الموجبة فإنّ عكسها المستوي وهو قولنا :«بعض الإنسان حيوان» صادق .

وأمّاالسالبة فإنّ عكس نقيضها وهو : «ليس بعض ماليس بإنسان ليس بحيوان» صادق .

فحينئذ المتابعة في الكذب غير ثابتة .

---

(١) توضيح اين مطلب در فراز (١١٢) گذشت.

[١٣٢] **قال:**

الفصل الرابع
في القياس

القياس قولٌ مشتمل على أقوال يلزم من وضعها بالذات قول آخر بعينه اضطراراً، كقولنا: «كلّ إنسان حيوانٌ، وكل حيوان جسمٌ» فإنّه يلزم من وضعها بالذات أن «كلّ إنسان جسمٌ» فذلك قياسٌ، وهذه نتيجةٌ، وكلّ واحد من القولين مقدّمةٌ، وهي قضيّة جُعلت جزء قياس، وأجزاؤها حدود.

أقول : لمّا فرغ من البحث عن القضايا وأحكامها، شرع في البحث عن القياس المركّب منها، لأنّه المفيد لاكتساب التصديقات؛ وهو جزء الغرض من هذا العلم.

وعرّف القياس بأنّه: «قولٌ مشتمل على أقوال يلزم من وضعها بالذات قولٌ آخر بعينه اضطراراً»:

فـ«القول» شاملٌ للمسموع والمتخيَّل، كما أنّ «القياس» يُطلق على الأفكار الذهنيّة المتألّفة تأليفاً ذهنيّاً يُتأدّى به إلى النتيجة، ويطلق على الألفاظ المسموعة الّتي يلزم منها النتيجة. و إيراد الشامل للأمرين في حدّ مثله سائغ، بل واجب.

وقولنا: «مشتملٌ على أقوال» احتراز من القضيّة الواحدة المستلزمة لعكسها، وعكس نقيضها وكذب نقيضها.

وقولنا : «يلزم من وضعها بالذات قولٌ آخر» احتراز من الأقوال الّتي لاتستلزم شيئاً .

و إنّما قلنا : «من وضعها» : لأنّا لانشترط صدق المقدّمات بالفعل ، بل كونها بحيث لوصدقت لزم منها المطلوب .

وقولنا : «آخر» احتراز من مجموع أيّ قضيّتين كانتا ، فإنّه يستلزم كلُّ واحدة منها لامايغائرهما[١] .

وقولنا : «بالذات» : احتراز عمّا يستلزم النتيجة بواسطة مقدّمة محذوفة أُورد بدلها عكس نقيضها ، كقولنا : «الجسم مؤلّف ، وكلّ ما ليس بحادث ليس بمؤلّف» فإنّه ينتج قولنا :«الجسم حادثٌ» بواسطة عكس نقيض الكُبرى[٢] . وعن مثل قياس المساوات كقولنا :«آ مساوٍ لـ ب و ب مساوٍ لـ ج» فإنّه

---

(١) يعنى هر مجموعى اجزاء خود را دارد تا مجموع باشد، ولى اين قياس نيست چون استلزام خود است ونه غير خود.

(٢) براى اين كه نتيجۀ ياد شده (الجسم حادث) بكمك مقدمۀ صغراى قضيه (الجسم مؤلف) بدست آيد بايد قياسى بصورت «الجسم مؤلف، وكل مؤلف حادث؛ فالجسم حادث» ترتيب دهيم تا برابر قاعده اى كه گفته خواهد شد - با حذف جزء مشترك (مؤلف) در دو قضيۀ صغرا وكبرا نتيجۀ (الجسم حادث) گرفته شود؛ ولى اكنون به جاى كبراى اين قضيه عكس نقيض آنرا آورده ايم (كبرا= «كل مؤلف حادث» موجبۀ كليه است، وبنا برآنچه گذشت عكس نقيض موجبۀ كليه قضيه‌اى است موجبۀ كليه كه نقيض موضوع قضيۀ اصلى به جاى محمول ونقيض محمول به جاى موضوع نهاده مى شود، پس عكس نقيض كبرا چنين است: «كل ما ليس بحادث ليس بمؤلف»)، وچون قضيه وقتى باشرائطى كه پيشتر گفته شد به عكس نقيض تبديل شود در صدق با اصل قضيه شركت خواهد داشت، بنا براين ذكر عكس نقيض در اين قضيه برابر ذكر اصل عكس است؛ يعنى اگر «كل ما ليس بحادث ليس بمؤلف» درست باشد، صحت اين قضيه درستىِ «كل مؤلف حادث» را تضمين مى كند، ازين رو قياس حاضر با كمك عكس نقيض كبرا نتيجه مى دهد، ولى اين نتيجه چون مستقيما از خود قياس گرفته نمى شود آنرا بعنوان قياس نمى پذيرند وبا قيد «لذاته» كه در تعريف قياس آورده‌اند از دايرۀ تعريف قياس خارج مى كنند.

ينتج : « آ مساوٍ لـ ج » بواسطة مقدّمة محذوفة ، وهي قولنا : « ومساوي المساوي مساوٍ » ؛ وكذا قولنا : « الدرّة في الحقّة ، والحقّة في البيت ، فالدرّة في البيت »[1] وغير ذلك من النظائر .

وقولنا : « بعينه » احتراز عن قولنا : « لاشيء من الحجر بحيوان ، وكلّ حيوان جسمٌ » فإنّه ليس بقياس ، إذ لم يلزم منه قول يكون الحجر فيه موضوعاً ، والجسم محمولاً ، مع أنّه يلزم منه قولٌ آخر ، وهو قولنا : « بعض الجسم ليس .

وقولنا : « اضطراراً » احتراز عن الأقوال الّتي يلزم منها قولٌ في بعض الموادّ دون بعض ، كما لوقلنا : « لاشيء من الفرَس بـإنسان ، وكلّ إنسان ناطق » فإنّه يلزم منه قولنا : « لاشيء من الفرَس بناطق » لكنّه ليس بضروريّ ، إذ لو بدّلنا الكبرى بقولنا : « وكلّ إنسان حيوان » لكذب اللزوم ، فيعلم أنّه ليس باضطراريّ[2] .

واعلم إنّا لانشرط كون النتيجة ضروريّة ، بل كون الإنتاج ضروريّاً ، وفرق بينهما[3] .

---

(١) مقدمهٔ حذف شده دراين جا چنين است : «ماكان في شيء هو موجود في شيء آخر ، فذلك أيضاًموجود فيه» ويا«المحاط بشيء محاط بما أحاط على ذلك الشيء أيضاً». غرض اين است كه درين نمونه‌ها چون قياس مستقيما نتيجه نمى‌دهد مشمول تعريف ما نيست.

(٢) از شرائط قياس اين است كه اگر صورت قياس برابر قاعده ترتيب داده شود درستى نتيجه بر فرض درستى دو مقدمه ناگزير باشد. حال به مثال ياد شده نگاه مى كنيم : «لا شيء من الفرس بإنسان، وكل إنسان ناطق» با حذف جزء مشترك در دو مقدمه (انسان) اين نتيجه گرفته مى شود: «لا شيء من الفرس بناطق»؛ ولى چنين صورت قياسى را درست نمى دانيم ، زيرا اگر كبراى اين قياس را با قضيهٔ ديگرى (كل انسان حيوان) كه خود درست است عوض كنيم ، نتيجهٔ گرفته شده را (لاشيء من الفرس بحيوان) نادرست خواهيم يافت؛ ودر مى يابيم كه اين صورت قياس درستى نتيجه را تضمين نمى كند، وقيد «اضطراراً» اين گونه صورتها را از تعريف بيرون مى برد.

(٣) شارح علامه ياد آور مى شود كه آنچه از درست ترتيب دادن قياس بدست مى آيد ضرورت نتيجه داشتن قياس است ، ونه اينكه نتيجه ضرورت دارد.←

وهذا الحدّ شامل لمايكون اللزوم فيه بيّناً - كالشكل الأوّل الّذي يلزم عنه المطلوب لزوماً بيّناً جليّاً - ولِما لايكون بيّناً - كالأشكال الثلاثة الّتي لايظهر لزوم النتيجة عنها إلّا بالردّ إلى الأوّل أو غيره من الطرق -.

مثال القياس قولنا: «كلّ إنسان حيوان، وكلّ حيوانٍ جسمٌ» فإنّه يلزم من وضعها بالذات أنّ «كلّ إنسان جسمٌ» فمجموع المقدّمتين **قياسٌ**، وهذه **نتيجةٌ**، وكلّ واحدة من القضيّتين **مقدّمةٌ**، وهي - أعني المقدمة - قضيّةٌ جُعلت جزء قياس، وأجزاء المقدمة **حدودٌ**، أعني: «الإنسان» و «الحيوان» و «الجسم».

[١٣٣] [أقسام القياس]

قال: والقياس بسيطٌ ومركّب، والبسيط إمّا إقترانيّ - وهو الّذي لايكون النتيجة ولا مقابلتها مذكورة بالفعل فيه - أو استثنائيّ - وهو مايقابله.

أقول: القياس منه بسيط - كما تقدّم مثاله - ومنه مركّب، وهوالمشتمل على أقيسة متعدّدة تُجعل نتيجةُ أحدها مقدّمةً في الآخر إلى أن يحصل المطلوب، مثل أن يستنتج من قولنا: «كلّ ج ب، وكلّ ب آ»: «فكلّ ج آ»؛ ثم نقول: «كلّ ج آ، وكلّ آ د فكلّ ج د»، فهذه النتيجة وهي قولنا: «كلّ ج د» إنّما حصلت بقياسين، فكان المنتِج لها مركّباً.

والبسيط قسمان:

اقترانيّ: وهو ما لايكون النتيجة ولا نقيضها مذكوراً فيه بالفعل، مثل قولنا: «كلّ ج ب، وكلّ ب آ» فـ«كلّ ج آ» فهذه النتيجة لم تكن مذكورة

← وفرق آشكارى است ميان اين كه بگوئيم: «انتاج در قياس ضرورى است»، با اين كه بگوئيم: «نتيجهٔ قياس ضرورت است». زيرا اولى ضرورت نتيجه دار بودن قياس را بيان مى كند، ودومى اينكه نتيجهٔ بدست آمده ضرورتى را اثبات كند، بلكه چه بسا كه نتيجه امكانى را ثابت نمايد.

بالفعل[1] في القياس، و إن كانت مذكورة فيه بالقوّة.

واستثنائيّ: مثل قولنا: «إن كان آ ب، ف ج د لكن آ ب» ينتج «ف ج د»؛ فهذه النتيجة جزء من الشرطية الّتي هي مقدّمة الاستثنائي، فهي مذكورة بالفعل في القياس.

أو نقول: «لكن ليس ج د» ينتج: «فليس آ ب» فقولنا: «ليس آ ب» و إن لم يكن مذكوراً في القياس إلّا أنّ نقيضه مذكور في القياس، فيسمّى هذا استثنائيّاً لاشتماله على حرف الاستثناء.

[١٣٤] [القياس الحمليّ وأجزائه]

قال: والاقترانيّ قد يتألف من حمليّات، ومن شرطيّات، ومن كلتيهما:

ونبدء بالحمليّات، فنقول:

ما تمثّلنا به اقتراني حمليّ، ونتيجته تشارك كلّ واحد من مقدّمتيه بجزء، وكذلك المقدّمتان، ويسمّى موضوع النتيجة: «حدّاً أصغر»، ومشاركتها فيه «مقدّمة صغرى»، و محمولها «حدّاً أكبر»، ومشاركتها «مقدّمة كبرى»، والمشترك بين المقدّمتين «حدّاً أوسط»- من شأنه أن يجمع الحدّين، ويسقط من بينهما نتيجةً، واقترانه مع الحدّين شكل.

أقول: الاقتراني قد يتألّف من حمليّات كما مثّلناه في قولنا: «كلّ إنسان حيوان، وكلّ حيوان جسم»، وهو المؤلّف من حمليّات صِرفة ويسمّى: «القياس الحملي»، وقد يتألّف من شرطيّات محضة، أو منها ومن الحمليّات، ويسمّى: «القياس الشرطي»، كما تقول: «كلّما كان آ ب، ف ج د، وكلّما كان ج د، ف د ز» أو تقول: «كلّما كان آ ب ف ج د، وكلّ د ه».

---

(١) جملة «مثل قولنا كل ج ب وكل....مذكورة بالفعل» دربعضى نسخه‌ها نيست.

ونبدء بالبحث عن الحمليّات لأنّها أبسط، فنقول:

ما تمثّلنا به في قولنا: «كلّ إنسان حيوان، وكلّ حيوان جسم، فكلّ إنسان جسم» اقترانيّ حمليّ، ونتيجته - وهي قولنا: «كلّ إنسان جسم»- تشارك المقدّمة الأُولى في الإنسان، والثانية في الجسم، فهي تشارك كلّ واحدة من المقدّمتين بجزء، وكذلك كلّ واحدة من المقدّمتين يشارك النتيجة بالجزء الّذي تشاركها فيه، ويسمّى موضوع النتيجة - وهو الإنسان - : «**حدّاً أصغر**»، لأنّه جزئيّ بالنسبة إلى محمولها، ويسمّى المقدّمة الّتي تشاركها فيه «**صُغرى**»، وهي قولنا: «كلّ إنسان حيوان».

ومحمولها يسمّى: «**حدّاً أكبر**» والمقدّمة الّتي تشاركها فيه «**كُبرى**»، وهي قولنا: «كلّ حيوان جسم».

ويسمّى المشترك بين المقدّمتين - وهو الحيوان - «**حدّاً أوسط**»، ومن شأنه أن يجمع الحدّين، أعني الأصغر والأكبر نتيجةً - وهي قولنا: «كلّ إنسان جسم» أي يوجب انتساب الأكبر إلى الأصغر بالإيجاب أو السلب، وبالإيجاب يسمّى «جامعاً» وبالسلب يسمّى «قاطعاً».

ويسقط هذا الحدّ الأوسط من بين الحدّين، وقوله: «ويسقط من بينهما» وقع حشواً، وترتيب الكلام: «ومن شأنه أن يجمع بين الحدّين نتيجة ويسقط من بينهما».

واقتران الأوسط مع الحدّين يسمّى: «**شكلاً**».

[١٣٥] [الأشكال الأربعة]

قال: فإن كان محمول الصُغرى، وموضوع الكبرى: فهو أوّل الأشكال، و إن كان محمولهما معاً: فثانيها، أو موضوعهما: فثالثها، وعلى عكس الأوّل: فرابعُها.

أقول: تعدد الأشكال بحسب نسبة الأوسط إلى الحدّين الآخرين، وهي

لايخلو عن هذه الأربع[1] :

لأنّ الحدّ الأوسط إمّا أن يكون محمول الصغرى وموضوع الكبرى، وهو الأوّل.

أو محمولهما، وهو الثاني، كما تقول: «كلّ ج ب، ولاشيء من آ ب».

أو موضوعهما، وهوالثالث، كقولنا: «كلّ ج ب، وكلّ ج آ».

أو موضوع الصغرى ومحمول الكبرى، وهوالرابع، كما تقول: «كلّ ج ب، وكلّ آ ج».

[١٣٦] [الضروب المفروضة لكلّ شكل من الأشكال الأربعة ستّة عشر]

قال: و إذ يمكن وقوع كلّ واحدة من المحصورات في كلّ مقدّمة، فقرائن كلّ شكل ستّة عشر؛ وهي ضروريّة، لكن بعضها منتجٌ وبعضها عقيمٌ، وللإنتاج شرائط.

وقد تشترك الأشكال في عقم المؤلّف من سالبتين لايلزم إحداهما موجبةً، ومن جزئيّتين مطلقاً، ومن صغرى سالبة لاتلزمها موجبة كبراها جزئيّة.

وهذه المشتركات لوازم للثلاثة الاوُلى و شرائط للأخير.

أقول: قد عرفت أنّ القضيّة المحصورة إمّا أن تكون كليّة أو جزئيّة، وعلى كِلا التقديرين: فإمّا موجبة أو سالبة؛ فأقسامها أربعة - على ما تقدّم - فإذا اشتمل القياس على مقدّمتين كلّ واحدة منهما على أربعة أقسام، لزم أن يكون ضروب كلّ شكل ستّة عشر، لأنّ مضروب الأربعة في نفسها ستة عشر؛ غير أنّ بعضها منتجُ وبعضها عقيمٌ، وللإنتاج شرائط تأتي.

---

(١) اهل ذوق از منطقيان براى اينكه آسانتر بياد ماند دو بيت شعر سروده است:

اوسط اگر حمل يافت در بر صغرا وبار	وضع به كبرا گرفت شكل نخستين شمار
حمل به هردو دوم، وضع به هر دو سوم	رابع أشكال را عكس نخستين شمار

وقد تشترك الأشكال الأربعة في أنّه لاقياس منها عن سالبتين لايلزم إحداهما موجبة - وهذا القيد الأخير لميذكره الأوائل، ولابدّ منه لحصول الإنتاج عن سالبتين إذا استلزمت إحداهما موجبة - ولا عن جزئيّتين مطلقاً، ولا عن صغرى سالبة بسيطة - لاتلزمها موجبة - كبراها جزئيّة.

وهذه المشتركات لوازم لشرائط الأشكال الثلاثة الأُولى، وشرائط للأخير على مايأتي بيانه مع شرطين آخرين يُذكر فيما بعد.

[١٣٧] [شرائط الأشكال لصحّة الانتاج]

قال: **ثمّ لكلّ شكل شرطان: فشرط الأوّل إيجاب الصغرى وكلّيّة الكبرى**

ويشاركه الثاني في ثاني شرطَيه، ويختصّ باختلاف المقدّمتين في الكيف، بالفعل أو بالقوّة.

ويشاركه الثالث أيضاً في أوّلهما، ويختصّ بأنّه لابدّ فيه من كلّيّ.

وينفرد الرابع بعد الاشتراط بالثلاثة المشتركة بشرطين عدميّين، هما أن لايجتمع السلب الصرف مع الجزئيّة في مقدّمة غير منعكسة، ولا إيجاب المقدّمتين -إيجاباً لايلزمه سلب - مع جزئيّة الصغرى.

أقول: لكلّ شكل من الأشكال الأربعة شرطان[1]:

---

(١) شرائط أشكال را در يك بيت بصورت رمزى جمع كرده‌اند:

مغكب اول، خين كب ثانى ومغكاين سوم درچهارم مين‌كغ يا خين‌كاين شرط دان

شكل اول «مغكب»: «م» اشاره است به موجبه، «غ» اشاره به صغرا، «ك» اشاره به كلى بودن، «ب» اشاره به كبرا، به عبارت واضحتر شرط انتاج شكل اول موجبه بودن صغرا است وكلى بودن كبرا.

شكل دوم «خين كب»: «خ» اشاره است به اختلاف، «ين»: اشاره است به مقدمتين، «كب»: همچنان كه گفتيم كلى بودن كبرا، پس شرط انتاج شكل دوم اختلاف دو مقدمه است به ايجاب وسلب وكلى بودن كبرا. ←

فالأوّل: شرطه إيجاب الصغرى، وكليّة الكبرى.

والثاني: شرطه اختلاف المقدّمتين بالإيجاب والسلب وكلّية الكبرى، فقد شارك الأوّلَ في ثاني شرطيه - وهو كليّة الكبرى - واختصّ بالاختلاف كيفاً بين المقدّمتين، إمّا بالفعل بأن تكون إحداهما موجبة والأُخرى سالبة، و إمّا بالقوّة بأن تكونا موجبتين وتلزم إحداهما سالبة، أو سالبتين تلزم إحداهما موجبة؛ فإنّهما و إن لم تختلفا بالكيف فِعلاً، لكنّهما في قوة المختلفين، ولهذا ينتج السلب.

والثالث: شرطه إيجاب الصغرى وكلّية إحداهما، والشرط الأول موافق للشرط الأوّل من الشكل الأوّل، واختصّ بكليّة إحدى المقدّمتين.

وللشكل الرابع شرائط خمسة: أحدها أن لاتكونا سالبتين لاتلزم إحداهما موجبة. وثانيها أن لاتكونا جزئيّتين. وثالثها أن لا تكون الصغرى سالبة بسيطة والكبرى جزئيّة، وهذه الثلاثة هي المتقدّمة. ورابعها عدم استعمال السالبة الجزئيّة غير الخاصّتين فيه. وخامسها أن لاتكون المقدّمتان موجبتين بسيطتين

← شكل سوم «مغكاين»: «مغ» گفتيم اشاره به موجبۀ صغرا است، «ك» كلى بودن، «اين» اشاره به احدى المقدمتين، پس شرط انتاج شكل سوم موجبۀ صغرا است وكلى بودن يكى از دو مقدمه.

شكل چهارم «مين كغ»: «مين» اشاره به موجبه بودن دو مقدمه است، «كغ» كلى بودن صغرا. «خين كاين»: «خين» اشاره به اختلاف دو مقدمه در كيف است، «كاين» اشاره به كلى بودن احدى المقدمتين.

پس شرط انتاج در شكل چهارم دو گونه است: موجبه بودن هر دو مقدمه وكلى بودن صغرا، ويااختلاف دو مقدمه در ايجاب وسلب با كلى بودن يكى از دو مقدمه.

توجه شود كه برابر اين قواعد در شكل چهارم سه قرينه به قرائن منتج در شكل چهارم اضافه مى شود (صغرا سالبۀ كليه كبرا موجبۀ جزئيه، صغرا سالبۀ جزئيه كبرا موجبۀ كليه، صغرا موجبۀ كليه كبرا سالبۀ جزئيه) اين سه صورت را بعضى از متأخران با شرائط خاصى افزوده‌اند كه بيان آن در شرح شمسيه وشرح مطالع آمده است.

والصغرى جزئيّة، بل متى كانت الصغرى موجبة جزئيّة كانت الكبرى سالبة كليّة أو موجبة كلّيّة مركّبة تستلزم سالبة كلّيّة.

ويأتي بيان هذه الشرائط في كلّ شكل.

[١٣٨] [الضروب المنتجة]

قال: فتصير الضروب المنتجة بحسب البسائط من كلّ واحد من الأولين أربعة، ومن الثالث ستّة، ومن الرابع خمسة[١].

وأمّا بحسب التركيب: فمن كلّ واحد من الأوّلين ثمانية، ومن الآخرين اثنى عشر.

---

(١) صورتهاى داراى نتيجه و عقيم در شكلهاى چهارگانهٔ قياس در اين جدول ديده مى‌شود:

صغرا	كبرا	شكل اول	شكل دوم	شكل سوم	شكل چهارم
سالبهٔ كليه	سالبهٔ كليه	عقيم	عقيم	عقيم	عقيم
سالبهٔ كليه	سالبهٔ جزئيه	عقيم	عقيم	عقيم	عقيم
سالبهٔ كليه	موجبهٔ كليه	عقيم	منتج	عقيم	منتج
سالبهٔ كليه	موجبهٔ جزئيه	عقيم	عقيم	عقيم	عقيم
سالبهٔ جزئيه	سالبهٔ كليه	عقيم	عقيم	عقيم	عقيم
سالبهٔ جزئيه	سالبهٔ جزئيه	عقيم	عقيم	عقيم	عقيم
سالبهٔ جزئيه	موجبهٔ كليه	عقيم	منتج	عقيم	عقيم
سالبهٔ جزئيه	موجبهٔ جزئيه	عقيم	عقيم	عقيم	عقيم
موجبهٔ كليه	سالبهٔ كليه	منتج	منتج	منتج	منتج
موجبهٔ كليه	سالبهٔ جزئيه	عقيم	عقيم	منتج	عقيم
موجبهٔ كليه	موجبهٔ كليه	منتج	عقيم	منتج	منتج
موجبهٔ كليه	موجبهٔ جزئيه	عقيم	عقيم	منتج	منتج
موجبهٔ جزئيه	سالبهٔ كليه	منتج	منتج	منتج	منتج
موجبهٔ جزئيه	سالبهٔ جزئيه	عقيم	عقيم	عقيم	عقيم
موجبهٔ جزئيه	موجبهٔ كليه	منتج	عقيم	منتج	عقيم
موجبهٔ جزئيه	موجبهٔ جزئيه	عقيم	عقيم	عقيم	عقيم
جمع صورتهاى داراى نتيجه		چهار	چهار	شش	پنج

أقول : لمّا اشترطنا في **الأوّل** إيجاب الصغرى وكلّية الكبرى سقط من ضروبه الستّة عشر : اثني عشر ؛ هي الصغرى السالبة كليّة وجزئيّة ، مع المحصورات الأربع[1] - وذلك ثمانية - والكبرى الجزئيّة موجبة وسالبة مع الموجبتين -وذلك أربعة - فيبقي المنتج أربعة .

والثاني لمّا اشترطنا فيه اختلاف المقدّمتين وكلّية الكبرى سقط منه المقدّمتان المتّفقتان بالإيجاب والسلب ، كلّية وجزئيّة ، ومختلفتين في الكمّ -وذلك ثمانية أضرُب - والمقدّمتان المختلفتان كيفاً مع جزئيّة الكبرى - وذلك أُربعة أخرى - فبقي المنتج أربعة .

والثالث لمّا اشترطنا فيه إيجاب الصغرى وكليّة إحدى المقدّمتين سقط منه الصغريات السوالب ، مع أيّة كبرى اتّفقت - وهي ثمانية - والجزئيّتان مع إيجاب الصغرى - وهو ضربان - فبقي المنتج ستّة .

والرابع لمّا اشترطنا فيه عدم استعمال السالبتين والجزئيّتين ، والسالبة الصغرى مع الكبرى الجزئيّة ، والسالبة الجزئية ، والموجبتين مع جزئيّة الصغرى : سقط منه أحد عشر : هي السالبتان -وهي أربعة- والجزئيّتان -وهي ثلاثة- والسالبة الكليّة الصغرى مع الموجبة الجزئيّة الكبرى - وهو ضرب واحد - والسالبة الجزئيّة مع الموجبة الكلّية -وهو ضربان- والموجبتان مع جزئيّة الصغرى -وهوضربٌ واحد- فبقي المنتج خمسة . هذا بحسب بساطة **المقدّمات** .

أمّا مع اعتبار **المركّبات** ، فالمنتج في الأوّل ثمانية ، لأنّ الأربعة الّتي مع إيجاب الصغرى تنتج مع سلبها إذا كانت السالبة مركّبة تلزمها موجبة .

وكذا الأربعة الّتي في الشكل الثاني تتضاعف فتنتج ثمانية أيضاً .

---

(١) يعنى كبرى يكى ازمحصورات چهارگانه باشد: موجبهٔ جزئيه يا موجبهٔ كليه، سالبهٔ جزئيه يا سالبهٔ كليه.

والشكل الثالث يتضاعف فيكون المنتج فيه اثنى عشر ضرباً، لأنّ الشرط فيه حينئذ إنّما هو كليّة إحداهما لاغير.

وكذا في الشكل الرابع: لأنّ الشرط فيه حينئذ كليّة إحداهما، فتسقط الجزئيّتان موجبتين وسالبتين ومختلفتين - وذلك أربعة - فبقي اثنا عشر.

[١٣٩] [النتيجة تابعةٌ لأخسّ المقدمتين]

قال: **والنتائج تابعةٌ لأخسّ المقدّمات في الكمّ مطلقاً، والكيف إذا لم تتركّب جهاتها.**

أقول: ذكر القدماء أن النتيجة تتبع أخسّ المقدّمتين، لأنّها فرعهما، فلاتقوى عليهما[1]؛ وهذا صحيح في الكمّ، فإنّ إحدى المقدّمتين إذا كانت جزئيّة كانت النتيجة كذلك.

---

(١) اخسّ به مقدمه‌ای گفته می شود که دایرهٔ فراگیری آن نسبت به افراد مفروض کمتر از دیگر مقدمه باشد ویا حکم در آن نفی شود؛ ازاین رو جزئی اخس ازکلی است، وسالبه - که ارتباط موضوع ومحمول درآن نفی می شود - اخس ازموجبه است. ومی دانیم که نتیجهٔ قیاس در شمول وفراگیری تابع دومقدمه است، بنا براین اگر هردو مقدمه کلی باشد نتیجه نیز کلی خواهد بود، ولی اگر یکی ازدو مقدمه جزئی باشد - چون نتیجه از چینش وارتباط دو مقدمه بدست می آید - باید جزئی باشد، چون اگر نتیجه کلی باشد دایرهٔ فراگیری آن فراتر ازمقدمهٔ جزئی است، ونمی توانیم ازحکمی که در مقدمهٔ جزئی کردیم وبخشی ازافراد مقدمه را فرا می‌گرفت نتیجه‌ای بگیریم که همهٔ افراد را فراگیرد.

(مثال) «بعض الحيوان إنسان، كل إنسان ناطق» گو اینکه در کبرا حکم کلی برای انسانها شده است ولی چون صغرا جزئی است وحد وسط بخشی از افراد اصغر است نتیجه نمی‌تواند کلی باشد چون حد وسط است که با اشتراك در دو مقدمه حکم بار شده در کبرا را به صغرا انتقال می دهد، ووقتی نتواند در صغرا همهٔ افراد اصغر را فراگیرد توان انتقال حکم کبرا را به همهٔ افراد اصغر ندارد، وناچار باید بگوئیم «بعض الحيوان ناطق».

اگر یکی از دو مقدمه سالبه باشد نیز همین مشکل رو می نماید، چون ارتباط موضوع ومحمول در مقدمهٔ سالبه نفي می شود، بنا بر این اشتراك اصغر در دو مقدمه موجب نفی حکم در نتیجه است، چرا که ارتباط در یکی از دو مقدمه نفی گردید.

وأمّا في الكيف، فإنّما يصحّ لو كانت السوالب بسيطة؛ أمّا إذا كانت مركّبة فقد تكون النتيجة موجبة.

وأمّا في الجهة ففيه تفصيل يأتي في المختلطات.

[١٤٠]

قال: فالأوّل عامّ الإنتاج، ولا ينتج الثاني موجبة، ولا الثالث كلّية، ولا الرابع موجبة كلّية.

أقول: الشكل الأوّل ينتج المحصورات الأربع، فهو عامّ الإنتاج بالنسبة إلى المحصورات الأربعة.

وأمّا الثاني فلاينتج الإيجاب، و إنّما ينتج السلب.

والثالث لاينتج الكليّة، و إنّما ينتج الجزئيّة.

والرابع لاينتج الموجبة الكليّة، وينتج المحصورات الثلاث - على مايأتي بيان ذلك كلّه -.

[١٤١] [القياس منه بيّن الإنتاج ومنه دون ذلك]

قال: والقياس، منه كاملٌ بيّن الإنتاج، كبعض ضروب الشكل الأوّل، ومنه غير كامل يحتاج إلى بيان، كالثلاثة الأخيرة؛ وأحوجُها الرابع.

أقول: القياس، منه كامل بيّن الإنتاج، كبعض ضروب الشكل الأوّل - وهو الّذي تكون صغراه موجبة فعليّة - ومنه غير كامل يحتاج إلى بيان، كبعض ضروب الأوّل - وهو الّذي تكون صغراه ممكنة أوسالبة مركّبة - وكالأشكال الثلاثة الأخيرة، وأحوجها الرابع لمخالفته البيّن لذاته في كلتي المقدّمتين.

[١٤٢] [بيان شرائط إنتاج الشكل الأوّل][1]

قال : الشكل الأوّل إن لم يكن الأصغر داخلاً بالإيجاب تحت الأوسط، أو في حكم الداخل، أو لم يكن الحكم شاملاً لجميع الأوسط، لم يجب أن يتعدّى حكم الأوسط إليه.

أقول : هذا بيان اشتراط الشرطين الأوّلين - أعني إيجاب الصغرى وكلّية الكبرى - لأنّ الصغرى لو كانت سالبة لم يجب أن يتعدّى الحكم بالأكبر من الأوسط إلى الأصغر - لتباين الذاتين[2] - كما تقول : «لاشيء من الإنسان بفرس ، وكلّ فرس حيوان» ولاينتج السلب ، ولوقلنا : «وكلّ فرس صاهل» لمينتج الإيجاب[3] .

---

(١) اساس الاقتباس: ١٩٣.

(٢) براى اين كه شكل اول نتيجه داشته باشد دو شرط گفته شد: الف - موجبه بودن صغرا، ب - كلى بودن كبرا.

اما اين كه چرا از موجبه بودن صغرا در اين شكل ناگزيريم: چون رابط دو قضيه در قياس حد وسط است كه در هردو قضيه تكرار مى شود، ودر شكل اول حد وسط در صغرا محمول ودر كبرا موضوع است. حال اگر صغرا سالبه باشد در اين قضيه حكم مى‌كنيم همه ويا بخشى از افراد موضوع (صغرا) داخل در دايرۀ محمول (حد وسط) نيست (لاشيء من الإنسان بفرس، ويا: ليس بعض الإنسان بأسود) حال در قضيۀ كبرا هر حكمى را براى موضوع (كه حد وسط وهمان محمول قضيۀ صغرا است) اثبات كنيم اين حكم بر موضوع (صغرا) حمل نخواهد شد، چون در قضيۀ صغرا رابطۀ محمول را با موضوع نفى كرديم. پس از چنين قياسى نتيجه‌اى گرفته نخواهد شد. بعبارت ديگر اگر بگوئيم: «آ ب نيست، ب د است» نخواهيم توانست رابطه‌اى ميان (آ) و (د) بر قرار كنيم، چون حلقۀ اتصال اين دو (ب) خود از (آ) بريده است.

(٣) با ذكر دو مثال نشان مى دهد كه نمى توان قاعده‌اى فراگير در مورد چنين شكلى داشت، چون اگر بگوئيم نتيجه مى تواند سالبه باشد غلط بودن نتيجه «لا شيء من الإنسان بحيوان» در مثال اول آنر ابطال مى كند. واگر بگوئيم نتيجه مى تواند موجبه باشد، نادرستى نتيجه «وكل انسان صاهل» در مثال دوم آنرا نفي مى كند.

ولوكانت الكبرى جزئيّة جاز أن يكون البعض المحكوم عليه بالأكبر غير ماحُكم به على الأصغر ؛ فلايتلاقى الوسط[١] ، كما تقول : «كلّ إنسان حيوان، وبعض الحيوان فرس».

والمصنّف - رحمه‌الله - أشار إلى اشتراط الأمر الأوّل بقوله : «إن لم يكن الأصغر داخلاً بالإيجاب تحت الأوسط» وقوله «أو في حكم الداخل» إشارة إلى إنتاج القياس و إن كانت الصغرى سالبة، إذا كانت مركّبة تلزمها موجبة[٢] فباعتبارها يكون داخلاً، وباعتبار السلب في حكم الداخل أو يكون ممكنة.

وأشار إلى اشتراط الأمر الثاني بقوله : «أولم يكن الحكم شاملاً لجميع الأوسط».

---

(١) شرط دوم انتاج در شكل اول گفته شد كلى بودن كبرا است؛ واگر كبرا جزئى باشد نتيجه نخواهيم گرفت. چون - همچنان كه در پاورقى پيش بيان شد - حلقهٔ اتصال (حد وسط) محمولِ صغرا است، يعنى حكم مى كنيم همه ويا بخشى از افراد موضوع داخل در دايرهٔ محمول (حد وسط) است (كل إنسان حيوان). همين حد وسط در قضيهٔ دوم موضوع قرار مى گيرد، وبراى اين كه نتيجه بگيريم ناچار درين قضيه (كبرا) بايد حكم كنيم كه همه (ونه بخشى) از افراد موضوع (حد وسط) داخل در افراد محمول است (كل حيوان متنفس)، تا بتوانيم افرادى را كه در قضيهٔ اول داخل در دايرهٔ حد وسط (حيوان) شدند داخل در دايرهٔ فراگيرى محمول كبرا (متنفس) قرار دهيم.

وحال اگر كبرا كلى نباشد (بعض الحيوان طائر) احتمال خواهد داشت افراد ياد شده در موضوع قضيهٔ اول داخل درين بعض نباشد، پس حكم قضيهٔ دوم بر آنها اثبات نخواهد شد.

بعبارت ديگر اگر بگوئيم: «همهٔ افراد آ افراد بَ است ، شمارى از افراد بَ از افراد دَ است» رابطهٔ قطعي ميان (آ) و (دَ) بر قرار نتوانيم كرد.

(٢) توضيح اين مطلب در فراز [١٤٥] وبعد مى آيد.

[١٤٣] [الضروب المنتجة في الشكل الأوّل]

قال : **فالضرب الأوّل من موجبتين كليّتين ينتج موجبة كليّة كما مثّلناه أولاً[١] .**

والثاني من كلّيتين كبراهما سالبة ينتج سالبة كليّة.

والثالث من موجبتين صغراهما جزئيّة ينتج موجبة جزئيّة.

والرابع من صغرى جزئيّة وكبرى سالبة ينتج سالبة جزئيّة - والجميع بيّن - وقد انتج المحصورات الأربعة، فهذا بحسب القول المطلق.

أقول : باعتبار الشرطين سقط اثنى عشر- على ماتقدّم - وبقي المنتج في الشكل الأوّل أربعة أضرب :

الأوّل من موجبتين كليّتين - ينتج موجبة كلّية - كقولنا : «كلّ ج ب ، وكلّ ب آ» ينتج : «كلّ ج آ» .

الثاني من كليّتين والكبرى سالبة ، ينتج سالبة كليّة ، كقولنا : «كلّ ج ب ، ولا شيء من ب آ» ينتج : «لا شيء من ج آ» .

الثالث من موجبتين والصغرى جزئيّة والكبرى كليّة ، ينتج موجبة جزئيّة ، كقولنا : «بعض ج ب وكل ب آ» ينتج : «بعض ج آ» .

الرابع من صغرى موجبة جزئيّة وكبرى سالبة كليّة ، ينتج سالبة جزئيّة ، كقولنا : «بعض ج ب ، ولا شيء من ب آ» ينتج : «ليس بعض ج آ» .

و إنتاج هذه النتائج بيّنٌ بذاته ، فظهر أنّ هذا الشكل ينتج المحصورات الأربعة ؛ هذا بحسب القول المطلق من غير التفات إلى شيء من الجهات .

---

(١) ن خ : مثلنا به أولا.

[١٤٤] [الإنتاج في الشكل الأول مع اعتبار الجهة في المقدمتين]

قال : وأمّا إذا اعتبرنا الجهات، فنقول: إذا كانت الصغرى سالبة تلزمها موجبة، فاقترانها مع الكبرى ينتج بقوّة الإيجاب ما ينتجه الموجبة.

أقول : السالبة المركّبة الّتي تلزمها موجبة - كالعرفيّة الخاصّة والمشروطة الخاصّة والوجوديّات - يجوز استعمالها صغريات في الشكل الأوّل لاشتمالها على عقدي إيجاب وسلب، والإنتاج إنّما هو باعتبار عقد الإيجاب، وينتج بقوّته ماتنتجه الموجبة[1] .

مثلا إذا صدق : «لاشيء من ج ب مادام ج لادائماً، وكلّ ب آ بالضرورة» ينتج : «كلّ ج آ بالضرورة» لأنّ الصغرى مركّبة من عرفيّة عامّة سالبة، وموجبة مطلقة عامّة هي : «كلّ ج ب» فإذاجعلناه صغرى الكبرى أنتج ماقلناه .

---

(١) قضيهٔ مركب - همچنانكه پيشتر گفته شد - قضيه‌اى است كه قيد «لادوام» ويا «لاضرورت» دارد، ودر نتيجه به دو قضيه تحليل مى شود كه اولى مفاد بخش اول قضيهٔ مركب است ودومى مفاد لادوام ويا لاضرورت.

صغراى مثالى كه درشرح آمده قضيهٔ عرفيهٔ خاصه است (ثبوت المحمول او سلبه عن الموضوع مادام الموضوع متصفاً بالوصف - لادائماً) در مثال مى بينيم كه قضيهٔ صغرا از دو بخش تشكيل شده است: الف: «لاشيء من ج ب مادام ج»، ب: «لا دائما».

بخش اول قضيه‌اى است عرفيهٔ عامهٔ سالبه، ومى دانيم كه در شكل اول اگر صغرا سالبه باشد قضيه نتيجه ندارد.

مفاد بخش دوم (لادائما) چنين است: «كل ج ب بالفعل»، مى بينيم كه اين قضيه‌اى است مطلقهٔ عامه وموجبه، واگر صغراى قياس فوق قرار گيرد قضيه مى تواند نتيجه داشته باشد: «كل ج ب بالفعل، كل ب آ بالضرورة»، نتيجه: «كل ج آ بالضرورة».

نتيجه‌اى كه از تحليل فوق گرفته مى شود نشان مى دهد كه قضيهٔ سالبهٔ مركبه اگر مستلزم قضيه‌اى موجبه باشد، باعتبار آن قضيه مى تواند صغراى قياس شكل اول قرار گيرد وشرط موجبه بودن صغرا در شكل اول را تأمين كند، وچنين قياسى نتيجه خواهد داشت.

ولمّا كان الإيجاب والسلب هنا لفظين - لأن ربط محمولات مثل هذه القضايا إلى موضوعاتها في نفس الأمر إنّما هو بالإمكان الشامل للإيجاب والسلب، أو بالوجود المشتمل عليها - كانت مثل هذه أقيسة، ولا يخرج عن مطلق القياس لكون الإنتاج لالذاتها[1].

[١٤٥] [تعيين جهة القضية في نتائج الشكل الأول من المختلطات]

قال: والصغريات الفعلية الّتي تقتضي دخول الأصغر في الأوسط بالفعل مع الكبريات الذاتيّة، تنتج كالكبرىٰ، لأنّ الأصغر فيها بعض جزئيّات الأوسط، فحكمُه حكمها.

أقول: الصغرىٰ في هذا الشكل إمّا أن تكون فعليّة أوممكنة، و إذا كانت فعليّة فالكبرى إمّا ذاتيّة أو وصفيّة، فإن كانت ذاتيّة فالنتيجة كالكبرىٰ؛ فإنّا إذا قلنا مثلا: «كلّ ج ب بالإطلاق، وكلّ ب آ بالضرورة» فقد حكَمنا في الصغرى بأن ج بعض جزئيات ب، فيصدق عليه مايصدق عليها، لأنّ قولنا في الكبرى: «كلّ ب آ بالضرورة» شامل لكلّ الجزئيات التى من جملتها ج، فيكون ج بالضرورة آ، وهو المطلوب[2].

---

(١) اشاره است به آنچه در تعريف قياس گفته شد [شمارهٔ ١٣٢] «يلزم من وضعها بالذات قول آخر»؛ وممكن است اشكال شود كه در مثالهاى مورد اشاره نتيجهٔ بدست آمده از لازم قضيه است - ونه از خود قضيه - وقيد «بالذات» در تعريف قياس اين مثالها را نفى مى‌كند. شارح ازين اشكال جواب مى گويد كه در قضاياى مركبهٔ ياد شده قضيهٔ مركبه در وجود خارجى دو حالت ايجاب وسلب را دارا است، ازين رو چنين قضيه‌اى از تعريف مطلق قياس بيرون نمى رود.

(٢) قضيهٔ فعليه قضيه‌اى است كه حكم آن فعليت دارد وموجود است - البته در سالبه غيرموجود است - بنا بر اين حكم قضيه هم اكنون جارى است؛ با توجه به اين توضيح روشن است كه قرار دادن آن در مقابل ممكنه خروج از اصطلاح ابن سينا وخواجه وشارح در قضيهٔ ممكنه است، وبكارگيرى اصطلاح فارابى است كه در تعريف قضيهٔ ممكنه شرط عدم فعليت را مى كرد، وگرنه در اصطلاح ابن سينا وخواجه در قضيهٔ ممكنه حكم←

← بالقوه نیست بلکه ممکن است فعلیت داشته باشد، وبرای این که این قضیه را در مقابل فعلیه بیاوریم باید کمی مسامحه را پذیرا شویم؛ به این معنا که در قضیهٔ ممکنه شرط فعلیت وجود ندارد ومی تواند وقوع ویا لاوقوع در زمان دیگری تحقق پذیرد، ولی در قضیهٔ فعلیه فعلیت شرط است. بهر حال بنظر می‌رسد بکارگیری دوگانهٔ این اصطلاح در موارد متعددی در کتاب شفا نیز وجود دارد.

به سخن کتاب باز گردیم: اگر در قیاسی از نوع شکل اول صغرا مثلا مطلقه (فعلیه) باشد، دراین قضیه حکم به ثبوت محمول بر موضوع در حال حاضر (بالفعل) شده است (بدون توجه به زمان دیگر در مطلقهٔ عامه؛ وبا قید اینکه این حکم موقتی است در مطلقهٔ خاصه) وبهر حال حکم شده است که اکنون موضوع در دایرهٔ محمول - که همان اوسط است - قرار دارد، پس اگر در کبرا حکمی با قید خاصی (مثلا ضرورت) بر ذات اوسط بار شود، ناچار آن حکم با همان قید بر ذات موضوع صغرا - که گفتیم اکنون در شمار افراد اوسط است - بار خواهد شد. مثال: «كل إنسان متحرك بالإطلاق، كل متحرك جسم بالضرورة». نتیجه: «كل إنسان جسم بالضرورة».

ابن سینا در شفا (القیاس: ١٢٦-١٢٧) این نکته را یاد آوری می کند که شماری از افراد در ضروری بودن نتیجهٔ این قیاس تردید دارند ومی گویند: چگونه وقتی در صغرا حکم به ضرورت ثبوت اوسط بر اصغر نمی شود نتیجهٔ ضروری ازین قیاس می گیریم؟ وجواب می دهد: این گونه کسان توجه به معنی ضرورت ذاتی ندارند، وضرورت بشرط محمول ویا بشرط وصف را ضرورت می پندارند، وناتوانی زبان عامه در تعبیر دقیق وبا تمامی قیود از هر گزاره‌ای به اشتباه اینان کمك می کند.

آنگاه ابن سینا توضیح می دهد که منظور از ضرورت داشتن ضرورت ذاتی وحقیقی است - نه مقید به وصف ویا هر چیز دیگر - وچنین ضرورتی شرط بر نمی دارد واگر در جائی وتحت هر شرائطی دیده شد ثبوت خود را در همه جا وهمهٔ شرائط تضمین میکند.

براین مبنا درست نیست که بگوئیم «الجسم الأبيض أبيض بالضرورة» چون بیاض ذاتی این جسم نیست ومی تواند از آن منفك شود، پس ضروری جسم نیست، البته اگر بگوئیم: «الجسم الأبيض بالضرورة أبيض بالضرورة» سخنی درست گفته‌ایم، لیکن در عرف زبان تعبیرات مجازی وحقیقی باهم آمیزش دارد واهل دقت را به اشتباه می افکند.

حال که مشخص شد غرض از ضرورت چیست می بینیم در صغرای مطلقهٔ قیاس گفته‌ایم: «كل ج ب بالإطلاق»، وبحکم این اطلاق هر یك از افراد ج هم اکنون در شمار افراد ب است، ودر کبرای قیاس گفته می شود: «كل ب آ بالضرورة»، وقتی این قضیه در کنار قضیهٔ اول قرار گیرد معنا چنین خواهد بود: «يك يك افراد ج هم اکنون در←

[١٤٦] [الصغريات الممكنة مع الكبرى الخالية عن الضرورة والدوام]

قال : والصغريات الممكنة مع الكبريات الخالية عن الضرورة والدوام تنتج ممكنة، لأنّ الأصغر غير داخل في الأوسط إلّا بالقوّة[١] .

أقول : الصغرى الممكنة في هذا الشكل، ذهب جماعة إلى أنّها لاتنتج مطلقاً، والمصنّف - رحمه‌الله - اختار مذهب أبي علي في إنتاجها[٢] .

← شمار افراد ب است ويك يك افراد ب در شمار افراد آ است بالضرورة»، بنا بر اين «يك يك افراد ج هم اكنون بالضرورة در شمار افراد آ است»، با توجه به توضيحى كه در معناى ضرورت داده شد - وگفتيم ضرورت مقيد به شرطى نيست واگر جائى صدق كرد همه جا صادق است - مفاد اين مى شود كه تمامى افراد ج هميشه در شمار افراد آ بوده وهستند وخواهند بود.

آنچه كه نقل شد نص سخنان شفا نيست بلكه همراه با اقتباس وتلخيص وتوضيح مى باشد. وبا اين توضيحات جواب خرده گيرى مخالفان كه ضرورى بودن نتيجة در قياس مركب از صغراى فعليه وكبراى ضروريه را در شكل اول نمى پذيرند روشن مى شود.

(١) اشكالى كه در مسألهٔ تعريف قضيهٔ ممكنه در پاورقى پيش ياد آورى شد اينجا نيز تكرار شده است، وحكم در قضيهٔ ممكنه بالقوه - در مقابل بالفعل - ذكر مى شود، كه گفته شد اين با مبناى ابن سينا وخواجه وشارح علامه - قدهم - سازگار نيست وبهتر بود بجاى «الا بالقوة» گفته مى شد: «إلا بالإمكان» وقاعده نيز درست مى بود چون وقتى فعليت دخول اصغر در اوسط مسلم نيست وممكن است نتيجه ممكنه خواهد بود.

(٢) در اينكه اگر صغرا در شكل اول ممكنه باشد قياس نتيجه دارد يا نه، اتفاق نظر ميان منطق پژوهان نيست، پيشينيان از علماى منطق مانند فارابى وابن سينا وبه تبع او خواجه وبعضى ديگر چنين قياسى را با نتيجه مى دانند، وشمارى از متأخران - نظير صاحب مطالع وصاحب شمسيه - نتيجه دار بودن اين قياس را نمى پذيرند.

استدلال گروه نخست را شارح به دنباله روىِ متن آورده است، ولى سخن مخالفان را چون نمى پسنديده است نمى آورد، ودر شرح شمسيه (تأليف خود شارح: ٣٥٦-٣٥٧) وهمچنين در كتاب الأسرار الخفيه (ص١٢٧-١٢٨) به نقل ونقد سخن مخالفان نيز مى‌پردازد. چون نقل اين مباحث با اختصار اين كتاب بى تناسب است از اين كار صرف نظر شد وطالبان به همان كتابها مراجعه فرمايند.

وتفصيله : أنّ الكبرى إمّا أن تكون ضروريّة مطلقة، أو دائمة مطلقة، أو لاضروريّة ولادائمة :

فإن لم تكن ضروريّة ولادائمة فالنتيجة ممكنة - إمّا عامّة إن كانت الكبرى غير مركّبة، أو خاصّة إن كانت الكبرى مركّبة - .

أمّا إنتاج الممكنة العامّة : فلأنّ الصغرى لو فرضت واقعة لأنتج القياس كالكبرى - لما مرّ - و إذا صدقت كالكبرى على تقدير ممكن كانت ممكنة، و إلّا لكان ما ليس بممكن ممكناً على تقدير وقوع الممكن - وهو محال - .

ولا تكون فعليّة، لأنّ الأصغر غير داخل بالفعل تحت الأوسط.

وأمّا إنتاج الممكنة الخاصّة فلأنّ الممكنة إذا تركّبت مع أحد الجزأين في الكبرى أنتج ممكنة عامّة، و إذا تركّبت مع الجزء الآخر المخالف لذلك الجزء في الكيف أنتج مايخالف النتيجة الأُولى، فتركّبت منهما ممكنة خاصّة[1] .

---

(١) مى دانيم كه ممكنهٔ خاصه قضيه‌اى است مركب وپيشتر گفته شد قضيهٔ مركب به دو قضيهٔ مخالف در كيف تحليل مى شود، وبه ديگر سخن قضيهٔ مركب معنى دو قضيهٔ مخالف در كيف را دارد، مثلاً وقتى ميگوئيم : «كل كاتب جالس لا دائما» گويا گفته ايم : «كل كاتب جالس في بعض الأحيان» و «لا شيء من الكاتب بجالس في بعض الأحيان»؛ حال اگر قضيه‌اى ممكنه را بعنوان صغرا در كنار اين قضيه قرار دهيم وقياسى از نوع شكل اول بسازيم واين قضيه را كبرا قرار دهيم مى تواند چنين باشد : «كل إنسان كاتب بالإمكان، وكل كاتب جالس لادائما». درين قياس ناگزيريم صغرا را يكبار با يك طرف معنى كبرا وبار ديگر با طرف ديگر تركيب كنيم ونتيجه بگيريم : «كل إنسان كاتب بالإمكان، وكل كاتب جالس في بعض الأحيان» نتيجه : الإنسان جالس في بعض الأحيان. وهمچنين : «كل إنسان كاتب بالإمكان، ولا شيء من الكاتب بجالس في بعض الأحيان» نتيجه : الإنسان ليس بجالس في بعض الأحيان؛ با نگاهى به اين دو نتيجه متوجه مى شويم ثمرهٔ نتيجهٔ اين دو قياس سلب ضرورت جلوس وعدم ضرورت جلوس از كاتب است - كه همان انسان باشد - وبعبارت منطق سلب ضرورت از طرف موافق ومخالف، واين همان تعريف ممكنهٔ خاصه است.

[١٤٧] [الصغريات الممكنة مع الكبرى الضرورية أوالدائمة]

قال : ومع الكبرى الضروريّة أو الدائمة تنتج كالكبرى، لأنّ إمكان الصغرى تقتضي أن لايكون للأوسط ذات تغائر ذات الأصغر، والكبرى تقتضي ثبوت الأكبر لِما هو ذات الأوسط قبل اتّصافه بالأوسط ومعه وبعده؛ فخروج الصغرى إلى الفعل بحسب الفرض المقتضي لدوام النتيجة أو ضرورتها لايقتضيه إلاّ بالقياس إلى الفعل، لأنّه ثابت في نفس الأمر قبل خروجها إلى الفعل.

أقول : إذا كانت الصغرى ممكنة والكبرى ضروريّة أو دائمة، كانت النتيجة تابعة للكبرى، لأنّ الصغرى الممكنة تقتضي عدم المغائرة بين ذاتي الأصغر والأوسط - و إلاّ لاستحال حمل الأوسط على الأصغر بالإيجاب، حمل هو هو - و إذا كانت الذات واحدة فكلّ ماصدق على ذات الأوسط فهو صادقٌ على ذات الأصغر، لكنّ الكبرى تقتضي ثبوت الأكبر لِما هو ذات الأوسط قبل اتّصافه بالأوسط ومعه وبعده - على مابيّناه[١] في شرائط الموضوع- بالضرورة أو دائماً، فتكون ثابتاً للأصغر[٢] . مثلا إذا قلنا : «كلّ ج ب بالإمكان، وكلّ ب آ بالضرورة» فإنّه ينتج : «كلّ ج آ بالضرورة» لأنّ الصغرى تقتضى اتّحاد ذات «ج» و«ب» وقد صدق في الكبرى على ذات «ب» أعني ذات «ج» «آ» بالضرورة، فتصدق النتيجة.

هذا بالنسبة إلى مافي نفس الأمر، وأمّا بالنسبة إلى الذهن : فإنّ فرض وقوع الممكن يقتضي ضروريّة النتيجة أو دوامها، لأنّه حينئذ تصير ذات الأصغر هي ذات الأوسط، وهذا الاقتضاء إنّما هو عند العقل، لا أنّ فرض وقوع

---

(١) توضيح اين مطلب در پاورق فراز ١٤٥ از قول ابن سينا نقل شد.

(٢) شارح در كتاب الأسرار الخفية (ص١٢٨) در مورد اين استدلال ترديد كرده است وگويد: «ولنا في الأخير توقف، فإن ذات الأصغر ليست ذات الأوسط بالفعل - بل بالإمكان - والحكم بالأوسط لا يستلزم اتحاد الذاتين بالفعل إلا إذا كان الحكم فعلياً».

الممكن اقتضاه في نفس الأمر، لأنّ فرض الوقوع دلّ على ضروريّة النتيجة في نفس الأمر قبل وقوع الممكن إلى الفعل، و إنّما لم يكن مقتضياً له في نفس الأمر لاستحالة كون ما ليس بضروريّ ضروريّاً على تقدير وقوع الممكن الّذي لا يستلزم المحال[1].

[١٤٨] [سقوط اعتبار الوصف إذا اختصت بإحدى المقدمتين]

قال: والوصفيّات إذا اختصّت بإحدى المقدّمات سقط اعتبارها في النتيجة لسقوط ما يتعلّق بها - أعني الأوسط -.

أقول: إذا كانت إحدى المقدّمتين وصفيّة[2] - إمّا الصغرى أو الكبرى - سقط اعتبار الوصف في النتيجة، كقولنا: «كلّ متحرّك متغيّر مادام متحرّكاً، وكلّ متغيّر جسمٌ»؛ فإنّه ينتج: «كلّ متحرّك جسم» - غيرَ مقيّدٍ بالوصف -

---

(١) استدلالى كه در مسأله انتاج از صغراى مطلقه وكبراى ضروريه در پاورقى فراز ١٤٥ آورده شد اينجا نيز كار برد دارد، با اين فرق كه در آنجا موضوع وقوع بالفعل داشت ولى در اينجا فرض وقوع بالفعل مى شود. ترديد شارح در اين بخش نيز كه در پاورقى پيش از كتاب الأسرار نقل شد ناظر به همين است كه در استدلال ادعاى ثبوت اتحاد ميان ذات اصغر واوسط مى شود، ليكن چنين اتحادى فعليت ندارد وتنها فرض است.

آنچه در استدلال در جواب اين ترديد آمده است نيز اين است كه ممكن امكان وقوع دارد، وگرنه ممكن نبود وممتنع مى بود، پس وقوع آن را مى توان انتظار داشت؛ ودرحال وقوع - كه گفتيم امكان آنرا پذيرفته‌ايم - ذات اوسط واصغر اتحاد فعلى خواهند داشت وبا انضمام كبراى ضرورى نتيجهٔ ضرورى قطعى است، زيرا همچنانكه توضيح داده شد اين ضرورت ضرورت ذاتى است، واگر توانست رخ نمايد نشانگر ثبوت آن براى آن ذات است، وثبوت آن را اين استدلال ايجاد نكرده است - تا نگران بالقوه ويا بالفعل بودن باشيم - بلكه با اين استدلال به ثبوت آن در عالم واقع پى برديم، ودانستيم كه اين ضرورت هميشه وجود داشته است.

(٢) قضاياى وصفيه عبارت است از: مشروطهٔ عامه ومشروطهٔ خاصه وعرفيهٔ عامه وعرفيهٔ خاصه، در اين چهار قضيه ثبوت محمول براى موضوع مقيد به شرط وصف موضوع است ويا مادام كه وصف موضوع باق است، از اينرو وصفيه ناميده مى شود.

وكذا إذا قلنا : « كلّ إنسان نائم ، وكلّ نائم ساكن مادام نائماً » فإنّه ينتج : « كلّ إنسان ساكن » - من غير اعتبار الوصف -

والسبب فيه أنّ الوصف متعلّق بالأوسط ، والأوسط ساقط في النتيجة ، فيسقط مايتعلّق به .

[١٤٩]

قال : **أمّا إذا عمّت: فإن استلزمت الدوام أنتجت كالمقدّمتين أو تابعة لأخسّ الوصفين - إن اختلفا -.**

أقول : إذا كان اعتبار الوصف ثابتاً في المقدّمتين معاً كانت النتيجة وصفيّة ، ثمّ الوصفان[١] إن اتّفقا - كالمشروطتين والعرفيّتين - كانت النتيجة تابعة لهما ، و إن اختلفا- كالمشروطة والعرفيّة - كانت النتيجة تابعة للأخسّ - أعني العرفية[٢] - .

مثال الأوّل : « كلّ ج ب بالضرورة مادام ج ، وكلّ ب آ بالضرورة مادام ب » فإنّه ينتج : « بالضرورة كلّ ج آ مادام ج » لأنّ « آ » ضروري لوصف الباء ، الضروريّ لوصف « ج » ، فيكون « آ » ضرورياً لوصف « ج » لأنّ الضروريَّ للضروريِّ ضروريٌّ .

مثال الثاني : إذا بدّلنا الكبرى أو الصغرى بعرفيّة ، بأن حذفنا قيد الضروريّ ، فإنّ النتيجة عرفيّة ، لأنّ الدائم للضروريّ دائم ، والضروريّ للدائم دائم ؛ ولو قيل هنا بأنّ « النتيجة ضروريّة وقتيّة » كان جيّداً .

---

(١) ن خ : الوصفيان.

(٢) عرفيه اخس از مشروطه است، چرا كه در مشروطه حكم به ضرورت مى شود ودر عرفيه حكم به دوام. با توجه به اينكه اگر ضرورت باشد دوام همراه است ولى دوام هميشه با ضرورت نيست مى بينيم ضرورت نمى تواند هميشه صادق باشد، ولى دوام در هر صورتى صدق خواهد داشت.

[١٥٠]

قال : **وكذلك إن استلزمتُه الكبرى فقط.**

أقول : إذا استلزمت الكبرى - فقط - الدوامَ - دون الصغرى - كانت النتيجة وصفيّة أيضاً تابعة لأخسّ الوصفين - أعني وصف الصغرى - لخلوّه عن الدوام ، كما لو كانت الصغرى مطلقة وصفيّة - كقولنا : « كلّ ج ب حين هو ج »- والكبرى عرفيّة - كقولنا : « كلّ ب آ مادام ب »- فإنّ النتيجة مطلقة وصفيّة ، وهي قولنا :« كلّ ج آ حين هو ج » ؛ لأنّ الدائم للشيء الثابت لغيره -أعني وصف الأصغر- ثابت له .

و إن كانت الكبرى مشروطة كانت النتيجة كذلك ، لأنّ الأكبر ضروريّ لوصف الأوسط ، الثابتِ لوصف الأصغر ، فيكون الأكبر ثابتاً لوصف الأصغر .

ولوقيل : «إنّ النتيجة هنا ضروريّة وصفيّة» كان جيّداً .

[١٥١]

قال : **أمّا إن استلزمته الصغرى وحدها أو لم تستلزمه إحداهما سقط اعتبار الوصف، لاحتمال اختلاف الوقتين.**

أقول : إن استلزمت الصغرى وحدها الدوامَ - دون الكبرى - كما تقول : « كلّ ج ب مادام ج ، وكلّ ب آ حين هو ب » أو لم تستلزمه إحداهما -كقولنا : « كل ج ب حين هو ج وكل ب آ حين هو ب »- فإنّ الوصف يسقط اعتباره في النتيجة ، لاحتمال أن يكون الوقت الّذي حصل الأوسط للأصغر فيه غير ذلك الوقت الّذى حصل الأكبر للأوسط فيه ؛ لأنّ الصغرى دلّت على حصول الأوسط لذات الأصغر حين حصول وصف الأصغر- أو مادام وصف

الأصغر- والكبرى دلّت على حصول الأكبر لذات الأوسط حين حصول وصف الأوسط، فلايلزم حصول الأكبر لذات الأصغر حين حصول وصف الأصغر إلا إذا كان وقت حصول وصف الأوسط هو وقت حصول وصف الأصغر، لكن ذلك غير معلوم، فتكون النتيجة مطلقة عامّة - إن كانت المقدّمتان فعليّتين - وممكنة عامّة - إن كانت إحداهما أو كلاهما ممكنة وصفيّة.

[١٥٢] [الصغرى الدائمة أو الضروريّة مع الكبرى العرفية أوالمشروطة العامتين]

قال: والصغرى الدائمة والضروريّة مع الكبرى العرفيّة والمشروطة العامّتين، تنتجان: دائمة - إن لم يعمّ الضرورة المقدّمتين - وضروريّة إن عمّت.

أقول: إذا كانت الصغرى دائمة أو ضروريّة، والكبرى مشروطة عامّة، أو عرفيّة عامّة، كانت النتيجة دائمة، - إن اختصّت الضرورة بإحدى المقدّمتين أو انتفت عنهما - وضروريّة - إن اشتركت فيهما. مثاله: إذا قلنا: «كلّ ج ب بالضرورة، وكلّ ب آ بالضرورة مادام ب» فالنتيجة ضروريّة وهي: «كلّ ج آ بالضرورة»؛ لأنّ الأكبر ضروريّ لوصف الأوسط، الضروريّ لذات الأصغر، فيكون الأكبر ضروريّاً لذات الأصغر، لأنّ الضروريّ للضروريّ ضروريّ.

أمّا إذا كانت الصغرى دائمة، فإنّ النتيجة دائمة، - سواء كانت الكبرى مشروطة أو عرفيّة - لأنّ الضروريّ أو الدائم للدائم دائمٌ، وكذا لو كانت الصغرى ضروريّة والكبرى عرفيّة، لأنّ الدائم للضروريّ دائم.

[١٥٣] [الصغرى الدائمة أو الضروريّة مع الكبرى العرفية أوالمشروطة الخاصتين]

قال: وهما تناقضان: الكبرى العرفية، والمشروطة الخاصّتين؛ لأنّ الكبرى تقتضي لادوام الوصف للموضوع في الأوسط للذات كلّياً، والصغرى تقتضي دوامه في بعض الصور، فإن استنتُج منها أنتجت محالاً.

أقول : الصغرى الضروريّة أو الدائمة في الشكل الأوّل، لايحصل منها ومن المشروطة الخاصّة أو العرفيّة الخاصّة قياسٌ صادق المقدّمات، بل تتناقض الصغرى والكبرى.

مثاله : إذا قلنا : «كلّ فلك متحرّك دائماً، وكلّ متحرك متغيّر مادام متحرّكاً لادائماً» ؛ فقد حكَمنا في الصغرى بدوام وصف الأوسط - أعني المتحرّك - وفي الكبرى حكَمنا بدوام الأكبر- وهو التغيّر - مادام وصف المتحرّك لادائماً، وذلك يستلزم لادوام المتحرّك، لأنّه لودام لدام وصف المتغيّر بدوامه، وذلك تناقض ظاهر[1] فإن استُنتج منهما كانت النتيجة : «دائمة، لادائمة».

أمّا الدوام : فباعتبار انضمام صغرى الدائمة أو الضروريّة إلى العرفيّة العامّة الّتي اشتملت عليها الكبرى ؛ وأمّا اللادوام : فلانضمام الصغرى الدائمة أو الضروريّة إلى المطلقة العامّة المخالفة في الكيف للعرفيّة العامّة[2] .

واعلم أنّ فخر الدين الرازي حيث وقف على كلام أبي علي في قوله[3] :

---

(١) تناقض از تقارن صغرا وكبرا پيدا شده است، چون در صغرا حكم مى شود متحرك بودن براى فلك هميشگى است، ودر كبرا حكم ميشود كه هر متحركى متغير است تا وقتى متحرك است، ونه براى هميشه. معنى اين سخن اين است كه هر متحركى مى تواند زمانى نيز بى حركت باشد، وبنا بر اين حكم، فلك نيز كه متحرك است مى تواند زمانى بى‌حركت باشد، بعبارت ديگر حركت فلك دوام ندارد؛ ولى بنا بر حكم صغرا فلك متحركى است كه نمى تواند بى حركت باشد، يعنى حركتش دوام دارد؛ پس حكم صغرا وكبرا با هم تناقض آشكارى دارد ونمى توان قياسى با نتيجه ازين دو قضيه تشكيل داد.

(٢) پيشتر گفتيم كه قضيه مركب به دو قضيه تحليل مى شود وقوهٔ هردو قضيه را دارد، با توجه به همان سخن اكنون گفته مى شود كه كبراى قياس - در مثال ياد شده در شرح - عرفيهٔ خاصه است، واين قضيه به دو قضيه تحليل مى شود، اولى عرفيهٔ عامه ودومى مطلقهٔ عامهٔ مخالف با قضيهٔ اول در كيف؛ حال اگر صغراى قياس دائمه ويا ضروريه باشد تقارن هركدام از دو قضيهٔ مفاد كبرا با صغراى قياس نتيجه‌اى متناقض با نتيجهٔ ديگرى خواهد داشت، وچون يك قضيه نمى تواند دو نتيجهٔ متناقض داشته باشد مى گوئيم چنين قياسى بى نتيجه است.

(٣) الإشارات شرح خواجه نصير الدين طوسى : ٢٥٢/١.

«لايحصل منها قياس صادق المقدّمات» - وكان صحيحاً- توهّم نفي القياسيّة عن هاتين المقدّمتين مطلقاً، وحصل له من وهمه ذلك الشكّ في كلّ قياس كبراه محتملة للادوام، وصغراه دائمة، ولا يلزم من نفي القياس الصادق المقدّمات نفي مطلق القياس.

[١٥٤]

قال : **و إن احتملت الكبرى الدوام أو الضرورة مع ذلك، حملت عليها فعاد إلى الاقتران من الدائم والضروري.**

أقول : و إن احتملت الكبرى الدوام أو الضرورة مع ذلك - أي مع احتمال اللادوام كما إذا كانت مشروطة عامّة أو عرفيّة عامّة[١] - فإنّها تحمل على الدوام أو الضرورة، لأنّها لو حملت على اللادوام لزم التناقض، فوجب حملها على الدوام، لأنّا فرضنا صدقَ الصغرى، فلو لم يحمل الكبرى على الدوام لزم المحال.

---

(١) در مشروطهٔ عامه حمل محمول بر موضوع ويا سلب آن ضرورى بشرط وصف موضوع است، در عرفيهٔ عامه نيز حكم به دوام ثبوت محمول بر موضوع ويا سلب آن مادام وصف الموضوع مى شود، وچون درين دو قضيه - بر خلاف دو قضيهٔ خاصهٔ گذشته - قيد «لادوام» نيست، حكم به لادوام به صورت احتمال باقى مى ماند، حال وقتى اين كبرا را كنار صغراى ضرورى ويا دائمى قرار دهيم ضرورت از صغرا به كبرا نيز كشيده مى‌شود، وچون لادوام كبرا تنها احتمال بود دوام ويا ضرورت صغرا آنرا نفى مى كند وتناقضى نخواهيم داشت، وچنين قياسى مى‌تواند نتيجه‌اى با قيد ضرورت ويا دوام (بحسب مورد) داشته باشد.

[١٥٥] [الإنتاج في الشكل الثاني]

قال : الشكل الثاني إن اتّفقت مقدّمتاه في الكيف أو اختلفتا بحيث تصدقان معاً لم يعرف حال حدّي النتيجة: أمتبائنان بالسلب شملهما الوسط، أم متلاقيان بالإيجاب ؟

أقول : قد بيّنا أنّه يشترط في إنتاج الشكل الثاني بحسب الكيف والكمّ أمران : أحدهما اختلاف المقدّمتين بالإيجاب والسلب - بحيث لا يمكن صدقهما - والثاني كلّية الكبرى .

أمّا بيان الشرط الأوّل : فلأنّهما لو اتّفقتا بالكيف أو اختلفتا فيه اختلافاً يمكن معه صدقهما ، لم يعرف حال حدّي النتيجة : أمتبائنان بالسلب وقد شملهما الحكم بالأوسط ، أو متلاقيان بالإيجاب ؟

وبيانه أنّه يصدق قولنا : « كلّ إنسان حيوان ، وكلّ ناطق حيوان » وهما متلاقيان بالإيجاب ، فيصدق : « كلّ إنسان ناطق » ؛ ولوقلنا في الكبرى : « وكلّ فرس حيوان » كانا متبائنين شملهما الحكم بثبوت الحيوانيّة لهما ويصدق : « لاشيء من الإنسان بفرس » . وكذلك يصدق : « لاشيء من الإنسان بحجر ، ولاشيء من الناطق بحجر » والحقّ الإيجاب ، ولو قلنا في الكبرى « ولاشيء من الفرس بحجر » كان الحقّ السلب ؛ و إذا اختلفت كيفيّة النتيجة من صورة واحدة لم يتعيّن الإيجاب ولا السلب في المادّة المجهولة - فلايكون قياساً-[1] .

---

(١) برای نتیجه‌دار بودن قیاس از نوع شکل دوم ناگزیر است که امکان اشتراك صغرا وکبرا در حد وسط نباشد؛ بنا بر این باید یکی از دو مقدمه سالبه ودیگری موجبه باشد؛ دو مثال ذکر شده این مطلب را روشن می کند که در یکی هردو مقدمه موجبه ودر دیگری هردو سالبه است، ومی‌بینیم که در گاهی نتیجه به صورت موجبه با واقع برابر است وگاهی بصورت سالبه؛ بنا بر این نمی توانیم قاعدهٔ مضبوطی برای چنین صورتی از قیاس بدست آوریم تا درستی نتیجه را تضمین کنیم. پس چنین فرض قیاس را با نتیجه نمی دانیم.

وكذلك لو اختلفتا بالكيف مع إمكان اجتماع الأصغر والأكبر[١] ، وذلك إذا كانت المقدّمتان مطلقتين أو ممكنتين أو مختلطة منها ، كما تقول : « لاشيء من الإنسان بكاتب ، وكلّ ناطق كاتب » ولوقلنا في الصغرى : « لاشيء من الفرس بكاتب » كان الحقّ في المادّة الأُولى الإيجاب ، وفي الثانية السلب ، فلا تتعيّن النتيجة ، فلا إنتاج .

[١٥٦]

قال : و إن اختصّ الأوسط ببعض الأكبر، لم يُعرف أيضاً حال الأصغر: أمتبائن لذلك البعض ؟ أم ملاقٍ للبعض الّذي لم يتعلّق الحكم به ؟

أمّا إذا حصل الشرطان انتجتا سالبةً، لاغير.

أقول : هذا بيان اشتراط الأمر الثاني ، وهو كليّة الكبرى ؛ فإنّها لوكانت جزئيّة لم يعلم حال طرفي النتيجة : أمتلاقيان ؟ أم متبائنان؟ لأنّ الكبرى الجزئيّة مع الصغرى الكلّية إنّما تدلّ على المنافاة بين الأصغر وبعض الأكبر المذكور ، ولاتدل على المنافاة بين الأصغر والبعض الآخر من الأكبر الّذي لم يذكر ، ولاعلى الملاقاة ، ويحصل الاختلاف الموجب للعقم .

---

(١) بيان شد كه اختلاف در كيف (سلب وايجاب) براى نتيجه داشتن شكل دوم ناگزير است، حال اگر با وجود چنين اختلافى در صورت ظاهر دو قضيه، جهت دو قضيه بگونه‌اى باشد كه عدم اجتماع اصغر واكبر را در حد وسط تضمين نكند، باز هم غرض حاصل نيست، وچنين قياسى نتيجهٔ تضمين شده ندارد. اين صورت وقتى اتفاق مى افتد كه صغرا وكبرا هردو مطلقه (ثبوت محمول بر موضوع بالفعل وبدون نظر به زمان ديگر) ويا هردو ممكنه (ثبوت محمول بر موضوع ويا سلب آن باسلب ضرورت از طرف مخالف) ويا يكى مطلقه وديگرى ممكنه باشد. درين دو قضيه حكم به ثبوت ويا سلب براى هميشه ويا بصورت ضرورى نمى شود، بنا بر اين امكان اجتماع صغرا وكبرا در حد وسط هنوز باقى است ونمى توان قياسى از نوع شكل دوم با اين گونه قضيه ها تشكيل داد ونتيجه را تضمين نمود. دقت در مثالى كه در شرح آمده است اين معنا را روشن مى كند.

مثاله أنّه يصدق : «كلّ إنسان ناطق ، وليس كلّ حيوان بناطق» والحقّ الإيجاب ، ولوقلنا في الكبرى : «وليس كلّ حجر بناطق» كان الحقّ السلب .

ويصدق : «لا شيء من الإنسان بفرس ، وبعض الحيوان فرس» والحقّ الإيجاب ، ولوقلنا في الكبرى : «وبعض الصاهل فرس» كان الحقّ السلب ؛ ومع الاختلاف لا إنتاج .

أمّا مع حصول الشرطين فإنّما تنتجان سالبة ، لوجوب استعمال مقدّمة سالبة فيه ، والنتيجة تتبع الأخسّ ؛ وتحقيقه أنّ الأوسط إذا ثبت لأحد الطرفين وانتفى عن الآخر كان بين الطرفين مباينة قطعيّة .

[١٥٧] [الضروب المنتجة في الشكل الثاني]

قال : **فالضرب الأوّل: من كلّيتين صغراهما موجبة، كقولنا: «كلّ إنسان ضاحك، ولا شيء من الفرس بضاحك» ينتج: «لا شيء من الإنسان بفرس».**

الثاني: من كلّيتين صغراهما سالبة ينتج: مثلها.

والثالث: من صغرى موجبة جزئية ينتج: جزئيّة.

والرابع: من صغرى سالبة جزئية ينتج: مثلها.

أقول : ظهر من اشتراط الأمرين أنّ المنتج هنا أربعة أضرب لاغير ، على ماتقدّم .

الأوّل : من كلّيتين صغراهما موجبة ، كقولنا : «كلّ إنسان ضاحك ، ولاشيء من الفرس بضاحك» ينتج : سالبة كلّية ، كقولنا : «لاشيء من الإنسان بفرس» .

الثاني : من كلّيّتين صغراهما سالبة ، ينتج : سالبة كلّية ، كقولنا : «لاشيء من الفرس بضاحك ، وكلّ إنسان ضاحك» ينتج : «لاشيء من الفرس بإنسان» .

الثالث : من صغرى موجبة جزئية وكبرى سالبة كلّيّة ، ينتج : سالبة جزئية ، كقولنا : «بعض الحيوان ضاحك ، ولاشيء من الفرس بضاحك» ينتج : «بعض الحيوان ليس بفرس».

الرابع : من صغرى سالبة جزئية وكبرى موجبة كلّية ، ينتج : سالبة جزئية ، كقولنا : «بعض الحيوان ليس بضاحك ، وكلّ إنسان ضاحك» ، فبعض الحيوان ليس بإنسان.

[۱٥٨] [إثبات الإنتاجات في الشكل الثاني - ألف: بالعكس]

قال : وبيان الإنتاج - بعد ماتقدّم - بأن نعكس كبرى الأول والثالث من الضروب، فيرجعان إلى الشكل الأول، ونقلّب مقدمتي الثاني بعد عكس صغراه، ثمّ نعكس النتيجة.

أقول : لمّا كانت قرائن هذا الشكل غير واضحة الإنتاج - ولا باقي الأشكال - احتيج إلى البيان ، وطرقه - بعد ماتقدّم من وجوب المباثنة بين الطرفين الذين ثبت لأحدهما الأوسط ، وانتفى عن الآخر - ثلاثة : العكس ، والخَلف ، والافتراض.

فإنّ الضرب الأول والثالث يرتدّان إلى الأوّل بعكس كبراهما ، وينتجان ماينتجه الأولّ[1] .

(۱) درست بودن نتيجه در شكل اول به آسانى تبيين مى شود، وبراى تبيين درست بودن نتيجه در سه شكل ديگر با ترفندهاى گوناگون آنهارا به شكل اول بر مى گردانيم ودرستى نتيجه را اثبات مى كنيم، اين ترفندها عبارتند از عكس وافتراض وخلف، برهان خلف در تبيين هر چهار فرض كاربرد دارد، ولى برهان عكس وافتراض در برخى كارآ نيست.

درستى سه فرض اول اين شكل با برهان عكس قابل تبيين است، چون دو فرض اول وسوم با عكس شدن كبرا به صورت شكل اول در مى آيند ونتيجه‌اى برابر نتيجهٔ قياس اصل گرفته مى شود. مثال فرض اول(هردو مقدمه كلى وصغرا موجبه) «كل إنسان ضاحك، ولا شيء من الفرس بضاحك» نتيجه: «لاشيء من الإنسان بفرس» براى تبيين←

والضرب الثاني بعكس صغراه ثمّ بقلب المقدّمتين، بأن تجعل الصغرى كبرى، والكبرى صغرى، وينتج ماينتجه الأوّل، ثمّ تعكس النتيجة[١] .

[١٥٩] [إثبات الإنتاج في الشكل الثاني - ب: دليل الافتراض]

قال : وأمّا الرابع فتبيينه بالافتراض، وهو أن يعيّن البعض من الأصغر -الّذي ليس بأوسط - فرضاً ونسمّيه باسم، فيكون «لا شيء من ذلك المسمّى بأوسط» والكبرى «كلّ أكبر أوسط» فيصير الضرب الثاني بعينه وينتج: «لا شيء من ذلك المسمّى بأكبر» ولكن بعض الأصغر هو ذلك المسمّى، ينتج: من رابع الأوّل ما ادّعيناه.

أقول : الضرب الرابع من هذا الشكل لايمكن بيانه بالعكس[٢] ، لأنّ

← درستی نتیجه کبرا را عکس می کنیم وبه این صورت در می آید: «كل إنسان ضاحك، لا شيء من الضاحك بفرس» (می دانیم که عکس سالبهٔ کلیه سالبهٔ کلیه است) حال این قضیه شکل اول است ونتیجهٔ آن: «لاشيء من الإنسان بفرس» همان نتیجهٔ اصل است.

مثال فرض سوم (صغرا موجبهٔ جزئیه وکبرا سالبهٔ کلیه): «بعض الحيوان ضاحك، ولاشيء من الفرس بضاحك» نتیجه: «بعض الحيوان ليس بفرس». برای تبیین درستی نتیجه کبرا را عکس می کنیم: «بعض الحيوان ضاحك، ولاشيء من الضاحك بفرس»، قیاسی از گونهٔ شکل اول است که نتیجه می دهد: «بعض الحيوان ليس بفرس»؛ این همان نتیجهٔ قیاس اصل است.

(١) ودرفرض دوم (هردو مقدمه کلی وصغرا سالبه) نیز صغرا را عکس کرده جای دو مقدمه را عوض می کنیم، باز به صورت شکل اول در می آید، آنگاه اگر نتیجه‌ای که ازین صورت گرفته می شود عکس کنیم می بینیم که برابر همان نتیجهٔ اولی است.

مثال: «لاشيء من الفرس بضاحك، وكلّ إنسان ضاحك» نتیجه: «لاشيء من الفرس بإنسان». برای تبیین درستی نتیجه صغرای قیاس را عکس می کنیم وجای دو مقدمه را عوض می نمائیم: «كل إنسان ضاحك، ولا شيء من الضاحك بفرس» قضیه‌ای است از نوع شکل اول، نتیجه: «لاشيء من الإنسان بفرس» این نتیجه را عکس می کنیم: «لاشيء من الفرس بإنسان» همان نتیجهٔ قیاس اصل است.

(٢) برای تبیین درستی نتیجه در فرض چهارمِ شکل دوم (صغرا سالبه جزئیه وکبرا موجبهٔ کلیه) نمی توانیم برهان عکس را بکار بگیریم، چون گفتیم درین فرض صغرا سالبهٔ جزئی است←

الصغرى سالبة جزئيّة لاتنعكس، والكبرى موجبة كلّية تنعكس جزئيّة -ولاقياس عن جزئيتين- بل طريقه الافتراض أو الخَلف.

أمّا الافتراض فمختصّ بمايكون إحدى المقدّمتين فيه جزئيّة[1] ، فإنّا إذا قلنا: «ليس كلّ ج ب، وكلّ آ ب» نفرض «بعض الجيم»- وهو البعض من الأصغر الّذي ليس بأوسط - شيئاً معيّناً ونسمّيه باسم، وليكُن «د» فيكون: «لاشيء من ذلك المسمّى - أعني د- بأوسط - أعني ب» - حتّى يصدق: «لاشيء من د ب» والكبرى: «كلّ أكبر أوسط» - أعني: «كلّ آ ب» - فيصير الضرب الثاني من هذا الشكل، فينتج: «لاشيء من ذلك المسمّى بأكبر - أعني: لاشيء من د- آ» - ولكن بعض الأصغر هو ذلك المسمّى أعني «بعض ج د»، فنجعله صغرى لهذه النتيجة، حتى ينتج: «بعض ج ليس آ» من رابع الشكل الأول، وهو المطلوب.

[١٦٠] [إثبات الإنتاج في الشكل الثاني - ج: دليل الخلف]

قال: وبالخَلف في الجميع، وهو أن تقول: إن لم تكن النتيجة المدّعاة حقّة

← وكبرا موجبهٔ كلی، حال اگر بخواهيم صغرا را عكس كنيم نخواهد شد، چون در مباحث عكس گفته شد كه درستی عكس سالبهٔ جزئی ضمانتی ندارد، واگر كبرا را عكس كنيم چون موجبهٔ كلی است - برابر قاعدهٔ عكس قضايا - عكس آن موجبهٔ جزئی خواهد بود، ووقتی آنرا در كنار صغرا كه خود جزئی است قرار دهيم دو مقدمهٔ جزئی خواهيم داشت، واز دو قضيهٔ جزئی قياس با نتيجه نمی‌توانيم داشته باشيم.

(١) دليل افتراض را جائی می توانيم بكار گيريم كه يكی از دو مقدمه جزئی باشد، چون درين دليل با تعيين نام برای بخشی از موضوع ويا محمول كه حكم ويژه‌ای دارد استدلال را شروع می كنيم وپی می‌گيريم، واگر هر دو مقدمه كلی باشد حكم هركدام همهٔ افراد موضوع خود را فرامی گيرد، ونخواهيم توانست برای بخشی از موضوع ويا محمول يكی از دو قضيه حكم ويژه‌ای داشته باشيم.

با توجه به آنچه گفتيم دليل افتراض در فرض چهارم از شكل دوم كاربرد دارد، چون صغرا سالبهٔ جزئيه است. بيان ومثال در كلمات شارح آمده است وروشن است.

فنقيضها حقٌّ، وتضيف النقيض إلى الكبرى القرينة، ينتج من أحد ضروب الأوّل نقيض صغراها، فيكون باطلاً؛ وعلّته وضع نقيض النتيجة، فهي حقّة.

هذا بالقول المطلق.

أقول : طريق الخَلف عامٌّ في جميع الضروب - بخلاف العكس المختصّ بماينعكس من القضايا ، والافتراض المختصّ بمايكون فيه مقدّمة جزئية - وهو أن نأخذ نقيض النتيجة ونضمّها إلى إحدى المقدّمتين لينتج مايناقض الأُخرى ؛ وهو محالٌ لزم من فرض نقيض المطلوب حقّاً، فيكون كاذباً ، فيكون المطلوب حقّاً[1] .

مثاله في الضرب الأول : إذا صدق «كلّ ج ب ، ولاشيء من آ ب» لولم ينتج : «لاشيء من ج آ» لصدق نقيضه ، وهو : «بعض ج آ» فنجعله صغرى ، وكبرى القياس كبرى ، ينتج : «ليس بعض ج ب» وهو يناقض : «كلّ ج ب» الصغرى - هذا خَلفٌ - وكذا في باقي الضروب .

---

(١) گفته شد رعایت دو شرط (اختلاف دو مقدمه در ایجاب وسلب وکلیت کبرا) برای نتیجه‌دار بودن شکل دوم ناگزیر است، وبا رعایت دو شرط یاد شده تنها چهار فرض از شانزده فرض ممکن در این شکل نتیجه می دهد؛ استدلال بر درستي هرکدام از این چهار فرض با برهان خلف ممکن است.

استدلال به این گونه می شود که می گوئیم : ادعا درست بودن نتیجه است، چه اگر نتیجه درست نباشد ناچار باید نقیض نتیجه درست باشد - زیرا محال است دوقضیهٔ متناقض، هر دو نادرست ویا هردو درست باشد - اکنون قیاسی از شکل اول ترتیب می‌دهیم ونقیض نتیجه را صغرای آن قرار می‌دهیم، وکبرای قیاس اصلی را مقدمهٔ دیگر این قیاس، خواهیم دید نتیجهٔ بدست آمده نقیض دیگر مقدمهٔ قیاس اصلی است؛ وچون این خلافِ باور اول ما است که به درست بودن هردو مقدمهٔ قیاس اصلی یقین داریم، ودرستي نتیجهٔ قیاس شکل اول نیز - در صورت درست بودن هردو مقدمه‌اش - تردید ندارد، ناچار باید بپذیریم خلف پیش آمده فرآیند نادرستی یکی از دو مقدمهٔ این قیاس است، یعنی مقدمه‌ای که نقیضِ نتیجهٔ قیاس اصلی بود (چرا که درست بودن مقدمه دیگر مفروض است) واگر این مقدمه نادرست است پس نقیض آن که همان نتیجهٔ قیاس اول است درست می باشد. مثالی که در شرح آورده شده است موضوع را روشن می کند.

هذا بالقول المطلق : يعني إذا اعتبرنا المقدّمات بحسب الكمّ والكيف مطلقاً من غير اعتبار الجهة ، وأمّا باعتبار الجهة فيشترط له بمايأتي :

[١٦١] [إنتاج الشكل الثاني مع اعتبار الجهات][1]

قال : **وأما باعتبار الجهة: فإن اختلف المقدّمتان في الجهة بحيث لايمكن تلاقي حدّي النتيجة بالإيجاب - كالممكنة والمطلقة والعرفيّة والمشروطة كلّها مقيّدة بالخاصّة، مع الضروريّة صغرى أوكبرى، مختلفتي الكيف أو متّفقتين -: أنتجت ضروريّة.**

أقول : إذا كانت إحدى المقدّمتين ضروريّة ، والأُخرى ممكنة خاصّة ، أومطلقة خاصّة ، أوعرفيّة خاصّة ، أومشروطة خاصّة : كانت النتيجة ضروريّة -سواء اتّفقت مقدّمتاه في الكيف أو اختلفتا فيه - .

لأنّ المقدّمتين إن اختلفتا في الجهة بحيث لايمكن تلاقي حدّي النتيجة بالإيجاب ، فلا اعتبار حينئذ في الاختلاف بالكيف[2] .

---

(١) اساس الاقتباس : ٢٢٣ .

(٢) يكى از دو شرط براى نتيجه‌دار بودن شكل دوم اختلاف دو مقدمه در كيف بود ، يعنى بايد يكى از دو مقدمه موجبه وديگرى سالبه باشد ، اكنون ياد آور مى شود كه اگر جهت قضيه در دو مقدمه بگونه‌اى باشد كه مفاد اين سلب وايجاب را تأمين كند - يعنى امكان اجتماع موضوع هر دو مقدمه در حد وسط را از ميان بر دارد - ديگر لزوم مراعات اختلاف دو مقدمه در كيف برداشته مى شود ، عكس اين معنا نيز ممكن است ، يعنى گاهى جهت قضيه بگونه‌اى است كه مفاد سلب وايجاب ظاهرى دو مقدمه را نقض مى‌كند ، يعنى با وجود اختلاف دو مقدمه در كيف ، اجتماع هردو در حد وسط ممكن مى‌گردد ، در اين موارد نيز قضيه عقيم خواهد بود.

مثلا وقتى در يك مقدمه حكم به صورت ضرورت اعلام مى گردد ودر مقدمهٔ ديگرِ قياس به صورتى غير ضرورى (ممكنهٔ خاصه ويا مطلقهٔ خاصه ويا عرفيهٔ خاصه ويا مشروطهٔ خاصه) امكان تلاقى حد وسط در دو قضيه از بين مى رود ، به عبارت ديگر ضرورت حكم در يك مقدمه اثبات ودر مقدمهٔ ديگر نفى مى شود ؛ بنا بر اين شرط اختلاف دو←

مثالـه : إذا صـدق : «كـلّ ج ب بـالإطـلاق الخاصّ ، ولاشيء مـن آ ب بالضرورة» أنـتج : «لاشيء من ج آ بـالـضـرورة» بعكس الكبرى أو الخلف -على ماتقدّم[١] - . ومثاله فيما إذا اتّفقتا قولنا : «كلّ ج ب بالإطلاق الخاصّ ، وكلّ آ بَ بالضرورة» فإنّه ينتج : «لاشيء من ج آ بالضرورة» ؛ لأنّ الصغرى دلّت على ثبوت «ب» لكلّ «ج» لابالضرورة ، والكبرى دلّت على ثبوت «ب» لكلّ «آ» بالضرورة ، فضروريّة الأوسط ثابتةٌ لأحد الطرفين ، ومنتفيةٌ عن الآخر ، فبينهما مباينة ضروريّة[٢] ، وكذا إذا كانت الضروريّة صغرى .

← مقدمه در كيف - كه براى درستى نتيجه در شكل دوم لازم شمرده شد - خود به خود حاصل است. دو مثال كه در شرح آورده شده است (يكى با اختلاف در سلب وايجاب وديگرى هر دو موجبه) اين معنا را روشنتر مى كند.

(١) مثال ذكر شده (صغرا موجبهٔ كليه وكبرا سالبهٔ كليه است، بنا بر اين از نوع فرض اول از چهار فرض با نتيجه در شكل دوم است، وگفتيم كه اثبات درستى نتيجه در اين فرض از دو راه عكس وخلف امكان پذير است.

(٢) مثال قياس فوق در مواد: «كل إنسان متحرك بالإطلاق لادائماً، وكل فلك متحرك بالضرورة» نتيجه: «لاشيء من الإنسان بفلك بالضرورة». مقدمهٔ اول (كه مطلقهٔ خاصه) است حكم مى كند هر انسانى متحرك است ولى نه هميشه؛ ودر مقدمهٔ دوم (كه ضروريه است) حكم مى شود كه هر فلكى بحكم ضرورت متحرك است ونمى تواند از حركت بايستد، با كمى دقت ومقايسهٔ دو مقدمه در مى يابيم امكان اتحاد ميان انسان وفلك وجود ندارد، زيرا انسان گو اينكه متحرك است اما حركتش دائمى نيست، وچنين چيزى نمى تواند فلك باشد كه در مقدمهٔ دوم حكم شده است حركت براى ذات او ثبوتِ ضرورى دارد».

روشن است كه نتيجه به دست آمده از چنين قياسى سالبه خواهد بود، چون بايد حكم به نفى اتحاد ميان صغرا وكبرا شود، وهمچنين نتيجه بايد ضروريه باشد، چون وقتى حكم در يك مقدمه به ضرورى بودن حركت بر فلك كرديم، اتحاد هر غير متحركى با فلك نيز به ضرورت نفى مى شود.

مثال فوق با كمى تغيير بر قرينه پيش نيز تطبيق مى كند: «كل إنسان ساكن لادائماً، ولاشيء من الفلك بساكن بالضرورة» ونتيجه: «لاشيء من الإنسان بفلك بالضرورة» توضيح اين مثال نيز همان توضيح است، ومى بينيم كه هردو قضيه - يكى با اختلاف دو مقدمه در كيف وديگرى با اتحاد در كيف - نتيجه دارد.

[١٦٢] [الوجودية والخاصتين مع الدائمة في الشكل الثاني تنتج دائمة]

قال : و إن كانتا بحيث لاتتلاقيان أبداً - كالوجودية والخاصّتين مع الدائمة على الوجوه كلّها-: أنتجت دائمة.

وهناك تصير الضروب المنتجة ثمانية، لإنتاج المتّفقات.

أقول : إذا كانت المقدّمتان بحيث لاتتلاقيان أبداً - كالوجوديّة اللادائمة والخاصّتين والوقتيّتين مع الدائمة المطلقة[١] - فإنّ النتيجة تكون دائمة، سواء كانت صغرى أو كبرى، اختلفت المقدّمتان في الكيف أو اتّفقتا فيه - و إليه أشار بقوله : «على الوجوه كلّها» - .

أمّا مع الاختلاف فبالخَلف والعكس والافتراض - وهوظاهر - مثل قولنا : «كلّ ج ب لادائماً، ولاشيء من آ ب دائماً»[٢] .

وأمّا مع الاتّفاق فلأنّ إحدى المقدّمتين تقتضي دوام الأوسط لأحد الطرفين، والأُخرى تقتضي لادوامه للآخر، فبينهما مبائنةٌ دائمة، كقولنا : «كلّ إنسان متحرّك لادائماً، وكلّ فلك متحرّك دائماً» ينتج : «لاشيء من الإنسان بفلك دائماً». وكذا قولنا : «لاشيء من الإنسان بساكن لادائماً، ولاشيء من الفلك بساكن دائماً».

وحينئذ تكون الضروب المنتجة في الشكل الثاني ثمانية، لسقوط اعتبار اختلاف المقدّمتين بالكيف.

---

(١) وجوديهٔ لادائمه ومشروطهٔ خاصه وعرفيهٔ خاصه ووقتيه ومنتشره همگی قید لادوام دارند واگر مقدمهٔ قیاسی یکی از این قضیه ها باشد ومقدمهٔ دیگر دائمهٔ مطلقه روشن است که موضوع این دو مقدمه هرگز باهم امکان اجتماع نخواهد داشت، در نتیجه شرط عدم امکان تلاقی صغرا وکبرا در حد وسط تأمین است ونیازی به رعایت لزوم اختلاف دو مقدمه در کیف از میان می رود.

(٢) نتیجه: لا شيء من ج آ دائماً.

[١٦٣]

قال : فإن كانتا بحيث يمكن تلاقيها- كالممكنة والمطلقة بسيطتين ومخلوطتين- لم ينتج: لعدم الشرط الأوّل.

أقول : إذا كانت المقدّمتان بحيث يمكن تلاقي حدّيها- أعني الأصغر والأكبر - لم تنتج القرينة ، سواء اختلفت المقدّمتان أو اتّفقتا ، لأنّ الشرط الأوّل- وهو اختلاف المقدّمتين بحيث لايمكن تلاقي حدّيها - ليس بحاصل فلاإنتاج .

وذلك في القضايا الّتي لاتنعكس سوالبها - كالممكنات والمطلقات والوجوديّات والوقتيّتين - لإمكان صدق سلب الخاصّة الممكنة عن الشيء بالإمكان وثبوتها له كذلك[١] ، مع امتناع سلب الشيء عن نفسه .

[١٦٤]

قال : والوصفيّات المختلفة الكيف - المنتجة - تنتج وصفيّة تابعة للمقدّمتين حال البساطة، وللأخسّ حال الاختلاط.

---

(١) گفتيم در قياس شكل دوم نتيجه از عدم امكان اشتراك صغرا (موضوع قضيهٔ اول) وكبرا (موضوع قضيهٔ دوم) در حد وسط (محمول مشترك هردو مقدمه) گرفته مى شود، پس دو قضيه‌اى كه مقدمهٔ اين قياس قرار مى گيرد بايد بگونه‌اى باشد كه صغرا وكبرا امكان باهم بودن در حد وسط را نداشته باشد. وبا توجه به اين كه در قضيه هاى مطلقه ووجوديه (لادائمه ولاضروريه) وممكنه (عامه وخاصه) ووقتيه ومنتشره حكم به ثبوت ويا سلب محمول از موضوع بطور دائم نمى شود، قرار گرفتن اين قضيه ها در دومقدمهٔ قياسِ شكل دوم يكى از دو شرط اصلى نتيجه دهى اين قياس را از بين مى برد - حتى اگر شرط اختلاف دو مقدمه در ايجاب وسلب نيز وجود داشته باشد - چون دراين گونه قضيه ها حكم به امكان ثبوت وهمچنين سلب محمول با هم از موضوع مى شود، ازينرو تكليف موضوع با محمول بطور جزم روشن نمى شود، وامكان اجتماع صغرا وكبرا در حدوسط وجود دارد، پس نمى توانيم ازچنين قياس نتيجه بگيريم.

أقول : الوصفيّات المختلفة بالكيف إذا اختلطت بعضُها مع بعض فلايخلو إمّا أن يكون الاختلاط من الوصفيّات المختلفة الكيف المنتجة، أو لايكون :

فإن كان الأوّل فهو المختلط من المشروطتين والعرفيّتين، وتكون النتيجة هنا تابعة للمقدّمتين في الجهة إن اتّفقتا، وللأخسّ منهما إن اختلفتا[1] .

و إن كان الثاني فهو عقيمٌ، إلّا ما نستثنيه - ونحن نفصّل دلك - فنقول :

المقدّمتان إن كانتا مشروطتين عامّتين : فالنتيجة مشروطةٌ عامّة؛ لأنّالأوسط ثابت لأحد الوصفين بالضرورة، ومنتف عن الآخربالضرورة -فبينهما مبائنة ضروريّة - .

و إن كانتا عرفيّتين : كانت النتيجة عرفيّة، لأنّ دوام الأوسط لأحد الطرفين ودوام سلبه عن الآخر يدلّ على دوام سلب أحد الوصفين عن الآخر .

و إن كانت إحداهما عرفيّة والأُخرى مشروطة : كانت النتيجة عرفيّة .

و إن كانت المقدّمتان وصفيّتين يعتبر فيهما انتساب المحمول إلى الموضوع في بعض أوقات وصف الموضوع - كالممكنة الوصفيّة، والمطلقة الوصفيّة - لم ينتج شيئاً، لعدم الشرط الأوّل - أعني الاختلاف كيفاً بحيث لايمكن تلاقي الحدّين - و إلى الاحتراز عن هذا القسم أشار بقوله : «المنتجة...» .

وكذا إن اختلطت العرفيّتان والمشروطتان بهذه الوصفيّات غير المنتجة فإنّه لاينتج إلّا اذا كانت الصغرى وصفيّة والكبرى إحدى الأربع، فإنّها تنتج وصفيّة .

[١٦٥] [انتاج الصغريات الذاتية مع الكبريات الوصفية في الشكل الثاني]

قال : **والصغريات الذاتيّة مع الكبريات الوصفيّة إن كانت جهتاهما - من**

---

(١) اگر اختلاط از مشروطه وعرفيه باشد نتيجه عرفيه است كه اخس از مشروطه مى باشد.

غير اعتبار الوصف - ممتنعي الجمع - كالممكنة العامّة مع المشروطة - لا مع العرفيّة - مختلفتين، أو الوجوديّة مع العرفيّة متّفقتين ومختلفتين -: أنتجت بحسب الذات ممكنة إن لم تكن الصغرى فِعليّة، أومطلقة إن كانت؛ ولا تنتج ضروريّة ولادائمة، لأنّ التبائن يحتمل أن لايكون واجباً وفي جميع الأوقات، فإن كانت الصغرى مقيّدة بوقت أو غير معيّن بقي القيد في النتيجة.

أقول : الصغريات الذاتيّة - وهي الّتي يعتبر فيها انتساب المحمول إلى الموضوع بحسب الذات إيجاباً وسلباً، من غير التفات إلى وصف الموضوع - إذا كانت كبرياتها وصفيّات - وهي الّتي اعتبر انتساب المحمول فيها إلى الموضوع إيجاباً وسلباً بحسب الوصف - فلايخلو إمّا أن يكون الجهات من غير اعتبار الوصف في الكبرى ممتنعتي الجمع، أو ممكنتي الجمع ؛ فإن كان الأوّل : أنتجت ذاتيّة ممكنة - إن كانت الصغرى ممكنة - و إلّا مطلقة.

وذلك كالممكنة العامّة الصغرى مع المشروطة العامّة المختلفيتن بالكيف ؛ فإنّ الكبرى إذا لم يعتبر فيها الضرورة بحسب الشرط - بل نظر إليها من حيث هي - كانت مناقضة للممكنة، للتناقض بين الممكنة العامّة والضروريّة، المتخالفتين بالكيف.

مثاله : «كلّ ج ب بالإمكان العامّ، ولا شيء من آ ب بالضرورة مادام آ» فإنّه ينتج : «لاشيء من ج آ بالإمكان» بعكس الكبرى[1] ، ولأنّه لولم يصدق لصدق : «بعض ج آ بالضرورة» و إذا انضمّ إلى الكبرى أنتج ماينـاقض الصغرى.

---

(١) «بعكس الكبرى» يعنى براى گرفتن نتيجه كبراى قياس (لا شيء من آ ب بالضرورة مادام آ) راعكس مى كنيم، ومى دانيم كه عكس قضيهٔ سالبه همان سالبه است: «لا شيء من ب آ بالضرورة ما دام آ»، حال با قرار دادن اين قضيه به جاى كبرا قياس به شكل أول تبديل مى شود: «كل ج ب بالإمكان العام، ولا شيء من ب آ بالضرورة ما دام آ» ونتيجه مى دهد: «لا شيء من ج آ بالإمكان».

ولوكانت الكبرى موجبة أمكن بيانها بالخلف.

ولوكانت الكبرى عرفيّة لم تكن منافية للصغرى الممكنة، فلاتحصل منهما نتيجة على مايأتي؛ ولهذا قال: «لامع العرفيّة».

وكذلك إذاكانت الصغرى وجوديّة والكبرى عرفيّة - سواء اتّفقتا، كقولنا: «كلّ ج ب لادائما، وكلّ آ ب مادام آ» - أو اختلفتا - كما لوكانت إحداهما سالبة - فإنّه ينتج مطلقة عامّة سالبة.

أمّا مع الاختلاف فظاهر، وأمّا مع الاتّفاق فلأنّ الوجوديّة موجبتها وسالبتها متلازمتان، فهاتان الجهتان متنافيتان إذا لم يعتبر الدوام في الكبرى بحسب الوصف، و إنّما أنتج مطلقة بالخَلف، فإنّه لولم يصدق: «لاشيء من ج آ بالإطلاق» لصدق: «بعض ج آ دائما» فإذا انضمّ إلى الكبرى أنتج مايناقض الصغرى.

ولا تكون النتيجة تابعة للكبرى في الضرورة والدوام، لأنّ التبائن بين الأصغر والأكبر يحتمل أن لايكون واجباً في الكبرى المشروطة، ولادائماً في الكبرى العرفيّة، كما أنّه يصدق: «كلّ إنسان كاتب بالإطلاق، ولاشيء من ساكن اليد بكاتب مادام ساكن اليد» فإنّه ينتج: «لاشيء من الإنسان بساكن اليد بالإطلاق لادائماً».

وكذا لوأُخذت الصغرى في هذا المثال ممكنة، والكبرى مشروطة لاينتج ضروريّة، لأنّ الدوام بحسب الوصف أو الضرورة بحسبه لايستلزم الدوام ولاالضرورة بحسب الذات، لجواز انقطاع الوصف عن الذات، كالكاتب في هذا المثال.

هذا إذا كانت الصغريات مطلقة؛ و إن قيّدت بوقت معيّن أو غير معيّن بقي القيد في النتيجة، كما تقول: «كلّ إنسان متحرّك اليد وقت كتابته، ولاشيء من النائم بمتحرّك اليد مادام نائماً» فإنّه ينتج: «لاشيء من الإنسان بنائم وقت

كتابته» لأنّ الأصغر إذا ثبت له الأوسط في وقت معيّن، وانتفى عن الأكبر مادام موصوفاً بالعنوان، كان الأكبر الموصوف بالعنوان منتفياً عن الأصغر في ذلك الوقت.

[١٦٦]

قال: **و إن كانتا ممكنتي الجمع لم ينتج.**

أقول: هذا هو القسم الثاني من اختلاط الصغريات الذاتيّة والكبريات الوصفيّة. وهوالّذي يمكن اجتماع الجهتين فيه، فيجوز نسبة الأوسط بالإيجاب إلى شيء بجهة إحدى المقدّمتين، ونسبته إليه بالسلب بجهة المقدّمة الأُخرى، كالصغرى الممكنة مع الكبرى العرفيّة، كما تقول: «لاشيء من ج ب بالإمكان، وكلّ آ ب مادام آ» فإنّه لاينتج، لانتفاء الشرط الأوّل - أعني اختلاف المقدّمتين بحيث لايمكن الجمع بينهما - فإنّه يصدق: «لاشيء من الكاتب بمتحرّك اليد بالإمكان، وكلّ إنسان كاتب متحرّك اليد مادام إنساناً كاتباً» ولا ينتج: «لاشيء من الكاتب بإنسان كاتباً» لأنّ كلّ كاتب فهو إنسان بالضرورة.

[١٦٧]

قال: **وكذلك إن كانت الوصفيّة صغرى، والذاتيّة كبرى، لم ينتج؛ فإنّ «الكاتب متحرّك مادام كاتباً، والإنسان ليس بمتحرّك مطلقاً»، وسلب الإنسان عن الكاتب ممتنع.**

أقول: إذا كانت الوصفيّة صغرى والذاتيّة كبرى لم ينتج شيئاً، بشرط أن تكون الكبرى من القضايا الّتي لاتنعكس سوالبها- كالممكنات والمطلقات - فإنّه يصدق: «كلّ كاتب متحرّك اليد مادام كاتباً، ولا شيء من الإنسان بمتحرّك بالإطلاق» ولا ينتج: «لاشيء من الكاتب بإنسان» بل «كلّ كاتب

إنسانٌ بالضرورة». وذلك من حيث أنّه يجوز أن يكون ذات الأصغر والأكبر واحدة، والوصفان ثابتان لها غير دائمين وأحدهما يدوم لها بدوام الآخر -لامطلقاً- فلايصدق سلب الذات عن نفسها.

[١٦٨] [الكبرى الدائمة بدوام الوصف تنتج في الشكل الثاني مطلقة عامة]

قال: والكبرى الدائمة بدوام الوصف - دون الذات - تنتج مع أيّة صغرى اتّفقت مطلقة عامّة، لأنّ النتيجة الدائمة الموجبة تكذب معها، فيصدق نقيضها.

أقول: إذا كانت الكبرى مشروطة خاصّة أو عرفية خاصّة فإنّها تنتج مع أيّة صغرى اتّفقت مخالفة لها في الكيف مطلقة عامة، كما تقول: «كل ج ب بالإطلاق، ولاشيء من آ ب مادام آ لادائما» فإنّه ينتج: «لاشيء من ج آ بالإطلاق» و إلّا لصدق «بعض ج آ دائماً» وهو يناقض: «لاشيء من آ ب مادام آ لادائماً»- الكبرى - على ماتقدّم من أنّ الصغرى الدائمة مع الكبرى العرفيّة الخاصّة في الشكل الأول مما لايجتمعان على الصدق، وقد فرضنا صدق الصغرى، فيكذب هذه الدائمة، فيصدق نقيضها، أعني النتيجة المطلوبة؛ ولأنّ الكبرى دلّت على أنّ وصف الأكبر ليس بدائم لشيء من الذوات فلايكون دائماً للأصغر.

[١٦٩] [الشكل الثاني لاينتج قضية مركبة مقيدة باللادوام أو اللاضرورة]

قال: ولاينتج هذا الشكل غير محتمل للضرورة أصلاً، لاحتمال تبائن الحدّين في كلّ حال.

أقول: قد ظهر ممّا تقدّم أنّ نتائج هذا الشكل محتملة للضرورة، ولا ينتج قضيّة مركّبة مقيّدة باللاضرورة أو باللادوام، لاحتمال تبائن حدّي الأصغر والأكبر في كلّ حال، فلايصدق الأكبر على الأصغر.

[١٧٠] [شرائط الإنتاج في الشكل الثالث]

قال : **الشكل الثالث: إن كان الأصغر خارجاً عن الأوسط، والأكبر إمّا خارج عنه بالبعض - لاحتمال عمومه موجباً - أو بالكلّ - مسلوباً - لم يعرف حالهما: أمتلاقيان خارجاً، أم متبائنان ؟**

أقول : قد ذكرنا فيما تقدّم أنّ شرائط إنتاج هذا الشكل بحسب الكمّ والكيف أمران : أحدهما إيجاب الصغرى ، والثاني : كلّية إحداهما .

بيان الأوّل: أنّها لولم تكن موجبة لكانت سالبة - ويكون الأصغر خارجاً عن الأوسط - فالكبرى إمّا سالبة أو موجبة :

فإن كانت سالبة حصل الاختلاف الموجب للعقم وهو توافق الطرفين تارة ، وتباينهما أُخرى :

أمّا التوافق : فإنّه يصدق قولنا : «لاشيء من الإنسان بفرس ، ولا شيء من الإنسان بصاهل» ، والحقّ : «كلّ فرس صاهل» .

وأمّاالتبائن : فكما لو بدّلنا الكبرى بقولنا : « ولا شيء من الإنسان بجماد» ، والحقّ : «لاشيء من الفرس بجماد»[1] . وهذا القسم لم يذكره المصنّف - رحمه‌الله - هنا لأنّه ذكره فيما سبق .

وإن كانت موجبة حصل الاختلاف أيضاً :

أمّا مع التوافق : فلأنّه يصدق : «لاشيء من الإنسان بفرس ، وكلّ إنسان حيوان» والحقّ «كلّ فرس حيوان» ؛ فهاهنا الأكبر- وهو الحيوان - خارج عن الأصغر - وهو الفرس - بالبعض لأنّه أعمّ منه .

---

(١) با دقت در دو مثال روشن می شود که امکان به دست دادن قاعدهٔ واحدی برای نتیجه گیری در این نوع قیاس نیست، چون دیدیم در یکی نتیجه وقتی موجبه است با واقع مطابق است ودر دیگری سالبه.

وأمّا مع التبائن : فلأنّه يصدق : «لاشيء من الإنسان بجماد، وكلّ إنسان حيوان» والحقّ «لاشيء من الجماد بحيوان» فهاهنا الأكبر- وهو الحيوان - خارج عن الأصغر- وهو الجماد - بالكلّ، ومع حصول هذا الاختلاف لايعلم حال الطرفين أمتلاقيان خارجا، أم متبائنان ؟ فلا انتاج[1] .

[١٧١] [لاينتج الشكل الثالث من مقدمتين جزئيّتين]

قال : **و إن كانت القرينة من جزئيّتين لم يعرف أيضاً: هل اتّحد الجزءان المحكوم عليهما من الأوسط، أم افترقا ؟**

أقول : هذا بيان اشتراط الأمر الثاني، وهو كلّية إحدى المقدّمتين، فإنّهما لو كانتا جزئيّتين لم يعلم هل اتّحد الجزئان المحكوم عليهما من الأوسط أم افترقا ؟ فيحصل الاختلاف الموجب للعقم.

أمّا التوافق : فكما يصدق قولنا : «بعض الحيوان إنسان، وبعضه ناطق».

وأما التبائن : فكما لو بدّلنا الكبرى بقولنا : «بعض الحيوان فرس» في القرينة الأُولى اتّحد الأوسط فيهما، وفي الثانية افترقا.

[١٧٢] [الشكل الثالث لاينتج كلّياً]

قال : **ولمّا لم يفد هذا الشكل إلّا تلاقياً أو تبائناً عند الأوسط فقط -ولم يتعرّض لما عداه - لم ينتج كلّياً.**

أقول : لمّا كان الأوسط هنا موضوعاً في المقدّمتين، وجاز أن يكون المحمول

---

(١) شرط اول در نتيجه دار بودن شكل سوم موجبه بودن صغرا است، چون اگر صغرا سالبه باشد ارتباط اصغر با حد وسط - كه رابط بين دو مقدمه است - نفى مى شود، با حذف اتصال ديگر روشن نيست كه نسبت صغرا وكبرا چگونه است تا بتوانيم حكمى صادر كنيم. دقت در مثالهائى كه در شرح آمده است روشنگر اين معنا است.

أعمّ من الموضوع وأن يكون مساوياً ، جاز أن يكون محمول الصغرى أعمّ من موضوعها ، وأن يكون موضوعها مساوياً لمحمول الكبرى ، أو مندرجاً هو و إيّاه معاً تحته - اندراج نوعين تحت جنس - فحينئذ جاز أن يكون محمول الصغرى أعمّ من محمول الكبرى ، فلايصدق إيجابه ولاسلبه كليّاً- بل جزئيّاً- كقولنا : «كلّ إنسان حيوان ، وكلّ إنسان ناطق» أو «لاشيء من الإنسان بفرس»[1] فحينئذ نتائج هذا الشكل كلّها جزئيّة .

[١٧٣] [الضروب المنتجة من الشكل الثالث]

قال : فالضرب الأوّل من كلّيتين موجبتين، كقولنا: «كل إنسان حيوان، وكلّ إنسان كاتب».

والثاني من كلّيتين كبراهما سالبــة.

والثالث من موجبتين صغراهما جزئيّة.

والرابع من موجبتين كبراهما جزئيّة.

والخامس من صغرى موجبة كلّية، وكبرى سالبة جزئيّة.

والسادس من صغرى جزئيّة، وكبرى سالبة.

أقول : المنتج بمقتضى الشرطين هذه الستّة على ما تقدّم :

الأوّل : من موجبتين كلّيتين، ينتج موجبة جزئيّة، كقولنا : «كلّ إنسان حيوان ، وكلّ إنسان ناطق» ينتج : «بعض الحيوان ناطق» ، ولاينتج كلّية لاحتمال كون الأصغر جنساً للأوسط والأكبر فصله[2] - كما في هذا المثال - .

---

(١) در قياس اول نتيجه موجبهٔ جزئيه است : بعض الحيوان ناطق. ودر قياس دوم سالبه جزئيه : بعض الحيوان ليس بفرس.

(٢) بيان گفتهٔ شارح اين است كه مى دانيم در شكل سوم حد وسط در هردو مقدمه موضوع قضيه است ودر مثال ياد شده در متن اصغر (حيوان) جنس حد وسط (انسان) است←

الثاني : من كلّيتين كبراهما سالبة ، ينتج سالبة جزئية ، كقولنا : «كلّ إنسان حيوان ، ولاشيء من الإنسان بفرس» ينتج : «بعض الحيوان ليس بفرس» ولاينتج كلّياً ، لاحتمال كون الأصغر جنساً للحدّين الآخرين كهذا المثال : و إذا لم ينتج هذان الضربان الكلّي لم ينتجه الباقي لما تقدّم[1] ، ولأنّه لوأنتجه العامّ لأنتجه الخاصّ .

الثالث : من موجبتين صغراهما جزئيّة ، ينتج موجبة جزئيّة ، كقولنا : «بعض الحيوان إنسان ، وكلّ حيوان جسم» ينتج : «بعض الإنسان جسم» .

الرابع : من موجبتين والكبرى جزئيّة والصغرى كليّة ، ينتج موجبة جزئيّة ، كقولنا : «كلّ حيوان حسّاس ، وبعض الحيوان إنسان» ينتج : «بعض الحسّاس إنسان» .

الخامس : من صغرى موجبة كليّة ، وكبرى سالبة جزئيّة ، ينتج سالبة جزئيّة ، كقولنا : «كلّ حيوان حسّاس ، وليس كل حيوان بإنسان ؛ فليس كلّ حسّاس بإنسان» .

السادس : من صغرى موجبة جزئيّة ، وكبرى سالبة كلّية ، ينتج سالبة جزئيّة ، كقولنا : «بعض الحيوان إنسان ، ولا شيء من الحيوان بحجر ؛ فبعض الإنسان ليس بحجر» .

← واكبر (ناطق) فصل آن. بنا بر اين در قضيهٔ صغرا دايرهٔ اكبر (حيوان) فرا گيرتر از دايرهٔ حدوسط (انسان) است، پس اگر حكمی در قضيهٔ كبرا بر انسان ثابت گرديد اين حكم تنها بر بخشی از آنچه در دايرهٔ حيوان قرار گرفته است ثابت می گردد - ونه بر همهٔ آن - بنا براين نتيجه قضيه‌ای جزئی خواهد بود.

(١) می دانيم كه نتيجه در كميت تابع دومقدمه است، يعنی دايرهٔ فراگيری نتيجه را دايرهٔ فراگيری دو مقدمه تعريف می كند، واگر يكی از دو مقدمه دايرهٔ فراگيريش كوچكتر از ديگری بود آشكار است كه حكم به بيرون از دايرهٔ او نمی تواند سرايت يابد، پس نتيجه نمی تواند كلی باشد. ووقتی در دو فرض ياد شدهٔ بالا - كه هردو مقدمه كلی بود - نتوانست نتيجه كلی باشد وبيان شد كه نتيجه جزئی خواهد بود، چهار صورت ديگر كه در آنها يك مقدمه جزئی است تكليف روشنتری دارد ونتيجه بی ترديد جزئی خواهد بود.

[١٧٤] [بيان الإنتاج في الشكل الثالث - ألف: العكس]

قال : **وبيان الإنتاج - بعد ما مرّ - إمّا بعكس الصغرى - إذا كانت الكبرى كلّية - وبالقلب وعكس النتيجة - إذا كانت جزئيّة منعكسة -.**

أقول : بيان إنتاج الشكل الثالث - بعد ما مرّ من وجوب الملاقات الجزئيّة بين الطرفين عند حصول الشرطين، أوالمباينة الجزئيّة - أُمور ثلاثة :

أحدها العكس، وهو إمّا في الصغرى - وهو في كلّ قرينة كبراها كليّة، وهي الأول والثاني والثالث والسادس - فإنّا إذا عكَسنا صغرى الأوّل صارت القرينة من الشكل الأوّل، فإنّه يصدق : «بعض الحيوان إنسان» في عكس : «كلّ إنسان حيوان»، ونضمّه إلى الكبرى فتصير القرينة من الشكل الأوّل، وينتج ما ينتجه - وكذا باقي الضروب -.

و إمّا في الكبرى - وهو في القرائن الّتي كبراها جزئيّة موجبة، كقولنا في الضرب الرابع : «بعض الإنسان حيوان» في عكس : «بعض الحيوان إنسان» ثمّ يقلب المقدّمتين فيجعل عكس الكبرى صغرى، والصغرى كبرى، فيرتدّ إلى الأوّل أيضاً وينتج ماينتجه، ثم تعكس النتيجة.

وهذا لايمكن في الضرب الخامس، لأنّ الكبرى سالبة جزئيّة - إلّا إذا كانت إحدى الخاصّتين حتّى يصحّ عكسها وجعلها صغرى[1] -.

---

(١) فرض پنجم از شش فرضِ دارای نتیجه در شکل سوم این گونه بود: صغرا موجبهٔ کلیه وکبرا سالبهٔ جزئیه. اثبات نتیجهٔ این فرض با عکس کردن کبرا ممکن نیست، زیرا عکس سالبهٔ جزئیه صادق نیست.

دوحالت درین فرض استثنا می شود، اینکه کبرا مشروطهٔ خاصه ویا عرفیهٔ خاصه باشد، چرا که در مبحث عکس قضایا بیان شد (فراز ١٢٨) این دو قضیه - بنا بر آنچه مورد پذیرش شارح و خواجه است - دارای عکس صادق می باشد.

[١٧٥] [بيان الإنتاج في الشكل الثالث - ب: الافتراض]

قال: **أو بالافتراض - كيف كانت - فيسمّى البعض من الأوسط الّذي ليس بأكبر مثلا باسم، فيكون كلّ ذلك المسمّى أوسط، وكلّ أوسط أصغر، فينتج من الأوّل أنّ كلّ ذلك المسمّى هو أصغر - وكان لا شيء منه بأكبر - فينتج من ثاني الضروب مايريد.**

أقول: هذا البيان الثاني للإنتاج، وهو الافتراض، ويتأتّى في كلّ قرينةٍ إحدى مقدّمتيها جزئيّة، وأكثر الضروب احتياجاً إليه الخامس، لعدم تأتّي العكس فيه - فإنّ صغراه تنعكس جزئيّة، وكبراه لاعكس لها - بل طريقه الافتراض.

مثلا: إذا صدق: «كلّ ج ب، وليس كلّ ج آ» ينتج: «ليس كل ب آ» لأنّا إذا فرَضنا البعض من الأوسط الّذي ليس بأكبر (أعني ج) الّذي ليس آ شيئاً معيّناً، وسمّيناه باسم - وليكُنْ «د»، فيكون كلّ ذلك المسمّى أوسط (أعني كلّ د) ج وكلّ أوسط أصغر (أعنى كلّ ج ب) فيصدق أنّ كلّ ذلك المسمّى أصغر (أعني كلّ د) ب، وكان لاشيء من المسمّى بأكبر (أعني لاشيء من د) آ بحسب الفرض، فينتج من ثاني قرائن هذا الشكل: «ليس بعض ب آ» الّذي هو المطلوب.

[١٧٦] [بيان الإنتاج في الشكل الثالث - د: الخلف]

قال: **و إمّا بالخَلف في الجميع، وذلك بأن يضاف نقيض النتيجة إلى الصغرى، لينتج من الشكل الأوّل مايضادّ الكبرى أو يناقضها، فيلزم الخَلف.**

أقول: هذا هوالطريق الثالث للإنتاج، وهوأعمّ من الأوّلين لانسحابه في جميع الضروب وهو بأخذ[1] نقيض المطلوب وضمّه إلى الصغرى لينتج

(١) ن خ: أن يأخذ.

ماناقض الكبرى الصادقة فيكون محالاً ، و إنّما لزم من فرض نقيض المطلوب صادقاً - لا من الصغرى المفروضة الصدق ولا من القياس المنتج لذاته - فيكون المطلوب صادقاً .

مثلا إذا صدق : « كلّ ج ب ، وكلّ ج آ » فـ « بعض ب آ » و إلّا لصدق نقيضه وهو : « لا شيء من ب آ » ونجعله كبرى للصغرى ، ينتج : « لا شيء من ج آ » وهو يضادّ الكبرى - هذا خلف - وكذا في سائر الضروب .

[١٧٧] [إنتاج الشكل الثالث مع اعتبار الجهات]

قال : **وأمّا باعتبار الجهات، فالسوالب المستلزمة للموجبات تنتج بقوّتها، ويجعل الضروب اثناعشر.**

أقول : لمّا عدّ الضروب من حيث الإطلاق ، شرع في المختلطات باعتبار الجهات ؛ فالسوالب المركّبة الّتي تستلزم الموجبات تنتج بقوّة تلك الموجبات ، فالصغرى حينئذ يجوز أن تكون سالبة مركّبة ، فيضاعف الأضرب ، لأنّ الشرط حينئذ يبقى واحداً وهو كلّية إحدى المقدّمتين ، فتكون الضروب الناتجة اثناعشر ضرباً .

[١٧٨]

قال : **ثمّ الفعليّات تنتج فعليّة، والممكنات - بسيطة و مخلوطة - تنتج ممكنة إلّا إذا كانت الكبرى ضروريّة أو دائمة، فإنّها تنتج مثلها لما مرّ في الشكل الأوّل[1] ، فإنّ عكس الصغرى يُردّ الشكلَ إليه.**

أقول : الفعليّات إذا اختلطت في هذا الشكل مطلقاً أنتجت فعليّة ، كما تقول : « كلّ ج ب بالإطلاق ، وكلّ ج آ بالإطلاق » فـ« بعض ب آ بالإطلاق » ويعكس الصغرى ليرتدّ إلى الأوّل وينتج ما ذكرناه .

---

(١) به فراز ١٤٦ مراجعه شود.

والممكنات تنتج ممكنة كذلك أيضاً.

والمختلطات من الفعليّات والممكنات تنتج ممكنة أيضاً- والبيان ماتقدّم - إلاّ إذا كانت الكبرى ضروريّة أو دائمة، فإنّ النتيجة ضروريّة أو دائمة، لأنّا نعكس الصغرى الممكنة ليرتدّ إلى الأوّل وينتج ذلك، كما بيّن في الشكل الأوّل.

[١٧٩]

قال: **والوصفيّات المختلطة بغيرها تنتج بحسب الذات، وكذلك البسيطة الّتي لاتستلزم الدوام، أمّا المستلزمة له فتنتج وصفيّة، لكنّها تكون مطلقة هاهنا، «فإنّ الكاتب يقظان، و يحرك القلم مادام كاتباً» ولا يجب منه كون بعض اليقظىٰ محركاً للقلم مادام يقظان - بل في بعض أوقات يقظته -.**

أقول: الوصفيّات إذا اختلطت بغيرها بأن تكون إحدى المقدّمتين وصفيّة والأُخرى ذاتيّة، فإنّ النتيجة ذاتيّة ويسقط اعتبار الوصف؛ كما تقول: «كلّ ج ب مادام ج، وكلّ ج آ بالإطلاق» فإنّه ينتج: «بعض ب آ بالإطلاق» لأنّ الوصف تعلّق بالأوسط وهو ساقط في النتيجة، فيسقط ما يتعلّق به.

وكذلك الوصفيّات البسيطة الّتي لاتستلزم الدوام بحسب الوصف، إذا اختلط بعضها ببعض، فإنّ النتيجة ذاتيّة أيضاً، وذلك في الممكنة الوصفيّة والمطلقة الوصفيّة - سواء كانتا من جنس واحد كالمطلقتين، أو من جنسين كالمطلقة مع الممكنة - كما تقول: «كلّ ج ب بالإمكان حين هو ج، وكلّ ج آ حين هو ج» ينتج: «بعض ب آ بالإطلاق العامّ» ولا ينتج وصفيّة لِما تقدّم[1].

---

(١) مراد سخنى است كه پيشتر گفته شد كه وقتى وصف متعلق به اوسط است وقتى اوسط حذف شود وصف او نيز حذف خواهد شد.

أمّا الوصفيّات المستلزمة للدوام[1] بحسب الوصف - كالعرفيّات والمشروطات - اذا اختلطت بعضها مع بعض، فإنّ النتيجة تكون وصفيّة مطلقة، لامقيّدة بالدوام الذاتي ولاالوصفي، كما تقول: «كلّ كاتب يقظان مادام كاتباً، وكلّ كاتب يحرّك يده مادام كاتباً» ولا ينتج: «بعض اليقظى يحرّك يده مادام يقظان» - بل «حين هو يقظان» - أي في بعض أوقات يقظته.

[١٨٠]

قال: والصغرى الدائمة أو الضروريّة فيه لاتناقض الكبرى العرفيّة أو المشروطة الخاصتين - بخلاف الشكل الأوّل - لصدق قولنا: «كلّ نائم حيوانٌ بالضرورة وساكن مادام نائماً لا دائماً» بل تنتجان الوجوديّة.

أقول: قد بيّنا فيماتقدّم[2] أنّ الصغرى الضروريّة أو الدائمة لاينتظم منها ومن الكبرى العرفيّة أوالمشروطة الخاصّتين في الشكل الأوّل قياس صادق المقدّمات، فهاهنا يمكن انتظامها وتنتج وجوديّة، كما يصدق قولنا: «كلّ نائم حيوان بالضرورة، وكلّ نائم ساكن مادام نائماً- لادائماً» وهاتان قضيّتان صادقتان وتنتج: «بعض الحيوان ساكن لادائماً».

وقد ظهر ممّا تقدّم أنّ حكم هذا الشكل حكم الشكل الأوّل إلاّ في موضعين: أحدهما هذا، والثاني أنّ الدائمتين بحسب الوصف لاتنتجان دائمة وصفيّة، بل مطلقة وصفيّة - على ماتقدّم[3] - .

---

(١) ن خ: المستلزمة للادوام.

(٢) به فراز ١٥٣ مراجعه شود.

(٣) در فراز پيش گذشت.

[١٨١] [شرائط الإنتاج في الشكل الرابع]

قال : **الشكل الرابع إن كانت مقدمتاه سالبتين لم تلزم منهما موجبة، لم يُعرف حال الحدّين: أمتلاقيان خارج الأوسط، أم متبائنان ؟**

أقول : قد بيّنا أنّ شرائط إنتاج هذا الشكل خمسة :

أحدها إيجاب إحدى المقدّمتين، لأنّهما لو كانتا سالبتين بسيطتين حصل الاختلاف الموجب للعقم، فإنّه لايعرف حال الحدّين : أمتلاقيان خارج الأوسط ؟ أم متبائنان ؟

أمّا توافق الطرفين، فكقولنا : « لاشيء من الإنسان بفرس، ولا شيء من الصاهل بإنسان » والحقّ : « كلّ فرس صاهل ».

وأمّا التبائن، فكما لوبدّلنا الكبرى بقولنا : « لاشيء من الجماد بإنسان » والحقّ « لاشيء من الفرس بجماد » ومع الاختلاف لاإنتاج.

[١٨٢]

قال : **و إن كانتا جزئيّتين لم يعرف هل اتّحد البعض المحكوم عليه والبعض المحكوم به من الأوسط ـ حتّى يكون مورد الحدّين واحداً ـ أم لا ؟**

أقول : هذا هو الشرط الثاني، وهو كليّة إحدى المقدّمتين، فإنّهما لو كانتا جزئيّتين حصل الاختلاف الموجب للعقم، فإنّه لايعرف حينئذ هل اتّحد البعض المحكوم عليه في الصغرى والبعض المحكوم به في الكبرى من الأوسط حتّى يتّحد مورد الحدّين أم لا ؟

أمّا توافق الطرفين : فكما لو قلنا : « بعض الحيوان إنسان، وبعض الجسم حيوان » والحق : « كلّ إنسان جسم »، ولو بدّلنا الكبرى بقولنا : « بعض الفرس حيوان » كان الحقّ السلب، ومع هذا الاختلاف لا إنتاج.

[١٨٣]

قال : **وإن كانت الصغرى سالبة صِرفة، والكبرى جزئيّة، لم يعرف حال الأصغر ـ هل تلاقي الأكبر خارج الأوسَط، أم لا ؟ـ**

أقول : هذا هو الشرط الثالث، وهو أن لاتكون الصغرى سالبة بسيطة لايلزمها الإيجاب، والكبرى جزئيّة، لأنّه لولا ذلك لحصل الاختلاف الموجب للعقم، فإنّه لايعرف حال الأصغر المسلوب عن الأوسط ـ هل تلاقي الأكبر خارج الأوسط، أم لا ؟ ـ فإنّه يصدق : «لاشيء من الإنسان بفرس، وبعض الحيوان إنسان» والحقّ : «كلّ فرس حيوان»، ولو قلنا في الكبرى : «بعض الناطق إنسان» كان الحقّ السلب، ومع هذا الاختلاف لا إنتاج.

[١٨٤]

قال : **وهذه هي الشروط العامّة؛ ثمّ إن كانت صغرى الموجبتين جزئيّة، أو اجتمع السلب والجزئيّة فيها بحيث لاتنعكس، وكانت الكبرى لامحالة موجبة كلّية: تعلّق الحكم في كلّ مقدّمة بجزء من الأوسط ولم يعرف أهما متّحدان، أم لا ؟ وبالعكس في الأخير يتعلّق الحكم بجزأين من الحدّين الأخيرين، ولم يعرف أمتلاقيان، أم لا ؟**

أقول : هذه الشروط الثلاثة المتقدّمة ثابتة في الأشكال الأربعة على مابيّناه، فكانت عامّة ؛ ثمّ إنّ هذا الشكل يشترط فيه أمران آخران :

أحدهما أن لاتستعمل الجزئيّة الصغرى مع إيجاب المقدّمتين.

والثاني عدم استعمال السالبة الجزئيّة الغير المنعكسة[1] .

---

(١) اشاره است به آنچه در فراز ١٢٧-١٢٨ گذشت كه قضيۀ سالبۀ جزئيه اگر مشروطۀ خاصه ويا عرفيۀ خاصه باشد عكس مى شود، ودر صورتهاى ديگر عكس صحيح ندارد.

أمّا الأوّل فلأنّه لو كانت صغرى الموجبتين جزئيّة حصل الاختلاف الموجب للعقم، لإمكان أن يتعلّق الحكم في كلّ مقدّمة بجزء من الأوسط مغائر لما تعلّق به في المقدّمة الأُخرى فلايعلم اتّحاد الجزأين، فإنّه يصدق: «بعض الحيوان إنسان، وكلّ ناطق حيوان» والحقّ الإيجاب لاتّحاد الجزأين، ولو قلنا في الكبرى «وكلّ فرس حيوان» كان الحقّ السلب، لتبائنهما.

وأمّا الثاني فلأنّ السالبة الجزئيّة الغير المنعكسة لو استعملت فيه لكانت إمّا صغرى، أو كبرى، وكلاهما عقيم:

أمّا الأول: فلمّا تقدّم في إيجاب الصغرى الجزئيّة من احتمال تعلّق الحكم في كلّ مقدّمة بجزء من الأوسط، مع إمكان تغائرهما واتّحادهما، كما تقول: «بعض الحيوان ليس بإنسان، وكلّ ناطق حيوان» والحقّ الإيجاب لاتّحاد الجزأين، ولو قلنا في الكبرى: «وكلّ فرس حيوان» كان الحقّ السلب لتبائنهما.

وأمّا الثاني: وهو أن تكون السالبة الجزئيّة كبرى، فإنّه يصدق: «كلّ إنسان حيوان، وليس كلّ حسّاس بإنسان» والحقّ الإيجاب، ولو قلنا في الكبرى: «وليس كلّ حجر بإنسان» كان الحقّ السلب.

و إلى هذا القسم ـ وهو أن تكون السالبة الجزئيّة كبرى ـ أشار بقوله: «وبالعكس في الأخير» لأنّ الجزئيّة مع إيجاب المقدّمتين إنّما تكون عقيماً إذا كانت الصغرى جزئيّة خاصّة، أمّا إذا اجتمع السلب والجزئيّة في مقدّمة فإنّها تكون عقيمة مطلقاً، سواء كانت صغرى ـ كما تقدّم ـ أو كبرى ـ كما بيّنه في قوله: «وبالعكس في الأخير» ـ.

[١٨٥] [الضروب المنتجة من الشكل الرابع]

قال: فالضرب الأول: من موجبتين كلّيتين، كقولنا: «كلّ إنسان حيوان، وكلّ ناطق إنسان».

والثاني: من موجبتين كبراهما جزئيّة، وتنتجان جزئيّة، لاحتمال أن يكون الأصغر أعمّ من الأكبر.

والثالث: من كلّيتين صغراهما سالبة، وينتج كلّية.

والرابع: من كلّيتين كبراهما سالبة.

والخامس: من صغرى موجبة جزئيّة، وكبرى سالبة كلّية، وينتجان جزئيّة أيضاً ـ لما مرّ ـ

أقول : المنتج بمقتضى ماتقدّم من الشرائط خمسة أضرب :

الأول : من موجبتين كلّيتين، ينتج موجبة جزئيّة، كقولنا : «كلّ ج ب، وكلّ أ ج» ينتج : «بعض ب أ» ولاينتج : «كلّ ب أ» لاحتمال أن يكون الأصغر أعمّ من الأوسط والأكبر، كماتقول : «كلّ إنسان حيوان، وكلّ ناطق إنسان» ولا يصدق : «كلّ حيوان ناطق» ـ بل بعضه ـ.

الثاني : من موجبتين والكبرى جزئيّة، ينتج موجبة جزئيّة، كقولنا : «كلّ ج ب، وبعض أ ج» ينتج : «بعض ب أ».

الثالث : من كلّيتين والصغرى سالبة، كقولنا : «لاشيء من ج ب، وكلّ أ ج» ينتج : سالبة كلّية : «لاشيء من ب أ».

الرابع : عكسه، من كلّيتين كبراهما سالبة، وينتج سالبة جزئيّة، كقولنا : «كلّ ج ب، ولا شيء من أ ج» ينتج : «ليس بعض ب أ» ولاينتج كليّة لاحتمال كون الأصغر جنساً للأكبر والأوسط، كقولنا : «كلّ إنسان حيوان، ولا شيء من الفرس بإنسان»، ولاينتج : «لاشيء من الحيوان بفرس» ـ بل بعضه ـ.

الخامس : من صغرى جزئيّة موجبة، وكبرى سالبة كلّية، ينتج سالبة جزئيّة كقولنا : «بعض ج ب، ولاشيء من أ ج» ينتج «ليس بعض ب أ».

[١٨٦] [الضروب المنتجة في الشكل الرابع من المختلطات]

قال: وهذه هي الضروب البسيطة، وينضاف إليها من المركّبات:

سادس: من موجبة كلّية صغرى، وسالبة جزئيّة منعكسة كبرى.

وسابع: بعكس ذلك، بشرط أن تصدق مع كبراه عرفية عامّة.

وثامن: من سالبة كلّية صغرى، وموجبة جزئيّة كبرى مشروطتين أو عرفيّتين، بسيطتين أو مخلوطتين صغراهما خاصّة.

أقول: الضروب الخمسة المتقدّمة كانت باعتبار السوالب البسيطة، و إذا اعتبرنا تركّب السوالب انضاف إلى هذه الخمسة ثلاثة أضرب أخرى:

أحدها: من موجبة كليّة صغرى، وسالبة جزئيّة منعكسة كبرى - يعني تكون الكبرى إحدى الخاصّتين - كقولنا: «كلّ ج ب، وليس كلّ أ ج مادام أ لادائماً» ينتج: «ليس كلّ ب أ».

وثانيها: عكس ذلك، من سالبة جزئيّة صغرى - موجّهة بالمشروط الخاصّ، أو العرفي الخاصّ - وكبرى موجبة كليّة، لكن بشرط أن يصدق على كبراه العرفي العامّ - أي تكون إحدى القضايا الستّ المنعكسة السوالب[1] - أعني: الضروريّة، والدائمة، والمشروطتين، والعرفيّتين - كقولنا: «ليس كل ج ب مادام ج لادائماً، وكلّ أ ج دائماً مادام أ» ينتج سالبة جزئيّة: «ليس بعض ب أ دائماً مادام ب».

وثالثها: من سالبة كلّية صغرى جهتها إحدى الخاصّتين، وموجبة جزئيّة

---

(١) از شش قضيه كه نام برده شده است قضيهٔ عرفيهٔ درين ميان اعم از ديگر پنج است، وروشن است كه هرجا اخص صدق كند اعم بطريق أولى صادق است، مثلا اگر ضرورت صدق كند دوام حتما صادق است، بنا بر اين هرجا يكى از قضيه هاى نام برده صدق كند عرفيهٔ عامه حتما صدق مى كند.

كبرى يصدق عليها العرفي العامّ، ينتج سالبة جزئيّة عرفيّة خاصّة، كقولنا: «لاشيء من ج ب مادام ج لادائماً، وبعض أ ج مادام أ» ينتج: «بعض ب ليس أ مادام ب لادائماً».

و إلى هذه الثلاثة أشارالمصنّف - رحمهالله - بقوله في باب العكس[1]: «وهذا العكس مع ما يتبعه في باب الأقيسة مما عثر عليه الفاضل أثير الدين الأبهري».

[١٨٧] [بيان الصور المنتجة في الشكل الرابع - ألف: قلب المقدمتين]

قال: والبيان بعد ما ذكرناه إمّا بالقلب والردّ إلى الشكل الأول في الثلاثة الأُولى وفي الأخير، ثمّ عكس النتيجة.

أقول: بيان إنتاج هذا الشكل لما ذكرنا من النتائج يكون بأُمور أربعة:

أحدها القلب، وهو جعل الصغرى كبرى، والكبرى صغرى، ثمّ عكس النتيجة، وهو إنّما يتأتّى في الضروب الثلاثة الأُولى وفي الضرب الأخير- الثامن - ولا يتأتّى في الرابع، لأنّ شرط الأول إيجاب الصغرى، ولا في الخامس لفوات الشرطين معا، ولا في السادس لعدم إيجاب الصغرى، ولا في السابع لعدم كلّية الكبرى[2].

---

(١) اشاره است به آنچه در فراز ١٢٨ گذشت.

(٢) درست بودن نتيجهٔ شكل چهارم قياس از چند راه اثبات مى شود، راه اول جابجا كردن دو مقدمه است، يعنى صغرا را بجاى كبرا وكبرا را بجاى صغرا قرار مى دهيم، در نتيجه قياس صورت شكل اول را پيدا مى كند كه حد وسط در صغرا محمول ودر كبرا موضوع است، ودرست بودن نتيجهٔ شكل اول نيز پيشتر بيان شده است.

ليكن صحت اين عملكرد محدود به سه صورت اول وصورت هشتم از هشت صورت شكل چهارم است كه گفتيم نتيجهٔ درست دارد، وصحت چهار صورت ديگر را نمى توانيم با اين عملكرد ثابت كنيم زيرا: ←

[١٨٨] [بيان الصور المنتجة في الشكل الرابع - ألف: دليل العكس]

قال: وبعكس إحدى المقدّمتين والردّ إلى إحدى الشكلين الباقيين في الباقية[١].

أقول: هذا هو الطريق الثاني - وهو العكس - وهو قد يكون في مقدّمة واحدة، وقد يكون في المقدّمتين، فالأوّل لايتأتّى فيه هذا الطريق إلّا بعكس الكبرى ليرتدّ إلى الثالث، وكذا الثاني والثالث لايتأتّى فيه هذاالطريق إلّا بعكس الصغرى ليرتدّ إلى الثاني[٢].

← در صورت چهارم وششم این شکل کبرا سالبه است، اگر جابجا شود تا بصورت شکل اول درآید صغرا سالبه خواهد شد، وشرط نخست درستی نتیجه در شکل اول موجبه بودن صغرا است که تأمین نمی شود.

درصورت پنجم این شکل صغرا موجبهٔ جزئیه وکبرا سالبهٔ کلیه است، با جابجا شدن صغرا سالبهٔ کلیه وکبرا موجبهٔ جزئیه می شود، پس هردو شرط لازم برای صحت نتیجه در شکل اول از میان می رود (موجبه بودن صغرا وکلی بودن کبرا).

صورت هفتم صغرا سالبهٔ جزئیه وکبرا موجبهٔ کلیه است واگر جابجا شود صغرا کلیه وکبرا جزئیه می شود، وشرط دوم درستی نتیجه در شکل اول (کلی بودن کبرا) از میان می رود.

با نگاهی به مطالبی که بیان شد متوجه می شویم که تنها چهار صورت از هشت صورت شکل چهارم با عملکرد جابجائی دو مقدمه می تواند به شکل اول باز گردد ودرست بودن نتیجهٔ خودرا ثابت کند.

(١) «الباقية» اشاره است به اینکه چهار فرض از صورتهای با نتیجه در شکل چهارم در فراز پیش تبیین شد وچهار فرض دیگر در این فراز تبیین می شود، گو اینکه سه فرض از چهار فرض پیش نیز با دلیل عکس قابل اثبات است همچنانکه شارح - قده - برمی‌شمارد.

(٢) صورت قیاس در شکل چهارم برعکس صورت شکل اول است، پس اگر بخواهیم این قیاس را به صورت شکل اول در آوریم باید هر دو مقدمه را عکس کنیم، با این قرار سه صورت اول از شکل چهارم را نمی توان با عکس کردن به شکل اول برگردانید:

زیرا در شکل اول شرط نتیجه دادن قیاس موجبه بودن صغرا وکلی بودن کبرا است: ←

والرابع يمكن بيانه بعكس المقدّمتين معاً ليرجع إلى الأول، وبعكس الصغرى ليرجع إلى الثاني، وبعكس الكبرى ليرجع إلى الثالث، وكذاالخامس[١] .

وأمّا السادس فإنّما يتبيّن بعكس الكبرى السالبة الجزئيّة ليرجع إلى الشكل الثالث، لكن السالبة الجزئيّة لاتنعكس إلاّ إذا كانت إحدى الخاصّتين، فلهذا اشترطوا في هذا الضرب كونها إحدى الخاصّتين.

وأمّا السابع فإنّما يتبيّن بعكس الصغرى السالبة الجزئيّة ليرجع إلى الثاني، ولاتنعكس إلاّ إذا كانت إحدى الخاصّتين، ثمّ الشكل الثاني شرط إنتاجه صدق الدوام على إحدى المقدّمتين، أو كون الكبرى من القضايا المنعكسة السوالب، فلهذا اشترطوا في إنتاج هذا الضرب كون الصغرى إحدى الخاصّتين، وكون الكبرى عرفيّة عامّة أو ماهو أخصّ منها[٢] .

وأمّا الضرب الثامن فإنّه لايتبيّن بالعكس[٣] ، بل بالقلب على ماقلنا،

← درصورت اول شكل چهارم كبرا موجبۀ كليه است ودر عكس تبديل به موجبۀ جزئيه مى‌شود وشرط كلى بودن كبرا را ندارد.

، در صورت دوم كبرا جزئى است وبعد از عكس نيز همان جزئى خواهد بود وشرط كلى بودن كبرا را نخواهد داشت.

در صورت سوم صغرا سالبه است وپس از عكس نيز سالبه خواهد بود، وشرط موجبه بودن صغرا را ندارد. پس ناچاريم براى استفاده از عكس در اثبات اين سه صورت قرينه را به گونه‌اى به شكل دوم ياسوم برگردانيم.

(١) يعنى صورت پنجم از صورتهاى هشت گانۀ شكل چهارم را نيز مانند صورت چهارم مى‌توان بوسيلۀ عكس كردن يك يا هردو مقدمه به شكل اول ويا دوم وياسوم بر گردانيد.

(٢) دو صورت ششم وهفتم نيز با استفاده از عكس قابل برگشت به شكل اول نيست، زيرا در صورت ششم كبرا جزئى است ودر صورت هفتم صغرا سالبه است.

(٣) صورت هشتم قابل بازگشت به هيچ شكلى از اشكال سه گانه نيست، چون در اين شكل صغرا سالبۀ كليه وكبرا موجبۀ جزئيه است، پس به شكل اول بر نمى گردد چون هردو شرط اين شكل را ندارد (صغرا موجبه وكبرا كليه). وبه شكل دوم بر نمى گردد چون كبرا جزئيه است. وبه شكل سوم بر نمى گردد چون صغرا سالبه است.

ولمّااحتيج إلى عكس النتيجة - وهي سالبة جزئيّة لاتنعكس إلاّ إذا كانت إحدى الخاصّتين - شرطوا في مقدّمته ماذكرنا من الجهات لينتج سالبة جزئيّة مشروطة، أو عرفيّة خاصّتين ليصحّ عكسُها.

[١٨٩] [بيان الصور المنتجة في الشكل الرابع - ج: دليل الافتراض]

قال : **وبالافتراض على قياس ماتقدّم.**

أقول : هذا الطريق الثالث وهو مختصّ بما يكون فيه مقدّمة جزئيّة[١] - على مابيّنا - مثاله في الضرب الثاني: «كلّ ج ب وبعض أ ج» نفرض البعض من «أ» الّذي هو «ج» شيئاً معيّناً وليكُن «د» فيصدق مقدّمتان إحداهما :«كلّ د أ» وثانيتها: «كلّ د ج»، فنجعل الثانية كبرى للصغرى[٢] لينتج «بعض ب د» ثمّ نجعلها صغرى للأولي، ينتج: «بعض ب أ» وهو المطلوب.

[١٩٠] [بيان الصور المنتجة في الشكل الرابع - ألف: دليل الخَلف]

قال : **وأمّا بالخَلف في الجميع.**

أقول : هذا هو الطريق الرابع العامّ، وهو أنفع الطرُق، وهو الخَلف؛ وقدعرفتَه مراراً.

مثاله: إذا صدق «كلّ ج ب، وكلّ أ ج» لو لم يصدق «بعض ب أ»

---

(١) برای امکان استفاده از دليل افتراض بايد يك مقدمه جزئی باشد، چون مبنای دليل افتراض جدا كردن موضوع به دو بخش است واينكه حكم هركدام نقيض ديگری است، واگر موضوع كلی باشد چنين امكانی نداريم.

(٢) «كل ج ب، كل د ج» (قياس از صورت اول شكل چهارم است كه نتيجه دهی آن در فراز ١٨٧ تبيين شد) نتيجه: «بعض ب د». اين نتيجه را صغرای قياس قرار می دهيم وبخش اول قضيهٔ افتراض را كبرا: «بعض ب د، كل د أ» نتيجه: «بعض ب أ».

لصدق: «لاشيء من ب أ»؛ فنجعله كبرى للصغرى لينتج: «لاشيء من ج أ» وينعكس إلى ما يضادّ الكبرى - هذاخلف -.

[١٩١] [نتائج الشكل الرابع باعتبار الجهات]

قال: والنتائج باعتبار الجهات تكون في الثلاثة الأُولى وفي الثامن من عكوس ماكانت ينتج في الشكل الأول، لأنّها بالقلب يرتدّ إليه.

أقول: قد بينّا[١] أنّ الضروب الثلاثة الأُولى والأخير ترجع إلى الشكل الأول بقلب المقدّمتين ثمّ عكس النتيجة، فإذا قلّبت المقدّمتان صارت القرينة من الشكل الأول وأنتجت ماينتجه الأول من الموجّهات، ثمّ إذا عكسناها صارت نتيجة هذه الأضرب فوجب أن تكون جهة نتائج هذه الأضرب عكس نتيجة الشكل الأول بعد قلب المقدّمتين.

مثاله: إذا صدق: «كلّ ج ب بالضرورة، وكلّ أ ج بالإطلاق» أنتج: «بعض ب أ حين هو ب» لأنّه بالقلب ينتج موجبة كليّة ضروريّة[٢]، وهي تنعكس مطلقة وصفيّة، فكانت هي النتيجة.

[١٩٢]

قال: وفي الرابع والخامس ماينتج بعد عكس كلتي المقدّمتين في الشكل الأول أيضاً.

أقول: هذان الضربان يرتدّان إلى الأول بعكس المقدّمتين معاً، فجهة نتيجتها هي نتيجة الشكل الأول بعد عكس المقدّمتين معاً.

---

(١) در فراز ١٨٧ گذشت.

(٢) بعد از قلب قياس: «كل أ ج بالإطلاق وكل ج ب بالضرورة» به قياس شكل اول تبديل مى شود، ومى دانيم نتيجهٔ صغراى مطلقه وكبراى ضروريه در شكل اول موجبهٔ كليهٔ ضروريه است (فراز ١٤٥): «كل أ ب بالضرورة».

[١٩٣]

قال : وفي الأربعة الّتي عدا الأوّلين والسادس والثامن ماينتج بعد عكس الصغرى في الشكل الثاني.

أقول : قد بيّنا[١] أنّ هذه الأضرب ترجع إلى الشكل الثاني بعد عكس الصغرى ، فجهة نتيجتها هي نتيجة الشكل الثانى بعد عكس الصغرى .

مثاله : إذا صدق : « لاشيء من ج ب دائماً ، وكلّ أ ج بالإطلاق » ينتج : « لاشيء من ب أ دائماً » لأنّ الصغرى تنعكس كنفسها[٢] وينتج من الثاني هذه النتيجة بعينها .

[١٩٤]

قال : وفى الخمسة الّتي عدا الثالث والأخيرين ماينتج بعد عكس الكبرى في الشكل الثالث.

أقول : هذه الخمسة ترجع إلى الثالث بعكس الكبرى ، فتكون نتيجتها نتيجة الشكل الثالث بعد عكس الكبرى .

مثاله : « كلّ ج ب دائماً ، وكلّ أ ج بالإطلاق » ينتج : « بعض ب أ بالإطلاق » لأنّ الكبرى تنعكس مطلقة ، وتصير القرينة من الشكل الثالث من صغرى دائمة وكبرى مطلقة ، ينتج مطلقة .

---

(١) به فراز ١٨٨ مراجعه شود.

(٢) صغرا سالبۀ كليه است وعكس آنهم سالبه كلّيه خواهد بود: «لاشيء من ب ج دائما، وكل أ ج بالإطلاق» صورت شكل دوم است ونتيجۀ دائمۀ صغرا با مطلقۀ كبرا در اين شكل قضيه‌اى دائمه است: لا شيء من ب أ دائما.

[١٩٥]

قال : **والصغرى المشروطة والعرفيّة الخاصّتان مع الكبرى الضروريّة والدائمة في الثلاثة الأُول وفي الأخير متناقضة كما في الشكل الأول.**

أقول : هذه الضروب الأربعة ترجع إلى الأول بالقلب، فبالحقيقة كبرى هذا الشكل فيها هي صغرى الأول وصغراه كبراه، وقد بينّا أنّ الصغرى الضروريّة والدائمة تناقضان الكبرى العرفيّة والمشروطة الخاصّتين[1] ، فهاهنا الكبرى الضروريّة والدائمة تناقضان الصغرى العرفيّة والمشروطة الخاصّتين لأنّها هي الأول.

[١٩٦]

قال : **والكبريات الكليّة - وهي ماعدا الثاني والسادس والثامن - إذا كانت مشروطة أو عرفيّة خاصّتين أنتجت مع أيّة صغرى اتّفقت مطلقة عامّة سالبة كما في الشكل الثاني.**

أقول : الأضرب الخمسة الّتي هي غير الثاني والسادس والثامن - وهي الّتي كبرياتها كلّية - إذا كانت كبراها إحدى الخاصّتين أنتجت مع أيّة صغرى اتّفقت مطلقة عامّة سالبة، كما قلنا في الشكل الثاني[2] .

مثلا : إذا صدق : «كلّ ج ب دائماً، وكل أ ج مادام أ لادائماً» ينتج : «لاشيء من ب أ بالإطلاق العامّ» ؛ و إلّا لصدق : «بعض ب أ دائماً» وهو يناقض الكبرى على ما قلنا في الشكل الأول[3] .

---

(١) به فراز ١٥٣ مراجعه شود.

(٢) به فراز ١٦٨ مراجعه شود.

(٣) به فراز ١٥٣ مراجعه شود.

[١٩٧] [تعيين الجهة في نتائج الشكل الرابع]

قال : فماينتج منها في شكل ولاينتج في آخر، فالحكم للمنتج، ومايـنتـج على وجهين: فإن كانا أعمّ وأخصّ، فالحكم للأخصّ، وذلك كالصغرى المطلقة مع الكبرى الخاصّتين في الضرب الثاني، فإنها تنتجان بحسب الردّ إلى الشكل الأول مطلقة عامّة، و بحسب الرد إلى الشكل الثالث وجوديّة.

أقول : القياس الّذي إذا ردّ إلى الشكل بإحدى الطرق المذكورة - من القلب ، أو عكس المقدّمتين ، أو عكس إحداهما- وأنتج نتيجة ، ثمّ إذا ردّ إلى غير ذلك الشكل لاينتج شيئاً أصلاً ، فنتيجة ذلك القياس هو الّذي أنتجه عند الردّ إلى الشكل المنتج .

مثاله الضرب السابع ، لايمكن بيانه إلا بالردّ إلى الثاني بعكس صغراه ، و إذا ردّ إليه أنتج ، ولو ردّ إلى غيره كان عقيماً ، والحكم للثاني المنتج .

أمّا لو أمكن إنتاجه على وجهين - بأن يردّ إلى شكلين مثلاً - فإن كان بين الوجهين عموم وخصوص فالاعتبار للأخصّ ، كقولنا : «كلّ ج ب بالإطلاق ، وبعض أ ج مادام أ لادائماً»[1] فإنّه ينتج مطلقة عامّة بالرد إلى الشكل الأول ، وبحسب الردّ إلى الثالث وجوديّة لادائمة ، لأنّ الكبرى تنعكس حينيّة لادائمة ، فتختلط الصغرى المطلقة والكبرى الحينيّة اللادائمة ، وتنتج : حينيّة لادائمة ، وهي أخصّ من المطلقة العامّة ، فكانت هي النتيجة .

[١٩٨] [الكبرى المشروطة الخاصة مع الصغرى الضروريّة في الشكل الرابع]

قال : و إن لم يكونا كذلك فالحكم لما تركّب منهما إن اختلفا؛ كالكبرى

---

(١) قياس صورت دوم از شكل چهارم است، وگفته شد كه نتيجهٔ اين صورت از دو راه اثبات مى شود، چون با جابجائى دو مقدمه به شكل اول باز مى گردد (فراز ١٨٧)، وبا عكس كردن كبرا به صورت شكل سوم تبديل مى شود(فراز ١٨٨).

المشروطة الخاصّة في الضرب الأول مع الصغرى الضروريّة، فإنّها تنتج بالردّ إلى الشكل الأول مطلقة عامّة موجبة، وبالنظر إلى الكبرى مطلقة عامّة سالبة، فتكون النتيجة مطلقة عامّة سالبة وجوديّة في البعض.

أقول : هذا هو القسم الثاني وهو أن لايكون بين الوجهين عموم وخصوص، فلا يخلو إمّا أن يختلفا بالكيف أو لايختلفا، فإن كان الأول فالاعتبار لما يتركّب من الوجهين ؛ مثاله الكبرى المشروطة الخاصّة في الضرب الأول، والصغرى ضروريّة، كقولنا : «كلّ ج ب بالضرورة، وكلّ أ ج بالضرورة مادام أ لادائماً» فإنّه بحسب الردّ إلى الشكل الأول بالقلب ينتج مطلقة عامّة موجبة جزئيّة ؛ ولوقال «مطلقة وصفيّة» بدل قوله : «مطلقة عامّة» كان أولى، لأنّ نتيجة الشكل الأول ضروريّة، وهي تنعكس إلى الوصفيّة.

وبالنظر إلى الكبرى ينتج مطلقة عامّة سالبة كليّة، لأنّا قد بينّا[1] أنّ الكبرى في مثل هذا الضرب إذا كانت إحدى الخاصّتين أنتجت مطلقة عامّة سالبة مع أيّة صغرى اتّفقت، و إذا ضممنا هذه المقدّمة السالبة إلى ما تقدّم من المطلقة العامّة الموجبة كانت النتيجة مطلقة عامّة سالبة كلّية وجوديّة في البعض، وهذه النتيجة مخالفة للمقدّمتين في الكيف، لأنّها سالبة، والمقدّمتان موجبتان.

[١٩٩] [إنتاج الصغرى الممكنة مع الكبرى المشروطة الخاصة في الشكل الرابع]

قال : ومع الصغرى الممكنة فإنّها تنتج بحسب الشكل الأول ممكنة عامّة موجبة جزئيّة، وبالنظر إلى الكبرى مطلقة عامّة سالبة كلّيّة، فتكون النتيجة مطلقة عامّة سالبة كليّة وجوديّة لاضروريّة في البعض، وكلتا النتيجتين مخالفتا الكيف للمقدّمتين.

---

(١) به فراز ١٩٦ مراجعه شود.

أقول : هذا مثال آخر للقسم الثاني مع الاختلاف أيضاً، وهو الصغرى الممكنة مع الكبرى المشروطة الخاصّة من الضرب الأول.

مثاله: «كلّ ج ب بالإمكان، وكلّ أ ج مادام أ لادائماً» فإنّه ينتج: بحسب ردّه إلى الشكل الأول بالقلب ممكنة عامّة موجبة جزئيّة، لأنّه بالقلب يحصل قياس من الأول صغراه مشروطة خاصّة وكبراه ممكنة، وينتج ممكنة تنعكس ممكنة جزئيّة عامّة هي قولنا: «بعض ب أ بالإمكان».

وبحسب النظر إلى الكبرى ينتج مطلقة عامّة سالبة كليّة، كما مرّ في القاعدة الكليّة من أن الكبريات الكليّة في هذا الشكل إذا كانت إحدى الخاصّتين تنتج مع أيّة صغرى اتّفقت مطلقة عامّة سالبة كما في الشكل الثاني[1]، و إذا ركّبنا هذه السالبة مع الممكنة العامّة[2] بالردّ إلى الأول حصلت النتيجة مطلقة عامّة سالبة كليّة وجوديّة لاضروريّة في البعض، وهذه النتيجة أيضاً مخالفة للمقدّمتين في الكيف كما في النتيجة الأُولى.

[٢٠٠]

قال: وكالصغرى الوجوديّة في الضرب الثالث مع الكبرى المشروطة الخاصّة، فإنّها تنتج بحسب الإيجاب اللازم للصغرى والردّ إلى الشكل الأول: مطلقة عامّة موجبة، وبالنظر إلى الكبرى: مطلقة عامّة سالبة كليّة، وتكون هي النتيجة مقيّدة بأن يصدق الوجوديّ في بعضها.

أقول : هذا مثال آخر للقسم الثاني مع الاختلاف في الوجهين، بالكيف أيضاً وهو أن تكون الصغرى وجوديّة في الضرب الثالث من هذا الشكل، والكبرى مشروطة خاصّة.

---

(١) به فراز ١٩٦-١٩٧ مراجعه شود.

(٢) در نسخه ها «الممكنة الخاصة» تصحيح قياسى است.

مثاله : «لاشيء من ج ب لادائماً، وكلّ أ ج بالضرورة مادام أ لادائماً» ؛ فإنّه ينتج بحسب الردّ إلى الأول بالقلب - بأن تجعل الكبرى صغرى، والإيجاب اللازم للصغرى كبرى - موجبة جزئيّة مطلقة عامّة ؛ لأن الصغرى تستلزم «كلّ ج ب بالإطلاق العامّ» فتجعل كبرى للصغرى ويحصل قياس من موجبتين كلّيتين صغراه مشروطة خاصّة، وكبراه مطلقة في الأول، وينتج : موجبة كلّية مطلقة تنعكس موجبة جزئيّة مطلقة عامّة.

وبحسب الكبرى : مطلقة عامّة سالبة كليّة، لأنّه قياسٌ كبراه كليّة مشروطة خاصّة، أو عرفيّة خاصّة، فينتج - مع أيّة صغرى اتّفقت - مطلقة عامّة سالبة كليّة، كالشكل الثاني، و إذا ضممنا هذه السالبة إلى الموجبة الجزئيّة المطلقة كانت النتيجة سالبة كليّة مطلقة عامّة وجوديّة لادائمة في البعض، و إليه اشار بقوله : «ويكون هي النتيجة مقيّدة بأن يصدق الوجوديّ في بعضها».

[٢٠١]

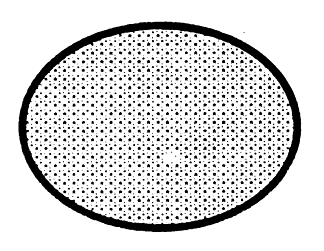
قال : **وأمّا إن لم تختلفا فالحكم ظاهر، وذلك كالصغرى المذكورة مع الكبرى الضروريّة، فإنّها تنتج بحسب الإيجاب المذكور في الشكل الأول والثالث مطلقة موجبة جزئيّة مخالفة للصغرى كيفاً، وللمقدّمتين كمّاً، وقس عليه فيما عدا ذلك.**

أقول : هذا هو القسم الثاني من القسم الثاني، وهو الّذي يكون المنتج على وجهين ولا يكون بينهما عمومٌ وخصوص، وليس بينهما اختلاف بالكيف وحكمه ظاهر.

وذلك كالصغرى الوجوديّة مع الكبرى الضروريّة، كقولنا : «لاشيء من ج ب لادائماً، وكلّ أ ج بالضرورة» فإنّها تنتج - بحسب الإيجاب الّذي في الصغرى بالردّ إلى الشكل الأول والثالث - مطلقة عامّة موجبة جزئيّة، فإنّ الصغرى تتضمّن كلّ ج ب بالإطلاق، فإذا جعلناه كبرى للكبرى حصل

قياس في الشكل الأول، صغراه ضروريّة، وكبراه مطلقة، موجبتان كلّيتان، وينتج مطلقة عامّة موجبة كلّية، وينعكس إلى مطلقة عامّة موجبة جزئيّة ؛ هذا بحسب الردّ إلى الأول.

وأمّا بحسب الردّ إلى الثالث فلأنّا نعكس الكبرى الضروريّة إلى مطلقة وصفيّة ونجعل الموجبة الّتي تتضمّنها الصغرى صغرى ؛ هكذا : «كلّ ج ب، وبعض أ ج حين هو أ» ينتج : «بعض ب أ بالإطلاق العامّ» وهي النتيجة الّتي أنتجها هذا الضرب بحسب الردّ إلى الأول، وهذه النتيجة مخالفة للصغرى كيفاً - لأنّها موجبة والصغرى سالبة - وللمقدّمتين كمّاً، لأنّها جزئيّة والمقدّمتان كلّيتان[1] .



(۱) بطوری که ملاحظه می شود تعیین نتیجه واثبات آن در شکل چهارم - بویژه درموجهات- با پیچیدگی بسیار روبرو است، از اینرو گروهی از منطق پژوهان - مانند ابن سینا در شفا واشارات ونجات، وساوی در البصائر النصيرية - از این شکل صرف نظر کرده‌اند ومنطق آموزان را از درد سرهای دقت در شقوق مختلف این شکل - که نتیجهٔ علمی بسیار اندکی نیز دارد - آسوده کرده‌اند.

[٢٠٢] [أقسام القياسات المؤلفة من الشرطيّات]

قال : سائر الاقترانيات:

أمّا المؤلّفة من الشرطيّات، فيشترك في جزء، إمّا تامّ أو غير تامّ، أو تامّ في إحدى المقدّمتين غير تامّ في الأُخرى.

أقول : لمّافرغ من البحث عن الاقترانيّات الحمليّة شرع في الاقترانيّات الشرطيّة وأقسامها خمسة :

لأنّها إمّا أن تتألّف من المتّصلات أو المنفصلات، أو من خلط منها، أو من المتّصلات والحمليّات، أو من المنفصلات والحمليّات .

ولمّا كانت الشرطيّات مؤلّفة تأليفاً ثانياً انقسم القياس المؤلّف منها إلى أقسام ثلاثة، لأنّ المقدّمتين إمّا أن تشتركا في جزء تامّ من المقدّمتين - كقولنا : «كلّما كان أ ب فج د، وكلّما كان ج د فه ز» - و إمّا أن تشتركا في جزء غيرتامّ منهما - كقولنا : «كلّما كان أ ب فج د، وكلّما كان د ط فه ز»- و إمّا أن تشتركا في جزء تامّ من إحداهما، غير تامّ من الأُخرى - كقولنا : «كلّما كان أ ب فج د وكلّما كان ج د فه ز، وكلّما كان هـ ز فج ط» وهو إنّما يتحقّق إذا كانت إحدى المقدّمتين شرطيّة مركّبة من شرطيّة وغيرها .

[٢٠٣] [القياسات المؤلّفة من المتّصلات]

قال : **أمّا من المتّصلات فالأوّل يتألّف على هيأة الأشكال الحمليّة، وينتج منها الضروب التسعة عشر المنتجة بحسب بساطة الجهات في اللزوميّات، والاتّفاقيّات البسيطتين متّصلات مثلها، و إن كانت الاتّفاقيّات قليلة الجدوى ولا يخالفها في شرط ولابيان.**

أقول : القسم الأول - وهوالّذي يكون المشترك جزءاً تامّاً من المقدّمتين -

إذا اعتبر في المتّصلات الصِرفة كان الضروب المنتجة منها هي ضروب الحمليّات التسعة عشر : لأنّ المشترك إن كان تالياً في الصغرى ، مقدّماً في الكبرى فهوالشكل الأول ، كقولنا : « كلّما كان أ ب فج د وكلّما كان ج د فه ز » .

و إن كان تالياً فيهما فهوالثاني ، كقولنا : « كلّما كان أ ب فج د وليس ألبتّة إذا كان هـ ز فج د » .

و إن كان مقدّماً فيهما فهوالثالث ، كقولنا : « كلّما كان أ ب فج د وكلّما كان أ ب فه ز » .

و إن كان مقدّماً في الصغرى تاليا في الكبرى فهو الشكل الرابع ، كقولنا : « كلّما كان أ ب فج د ، وكلّما كان هـ ز فأ ب » .

والنتائج في هذا القسم هي النتائج في الحمليّات ، والبيان ما تقدّم من العكس والخَلف والافتراض - على قياس الحمليّات - .

ثمّ إن كانت المتّصلات لزوميّتين : كانت النتيجة لزوميّة - لأنّ لازم اللازم لازم - و إن كانتا اتّفاقيّتين : كانت النتيجة اتّفاقيّة ؛ وكذا إن كانت إحداهما -على تفصيل سيأتي - .

و إن كانت الاتّفاقيّات قليلة الجدوى حتّى أنّ بعضهم منع قياسيّتها ، لأنّ المطلوب من القياس استعلام نسبة الأكبر إلى الأصغر بالإيجاب أوالسلب ، وهاهنا يجب أن تكون النسبة معلومة قبل الترتيب ، فلايكون القياس منتجاً للمطلوب ، فلايكون قياساً[١] .

وشرائط الإنتاج هاهنا هي شرائط الحمليّات - كإيجاب الصغرى وكلّيّة الكبرى في الأول ، وكذا باقي الأشكال - .

---

(١) وقتى قضيه اتفاقيه است وقوع ويا لاوقوع آن اتفاق است ، واگر اين قضيه مقدمۀ قياس باشد نتيجه را تضمين نمى توان كرد ، مگر اينكه از راهى نسبت به آن آگاهى داشته باشيم ، ودر اين موارد نيز قياس چيزى به دانستۀ ما نخواهد افزود.

[٢٠٤] [نقد ادّعاء أن القياسات المؤلّفة من المتّصلات اللزومية غير منتجة]

قال : وقيل: إنّ اللزوميّات لاتنتج متّصلة، لأنّ ملازمة الكبرى يحتمل أن لاتبقى على تقدير ثبوت الأصغر، مثلا إذا قلنا: «كلّما كان هذا اللون سواداً وبياضاً كان سواداً، وكلّما كان سواداً لم يكن بياضاً».

وجوابه: أنّ الأوسط إن وقع في الصغرى كوقوعه في الكبرى - أي على الجهة الّتي بها يستلزم الأكبر- لزمت النتيجة ضرورة، و إلاّ فلم يكن مشتركاً، وبيانه في المثال المذكور أنّ السواد في الكبرى وقع بالمعنى المضادّ للبياض، وفي الصغرى بالمعني الجامع له، ولذلك لم تبق الملازمة مع الأصغر، فالخلل إنّما وقع بسبب عدم اشتراك الأوسط - لابسبب العارض التابع - و إذا ارتفع الخلل ارتفع العارض.

أقول : أورد بعض المنطقيّين اعتراضاً على المؤلَّف من اللزوميّات، وتقريره أنّ الكبرى حكَمنا فيها بملازمة التالي للمقدّم في نفس الأمر، وذلك لايستلزم ثبوت الملازمة على تقدير ثبوت مقدّم الصغرى، فيحتمل أن لاتبقى صادقة على تقدير ثبوت الأصغر، فلا يندرج تالي الصغرى في مقدّم الكبرى، فلا يحصل الإنتاج.

مثاله : «كلّما كان هذا اللون سواداً وبياضاً كان سواداً، وكلّما كان سواداً لميكن بياضاً» ولاينتج : «كلّما كان سواداً وبياضاً لم يكن بياضاً» لأنّه كلّما كان سواداً وبياضاً كان بياضاً بالضرورة، لاستلزام المركّب الجزءَ.

والجواب : أنّ الأوسط إن وقع في الصغرى كوقوعه في الكبرى - حتّى يكون في الصغرى مستلزماً لتالي الكبرى كما وقع في الكبرى - اتّحد الأوسط وأنتج القياس بالضرورة، وسقط السؤال لابتنائه على جواز انتفاء الملازمة على تقدير مقدّم الصغرى - وذلك لايتأتّى هاهنا- و إن لم يقع في الكبرى على الجهة الّتي وقع عليها في الصغرى لم يكن الأوسط متّحداً فلايحصل قياس؛ وكلامنا في قياس اتّحد الأوسط فيه.

والمثال الّذي ذكره المصنّف - رحمه‌الله - إنّما وقع على الوجه الثاني، وبيانه أنّ السواد المأخوذ في تالي الصغرى كان بالمعنى الجامع للبياض، والمأخوذ في مقدّم الكبرى كان بالمعنى المضادّ له، فلمّا اختلف الوسط لم تلزم النتيجة، فلم تلزم ملازمة الأكبر للأصغر، فعدم الإنتاج إنّما كان لعدم اتّحاد الوسط، لا لأنّ الأكبر يحتمل أن لايصدق على تقدير صدق الأصغر.

فالخلل - وهوعدم الإنتاج في المثال المذكور - إنّما كان لأنّ الأوسط فيه غير متّحد، لابسبب العارض التابع - وهو احتمال أنّ الكبرى لايصدق على تقدير مقدّم الصغرى - و إذا ارتفع الخلل - أي ارتفع عدم اتّحاد الوسط - ارتفع العارض - أعني عدم الإنتاج -.

[٢٠٥] [العقيمة من الشرطيات المؤلفة من اللزوميّة والاتفاقيّة]

قال: وأمّا المخلوطة فلاينتج منها في الشكل الأول الصغرى اللزوميّة موجبتين، ولا الاتّفاقيّة مختلفتين.

أقول: القياس المختلط من اللزوميّات والاتّفاقيّات إن كان في الشكل الأول: فإن كانتا موجبتين: فالصغرى إن كانت لزوميّة، لم ينتج القياس شيئاً، لأنّ الصغرى تدلّ على أنّ الأوسط لازم، والكبرى تدلّ على أنّه مصاحب، ولا يلزم من كون اللازم مصاحباً كون ملزومه كذلك، لجواز كون اللازم أعمّ، كماتقول: «كلّما كان الإنسان حجراً كان جسماً» لزوميّة، و«كلّما كان جسماً كان ناطقاً» اتّفاقيّة؛ ولاينتج: «كلّما كان حجراً كان ناطقاً» لزوميّة ولااتّفاقية[1].

---

(١) مثال ياد شده از نوع شكل اول است وهر دو مقدمه‌اش موجبه وصغرا لزوميه است وحكم مى شود كه «اگر انسان (بفرض) سنگ باشد جسم است» يعنى جسم بودن (اوسط) لازمهٔ سنگ بودن (اصغر) است. ودر كبرا حكم مى شود «اگر انسان جسم باشد ناطق است»، ناطق بودن (اكبر) لازمهٔ جسم بودن (اوسط) نيست ودر اين مورد اتفاق چنين افتاده كه با←

و إن كانت الصغرى اتّفاقية وكانت الكبرى سالبة لزوميّة، لم ينتج القياس أيضاً شيئاً، لأنّ ما ليس لازماً للمصاحب جاز أن يكون مصاحباً وأن لايكون؛ كقولنا: «كلّما كان الفرس حيواناً كان البياض لوناً» اتّفاقيّة، و«ليس ألبتّة إذا كان البياض لوناً كان الفرس حسّاساً» لزوميّة مع كذب قولنا: «ليس ألبتّة إذا كان الفرس حيواناً كان حسّاساً» لزوميّة واتّفاقيّة[1].

[٢٠٦]

قال: **ولا في الشكل الثاني السالبة اللزوميّة.**

أقول: السالبة في الشكل الثاني إذا كانت لزوميّة، لاينتج القياس شيئاً -سواء كانت صغرى أو كبرى-.

أمّا إذا كانت صغرى فلأنّه يصدق: «ليس ألبتّة إذا كان الفرس حسّاساً كان الاثنان زوجاً» لزوميّاً، و«كلّما كان الفرس حيواناً كان الاثنان زوجاً» اتّفاقيّاً، مع كذب قولنا: «ليس ألبتّة إذا كان الفرس حسّاساً كان حيواناً» لزوميّاً واتّفاقيّاً.

← جسم بودن همراه شده است، واز طرف نيز مى دانيم كه جسم بودن اگرچه لازمهٔ سنگ است، ولى لازم اعم است ومخصوص به او نيست، يعنى بسيار چيزهاى ديگر نيز جسم بودن را لازمهٔ خود دارد، وبا اين وصف اگر چيزى با اين لازم اعم اتفاقاً همراه شده است دليلى ندارد كه هميشه همراه ملزوم آن (سنگ) هم باشد، پس چنين قياسى نمى تواند نتيجه‌اى تضمين شده داشته باشد ومثلا نتيجه بگيريم «اگر چنانچه انسان سنگ باشد ناطق است» ويا «اگر چنانچه انسان سنگ باشد ناطق نيست».

(١) اگر صغراى قياس موجبهٔ اتفاقيه وكبرا سالبهٔ لزوميه باشد نمى توانيم نتيجهٔ قياس را تضمين كنيم، چون در صغرا حكم مى شود كه اوسط با اصغر همراهى اتفاق دارد، ودر كبرا حكم مى شود كه ارتباط لازمى ميان اكبر واوسط نيست، وبا كمى دقت در مى يابيم كه اگر ارتباط لزومى چيزى با چيز ديگرى منفى است نمى توان نتيجه گرفت كه با همراه اتفاق او نيز ارتباط منفى يا مثبت دارد. دقت در مثالى كه در شرح آورده شده است اين معنا را روشنتر مى‌نماياند.

وكذا إذا كانت كبرى ؛ لأنّا نجعل الصغرى كبرى وبالعكس ، لأنّ المصاحب للشيء قد لايكون لازماً له ولا لملازمه[1] .

[٢٠٧]

قال : **ولا في الشكل الثالث الكبرى سالبة.**

أقول : الكبرى في الشكل الثالث إذا كانت سالبة ، كان عقيماً - سواء كانت لزوميّة أو اتّفاقيّة - في المختلط منهما ، لأنّه يصدق : «كلّما كان البياض لوناً كان الفرس حيواناً» اتّفاقيّاً ، و«ليس ألبتّة إذا كان البياض لوناً كان الفرس حساساً» لزوميّاً ، مع كذب قولنا : «ليس ألبتّة إذا كان الفرس حيواناً كان حسّاساً» لزوميّاً واتّفاقيّاً لأنّ ما ليس بلازم للشيء قد يصاحبه أو يصاحب لازمه أو ملزومه .

هذا إذا كانت لزوميّة . وأمّا إذا كانت اتّفاقيّة فلأنّه يصدق : «كلّما كان الفرس حماراً كان حيواناً» لزوميّاً ، و«ليس ألبتّة إذا كان الفرس حماراً كان جسماً» اتّفاقيّاً مع كذب قولنا : «ليس ألبتّة إذا كان الفرس حيواناً كان جسماً» لزوميّاً واتّفاقيّاً ، لأنّه لايلزم من كون الأكبر غير مجامع للأوسط الّذي هو ملزوم للأصغر أن لايكون مجامعاً أو ملازماً للأصغر .

[٢٠٨]

قال : **ولا في الرابع الكبرى اللزوميّة في ضربيه الأوّلين.**

---

(١) در شكل دوم نتيجهٔ قياس از نفى ارتباط اوسط با يك جزء از دو مقدمه واثبات ارتباط باجزء مقدمهٔ ديگر گرفته مى شود ، بعبارت ديگر وقتى دانستيم چيزى با اوسط اتحاد دارد وچيز ديگرى با همين اوسط تباين كامل دارد حكم مى كنيم كه پس اين دو چيز خود نمى‌توانند باهم اتحاد داشته باشند ، حال اگر در يك مقدمه حكم كنيم چيزى با اوسط لزوماً تباين دارد ودر مقدمهٔ ديگر حكم كنيم اين چيز با اوسط اتفاقاً همراه است ، نمى‌توانيم نتيجه بگيريم كه اين دو چيز خود باهم تباين ويا اتحاد لازم ويا اتفاق دارند.

أقول : الصغرى الاتّفاقية مع الكبرى اللزوميّة في الضربين الأوّلين من الشكل الرابع عقيمٌ، كقولنا : «كلّما كان الإنسان حيواناً كان ناطقاً» اتّفاقيّة، و «كلّما كان حماراً كان حيواناً» لزوميّه، مع كذب قولنا : «كلّما كان ناطقاً كان حماراً» لزوميّاً واتّفاقيّاً.

وكذا لو جعلنا الكبرى جزئيّة، لأنّ الملزوم للشيء قد يكون معانداً لما يجامعه.

[٢٠٩]

قال : **ولا الاتّفاقيّة في الثالث.**

أقول : الضرب الثالث من هذا الشكل إذا كانت كبراه اتّفاقيّة لاينتج، لأنّه يصدق : «ليس ألبتّة إذا كان السواد لوناً كان الفرس حسّاساً» لزوميّةً، و«كلّما كان الفرس حيواناً كان السواد لوناً» اتّفاقيّة، مع كذب قولنا : «ليس ألبتّة اذا كان الفرس حسّاساً كان حيواناً» لزوميّاً واتّفاقيّاً، لأنّ ما ليس بمستلزم للشيء قد يجامع ملازمه.

[٢١٠]

قال : **ولا الأخيران.**

أقول : الضرب الرابع والخامس من هذا الشكل عقيمان، إذا كانت إحدى المقدّمتين اتّفاقيّة، والأُخرى لزوميّة.

أمّا إذا كانت الصغرى اتفاقيّة فلأنّه يصدق : «كلّما كان السواد لوناً كان الفرس حيواناً» اتّفاقيّاً، و«ليس ألبتّة إذا كان الفرس حسّاساً كان السواد لوناً» لزوميّاً، مع كذب قولنا : «قد لايكون إذا كان الفرس حيواناً كان حسّاساً» لزوميّاً واتّفاقيّاً، لأنّ المصاحب للشيء قد لايكون ملازماً لملازمه.

وأمّا إذا كانت لزوميّة فلأنّه يصدق: «كلّما كان الفرس حماراً كان حيواناً» لزوميّاً، و«ليس ألبتّة إذا كان الفرس جسماً كان حماراً» اتّفاقيّاً، مع كذب قولنا: «قد لايكون إذا كان الفرس حيواناً كان جسماً» لزوميّاً واتّفاقيّاً لأنّ الملزوم للشيء قد لايجامع لازمه إذا كان كاذباً.

وكذا لوكانت الصغرى جزئيّة.

[٢١١] [ماينتج اتّفاقيّة من الشرطيات المؤلفة من اتّفاقيّة ولزوميّة]

قال: والباقي ينتج اتفاقيّة.

أقول: الباقي من المختلطات من اللزوميّة والاتّفاقيّة في الأشكال الأربعة، ينتج اتّفاقيّة، وهو:

[آ] الصغرى اللزوميّة في الشكل الأول إذا كانت الكبرى سالبة،

[ب] والاتّفاقيّة إذا اتّفقتا في الإيجاب،

[ج] والسالبة الاتّفاقيّة في الشكل الثاني،

[د] وضروب الشكل الثالث الّتي كبراها موجبة، سواء كانت اتّفاقيّة أو لزوميّة،

[هـ] والضربان الأوّلان من الشكل الرابع إذا كانت كبراهما اتّفاقيّة،

[و] والضرب الثالث إذا كانت كبراه لزوميّة.

أمّاالأول: فلأنّ انتفاء المجامعة بين الشيء واللازم في الصدق تقتضي انتفاؤها بينه وبين ملزومه.

وأمّا الثاني فلأن مجامعة الشيء مع الملزوم في الصدق تدلّ على المجامعة مع اللازم.

وأمّاالثـالـث فـكـالأوّل، وأمّا الـرابـع فـكـالـثـاني، وكـذا الخامـس والسـادس كالأوّل والثاني[١] [٢].

(١) نسخه ها «كالأول والثالث» بود وتصحيح قياسى شده است.

بايد توجه شود بطور كلى در رديف اول وسوم وپنجم كه دو مقدمه يكى موجبه وديگرى سالبه است تعليل اول بكار گرفته مى شود، ودر رديف دوم وچهارم وششم كه هردو موجبه است تعليل دوم. همين توضيحات مشروح تر در الأسرار الخفيه (١٤٤-١٤٥) آمده است.

(٢) جمع بندى آنچه در مورد قياس مركب از قضيه هاى متصلۀ مختلط از اتفاقيه ولزوميه است دراين جدول ديده مى شود:

شكل اول:

صغرا	كبرا	نتيجه	صغرا	كبرا	نتيجه
موجبۀ لزوميه	موجبۀ اتفاقيه	عقيم	موجبۀ اتفاقيه	سالبۀ لزوميه	عقيم
موجبۀ لزوميه	سالبۀ اتفاقيه	اتفاقيه	موجبۀ اتفاقيه	موجبۀ لزوميه	اتفاقيه

شكل دوم

صغرا	كبرا	نتيجه	صغرا	كبرا	نتيجه
موجبۀ اتفاقيه	سالبۀ لزوميه	عقيم	سالبۀ لزوميه	موجبۀ اتفاقيه	عقيم
موجبۀ لزوميه	سالبۀ اتفاقيه	اتفاقيه	سالبۀ اتفاقيه	موجبۀ لزوميه	اتفاقيه

شكل سوم:

صغرا	كبرا	نتيجه	صغرا	كبرا	نتيجه
موجبۀ اتفاقيه	سالبۀ لزوميه	عقيم	موجبۀ لزوميه	سالبۀ اتفاقيه	عقيم
موجبۀ اتفاقيه	موجبۀ لزوميه	اتفاقيه	موجبۀ لزوميه	موجبۀ اتفاقيه	اتفاقيه

شكل چهارم:

صغرا	كبرا	نتيجه	قرائن شكل
موجبۀ كليۀ لزوميه	موجبۀ كليۀ اتفاقيه	اتفاقيه	(صورت اول)
موجبۀ كليۀ اتفاقيه	موجبۀ كليۀ لزوميه	عقيم	(صورت اول)
موجبۀ جزئيۀ لزوميه	موجبۀ كليۀ اتفاقيه	اتفاقيه	(صورت دوم)
موجبۀ جزئيۀ اتفاقيه	موجبۀ كليۀ لزوميه	عقيم	(صورت دوم)
سالبۀ كليۀ اتفاقيه	موجبۀ كليۀ لزوميه	اتفاقيه	(صورت سوم)
سالبۀ كليۀ لزوميه	موجبۀ كليۀ اتفاقيه	عقيم	(صورت سوم)
موجبۀ كليۀ اتفاقيه	سالبۀ كليۀ لزوميه	عقيم	(صورت چهارم)
موجبۀ كليۀ لزوميه	سالبۀ كليۀ اتفاقيه	عقيم	(صورت چهارم)
موجبۀ كليۀ اتفاقيه	سالبۀ جزئيۀ لزوميه	عقيم	(صورت پنجم)
موجبۀ جزئيۀ اتفاقيه	سالبۀ كليۀ لزوميه	عقيم	(صورت پنجم)

[٢١٢]

[ما ينتج لزوميّة من القياسات المختلطة من مقدمة اتّفاقيّة ولزوميّة]

قال : وأمّا النتيجة اللزوميّة منها فالموجبة ممتنعة، والسالبة بشرط أن لا يكون المقدّم كاذباً يلزم حيث يلزم الاتّفاقيّة، موجبة.

أقول : المختلط من الاتّفاقيّات واللزوميّات يستحيل أن ينتج نتيجة لزوميّة موجبة ؛ لأنّا قد بينّا أنّ النتيجة تتبع أخسّ المقدّمتين، وهي الاتّفاقيّة هنا .

ويجوز أن ينتج لزوميّة سالبة بشرط أن يكون مقدّم السالبة صادقاً ، لأنّ صدق الموجبة الاتفاقيّة يستلزم سلب اللزوم بين الطرفين ؛ و إنّما اشترطنا كون مقدم السالبة صادقاً لأنّ الموجبة الاتّفاقيّة الّتي هي ملزومة السالبة اللزوميّة إنّما تصدق إذا كان المقدّم صادقاً .

والوجه أنّه لاحاجة إلى هذا الشرط ، لأنّا إذا جعلنا السالبة اللزوميّة لازمة للموجبة الاتّفاقيّة - ولا تصدق إلّا في موضع صدقها والطرفان هما طرفاها - لم تبق حاجة إلى هذا الشرط ، لأنّه ثابت و إن لم يذكر[1] .

[٢١٣]

قال : ودونها أيضاً من صغرى موجبة لزوميّة في الشكلين الآخرين بشرط صدق مقدّم الصغرى .

---

(١) در متن گفته شد اگر قياسى مركب از دو قضيۀ شرطيه باشد كه اولى موجبۀ اتفاقيه ودومى سالبۀ لزوميه است، نتيجه سالبۀ لزوميه خواهد بود بشرط اينكه مقدم قضيۀ سالبۀ لزوميه صادق باشد. شارح علامه - قده - بر ذكر اين قيد خرده گرفته است ومى فرمايد در چنين قضيه‌اى تحقق قضيۀ لزوميه مشروط به تحقق قضيۀ موجبۀ اتفاقيه است، بنا بر اين اگر قضيۀ اتفاقيه صدق كند مقدم قضيۀ لزوميه حتما صادق است وديگر آوردن اين قيد لازم نمى نمايد.

أقول : السالبة اللزوميّة قد تصدق بدون صدق الموجبة الاتفاقيّة ، إذا كان القياس من صغرى موجبة لزوميّة ، وكبرى سالبة اتّفاقيّة ، إذاكان مقدّم الصغرى صادقاً ، فإنّه ينتج سالبة لزوميّة في الشكلين الآخرين .

مثلا إذا صدق : « كلّما كان أ ب فج د » لزوميّة ، و« ليس ألبتّة إذا كان هـ ز فأ ب » اتّفاقيّة ، ينتج : « قد لايكون إذا كان ج د فه ز » لزوميّة ، و إلاّ لصدَق نقيضه - وهو« كلّما كان ج د فه ز » لزوميّة ، وذلك يستلزم صدق هـ ز مع أ ب ، لأنّ أ ب الذي هو ملزوم لج د صادق - فيصدق لازمه - وهو ج د - فيصدق هـ ز ، فيلزم اجتماع هـ ز و أ ب على الصدق ، ويكذب الكبرى -هذا خلف - فلهذا اشترط المصنّف هنا صدق مقدّم الصغرى .

[٢١٤] [إنتاج القياسات المركبة. القسم الثاني من المتّصلات]

قال : والثاني هو المشترك في جزء غير تامّ من كلتيها، ويشترط أن يكونا موجبتين غير جزئيّتين معاً، ولا يخلو إمّا أن يقع في التاليين أو في المقدّمين، أو في تالي الصغرى ومقدّم الكبرى، أو بالعكس.

والجزءان المشتملان على المشترك يشترط في الأول فيهما أن يكونا على هيأة ضرب منتج من الأشكال لينتج متصلة مقدّمها مقدّم الصغرى وتاليها متّصلة من مقدّم الكبرى ونتيجة التاليين.

أقول : الشرطيّتان المتصلتان إذا اشتركتا في جزء غير تامّ من المقدّمتين ، فلايخلو عن أقسام أربعة :

أحدها : أن يكون الاشتراك بين تالي الصغرى وتالي الكبرى ، كقولنا : « كلّما كان أ ب ف ج د ، وكلّما كان هـ ز فكلّ د ط » .

وثانيها : أن يكون الاشتراك بين المقدّمين ، كقولنا : « كلّما كان أ ب فج د ، وكلّما كان ب ط فه ز » .

وثالثها : أن يكون الاشتراك بين تالي الصغرى ومقدّم الكبرى ، كقولنا : «كلّما كان أ ب فج د ، وكلّما كان ج ط فه ز ».

ورابعها : أن يكون الاشتراك بين مقدّم الصغرى وتالي الكبرى - عكس الثالث - كقولنا : «كلّما كان أ ب فج د ، وكلّما كان هـ ز فكل ب ط ».

ويشترط في هذه الأقسام الأربعة إيجاب المقدّمتين معاً وكلّية إحداهما .

ويشترط في الأوّل[١] اشتمال المتشاركين على هيأة تأليف منتج من تأليفات الأشكال الأربعة[٢] ، ولمّا اشترطنا كلّية إحدى المقدّمتين جاز أن تكون إحداهما جزئيّة ، فيحصل في كلّ شكل ثلاثة أضعاف[٣] ما في الحمليّات ، وينتج متّصلة مقدّمها مقدّم الصغرى ، وتاليها متّصلة مقدّمها مقدّم الكبرى ، وتاليها نتيجة التأليف بين التاليين .

مثاله : «كلّما كان أ ب فكل ج د ، وكلّما كان هـ ز فكل د ط » ينتج : «كلّما كان أ ب فان كان هـ ز فكل ج ط » لأنّه كلّماكان أ ب فإن كان هـ ز فكل ج د ، وكل د ط ، وكلّما كان كل ج د وكل د ط فكل ج ط - وهو المطلوب .

وقس على ماذكرنا باقي ضروب الشكل الأول وضروب باقي الأشكال[٤] .

---

(١) يعنى قسم اول از چهار شكل بالا كه اشتراك در آن بين دو تالى است.

(٢) مثلا در مثالى كه براى اين قسم زده شده است (چند خط بعد) مى بينيم «كل ج د» و «كل د ط» دو جزء است كه بخش مشترك اين دو قياس (د) را در بر دارد، واين دو جزء صورت منتج شكل اول را دارد (حد وسط در صغرا محمول ودر كبرا موضوع است، وصغرا موجبه وكبرا كليه است.

(٣) ن خ : ثلاثة أصناف.

(٤) مثالهاى اشكال چهارگانه در اين صورت در كتاب الأسرار الخفيه (١٤٩-١٥٠) آمده است.

[٢١٥]

قال : وفي الثاني يكون نقيضاهما[١] كذلك لترتدّ المقدّمتان بعكس النقيض إلى الأول، وتكون المقدّمتان في النتيجة وتاليها نقيضي تالي المقدّمتين، وتالي التالي نتيجة نقيض المقدّمتين.

أقول : يشترط في القسم الثاني من الأقسام الأربعة – وهو أن يكون الاشتراك بين المقدّمتين – بأن يكون نقيضهما – أعني الجزأين المشتملين على المشترك – على تأليف منتج من الأشكال الأربعة.

مثاله : «كلّما كان ليس كلّ أ ب فج د، وكلّما كان ليس كلّ ب هـ ف ج ط» ينتج : «كلّما كان ليس ج د فان كان ليس ج ط فكلّ أ هـ» لانعكاس الصغرى بعكس النقيض إلى قولنا : «كلّما كان ليس ج د فكلّ أ ب»، وانعكاس الكبرى إلى قولنا : «كلّما كان ليس ج ط فكلّ ب هـ» فيرجع هذا القسم إلى القسم الأول وينتج ماذكرناه.

فالمقدّمان في النتيجة وتاليها أعني : «ليس ج د» و«ليس ج ط» نقيضا تالي المقدّمتين، وتالي التالي نتيجة نقيضي المقدّمين – أعني «كل أ هـ» – الّذي هو نتيجة «كلّ أ ب» و«كلّ ب هـ» وهما نقيضا المقدّمين.

فالحاصل أنّ النتيجةَ متّصلةٌ مقدّمها نقيض تالي الصغرى، وتاليها متّصلة مقدّمها نقيض تالي الكبرى، وتاليها نتيجة نقيضي المقدّمين[٢] .

[٢١٦]

قال : وفي الثالث والرابع أن يكون عين الواقع في التالي مع عين الواقع في

---

(١) ن خ : نقيضهما.

(٢) مثالهاى اشكال چهارگانه در اين صورت در الأسرار الخفيه (١٤٦-١٤٩) آمده است.

المقدّم أو مع نقيضه، كذلك، لينعكس تلك المقدّمة أحد العكسين، وتكون النتيجة إمّا كلّية تاليها جزئيّة، أو بالعكس، و إمّا كما مرّ.

أقول : يشترط في القسم الثالث - وهو أن يكون الاشتراك بين تالي الصغرى ومقدّم الكبرى - أن يكون عين الواقع في التالي مع عين الواقع في المقدّم أو مع نقيضه على هيأة منتجة واقعة على أحد الأشكال الأربعة لتنعكس المقدّمة المشاركة للمقدّمة الأُخرى في المقدّم العكس المستوي - إن كانت المشاركة بين عين تالي الصغرى وعين مقدّم الكبرى - وعكس النقيض إن كانت المشاركة بين عين تالي الصغرى ونقيض مقدّم الكبرى.

وكذا يشترط في القسم الرابع أن يكون عين الواقع في مقدّم الصغرى مع عين الواقع في تالي الكبرى أو مع نقيضه على هيأة منتجة واقعة على أحد أنحاء الأشكال الأربعة، لتنعكس المقدّمة أحدالعكسين -على ماتقدم-.

مثال القسم الأول - وهيأة الإنتاج واقعة بين عين التالي وعين المقدّم - قولنا: «كلّما كان ج د فكلّ أ ب، وكلّما كان كلّ ب هـ فج ط» ينتج: «كلّما كان ج د فقد يكون إذا كان ج ط فكلّ أ هـ» لأنّا نعكس الكبرى جزئيّة بالعكس المستوي، ليرجع إلى القسم الأول، وهوأن تكون الشركة بين التاليين وينتج ماذكرناه.

مثاله - وهيأة الإنتاج واقعة مع عين التالي ونقيض المقدّم - قولنا: «كلّما كان أ ب فكلّ ج د، وكلّما كان ليس كلّ د هـ فج ط» ينتج: «كلّما كان أ ب فإن كان ج ط فكلّ ج هـ» لأنّا نعكس الكبرى عكس النقيض إلى قولنا: «كلّما كان ليس ج ط فكلّ د هـ» وينتج ماذكرناه، وهي متّصلة كليّة مقدّمها مقدّم الصغرى، وتاليها متّصلة مقدّمها تالي الكبرى، وتاليها نتيجة التأليف بين تالي الصغرى ونقيض مقدّم الكبرى.

مثال القسم الثاني والشركة بين عين مقدّم الصغرى وعين تالي الكبرى، وينتج متّصلة جزئيّة مقدّمها تالي الصغرى، وتاليها متّصلة كلّية مقدّمها مقدم

الكبرى، وتاليها نتيجة التأليف بين مقدّم الصغرى وتالي الكبرى، كقولنا: «كلّما كان كلّ أ ب فج د، وكلّما كان ج ط فكل ب هـ» ينتج: «قد يكون إذا كان ج د كلّما كان ج ط فكل أ هـ» لأنّا نعكس الصغرى إلى قولنا: «قد يكون إذا كان ج د فكل أ ب» ليرجع إلى القسم الأول الّذي تقع الشركة فيه بين التاليين وينتج ماذكرناه.

مثاله والشركة بين نقيض مقدّم الصغرى وعين تالي الكبرى، وينتج متّصلة كليّة مقدّمها نقيض تالي الصغرى، وتاليها متّصلة كليّة مقدّمها مقدّم الكبرى، وتاليها نتيجة التأليف بين نقيض مقدّم الصغرى وعين تالي الكبرى - مثاله :- «كلّما كان ليس كل أ ب فج د، وكلّما كان ج ط فكل ب هـ» ينتج: «كلّما كان ليس كل ج د فكلّما كان ج ط فكل أ هـ» لأنّا نعكس الصغرى بعكس النقيض ليرجع إلى القسم الأول الّذي تكون الشركة فيه بين التاليين.

فقد ظهر أنّ النتيجة إمّا كلّية تاليها جزئيّة - كما في نتيجة التقدير الأول من القسم الأوّل - أو بالعكس، وهو أن تكون النتيجة متّصلة جزئيّة تاليها متّصلة كلّية - كما في نتيجة التقدير الأول من القسم الثاني - و إمّا كمامرّ، وهو أن تكون النتيجة كليّة وتاليها كلّي، وهو نتيجة التقدير الثاني من القسمين معاً.

[٢١٧] [انتاج القياسات المركبة من القسم الثالث من المتّصلات]

قال: والثالث وهو المشترك في جزء تامّ في إحداهما، غير تامّ في الأُخرى، ويكون ذات التامّ بسيطة والأُخرى مركّبة، مثلا تكون الأُولي من حمليّتين، والأُخرى من مقدّم حمليّة وتالٍ متّصلة، ليكون المشترك جزءً من الأُولى وجزءَ جزءٍ من الأُخرى، وباقي الشروط كما مرّ.

و إذا عرفت الأُصول فعليك البيان و إيراد الأمثلة، ولك أن تركّب مرّة بعد أُخرى.

أقول : هذا هوالقسم الثالث ، وهوالذي يكون المشترك جزءً تامّاً من إحدى المقدّمتين غير تامّ من الأُخرى ، إنّما يتحقّق هذا القسم[١] بأن تكون إحدى المقدّمتين شرطيّة مركّبة من جزأين ، أحدهما شرطيّ والآخر[٢] البسيط[٣] منها ، مثلاً تكون البسيطة من حمليّتين ، والأُخرى من مقدّم حمليّة وتالٍ متّصلة ، ليكون المشترك جزءً تامّاً من المقدّمة الأُولى ، وغير تامّ من الأُخرى ؛ كقولنا : « كلّما كان **أ ب** فكلّما كان **ج د فه ز** ، وكلّماكان **هــ ز فج ط** »[٤] ينتج : « كلّما كان **أ ب** فكلّما كان **ج د فج ط** » .

ويشترط اشتمال المقدّمة البسيطة مع الشرطيّة الّتي هي جزء من المقدّمة المركّبة على تأليف منتج من إحدى الأشكال الأربعة .

و إذا عرفت الأُصول فعليك البيان و إيراد الأمثلة للأقسام الّتي نذكرها ، ولك أن تركّب مرّة بعد أُخرى ، لأنّ المقدمة البسيطة إذا كانت مركّبة من شرطيّتين ، كانت المركّبة مركّبة من شرطيّتين إحداهما بسيطة والأُخرى مركّبة ، وعلى هذا القياس . كقولنا : « كلّما كان كلّما كان **أ ب فج د** فكلّما كان **هــ ز فج ط** ، وكلّما كان كلّما كان **هــ ز فج ط فم ن** وكلّما كان **د ل فك ع** »[٥] ينتج : « كلّما كان كلّما كان **أ ب فج د فم ن** ، فكلّما كان **د ل فك ع** » .

---

(١) ن خ : في هذا القسم. ن خ : من هذا القسم (تصحيح در متن قياسي است).

(٢) نسخه ها : الاخرى (تصحيح قياسي است).

(٣) ن خ : ابسط.

(٤) مقدمۀ اول : «كلما كان أ ب فكلما كان ج د فه ز» مقدمۀ دوم : «كلما كان هـ ز فج ط» ، جزء مشترك : «هـ ز» است كه در مقدمۀ اول بخشى از يك جزء قضيه (تالى) است ، ولى در مقدمه دوم جزء تام (مقدم) است.

(٥) اين يك قياس مركب بزرگ است كه مقدم آن خود مركب از دو شرطيۀ بسيطه است (كلما كان كلما كان أ ب فج د ، فكلما كان هـ ز فج ط) وتالى مركب از يك شرطيۀ مركبه (كلما كان كلماكان هـ ز فج ط ، فم ن) ويك شرطيۀ بسيطه (كلما كان د ل فك ع) است. أوسط قضيۀ «كلما كان هـ ز فج ط» است كه در مقدم قياس بزرگ تالى است ، ودر تالى قياس بزرگ بخشى از مقدم است. وبا حذف آن نتيجه بدست آمده است.

واعلم أنّ الشرطيّة الّتي هي جزء الشرطيّة التي هي الشرطية المركّبة يجوز أن تكون متّصلة ، وأن تكون منفصلة ، وعلى كلا التقديرين فهي إمّا تالي الصغرى أو مقدّمها ، أوتالي الكبرى أومقدّمها ؛ فالأقسام ثمانية ، والأشكال الأربعة تنعقد في كلّ قسم منها .

مثال المتّصلة الجزء - والشركة مع التالي - قولنا : «كلّما كان أ ب فكلّما كان ج ط فه ز ، وكلّما كان هـ ز فك ل »[1] ينتج : «كلّما كان أ ب فكلّما كان ج ط فك ل » وقد مضى ذكره .

ومثاله - والشركة مع المقدّم - : «كلّما كان كلّما كان هـ ط فد ز فج د ، وكلّما كان د ز فك ل »[2] ينتج «قديكون إذا كان ج د فكلما كان ه ط فك ل » .

مثاله من منفصلة الجزء - والشركة مع التالي - : «كلّما كان هـ ز فدائماً إمّا أ ب أو ج د ، وكلّما كان ج د فس ط » ينتج : «كلّما كان هـ ز فكلّما لم يكن أ ب فس ط » .

مثاله - والشركة مع المقدّم - : «كلّما كان دائماً إمّا أ ب أو ج د فه ز ، وكلّما كان ج د فس ط » ينتج : «قديكون إذا كان هـ ز ، فكلّما لم يكن أ ب فس ط » وعليك بيان باقي الأمثلة .

[٢١٨] [إنتاج القضايا المؤلّفة من المنفصلات]

قال : وأمّا المؤلّفة من المنفصلات: فالشرط إيجاب المقدّمتين، وأن لاتكونا معاً

---

(١) صغرای قياس شرطيهٔ مركب است و اوسط در شرطيهٔ جزء صغرا تالى است ودر كبرا مقدم، پس قضيهٔ صورت شكل اول را دارد (اوسط در صغرا محمول ودر كبرا موضوع است)، وچون هردو مقدمه موجبهٔ كليه است نتيجه نيز موجبهٔ كليه مى باشد.

(٢) صغرای قياس شرطيه مركب است وصغرا خود قياس مركب است از دو شرطيه كه أوسط در شرطيهٔ مقدم اين قياس است، وبا توجه به اينكه در كبرا نيز در مقدم شرطيه قرار دارد قياس بزرگ صورت شكل سوم را گرفته است (اوسط در صغرا وكبرا موضوع) ومى‌دانيم كه نتيجه در شكل سوم هميشه جزئيه است، والبته چون هردو مقدمه موجبه است نتيجه موجبه مى باشد.

جزئيّتين ولا مانعتي الجمع، وليكُن أجزاؤها اثنين فقط، ولا يكون في هذا التأليف بين حدّي النتيجة ولا بين المقدّمتين امتياز بالطبع فلايتألّف أشكال، و إذا جعل إحداهما صغرى تكون النتيجة بحسبها.

أقول : هذا هو القسم الثاني من الأقسام الخمسة[١] ، وهو المؤلّف من المنفصلات ، وأقسامه ثلاثة أيضاً : لأنّ المشترك إمّا جزء تامّ من كلّ واحدة من المقدّمتين، أو غير تامّ منهما ، أو تامّ من إحداهما غيرتامّ من الأُخرى .

وشرط الجميع : إيجاب المقدّمتين ، وكلّية إحداهما ، وأن لاتكونا مانعتي الجمع .

أمّا بيان الشرط الأول : فلأنّ السالبتين عقيمتان لصدق قولنا : « ليس ألبتّة إمّا أن يكون هذا الشيء إنساناً أو حيواناً ، وليس ألبتّة إمّا أن يكون حيواناً أو ناطقاً » مع التلازم ، ولو بدلّنا الكبرى بقولنا : « ليس ألبتّة إمّا أن يكون حيواناً أو فرساً » حصل التعاند[٢] .

وكذا إن كانت إحداهما سالبة ، لصدق قولنا : « دائماً إمّا أن يكون هذا العدد زوجاً أو فرداً ، وليس ألبتّة إمّا أن يكون فرداً أو عدداً » مع التلازم ، ولوبدّلنا الكبرى بقولنا : « ليس ألبتّة إمّا أن يكون فرداً أو غير منقسم بمتساويين » ثبت التعاند[٣] .

وأمّا الثاني : فلأنّه لا قياس عن جزئيّتين[٤] .

---

(١) توضيح اقسام پنجگانه در فراز ٢٠٢ گذشت.

(٢) مراد اين است كه در قضيهٔ اول با حذف اوسط (حيوان) در منفصلهٔ بدست آمده تلازم ميان انسان وناطق وجود دارد (ليس ألبتة إما أن يكون هذا الشيء إنساناً أو ناطقاً)، ولى در قضيهٔ دوم تلازم در نتيجه نادرست است وتعاند ميان انسان وفرس وجود دارد، ونتيجه بصورت (ليس ألبتة إما أن يكون هذا الشيء إنسانا أو فرسا) نادرست است؛ پس نمى‌توانيم قاعده‌اى تضمين شده براى نتيجه بدست آوريم وچنين قياسى را عقيم مى دانيم.

(٣) توضيح اين مثال نيز مانند مثال پيش است ونيازى به تكرار نيست.

(٤) توضيح اين شرط در فراز ١٣٦ گذشت.

وأمّا الثالث : فلحصول التلازم تارة والتعاند أُخرى ، فإنّه يصدق : «إمّا أن يكون هذا الشيء إنساناً أو حجراً ، و إمّا أن يكون حجراً أو ناطقاً» مع التلازم ، ولو بدّلنا الكبرى بقولنا : «إمّا أن يكون حجراً أو فرساً» ثبت التعاند .

والحقّ جواز استنتاج مانعتي الجمع متّصلة جزئيّة من نقيضي الطرفين ، لاستلزام الأوسط نقيض كلّ واحد من الطرفين ، و إنتاجهما المطلوب من الثالث[١] .

إذا عرفت هذا - فلنفرض المنفصلتين كلّ واحدة منهما ذات جزأين فقط - فنقول : لايكون في هذا التأليف امتياز بين حدّي النتيجة ولا بين المقدّمتين طبعاً- بل وضعاً[٢] - لما تقدّم من عدم الامتياز بين أجزاء المنفصلة ، ولا يتميّز فيه شكل عن شكل ، بل إذا جعلنا إحدى المقدّمتين صغرى والأُخرى كبرى ، حصلت النتيجة بحسبها بأن يكون مقدّمها من الصغرى وتاليها من الكبرى .

---

(١) خواجه براین باور است که قیاس اگر در دو مقدمه‌اش منفصلهٔ مانعة الجمع باشد عقیم است ونمی‌تواند نتیجه داشته باشد، ولی برخی از منطق پژوهان - مانند شارح علامه قده وصاحب مطالع وشارح آن - این قیاس را با نتیجه می دانند، با این استدلال که در چنین منفصله‌ای اوسط مستلزم نقیض هر کدام از اصغر واکبر است، پس می تواند قضیه‌ای متصلهٔ جزئیه که مقدم وتالی آنرا نقیض دوطرف تشکیل می دهند نتیجهٔ این قیاس باشد.

برای مثال اگر داشته باشیم : «هذا الشيء إما حيوان أو شجر ، و إما حجر أو شجر» دو مقدمه را عکس می کنیم : «هذا الشيء إما لاشجر أو لاحيوان، و إما لاشجر أو لاحجر». چون صورت قیاس شکل سوم است نتیجه جزئی خواهد بود: «قد يكون إذا كان هذا الشيء لاحيواناً كان لاحجراً».

برای تفصیل بیشتر به الأسرار الخفيه: ١٥٦ مراجعه شود.

(٢) غرض این است که ترتیب قرار گرفتن دو مقدمه در قضیه های منفصله نقشی در مفاد قیاس ندارد، پس این ترتیب الزامی نیست وآنرا مقید به شکل خاصی از اشکال چهارگانهٔ قیاس نمی کند، چون با عوض کردن ترتیب می توان شکل دیگری را ایجاد کرد ونتیجه را برابر آن ترتیب داد.

[٢١٩] [القياس المركب من منفصلتين المشتركتين في جزء تام]

قال : أمّا المشتركة في تامّتين: فالمؤلّفة من حقيقيّتين لا تفيد حكماً لوجوب اتّحاد الباقيين أوتلازمهما، وتنتج من عين كلّ واحد منهما ونقيض الآخر حقيقيّة.

أقول : هذا هو القسم الأول من الأقسام الثلاثة، وهوأن يكون المشترك فيه جزءً تامّاً من المقدّمتين، وأقسامه ستّة :

أوّلها : مايتألّف من منفصلتين حقيقيّتين، وقد ذهب الشيخ أبوعلي[1] إلى أنّه لاينتج، لأنّ الطرفين - أعني الأصغر والأكبر- لابدّ وأن يتّحدا أو يتلازما،

---

(١) الشفا : القياس، ٣١٩.

ابن سينا چنين استدلال مى كند كه اگر قضيهٔ : «يا آ ب است ويا ج د» منفصلهٔ حقيقيه (مانعة الجمع والخلو) باشد مفهوم اين است كه هركجا «آ ب» صدق كند «ج د» صدق نخواهد كرد، واگر «آ ب» صادق نباشد حتما «ج د» صادق است وميان اين دو، فرضِ سومى وجود ندارد.

حال اگر قضيهٔ حقيقيهٔ ديگرى معادل اين قضيه داشته باشيم كه در يك جزء با اين قضيه مشترك است ومثلا بگوئيم : «يا آ ب است ويا هـ ز»، در اين صورت «هـ ز» بايد همان «ج د» باشد ويا لازم مساوى آن، وگرنه حكم قضيهٔ اول نقض شده است، چون وقتى آ ب نباشد بنا بر حكم اين قضيه پس هـ ز است، و هـ ز غير از ج د است، پس نه آ ب است ونه ج د، در حالى كه در قضيه اول شد : يا آ ب است ويا ج د.

با اين استدلال ابن سينا نتيجه گرفته است كه نمى توان قياسى با دو منفصلهٔ حقيقيه تشكيل داد كه در يك جزء مشترك باشند.

گروهى از منطق پژوهان بر اين استدلال خرده گرفته اند واين نوع قياس را با نتيجه دانسته‌اند، تفصيل اين رد وايرادها مناسب اين مختصر نيست وطالبين مى توانند به كتاب الأسرار الخفيهٔ شارح علامه - قده - (ص١٥٤) مراجعه فرمايند، ويا تفصيل بيشتر ومحاكمه ميان سخنان ابن سينا وديگران را در شرح مطالع مطالعه فرمايند.

خواجه با بيان خاص خود ميان حرف ابن سينا ومتاخران جمع كرده است، چون در ضمن اينكه نحوهٔ نتيجه گيرى اينان را نقل كرده است توجه مى دهد كه از اين قياس حكم مفيدى بدست نتوانيم آورد.

لأنّ الأوسط إن كان نقيضاً لهما اتّحدا، و إن كان لازماً مساوياً لأحدهما أو لهما معاً تلازَما، و إذا وجب اتّحاد الطرفين أو تلازمهما استحال التعاند بينهما.

والمتأخّرون استنتجوا منه متّصلة مؤلّفة من عين الأصغر والأكبر - والمقدّم أيّهما كان[١] - أو المنفصلة اللازمة لهذه المتّصلة، وهي الحقيقيّة المؤلّفة من عين أحد الطرفين ونقيض الآخر[٢]، لاستحالة الجمع بين الشيء ونقيض لازمه المساوي والخلوّ عنهما، وهي منفصلتان حقيقيّتان، وكذلك ينتج مانعتي الجمع والخلوّ بالمعنى الأعمّ[٣].

والمصنّف - رحمه الله - استنتج الحقيقيّة المؤلّفة من عين أحد الطرفين ونقيض الآخر[٤]، كقولنا: «العدد إمّا زوج أو فرد، و إمّا أن يكون فرداً أو منقسماً بمتساويين» فإنّه ينتج: «إمّا أن يكون زوجاً أو غير منقسم بمتساويين»،

---

(١) يعنى اينكه كدام را مقدم ويا تالى قرار دهيم فرقى نمى كند.

پس اگر قياس چنين باشد: «عدد يا زوج است ويا فرد، و عدد يا فرد است ويا قابل تقسيم به دو بخش مساوى» نتيجه: «هرآنگاه عدد زوج باشد قابل تقسيم به دو بخش مساوى است» ويا «عدد اگر قابل تقسيم به دو بخش مساوى باشد زوج است».

(٢) لازمۀ اين دو متصله منفصلۀ حقيقيه‌اى است كه از عين يكى از طرفين ونقيض ديگرى درست شده است: «عدد يا زوج است ويا غير قابل تقسيم به دو بخش مساوى» ومى‌توانيم بگوئيم: «عدد يا زوج نيست ويا قابل تقسيم به دو بخش مساوى است»

(٣) مانعة الجمع اگر حكم به امتناع اجتماع دو جزء بر صدق كند بدون تعرض بر امر ديگر «مانعة الجمع بسيط» ناميده مى شود، كه همان مانعة الجمع بالمعنى الأعم است؛ واگر علاوه بر تعريف ياد شده قيد «جواز اجتماع بر كذب» نيز بر تعريف اضافه شود مانعةالجمع مركب است. مانعة الخلو نيز بر همين قياس بسيط ومركب خواهد بود (توضيح بيشتر در فراز (٥٩) گذشت).

شارح توضيح مى دهد كه چون مانعة الجمع بالمعنى الأعم ومانعة الخلو بالمعنى الأعم -هردو - قضيۀ حقيقيه را نيز در بر مى گيرد (به فراز ٥٩ مراجعه شود) بنا بر اين همين دو قضيۀ حقيقيه «مانعة الجمع بالمعنى الأعم» و «مانعة الخلو بالمعنى الأعم» نيز هست.

(٤) با توجه به توضيحى كه در بالا داده شد مشخص مى شود كه خواجه در متن تنها به ذكر بخشى از نتيجه گيريهاى متأخران اشاره كرده است ونخواسته تا بعد از ذكر اين كه نتيجه مفيد نيست تطويل بلا طائل بدهد.

وينتج أيضاً : «إمّا أن لايكون زوجاً ، أو يكون منقسماً بمتساويين» لاستلزام المقدّمة الأُولى : «كلّما كان العدد زوجاً لم يكن فرداً» واستلزام الثانية : «كلّما لم يكن فرداً كان منقسماً بمتساويين» وبالعكس - وهو يستلزم ماقلناه - .

[٢٢٠]

قال : **والمؤلّفة من الصنفين، تنتج: من عين جزء مانعة الجمع ونقيض جزء مانعة الخلوّ: مانعةَ جمع؛ ومن نقيض ذلك وعين هذا: مانعةَ خلوٍّ كلّية في الكلّ إن كانتا كلّيتين، و إلّا فجزئيّة.**

أقول : الأقسام الخمسة الباقية - وهي المؤلّفة من مانعة الجمع والحقيقيّة، والمؤلّفة من مانعة الخلوّ والحقيقيّة، والمؤلّفة من مانعة الجمع ومانعة الخلوّ، والمؤلفة من مانعتي الجمع، والمؤلّفة من مانعتي الخلوّ -

- تنتج الثلاثة الأُول منها نتيجة واحدة : هي منفصلتان إحداهما مانعة الجمع من عين جزء مانعة الجمع ونقيض جزء الأُخرى ؛ والثانية مانعة الخلوّ من نقيض جزء مانعة الجمع وعين جزء الأُخرى .

فإنّه إذا صدق : «دائماً إمّا أ ب أو ج د» مانعة الجمع ، و«دائماً إمّا ج د أو هـ ز» مانعة الخلوّ ، ينتج : «دائماً إمّا أ ب أو ليس هـ ز» مانعة الجمع و«دائماً إمّا ليس أ ب أو هـ ز» مانعة الخلوّ ، لأنّ مانعة الجمع تستلزم : «كلّما كان أ ب لم يكن ج د» ومانعة الخلو تستلزم : «كلّما لم يكن ج د فـه ز» وهما ينتجان : «كلّما كان أ ب فه ز» وهو يستلزم المنفصلتين.

وكذا إذا كانت إحداهما حقيقيّة ، والأُخرى مانعة الجمع أو مانعة الخلوّ ، لاستلزام صدق الحقيقيّة إحداهما .

وتكون النتيجة : كلّية في الأقسام الثلاثة - إن كانت المقدّمتان كلّيتين - وجزئيّةً - إن كانت إحدى المقدّمتين جزئيّة .

[٢٢١]

قال : والمؤلّفة من كليّتين مانعتي الخلوّ تنتج جزئيّة مانعة خلوٍّ أومانعة جمع من نقيض أحد الباقيين(١) وعين الآخر.

أقول : هذا هو القسم الخامس من أقسام المؤلّف من المنفصلات، وهو المتألّف من مانعتي الخلوّ كلّيتين ، وينتج : منفصلتين جزئيّتين إحداهما مانعةالخلوّ من نقيض أحد الجزأين وعين الآخر ، والثانية مانعةالجمع من ذلك أيضاً .

مثاله : إذا صدق : « دائماً إمّا أ ب أو ج د ، ودائماً إمّا ج د أو هـ ز » مانعتاالخلوّ ، ينتج : « قد يكون إمّا ليس أ ب أو هـ ز » مانعةالخلوّ أو مانعةالجمع ، و« قد يكون إمّا أ ب أو ليس هـ ز » كذلك ، لأنّه يصدق : « كلّما لم يكن ج د فأ ب ، وكلّما لم يكن ج د فه ز » وهو ينتج من الثالث(٢) : « قديكون إذا كان أ ب فه ز » ويستلزم المنفصلات المذكورة .

* * *

وأمّا القسم السادس - وهو المؤلّف من مانعتي‌الجمع - فقد ذكر المصنّف أوّلاً أنّه عقيم(٣) ، والمتأخّرون استنتجوا منه متّصلة موجبة من نقيضي الطرفين، لأنّه إذا صدق : « دائماً إمّا أ ب أو ج د » و« دائماً إمّا ج د أو هـ ز » مانعتاالجمع ، صدق : « قد يكون إذا لم يكن أ ب لم يكن هـ ز » لأنّه يصدق : « كلّما كان ج د لم يكن أ ب ، وكلّما كان ج د لم يكن هـ ز » وهما ينتجان

(١) يعنى صغرا وكبرا، چون اوسط حذف مى شود وصغرا وكبرا باقى مى ماند.

(٢) يعنى شكل سوم، چون اوسط در هردو جزء قضيه موضوع است، پس قضيه صورت شكل سوم را دارد ونتيجه جزئيه است.

(٣) در فراز ٢١٨ گذشت كه از شرائط انتاج قضيه هاى مركب از دومنفصله اين است كه مانعة الجمع نباشد.

المطلوب من الثالث، وذلك يستلزم صدق منفصلة مانعة الخلوّ من عين أحد الطرفين ونقيض الآخر، ومانعة الجمع من عكسه.

[٢٢٢] [القياس المركب من المنفصلات المشتركة في جزء غير تام]

قال: **وأمّا المشترك في جزء غير تامّ من كلتيهما، فالاشتراك إمّا أن يكون بين جزءٍ وجزءٍ، أو بين جزءٍ وكلٍّ، أو بين جزءٍ وجزءٍ وبين الآخر وكلّ جزءٍ، أو بين كلّ جزءٍ وكلّ جزءٍ، أوبين كلّ جزءٍ وجزءٍ.**

أقول: هذا هو القسم الثاني، وهو أن يكون الاشتراك في جزء غير تامّ من المقدّمتين، وأقسامه خمسة :

أحدها : أن يشارك جزء واحد من إحدى المقدّمتين جزءاً واحداً من الأُخرى فقط، كقولنا : «دائماً إمّا كلّ أ ب أو كلّ ج د، ودائماً إمّا أن يكون كلّ هـ ز أو كلّ د ط» وينتج : منفصلةً ذات أربعة أجزاء، أحدها نتيجة التأليف، والثلاثة الباقية هي الأجزاء الّتي لا اشتراك فيها، فتكون نتيجة هذا القسم : «إمّا أن يكون أ ب وكلّ د ط، و إمّا أ ب و هـ ز، و إمّا كلّ ج ط، و إمّا كلّ ج د و هـ ز».

والمتاخّرون قالوا : ينتج «دائماً إمّا كلّ أ ب أو كلّ ج ط أو كلّ هـ ز»[1] .

الثاني : أن يشارك جزء واحد من إحدى المقدّمتين كلّ واحد من جزئي الأُخرى، كقولنا : «دائماً إمّا كلّ أ ب أو كلّ ج د، ودائماً إمّا أن يكون كلّ د

---

(١) نتيجه گيرى متأخران بر اين مبنا است كه در مقدمهٔ نخست يكى از دو حالت ناگزير است ١= أب. ٢= ج د. در حالت دوم با توجه به مقدمهٔ دوم باز يكى از دو حالت بايد باشد: ١= دط (كه در اين صورت با تلفيق ج د نتيجه = ج ط است) ٢= هـ ز. وبنا بر اين مى گوئيم: يا أ ب است ويا ج ط ويا هـ ز.
البته نتيجهٔ گرفته شده درست است، ولى گو اينكه نسبت به نتيجه گيرى پيش خلاصه است، اما شمول آن را ندارد. چرا كه وقتى مى گوئيم أ ب است نسبت به حكم مقدمهٔ دوم سكوت كرده ايم واز بيان اين كه در همين حال يا هـ ز است ويا د ط طفره رفته ايم.

ط ، أويكون كلّ د هـ» ينتج : «دائماً إمّا كلّ أ ب وكلّ د ط ، و إمّا كلّ أ ب وكلّ د هـ ، و إمّا كلّ ج ط ، و إمّا كلّ ج هـ» مانعاً من الخلوّ ، لامتناع خلوّ الواقع عن التأليفين المنتجين لأحد الجزأين الآخرين ، وعن أحد الجزأين الأولين .

والمتأخّرون قالوا : إنّه ينتج «دائماً إمّا أ ب أوكلّ ج ط ، أوكلّ ج هـ»[١] .

الثالث : أن يشارك أحد جزئي إحداهما أحد جزئي الأُخرى فقط ، والجزء الآخر يشارك كلّ واحد من جزئي الأخرى ، كقولنا : «دائماً إمّا كلّ أ ب أو كلّ ج د ، ودائماً إمّا أن يكون كلّ د ط أو كلّ د أ» ينتج : «إمّا كلّ أ ب وكلّ د ط ، أو بعض ب د ، أو كلّ ج ط أوكلّ ج أ»[٢] لامتناع خلوّ الواقع عن مجموع الجزأين الغير المتشاركين وعن أحد التأليفات الثلاثة المذكورة المنتجة .

والمتأخّرون قالوا : ينتج نتيجتين : إحداهما : «دائماً إمّا كلّ أ ب أو كل ج ط أو كلّ ج أ» والثانية : «دائماً إمّا كلّ ج أ أو بعض ب د أو كلّ د ط»[٣] .

الرابع : أن يشارك كلّ واحد من جزئي إحداهما كل واحد من جزئي

---

(١) توضيح داده شده راجع به نتيجه گيرى متأخران - كه در پاورقى پيش گذشت - در اين مورد وموارد آينده نيز جريان دارد وتكرار آن لزومى ندارد.

(٢) نتيجه در نسخه ها مغلوط بود ودر متن تصحيح قياسى شده است.

(٣) نظر به اين كه در هركدام از دو منفصلهٔ قياس يك جزء فقط با يك جزء از مقدمهٔ ديگر اشتراك دارد ويك جزء با هردو جزء آن، دو نتيجه گرفته شده است كه در هر كدام جزء داراى يك اشتراك مقدمهٔ اول ودر ديگرى جزء يك اشتراك مقدمهٔ دوم را ملاك قرار داده اند. بنا بر اين نتيجهٔ اول چنين است: يا أ ب است ويا ج د، ودر صورت دوم يا د ط است (كه نتيجهٔ ج د و د ط = ج ط) ويا د أ است (ونتيجهٔ ج د ود أ = ج أ).

ونتيجهٔ دوم: با ملاك قرار دادن مقدمهٔ دوم: يا ج د است و د أ (= ج أ) است، ويا أ ب است و د أ (صورت اول از شكل چهارم است ونتيجه جزئى است= بعض ب د) ويا جزء داراى يك اشتراك در مقدمهٔ دوم است يعنى د ط.

البته ترتيب بهتر اين بود كه گفته مى شد: يا د ط است ويا د أ، ودر صورت دوم: يا أ ب است (= بعض ب د) ويا ج د است (=ج أ): إما كل دط أو بعض ب د أو ج د.

الأُخرى ، كقولنا : « دائماً إمّا كلّ أ ب أو كلّ ج ب ، ودائماً إمّا كلّ ب ط ، أو كلّ ب هـ » ينتج : « إمّا كل أ ط ، أوكلّ أ هـ ، أوكلّ ج ط ، أوكلّ ج هـ » .

الخامس : أن يشارك أحد جزئي إحدى المقدّمتين أحد جزئي الأُخرى ، والجزء الآخر من الأولى للآخر من الأخرى ، كقولنا : « دائماً إمّا أن يكون كلّ أ ب أو كلّ ج د ، ودائماً إمّا كلّ ب هـ أو كلّ د ط » ينتج : « إمّا كلّ أ هـ أو كلّ أ ب وكلّ د ط ، أو كلّ ج ط ، أو كلّ ج د وكلّ ب هـ » .

والمتأخّرون قالوا : ينتج نتيجتين : إحداهما : « إمّا كلّ أ هـ أو كلّ ج د و كلّ د ط » باعتبار مشاركة أ ب لكلّ ب هـ ، والثانية « إمّا كلّ ج ط أو كلّ أ ب وكلّ ب هـ » باعتبار مشاركة ج د لكلّ د ط .

[٢٢٣]

قال : **والثاني والثالث مختلفان باختلاف المقدّمتين.**

أقول : القسم الثاني من هذه الأقسام - وهو الّذي يشارك فيه أحد جزئي إحدى المقدّمتين كلّ واحد من جزئي الأُخرى - ينقسم قسمين :

أحدهما أن يكون الجزء المشارك لكلّ واحد من الجزأين جزءً من الصغرى والجزءان المشاركان له جزأين للكبرى . والثاني أن يكون بالعكس من ذلك ، فيكون الجزء المشارك لكلّ واحد من الجزأين جزءً من الكبرى ، والجزءان المشاركان له جزأين للصغرى .

والقسم الثالث - وهوأن يشارك أحد جزئي إحدى المقدّمتين أحد جزئي الأُخرى فقط ، والجزء الآخر منها يشارك كلّ واحد من جزئي الأُخرى - على قسمين أيضاً :

أحدهما : أن يكون أحد جزئي الصغرى مشاركاً لكلّ واحد من جزئي الكبرى ، والجزء الآخر من الصغرى مشاركاً لأحد جزئي الكبرى . والثاني :

أن يكون أحد جزئي الكبرى مشاركاً لكل واحد من جزئيْ الصغرى، والجزء الآخر من الكبرى مشاركاً لأحد جزئي الصغرى.

[٢٢٤]

قال: **والنتيجة تكون ذات أربعة أجزاء بحسب الاقترانات الممكنة، يشتمل منها في الأول قرينة واحدة، وفي الثاني والخامس قرينتان، وفي الثالث ثلاث قرائن، وفي الرابع أربع قرائن، على النتائج الحمليّة؛ وباقي الأجزاء يشتمل على أجزاء المقدّمتين الّتي لاتتشارك.**

وتكون النتيجة مانعة خلوّ كلّية من كلّيتين، و إلّا فجزئيّة.

أقول: النتيجة في هذه الأقسام الخمسة تكون ذات أربعة أجزاء - على مابيّناه في الأمثلة - وذلك بحسب الاقترانات الممكنة:

ففي القسم الأول أحد أجزاء النتيجة نتيجة التأليف، وهو قرينة واحدة بين كلّ ج د، وكلّ د ط، والثلاثة الأُخر الباقية هي الأجزاء الّتي لااشتراك فيها.

وفي القسم الثاني والخامس قرينتان: ففي الثاني: بين كلّ ج د وبين كلّ د ط، وبينه وبين كل د هـ؛ وفي الخامس بين كل أ ب وكل ب هـ، وبين كل ج د وكل د ط.

وفي القسم الثالث ثلاث قرائن: قرينة بين كلّ أ ب وكلّ د أ، وقرينة أُخرى بين كلّ ج د وكل د ط، وقرينة ثالثة بينه وبين كلّ د أ.

وفي الرابع أربع قرائن: إحداها بين كلّ أ ب وكلّ ب ط، والثانية بينه وبين كلّ ب هـ، والثالثة بين كلّ ج ب وكلّ ب ط، والرابعة بينه وبين كلّ ب هـ.

وهذه النتائج كليّةٌ إن كانت المقدّمتان كلّيتين، وجزئيّةٌ إن كانت إحداهما جزئيّة.

[٢٢٥] [إنتاج القسم الثالث من المنفصلات]

قال : وأمّا المشتركة في تامّ وغير تامّ، فيكون إحداهما- مثلاً - من حمليّتين، والأُخرى من حمليّة ومنفصلة، والنتيجة من حمليّة ومنفصلة هي نتيجة المنفصلتين - أعني الأُولى وجزء الأُخرى - وهي بالحقيقة كبسيطة ذات ثلاثة أجزاء، والشرائط كما مرّت.

أقول : هذا هو القسم الثالث، وهو أن يكون الاشتراك في جزء تامّ من إحدى المقدّمتين غير تامّ من المقدّمة الأُخرى، ويجب أن تكون إحداهما أبسط من الأُخرى، مثلا تكون البسيطة مؤلّفة من حمليّتين، والمركّبة مؤلّفة من حمليّة ومنفصلة، والنتيجة منفصلة مؤلّفة من حمليّة ومنفصلة هي نتيجة المنفصلتين -اعني المنفصلة الأُولى وجزء الأُخرى - كقولنا « دائماً إمّا أن يكون أ ب أو ج د، ودائماً إمّا هـ ز و إمّا أن يكون إمّا ج د أو ج ط » ينتج : « دائماً إمّا هـ ز و إمّا أن يكون أ ب أو ليس ج ط » وهذه النتيجة بالحقيقة منفصلة بسيطة مركّبة من ثلاثة أجزاء : أحدها الجزء الغير المشارك، والجزءان الباقيان هما نتيجتا المنفصلتين، والشرائط كما مرّت من وجوب إيجاب المقدّمتين وكونهما حقيقيّتين، أو مانعتي الخلوّ، أو مختلطتين، وأن لاتكونا مانعتي جمع، وكلّية إحداهما.

وشرائط الإنتاج في كلّ شكل ثابتةٌ هنا بين المقدّمة البسيطة والمنفصلة الّتي هي جزء الشرطيّة المركّبة.

[٢٢٦] [القياسات المركّبة من المنفصلات والمتّصلات]

قال : وأمّا المؤلّفة من المتّصلات والمنفصلات فالمشتركة منها في تامّين أربعة أصناف، لأنّ الاشتراك يكون إمّا في مقدّم المتّصلة أو في تاليها، وهي إمّا صغرى أو كبرى .

أقول : هذا هو القسم الثالث من أقسام القياسات الشرطيّة ، وهو المؤلّف من المتّصلات والمنفصلات ، وأقسامه ثلاثة :

الأول أن يقع الاشتراك في جزأين تامّين من المقدّمتين ، وأقسامه أربعة : لأنّ المتصلة إمّا أن تقع صغرى ، أو كبرى ، وعلى كلا التقديرين فالشركة إمّا في مقدّمها ، أو تاليها .

[٢٢٧]

قال : **ولاينتج من منفصلة سالبة، ولا من جزئيّتين، ويشترط في سالبة الاتّفاق منه صدق المقدّم ليمكن ردّها إلى موجبة تلزمها من جنسها.**

أقول : شرط هذا القسم أُمور ثلاثة : أحدها أن تكون المنفصلة موجبة ، والثاني كليّة إحدى المقدّمتين ، والثالث أن يكون مقدّم السالبة الاتّفاقيّة صادقاً ليمكن ردّها إلى موجبة اتّفاقيّة مؤلّفة من المقدّم ونقيض التالي ، ضرورة أنّ السالبة الاتفاقيّة إذا كان مقدّمها صادقاً كان تاليها كاذباً فيصدق نقيضه .

والأقرب في الشرط الأول التفصيل ، فإنّ المنفصلة إن كانت مانعة الجمع لم‌تنتج وهي سالبة ، للاختلاف : أمّا مع توافق الطرفين فكما إذا ردّ الإنسان مع الناطق بتوسّط الحيوان[1] بأن نقول : « كلّما كان هذا إنساناً فهو حيوانٌ ، وليس ألبتّة إمّا أن يكون حيواناً أو ناطقاً » . وأمّا مع التعاند فلو بدّلنا الكبرى بقولنا : « ليس ألبتّة إمّا أن يكون حيواناً أو فرساً »[2] [2] .

و إن كانت مانعة الخلوّ أنتج منفصلة مانعة الخلوّ ، لاستلزام جواز الخلوّ

---

(١) يعني در قضيه انسان وناطق صغرا وكبرا باشد وحيوان اوسط.

(٢) ملاحظه مى شود كه نتيجهٔ صادق در اول تلازم است : «كلما كان هذا إنساناً كان ناطقاً» ودر دومى تعاند صحيح است : «كلما كان هذا إنساناً لم يكن فرساً» ؛ وبنا بر اين نمى‌توانيم براى نتيجه‌گيرى از اين صورت قياس قاعدهٔ واحدى داشته باشيم.

عن الشيء واللازم، جواز الخلوّ عنه وعن الملزوم[١] ؛ فإطلاق المصنّف -رحمه‌الله - بأن «المنفصلة لاتنتج إذا كانت سالبة» محمول على هذا التفصيل.

[٢٢٨]

قال : والمنتجة من كلّ صنف فيه ستّة وثلاثون قرينة.

أقول : الضروب المنتجة في كلّ صنف من هذه الأصناف ستّة وثلاثون ضرباً :

لأنّ المتّصلة إمّا لزوميّة أو اتّفاقيّة، وعلى كلا التقديرين : فهي إمّا موجبة أوسالبة، وعلى التقادير الأربعة فهي إمّا كلّية أو جزئيّة - فهذه ثمانية -.

والمنفصلة إمّا حقيقية أو مانعة الجمع أو مانعة الخلوّ، وعلى التقديرات الثلاثة فهي إمّا كلّية أو جزئيّة - فالأقسام ستّة -.

فهذه ثمانية وأربعون ضرباً، لكن يسقط منها مايتألّف من جزئيّتين - وهو اثني عشر ضرباً- يبقي المنتج ستّة وثلاثون ضرباً، وباعتبار ماجوّزناه نحن[٢] من كون المنفصلة المانعة الخلوّ سالبة يزيد الضروب على هذه.

مثال مايقع الاشتراك فيه مع تالي المتّصلة وهي صغرى، قولنا : «كلّما كان أ ب فكلّ ج د، ودائماً إمّا كلّ ج د أو هـ ز» مانعة الجمع، ينتج : «كلّما كان أ ب فليس هـ ز» لاستلزام المنفصلة : «كلّما كان ج د لم يكن هـ ز».

مثاله والمتّصلة الكبرى : «دائماً إمّا أ ب أو ج د، وكلّما كان هـ ز فكل ج د» ينتج : «كلّما كان هـ ز لم يكن أ ب».

---

(١) مثال: «كلما كان أ ب فج د، وليس ألبتة إما ج د أو هـ ز» نتيجه: «ليس ألبتة إما أب أو هـ ز».

(٢) به آنچه در فراز پيش گذشت مراجعه شود.

مثاله والشركة مع المقدّم والمتّصلة صغرى : «كلّما كان ج د فأ ب ، ودائماً إمّا ج د أو هـ ز» مانعة الجمع ، ينتج «قد يكون إذا كان أ ب فليس هـ ز» لاقتران المتّصلة اللازمة للكبرى مع الصغرى من الثالث[١] وانتاجها المطلوب .

مثاله وهي كبرى : «دائماً إمّا أ ب أو ج د ، وكلّما كان ج د فه ز»[٢] ينتج : «قد يكون إذا لم يكن أ ب فه ز» .

وعليك أن تعدّ جميع الأقسام فإن هذه أصولها .

[٢٢٩]

قال : **والنتائج تكون من الجنسين كليّة إن كانت من كلّيتين، والبيان بردّهما إلى جنس واحد أسهل.**

أقول : النتائج في هذا القسم تكون متّصلة كما ذكرنا ، وذلك بأن تردّ المنفصلة إلى المتّصلة اللازمة لها وتضمّها إلى المتّصلة لتنتج ما ذكرناه .

وقد تكون منفصلة ، بأن ترد المتّصلة إلى المنفصلة اللازمة لها وتضمّها إلى المنفصلة الأُخرى لتنتج منفصلة .

مثاله : إذا قلنا في المثال الأول[٣] إنّ النتيجة : «كلّما كان أ ب فليس هـ ز» حيث رددنا المنفصلة إلى المتّصلة ، ولو رددنا المتّصلة إلى المنفصلة قلنا : إنّ المتّصلة يلزمها «دائماً إمّا ليس أ ب أو ج د» مانعة الخلوّ ، ونضمّها الى الكبرى وهي : «دائماً إمّا ج د أو هـ ز» ينتج : «دائماً إمّا أ ب أو هـ ز» لأنّا قد بينّا أنّ القياس المركّب من المختلفتين ينتج مانعة الجمع من عين جزء مانعة الجمع

---

(١) «كلما كان ج د فأ ب، وكلما كان ج د فليس هـ ز» صورت شكل سوم است ونتيجه جزئى خواهد بود.

(٢) چون مانعة الجمع است متصلهٔ لازمه بايد جزئى باشد: «قد يكون إذا لم يكن أ ب فج د، وكلما كان ج د فه ز».

(٣) مثال در فراز پيش گذشت: كلما كان أ ب فكل ج د ودائماً إما كل ج د أو هـ ز.

ونقيض جزء مانعة الخلوّ، ومانعة الخلوّ من نقيض جزء مانعة الجمع وعين جزء مانعة الخلوّ - وهكذا باقي الأقسام - .

إذا عرفت هذا فالنتيجة من الجنسين - أعني من المتّصلة أو المنفصلة - تكون كلّية إن كانت المقدمتان كلّيتين، و إن كانت إحداهما جزئيّة كانت النتيجة جزئيّة.

والبيان للنتائج بردّ الجنسين إلى جنس واحد أسهل، كماقلنا: إنّه تردّ المتّصلة إلى المنفصلة ويصير الاقتران من منفصلتين، أو تردّ المنفصلة إلى المتّصلة ويصير الاقتران من متّصلتين.

وقد يمكن البيان بغير ذلك كماتقول في القسم الأول: إنّ ج د اللازم لمعاند هـ ز في الصدق كان أ ب الملزوم معانداً له، إذ لوجامعه في الصدق لجامعه اللازم.

هذا في بيان إنتاج المنفصلة، ولوأردنا إنتاج المتّصلة قلنا: لمّاكان وضع الملزوم يستلزم وضع اللازم، وكان اللازم معانداً لغيره في الصدق، وكان وجود أحد المتعاندين يستلزم انتفاء الآخر: كان وضع الملزوم يستلزم انتفاء الآخر، فيصدق: «كلّما كان أ ب فليس هـ ز» وهو المطلوب - وكذا في باقي الأمثلة - .

[٢٣٠] [القسم الثاني من القياسات المؤلفة من المتّصلات والمنفصلات]

قال: **والمشتركة في غير تامّين أيضاً أربعة أصناف، ولتردّ المقدّمتان إلى أحد الجنسين ليرتدّ إلى ما مرّ، ويُعرف من ذلك حالها.**

أقول: هذا هوالقسم الثاني من أقسام القياس المؤلّف من المتّصلات والمنفصلات - وهو أن يكون المشترك غير تامّ من كلّ واحدة من المقدّمتين - وأقسامه أيضاً أربعة، لأنّ المشترك إمّا أن يكون جزءً من تالي المتّصلة أو من

مقدّمها، وعلى كلا التقديرين فالمتّصلة إمّا صغرى أو كُبرى، فالأقسام أربعة:

أحدها: أن تكون الشركة في التالي والمتّصلة صغرى، مثاله: «كلّما كان أ ب فكلّ ج د، ودائماً إمّا كل د ط أو هـ ز» مانعة الخلوّ، ينتج: «كلّما كان أ ب، فكلّما لم يكن هـ ز فكلّ ج ط» لأنّ المنفصلة يلزمها: «كلّما لم يكن هـ ز فكلّ د ط» وتبيّن حكمه ممّا تقدّم في المتّصلتين إذا اشتركتا في جزء غير تامّ منهما[1]. هذا إذا رددنا المنفصلة إلى المتّصلة، ولو عكسنا الحالَ، بأن رددَنا المتّصلة إلى المنفصلة[2] أنتج: «إمّا أن لايكون أ ب وكلّ د ط أو لايكون أ ب فه ز، و إمّا كلّ ج ط و إمّا كلّ ج د فه ز» على ماتبيّن في المنفصلتين المشتركتين في جزء غير تامّ منهما[3].

الثاني: أن تكون الشركة في المقدّم والمتّصلة صغرى، كقولنا: «كلّما كان ج د فأ ب، ودائماً إمّا كل د ط أو هـ ز» مانعة الخلوّ، ينتج بردّ المنفصلة إلى المتّصلة: «قديكون إذا كان أ ب فإذا لم يكن هـ ز فكلّ ج ط»؛ لأنّا نجعل المتّصلةَ اللازمة للمنفصلة كبرى للصغرى، وأنتج المطلوبَ لارتداده إلى القسم الأول بعكس صغراه[4].

ولو رددنا المتّصلة إلى المنفصلة أنتج: «قد يكون إمّا ليس أ ب وكلّ د ط، و إمّا ليس أ ب و هـ ز، و إمّا كلّ ج ط، و إمّا كلّ ج د وهـ ز» لأنّ المتّصلة تنعكس إلى قولنا: «قد يكون إذا كان أ ب فكلّ ج د»، ويرجع إلى القسم الأوّل[5] ويلزمه المنفصلة، فيحصل القياس من المنفصلتين وينتج ماذكرناه.

---

(١) به فراز ٢١٤ مراجعه شود.
(٢) إما أن لايكون أ ب أو كل ج د، ودائماً إما كل د ط أو هـ ز.
(٣) به فراز ٢٢٢ مراجعه شود.
(٤) عكس صغرا چون موجبه است جزئيه خواهد بود: «قد يكون إذا كان أ ب فـ ج د».
ومتصلهٔ لازم براى منفصله ياد شده: «كلما لم يكن د ط فه ز».
(٥) درقسم اول شركت در تالى است وصغرا متصله است.

الثالث : أن تكون الشركة مع التالي والمتّصلة كبرى ، كقولنا : « دائماً إمّا أن يكون هــ ز أو كلّ ج د ، وكلّما كان أ ب فكلّ د ط » ينتج متّصلة بردّ المنفصلة إلى المتّصلة[1] - كما تقدّم في القسم الأوّل - لأنّا نجعل المنفصلة كبرى ليرجع إليه ؛ وينتج منفصلة - كما مرّ في القسم الأوّل أيضاً - لأنّه بقلب المقدّمتين يرجع إليه .

الرابع : أن يكون المشترك جزءً من المقدّم والمتّصلة كبرى ، كقولنا : « دائماً إمّا أن يكون هــ ز أو كلّ ج د ، وكلّما كان د ط فأ ب » ينتج المتّصلة بقلب المنفصلة إلى المتّصلة ، والمنفصلة بقلب المتّصلة إلى المنفصلة - كما مرّ في القسم الثاني - لأنّه بقلب المقدّمتين يرجع إليه .

[٢٣١] [القسم الثالث من القياسات المؤلّفة من المتصلات والمنفصلات]

قال : **والمشترك في تامّ وغير تامّ يكون ذات غير التامّ فيها مركّبة من جزأين: أحدهما غير مشاركة لأحد جزئي ذات التامّ، والآخر مشاركة وهي شرطيّة، فإن كانت من جنس التي هي جزء منها كان التأليف كالقسم الّذي نحن فيه، و إن كانت من جنس ذات التامّ كان التأليف كأحد القسمين المقدّمين، والأصناف والشروط والنتائج على قياس مامرّ.**

أقول : هذا هوالقسم الثالث من أقسام المؤلّف من المتّصلة والمنفصلة -وهو أن تكون الشركة في جزء تامّ من إحدى المقدّمتين ، غير تامّ من الأُخرى- وهو إنّما يتحقّق بأن تكون إحدى الشرطيّتين أبسط من الأُخرى ، وتكون المركّبة ذات جزئين : أحدهما شرطيّ تقع به المشاركة بينها وبين البسيطة[2] ، والآخر لاتقع به مشاركة .

---

(١) كلما لم يكن هـ ز فكل ج د.

(٢) ن خ : بين الشرطية.

ولمّا كانت الشرطيّة على قسمين - متّصلة ومنفصلة - كانت الشرطيّة هنا - أعني جزء المركّبة - منقسمة إليها، فإن كانت متّصلة فالمركّبة منها ومن الجزء المبائن، إن كانت متّصلة كان حكمها حكم القسم الّذي نحن فيه -أعني المركّبة من المتّصلة والمنفصلة - وكذا إن كانت منفصلة والمركّبة أيضاً منفصلة، و إليه أشار بقوله: «فإن كانت من جنس الّتي هي جزء منها كان التأليف كالقسم الّذي نحن فيه».

و إن اختلف الجزء - أعني الشرطيّة الّتي وقعت المشاركة بها - والمركّب - أعني الشرطيّة الّتي هذه الشرطيّة جزء منها- بأن يكون الجزء متّصلا والمركّبة منفصلة، أو بالعكس كانت موافقة لذات التامّ، أعني المقدّمة الأُخرى البسيطة في الجنس، ويكون التأليف كأحد القسمين الأوّلين، لأنّ الأوسط إن كان تامّاً من المتّصلة، فهو كقولنا: «كلّما كان أ ب فج د، ودائماً إمّا كلّما كان ج د فه ز، أو ج ط» مانعة الخلوّ، ينتج: «دائماً إمّا كلّما كان أ ب فه ز، أو ج ط» لامتناع خلوّ الواقع عن مقدّمتي التأليف، والجزء الآخر؛ فيمتنع الخلوّ عن لازم المقدّمتين والجزء الآخر.

و إن كان تامّاً في المنفصلة فهو كقولنا: «دائماً إمّا أ ب أو ج د، وكلّما كان إمّا ج د أو هـ ز فـ ج ط» ينتج: «إمّا أن يكون قد يكون إذا كان أ ب فه هـ ز أو ج ط».

إذا عرفت هذا ظهر أنّ هذا القسم يرجع إلى أحد القسمين المقدّمين، أمّا الأوّل فإلى ما يتركّب من المتّصلتين، وأمّاالثاني فإلى مايتركّب من المنفصلتين.

و إذا كان مرجع هذا القسم إلى أحد القسمين المتقدّمين، كانت الشرائط والنتائج فيه وفيها واحدة.

مثال مايكون الجزء مساويا للمركّبة، قولنا: «دائماً إمّا أ ب أو ج د، وكلّما كان كلّما كان ج د فه ز، فـ ج ط» ينتج: «قديكون إذا كان ج ط فإمّا أ ب أو هـ ز»

[٢٣٢] [القياسات المؤلّفة من الحمليّات والشرطيّات]

قال : وأمّا المؤلفة من الحمليّات والشرطيّات - وتكون لامحالة من تامّ وغير تامّ - فنوعان:

أحدهما: من حمليّة ومتّصلة، وهي أربعة أصناف:

لأنّ المتّصلة تكون إمّا صغرى أوكبرى، والاشتراك إمّا في تاليها أو في مقدّمها.

والنتائج تكون متّصلات أحد جزأيها الجزء الخالي من الاشتراك بعينه، والثاني نتيجة الآخر مع الحمليّة.

أقول : القياس المؤلف من الحمليّة والشرطيّة يكون الحدّ الأوسط جزءً تامّاً من الحمليّة، وغير تامّ من الشرطيّة بالضرورة[1] ، وهو نوعان باعتبار قسمة الشرطيّة إلى المتّصلة والمنفصلة :

النوع الأوّل أن تكون الشرطيّة متّصلة - وهوالقسم الرابع من أقسام الأقيسة الشرطيّة - وأصنافه أربعة :

لأنّ المتّصلة إمّا أن تقع صغرى أو كبرى ،

وعلى كلا التقديرين فالشركة إمّا في تاليها أو في مقدّمها ،

ونتيجة كلّ صنف من هذه الأربعة متّصلة ذات جزأين : أحدهما الجزء الخالي من الاشتراك ، والثاني نتيجة التأليف بين الجزء المشارك والحمليّة ؛ ومقدّمها فيما تكون الشركة فيه مع التالي مقدّم المتّصلة ، وفيما تكون الشركة فيه مع المقدّم نتيجة التأليف بين المقدّم والحمليّة .

---

(١) روشن است كه وقتى يكى از دو مقدمه در قياس قضيه‌اى شرطيه باشد وديگرى حمليه نمى‌تواند قسمت مشترك جزء تام از حمليه وجزء تام از شرطيه باشد، زيرا جزء تام قضيهٔ شرطيه خود يك قضيه برابر حمليه است، بناچار بايد يك جزء تام از حمليه وغير تام از شرطيه باشد.

[٢٣٣] [القياس المركب من حملية ومتصلة والأوسط تالٍ في المتصلة]

قال : وأمّا الصنفان اللذان تقع الشركة في تاليها فمتّصلتها إن كانت موجبة كانت الشرائط في التالي والحمليّة كما مرّ في الحمليّات، وأجزاء النتائج ما أنتجت هناك، ويكون الإنتاج بيّناً.

أقول : الصنفان اللذان تقع الشركة في تاليها[1] - وهما ماتكون المتّصلة فيه صغرى أو كبرى، والشركة مع الحمليّة في التالي - لاتخلو المتصلة فيهما إمّا أن تكون موجبة أو سالبة، فإن كانت موجبة كان شرط الإنتاج فيهما اشتمال الحمليّة والتالي في كلّ شكل من الأشكال الأربعة على شرائط ذلك الشكل.

مثال ماتكون المتّصلة صغرى، قولنا : «كلّما كان أ ب فكلّ ج د، وكلّ د هـ» ينتج : «كلّما كان أ ب فكلّ ج هـ» لأنّه يصدق على تقدير أ ب مقدّمتا القياس المستلزمة للنتيجة، فتكون صادقة على ذلك التقدير، فجزء هذه النتيجة - وهو كلّ ج هـ - على قياس مامرّ في الحمليّات.

مثال ماتكون المتّصلة كبرى قولنا : «كلّ ج ب، وكلّما كان هـ ز فكلّ ب أ» ينتج : «كلّما كان هـ ز فكلّ ج أ» لأنّه على تقدير هـ ز يصدق كلّ ج ب - لصدقه في نفس الأمر - وكلّ ب أ التالي، ويلزم من صدقهما صدق النتيجة ؛ وهذه النتائج بيّنة.

[٢٣٤] [نقض ما قيل في عدم إنتاج المركّب من حمليّة ومتّصلة]

قال : وقد طُعِن فيما إذا كانت متّصلة لزوميّة بمثل مامرّ، وهو احتمال أن لايبقى صدق الحمليّة على تقدير مقدّم المتّصلة إذا كانت محالاً وحينئذ لا يجامع التالي على

---

(١) در فراز پيش گفته شد قياس مركب از قضيۀ حمليه وشرطيه چهار گونه است، در اينجا شروع به بيان نتيجه گيری در دو گونۀ اول از آن چهار است، كه حد وسط در هردو تالی قضيۀ متصله است، ولی در اولی قضيۀ متصله صغرای قياس ودر ديگری كبرا است.

الصدق. وجوابه: أنّ اجتماع المقدّمتين على الصدق ليس شرطاً في انعقاد القياس، ولو كان لما انعقد قياسٌ خَلفي ولا إلزامي[١] .

أقول : ذهب جماعة من المتأخّرين إلى أنّ القياس المركّب من الحمليّ والمتّصليّ لاينتج، لأنّا إذا قلنا : «كلّما كان أ ب فكلّ ج د، وكلّ د هـ» فقدحكمنا في الصغرى باستلزام «أ ب» لـ« ج د»، وحكمنا في الكبرى بصدق «كلّ د هـ» في نفس الأمر، ولايلزم من صدق القضيّة في نفس الأمر صدقها على كلّ تقدير، لجواز أن يكون تقدير أ ب محالاً، فلايصدق معه الصادق في نفس الأمر على سبيل الوجوب، فحينئذ لايعلم مجامعة التالي والحمليّة على الصدق : أمّا في نفس الأمر : فلجواز كذب التالي ؛ وأمّا على تقدير المقدّم : فلجواز كذب الحمليّة، و إن أُخذ أحدهما صادقاً على التقدير والآخر صادقاً في نفس الأمر، لم يتّحدا، فلا إنتاج.

فأجاب المصنّف - رحمه‌الله - بأنّ المشترط في القياس كون المقدّمتين بحيث لوسلّمنا لزمت النتيجة، ولا يشترط فيه صدق المقدّمتين بالفعل، لأنّه لواشترط ذلك لم يتمّ القياس الخَلفي ولا الإلزامي[٢] لكذب إحدى مقدّمتيه، لكن لمّا كانت مقدّمتاه بحيث لو سلّمنا لزمت النتيجةُ كان قياساً ؛ ونحن نقول هاهنا : لو صدقت المقدّمتان - أعني الحمليّة والشرطيّة - لزمت النتيجة فكان قياساً منتجاً بهذا الاعتبار.

لايقال : إنّ القياس الخَلفي لوسلّمت مقدّمتاه لزمت النتيجة، فكان قياساً بهذا الاعتبار، أمّا هاهنا فلوسلّمت القضيّة الحمليّة والشرطيّة معاً لم يعلم الإنتاج، لأنّ تسليمها غير كافٍ ما لم يتسلّم مقدمة ثالثة هي «إنّ الحمليّة صادقة أو مسلّمة على تقدير صدق المقدّم» فمع خلوّ[٣] المقدّمتين عن هذه القضيّة لايجب الإنتاج، فافترَقَ البابان.

(١) ن خ: التزامي. (٢) ن خ: الالتزامي. (٣) ن خ: فمع تقدير خلوّ.

لأنّا نقول : المقدمة الشرطيّة هاهنا وضعنا المقدّم فيها على أنّه صادق في نفس الأمر - و إن كان محالاً - فيصدق معه التالي كذلك، وحينئذ يكون قدأخذنا القضايا الثلاث الّتي هي المقدّم والتالي والحملية - جميعاً - على أنّها صادقة في نفس الأمر، فتصدق النتيجة كذلك.

[٢٣٥]

قال : و إن كانت سالبة كانت الشرائط في التالي مقابل ماكانت هناك، ليصير بردّ السالبة إلى لازمتها الموجبة كما يجب أن يكون هناك.

أقول : هذا هوالقسم الثاني، وهو أن تكون المتّصلة في الصنفين[١] - اللذين تقع الشركة معها فيها في التالي - سالبة، ويشترط فيه أن تكون الحمليّة مع نقيض تالي المتّصلة مشتملة في كلّ شكل على شرائط ذلك الشكل، لأنّا نردّ السالبة المتّصلة إلى الموجبة الموافقة لها في الكمّ، والمقدّم المناقضة لها في التالي، وحينئذ يرجع هذا القسم إلى ماتكون المتّصلة موجبة.

مثاله : «ليس ألبتة إذا كان أ ب فليس كلّ ج د، وكلّ د هـ» ينتج : «ليس ألبتّة إذا كان أ ب فليس كلّ ج هـ» لأنّا نردّ السالبة إلى قولنا : «كلّما كان أ ب فكلّ ج د» لماتقدّم[٢] في تلازم المتّصلات : أنّ كلّ متّصلتين إذا توافقتا في المقدّم والكمّ وتخالفتا في الكيف وتناقضتا في التالي تلازمتا وتعاكستا وينتج حينئذ : «كلّما كان أ ب فكل ج هـ» ويلزمها : «ليس ألبتّة إذا كان أ ب فليس كل ج هـ» وهو المطلوب.

هذا على قاعدة الشيخ أبي علي، وحينئذ يكون المنتج في كلّ شكل أربعة

---

(١) مراد همان دو گونه از قياس مركب از حمليه وشرطيهٔ متصله است كه حكم موجبهٔ آن در فراز پيش گفته شد ودر اين جا حكم سالبه بيان مى شود.

(٢) به فراز ٦٠ مراجعه شود.

أمثال ما في الحمليّات[١] ، لجواز أن تكون المتّصلة سالبة كلّية وجزئيّة - لكن بالشرط المذكور - والمتأخّرون لمّا طعنوا في استلزام المتّصلتين المذكورتين لاجرم اشترطوا إيجاب المتّصلة المذكورة[٢] .

[٢٣٦] [القياس المركب من حملية ومتصلة والأوسط في مقدم المتصلة]

قال : **وأماالصنفان الباقيان، فيشترط فيهما كون المتّصلة صادقة المقدّم، ويجب أن تكون الحمليّة مع إحدى مقدّمتي المتّصلة أو النتيجة منتجة للآخر على هيأة أحد الضروب الحمليّات المنتجة.**

أقول : الصنفان الباقيان هما اللذان تكون الشركة فيه مع مقدّم المتّصلة -سواء كانت المتّصلة صغرى أو كبرى - ويشترط فيهما أمران : أحدهما صدق مقدّم المتّصلة ، الثاني أحد الأمرين ، وهو إمّا إنتاج الحمليّة مع مقدّم المتّصلة مقدّم النتيجة ، أو إنتاج الحمليّة مع مقدّم النتيجة مقدّم المتّصلة على هيأة أحد ضروب الأشكال في الحمليّات .

[٢٣٧]

قال : **فإن كانت الحمليّة مع مقدّم النتيجة منتجة لمقدّم المتّصلة المعلوم استلزامه لتاليها، عُلم من ذلك استلزام مقدّم النتيجة لتالي تلك المتّصلة بعينه، لأنّ وضع المقدّمتين مستلزم لوضع النتيجة استلزاماً كلّياً، فوضع مقدّم النتيجة المستلزم**

---

(١) براى مثال در شكل اول قياس گفته شد كه شرط نتيجه دار بودن صورتهاى شانزده گانهٔ آن ايجاب صغرا وكلى بودن كبرا است، وبا اين دو شرط دوازده صورت اعتبار خود را از دست مى دهد، با توضيحى كه در اين جا داده شد دو قيد ياد شده بى اعتبار مى شود وصورتهاى منتج در شكل اول به چهار برابر افزايش مى يابد.

(٢) در تلازم دو متصلهٔ مورد اشاره در بالا ميان ابن سينا ومتأخران از منطق پژوهان اختلاف است (شرح آن در فراز ٦٠ گذشت)، وروشن است كه اين نتيجه گيرى با پذيرش نظر ابن سينا - كه اين تلازم را ثابت مى داند - ممكن مى گردد، ومخالفان چون تلازم گفته شده را نمى پذيرند در اين جا نيز اگر صغرا سالبه باشد قياس را بى نتيجه مى دانند.

مع الحمليّة - الموضوعة مطلقاً- لمقدّم المتّصلة يستلزم مايستلزمه مقدّم المتّصلة بعينه، وعلى هذا الوجه تكون النتائج كلّية.

أقول : إذا كانت الحمليّة مع مقدّم النتيجة منتجاً لمقدّم المتّصلة -المعلوم استلزامه لتاليها- علم استلزام مقدّم النتيجة للتالي المذكور، مثلاً إذا صدق : «كلّ ج ب وكلّما كان بعض ب أ فه ز» ينتج : «كلّما كان كل ج أ فه ز» لأنّه «كلّما كان كل ج أ فكلّ ج ب وكلّ ج أ».

أمّا استلزامه لكلّ ج ب فلثبوته في نفس الأمر، فيصدق على هذا التقدير، وأمّا استلزامه لكلّ ج أ فظاهر[1]، و إذا صدق : «كلّ ج ب وكلّ ج أ» فبعض ب أ من الثالث[2] ينتج : «كلّما كان كلّ ج أ فبعض ب أ، وكلّما كان بعض ب أ فه ز» ينتج : «كلّما كان كلّ ج أ فه ز» لأنّ صدق الحمليّة ومقدّم النتيجة على تقدير مقدم النتيجة يستلزم صدق مقدّم المتّصلة، وصدق مقدّم المتّصلة يستلزم صدق تالي المتّصلة أيضاً؛ والمستلزم للمستلزم للشيء مستلزمٌ لذلك الشيء، فكان مقدّم النتيجة مستلزماً لتالي المتّصلة - أعني تالي النتيجة - وهو المطلوب. وعلى هذا البحث تكون النتائج كلّية.

[٢٣٨]

قال : و إن كانت الحمليّة مع مقدّم المتّصلة منتجة لمقدّم النتيجة لم يستلزم مقدّمُ النتيجة مع الحمليّة مقدّمَ المتّصلة استلزاماً كلّياً - بل يستلزم جزئيّاً - لأنّ

---

(١) يعنى استلزام انتاج قضيۀ «كل ج أ» واضح است چون بدون داشتن اين قضيه نمى توانيم نتيجه بگيريم؛ ولى چون وقوع آن را تنها ممكن مى دانيم - ونه واقع - وقوع آنرا شرط تحقق تالى قرار مى دهيم ونتيجه را به صورت يك متصله مى سازيم، اشكالى كه به نظر مى رسد اين كه نتيجه تنها از قضيۀ شرطيه بدست نيامده است، بلكه بلكه با افزودن مقدمه‌اى فرضى نتيجه گرفته ايم.

(٢) يعنى اين قياس اكنون صورت شكل سوم را دارد (اوسط در هردو مقدمه صغرا است) ونتيجه در اين شكل هميشه جزئى است.

وضع النتيجة مع إحدى مقدّمتي القياس لايستلزم وضع المقدّمة الأُخرى كليّاً، فإنّ الموجبة الكلّية لاتنعكس كنفسها، فإذن في بعض أحوال وضع مقدّم النتيجة يجب ثبوت مقدّم المتّصلة المعلوم استلزامه لتاليها، وفي ذلك البعض - دون ماعداه - يحصل العلم باستلزام مقدّم النتيجة لذلك التالي بعينه، وعلى هذا الوجه لاتكون النتائج إلّا جزئيّة[1] .

---

(١) برای نتیجه گرفتن در قضیه های مورد بحث از دو عملکرد استفاده می شود - که هرکدام در صورت ویژه‌ای کار برد دارد - .

باید توجه داشته باشیم که آنچه مطلوب است اثبات وقوع تالی موجود در قضیهٔ متصلهٔ قیاس است، بنا براین نتیجه باید متصله‌ای باشد که تالی آن همان تالیِ موجود در قضیهٔ متصلهٔ قیاس است، وچون وقوع تالی موجود در متصلهٔ قیاس مبتنی بر وقوع مقدم آن است، بناچار باید وقوع مقدمِ نتیجه وقوع مقدمِ قیاس را تضمین کند، تا وقوع تالیِ درنتیجه - که همان تالیِ قیاس است تضمین شود -.

از این رو نظر خود را به بیان وقوع مقدمِ قیاس معطوف داشته اند وهمچنان که یاد شد به دو گونه عمل کرده اند:

نخست آنچه در فراز پیش گذشت که مقدم نتیجه را به گونه‌ای ترتیب داده اند که بتواند با تلفیق خود با قضیهٔ حملیهٔ موجود در قیاس مقدم متصلهٔ موجود در قیاس را نتیجه دهد، ودر این صورت چون وقوع قضیهٔ حملیه ثابت گرفته شده است وقوع مقدم قیاس در هر حالتی که مقدم نتیجه واقع باشد تضمین می شود ونتیجه در همه حال صادق است، پس کلی است.

لیکن عملکرد دوم شمول اولی را ندارد، چون در این جا نتیجه به گونه‌ای ترتیب داده می‌شود که مقدم آن نتیجهٔ گرفته شده از قضیهٔ حملیه ومقدم متصلهٔ موجود در قیاس است، والبته تالی نیز همان تالی موجود در متصلهٔ قیاس است.

گفتیم که وقوع تالی مشروط به وقوع مقدمهٔ متصلهٔ قیاس است، ووقوع مقدمهٔ موجود در نتیجه - با ترتیبی که به دست آمده است - همیشه همراهی خود را با وقوع نتیجهٔ مقدم متصلهٔ قیاس تضمین نمی کند، پس نمی توانیم وقوع تالی را همیشه با وقوع آن انتظار داشته باشیم، از این رو نتیجه در این صورت جزئی است.

این که گفتیم این دو مقدم همیشه با هم همراه نیستند بر این مبنا است که وقتی ما وقوع مطلبی را مبتنی بر شرطی می کنیم بر این باوریم که هرگاه شرط تحقق یابد مشروط متحقق است، لیکن چنین نیست که هرگاه مشروط تحقق یابد شرط متحقق است، زیرا ممکن ←

أقول : إذا كانت الحمليّة مع مقدّم المتّصلة منتجة لمقدّم النتيجة لزمت النتيجة جزئيّة ، مثلا إذا صدق : « كلّ ج ب ، وكلّما كان لاشيء من أ ب فه ز » ينتج : « قد يكون إذا كان لاشيء من ج أ فه ز » لأنّه يصدق : « كلّما كان لاشيء من أ ب فكل ج ب ولاشيء من أ ب ، فلاشيء من ج أ » ينتج : « كلّما كان لاشيء من أ ب فكل ج ب ، ولاشيء من أ ب » -

أمّا صدق « كلّ ج ب » فلصدقه في نفس الأمر ، وأمّا صدق « لاشيء من أ ب » فظاهر-[1] .

وكلّما صدق : « كلّ ج ب ، ولاشيء من أ ب ، فلاشيء من ج أ » ينتج : « كلّما كان لاشيء من أ ب فلاشيء من ج أ » وينعكس : « قد يكون إذا كان لاشيء من ج أ فلاشيء من أ ب » ونضمّه إلى الكبرى فينتج المطلوب .

فهاهنا مقدّم المتّصلة مع الحمليّة ينتج مقدّم النتيجة كليّاً موجباً ، وينعكس جزئيّاً موجباً ، فمن ثمّ كانت النتيجة جزئيّة ، لأنّ الموجبة الكلّية لاتنعكس كلّية .

[٢٣٩]

قال : وقس الاتّفاقيّة على اللزوميّة؛ وعليك تفصيل الضروب، فإنّها تزيد على ضروب الحمليّة.

أقول : حكم الاتّفاقيّة في ذلك حكم اللزوميّة ، فإنّا إذا قلنا : « كلّما كان أ

← است علل وقوع مشروط متعدد باشد وتحقق آنرا سبب ديگرى جز شرط ما ايجاب كند.

در عملكرد نخست چون مقدم موجود در نتيجه شرط وقوع مقدم قياس بود الزاماً هرگاه تحقق مى يافت تحقق مقدم قياس تضمين مى شد. ولى در عملكرد دوم چون ترتيب برعكس است چنين تضمينى وجود ندارد پس نتيجهٔ تضمينى جزئى است.

(١) « ج ب » بحكم قضيهٔ حمليه صادق است، ولى « لا شيء من أ ب » مقدم شرطيهٔ متصله است كه بصورت فرض گرفته مى شود، ولزوم آن براى اين نتيجه گيرى روشن است.

ب فكل ج د» اتّفاقيّاً، و«كلّ د هـ» أنتج: «كلّما كان أ ب فكلّ ج هـ» اتّفاقيةً، لصدق التالي والحمليّة معاً على تقدير صدق المقدّم، وهما يستلزمان النتيجة المذكورة، لكن هاهنا أظهر لوجوب صدق التالي والحمليّة، على تقدير مقدّم المتّصلة.

وفي اللزوميّة يرد الإشكال الّذي ذكره المتأخّرون، بخلاف الاتّفاقيّة[1].

وعليك باستخراج الضروب في كلّ شكل، وهي تزيد على ضروب الحمليّة، فإنّ ضروبها أربعة أضعاف ضروب الحمليّة، لجواز كون المتّصلة كلّية وجزئيّة، موجبة وسالبة.

[٢٤٠] [القياسات المؤلّفة من الحمليّة والمنفصلة]

قال: **وثانيها من حمليّة ومنفصلة، وهي أيضاً أربعة أصناف: لأنّ الحمليّة تكون إمّا صغرى أو كبرى، والاشتراك إمّا مع أحد جزئي المنفصلة أو معهما.**

أقول: هذا هو القسم الخامس - وهو المؤلّف من الحمليّة والمنفصلة - وأقسامه أربعة: لأنّ الحمليّة إمّا أن تقع صغرى أوكبرى، وعلى كلا التقديرين فالشركة إمّا مع أحد جزئي المنفصلة أو معهما معاً.

مثال القسم الأوّل: «كلّ ج ب ودائماً إمّا كلّ ب أ أو هـ ز» ينتج: «دائماً إمّا كلّ ج أ أو هـ ز» لامتناع خلوّ الواقع عن أجزاء المنفصلة والحملية المستلزمة للنتيجة وأحد أجزاء المنفصلة الّذي لا اشتراك فيه.

مثال الثاني: «كلّ ج ب، ودائماً إمّا كلّ ب أ أو كلّ ب هـ»، ينتج: «دائماً إمّا كلّ ج أ أو كلّ ج هـ» لامتناع خلوّ الواقع عن الحمليّة وأجزاء المنفصلة المستلزمة للنتيجة.

---

(١) اشكال متأخران بر اعتبار نتيجهٔ گرفته شده از قياس مركب از قضيهٔ حمليه وشرطيه وجواب آن در فراز ٢٣٤ گذشت.

مثال الثالث : «دائماً إمّا كلّ ج ب ، أو كلّ د أ، وكلّ ب هـ» ينتج : «دائماً إمّا كل ج هـ ، أو كلّ د أ».

مثال الرابع : «دائماً إمّا كلّ ج ب ، أو كلّ د ب ، وكلّ ب أ» ينتج : «دائماً إمّا كل ج أ، أو كلّ د أ».

[٢٤١]

قال : **ويجب كون المنفصلة موجبة غير مانعة الجمع فقط؛ وتكون النتائج منفصلات مانعة الخلوّ، مشتملة على أجزاءٍ بعضها أو جميعها نتائج الحمليّة مع الأجزاء المشاركة لها.**

أقول : يجب أن تكون المنفصلة المستعملة هاهنا : إمّا حقيقيّة ، أو مانعة الخلوّ ، وأن تكون موجبة ، لأنّا بيّنا أنّ الإنتاج موقوف على اجتماع الجزء المشارك للحمليّة من المنفصلة مع الحمليّة على الصدق ، وهو إنّما يتحقّق إذا كانت المنفصلة موجبة مانعة الخلوّ أو حقيقيّة ، لأنّها لو كانت سالبة أو موجبة مانعة الجمع لم يجب الاجتماع المذكور على الصدق .

وقد تبيّن مما ذكرنا أنّ النتائج في الأقسام الأربعة منفصلات مانعة الخلوّ ، مشتملة على أجزاء إمّا بعضها نتائج الحمليّات والأجزاء المشاركة لها من المنفصلة ، وبعضها[1] الأجزاء الباقية من المنفصلة ، وهو أن تكون الشركة مع أحد أجزاء الانفصال لا مع كلّها .

و إمّا جميعها نتائج الحمليّات مع الأجزاء المشاركة لها من المنفصلة ، وهو أن تكون الشركة مع جميع أجزاء المنفصلة .

---

(١) ن خ : وبعضها الآخر.

[٢٤٢] [القياس المقسّم]

قال : ومن هذه الأقيسة مايسمّى بالمقسّم، ويتألّف من منفصلة وحمليّات بعدد أجزائها متشاركة الأجزاء، ويكون في قوّةَ الحمليّات لإنتاجه حمليّة.

مثاله: في الشكل الأوّل: «كلّ عدد إمّا زوجٌ أو فردٌ، وكلّ زوج وكلّ فرد مؤلّف من آحاد» وقس عليه باقي الأشكال وضروبها.

أقول : القياس المؤلّف من الحمليّ والمنفصليّ على قسمين :

أحدهما : أن يكون عدد الحمليّات مساوياً لعدد أجزاء الانفصال.

والثاني : أن لايكون كذلك، بل إمّا أن يكون عدد الحمليّات أقلّ - وقدمضىٰ مثاله -أو أزيد، فإن لم يشارك الحمليّة الزائدة أجزاء الانفصال لميكن بها اعتداد و إلّا حصل قياسان : باعتبار مشاركة الحمليّة الزائدة قياس، وباعتبار مشاركة الحمليات المساوية قياس آخر.

والأوّل على أقسام : منه القياس المقسّم، وهو أن يشترك الحمليّات بأسرها في أحد طرفي النتيجة وأجزاء الانفصال في الطرف الآخر ؛ وهذا القياس في قوّة القياس الحملي لانتاجه الحمليّة.

مثاله فى الشكل الأوّل : «كلّ عدد إمّا زوجٌ أو فردٌ، وكلّ زوج مؤلّف من آحاد، وكلّ فرد مؤلّف من آحاد» ينتج : «كلّ عدد مؤلّف من آحاد» فالمنفصلة هنا وقعت صغرى، والأجزاء الّتي وقع بها الاشتراك محمولات في أجزاء الانفصال، موضوعات في الحمليّات في الشكل الأوّل، وبالعكس في الرابع ؛ و إن كانت كبرى كانت الأجزاء المشتركة محمولات في الحمليّات وموضوعات في أجزاء الانفصال في الشكل الأوّل، وبالعكس في الرابع . وأمّا في الشكل الثاني فأجزاء الاشتراك محمولات فيهما سواء كانت المنفصلة صغرى أو كبرى، وفي الشكل الثالث موضوعات فيهما سواء كانت صغرى أو كبرى.

وقس على ماذكرنا باقي ضروب الشكل الأوّل، وضروب الأشكال الثلاثة الباقية.

[٢٤٣] **قال** :

الاستثنائيّات

وهي من الأقيسة الكاملة، وتتألّف من شرطيّة واستثناء.

أقــول : هذا هو القسم الثاني من أقسام القياس البسيطة ، وهو : الاستثنائي ؛ وهو من الأقيسة الكاملة الّتي لاتتوقّف في الإنتاج على مقدّمة أُخرى ؛ وقد قلنا في تعريفه : «إنّه الّذي تكون النتيجة أو نقيضها مذكورة فيه بالفعل» ويستحيل أن تكون النتيجة جزءاً من قياس منتج لها على أنّها مقدّمة مستقلّة بنفسها ، لأنّه يكون مصادرة على المطلوب الأول ، فلابدّ وأن تكون جزءً من مقدّمة وهي بنفسها قضيّة ، وكلّ مقدّمة جزؤها قضيّة فهي شرطيّة ، فإذن إحدىٰ مقدّمتي هذا القياس شرطيّة والأُخرى استثنائيّة .

[٢٤٤] [الاستثنائي لوكان شرطيّته متّصلة يلزم فيها الكلية واللزوم]

قال : فالمتّصلة الكلّية اللزوميّة تنتج باستثناء عين المقدّم أو نقيض التالي عينَ الجزء الآخر أو نقيضَه، لوضع اللزوم؛ كقولنا: «إن كان زيد يكتب فيده يتحرّك، لكنّه يكتب» ينتج: «فيده يتحرّك»، «لكن يده لايتحرّك» ينتج: «فهو لايكتب».

ولاينتج: باستثناء نقيض المقدّم وعين التالي لاحتمال العموم.

أقول : الشرطيّة الّتي هي جزء هذا القياس إمّا أن تكون متّصلة أو منفصلة :

فإن كانت متّصلة فشرطها أن تكون كلّيّة لزوميّة ، - على ما يأتي من أنّ الجزئيّتين لاتنتجان ، ولا الاتّفاقيّة - .

إذا ثبت هذا ، فإذا كانت موجبة كلّية فاستثناء عين مقدّمها ينتج عين

التالي، واستثناء نقيض التالي ينتج نقيض المقدّم، لأنّ حكم الملزوم هو وجود اللازم عند وجود الملزوم، وعدم الملزوم عند عدم اللازم، و إليه أشار بقوله: «لوضع اللزوم»[١].

كقولنا: «إن كان زيد يكتب فيده يتحرّك» ثمّ نستثني: «لكنّه يكتب» ينتج: «فيده يتحرّك» إذ لو لم ينتج ذلك لكذبت المتّصلة الكلّية، ولو استثنينا نقيض التالي وقلنا: «لكنّه لم يتحرّك» ينتج: «إنّه لايكتب» لذلك أيضاً.

ولاينتج باستثناء عين التالي ولا نقيض المقدّم شيئاً، لاحتمال كون التالي أعمّ، وعدم استلزام وجود العامّ وجود الخاصّ، وعدم استلزام رفع الخاصّ رفعَ العامّ، و إلّا انتفى العموم، كما في المثال المذكور، فإنّا إذا قلنا: «لكنّه لايكتب» لم يلزم: «إنّه لايتحرّك يده»، وكذا لو قلنا: «لكنّه يتحرّك يده» لميلزم «إنّه يكتب»[٢].

[٢٤٥] [القياس الاستثنائي إذا كانت شرطيّته متّصلة سالبة]

قال: والسالبة الكلّية، تنتج بالردّ إلى الموجبة ما تنتج الموجبة.

أقول: السالبة الكلّية المتّصلة تستلزم موجبة كلّية متّصلة موافقة لها في المقدّم، ومناقضة لها في التالي، فهي تنتج بالردّ إلى الموجبة ما تنتج الموجبة، أي تنتج باستثناء عين أيّ جزء كان نقيضَ الآخر. كقولنا: «ليس ألبتّة إذا كان زيد كاتباً فيده ساكنة» فإنّه يستلزم: «كلّما كان زيد كاتباً فيده ليست

---

(١) ن خ: لوضع الملزوم.

(٢) پيشتر اشاره كرديم كه قضيهٔ شرطيه وقوع تالى را برمبناى وقوع مقدم تضمين مى كند، ولى وقوع مقدم بر مبناى وقوع تالى تضمين نمى شود؛ چرا كه با وقوع شرط مشروط الزاماً بايد وقوع يابد - وگرنه حكم به شرط بودن غلط است - ولى با وقوع مشروط لازم نيست حتماً شرط نيز واقع باشد، چون ممكن است وقوع مشروط از طرف علت ديگرى جز شرط ياد شده ايجاب شود.

ساكنة» فإذا قلنا: «لكنّه كاتب» فقد استثنينا في الحقيقة عين مقدّم الموجبة اللازمة، فتنتج عين تاليها الّذي هو نقيض الجزء من السالبة، وهو «إنّ يده ليست بساكنة» ولوقلنا: «لكن يده ساكنة» فقد استثنينا في الحقيقة نقيضَ تالى المتّصلة الموجبة اللازمة، فينتج: «إنّه ليس بكاتب» الّذي هو نقيض مقدّم الموجبة ونقيض الجزء الآخر من السالبة؛ لكن هذا يبتني على القاعدة المشكلة[1].

[٢٤٦] [القياس الاستثنائي لاينتج مع مقدّمة متّصلة جزئية]

قال: ولاتنتج الجزئيّتان.

أقول: إذا كانت المتّصلة جزئيّة - إمّا موجبة أوسالبة - لم تنتج، لجواز أن يكون زمان الاستثناء غير زمان الاتّصال واللزوم، و إذا اختلف الوقتان لميلزم الإنتاج. هذا في الموجبة.

وأمّا في السالبة: فالأمر فيها أظهر، لأنّها إنّما تنتج بواسطة ردّها إلى الموجبة.

واعلم أنّ هذا على الإطلاق ليس بجيّد، لأنّ الوقتين لو تعيّنا واتّحدا حصل الإنتاج - و إن لم تكن الشرطيّة كليّة - وكذا لو كان الاستثناء كلّياً، لصدقه في جميع الأزمنة الّتي من جملتها زمان الاتّصال والانفصال.

[٢٤٧] [القياس الاستثنائي لاينتج مع شرطية اتّفاقية]

قال: والاتّفاقيّة لايفيد باستثناء العين علماً، ولا يستثنى فيها النقيض.

أقول: هذا بيان اشتراط الأمر الثاني في المتّصلة، وهو أن تكون لزوميّة،

---

(١) اشاره به اختلافى است كه ميان منطق پژوهان در قاعدۀ استلزام سالبۀ كليه متصله وجود دارد ودر فراز (٦٠) شرح آن گذشت؛ وچون علامه - قده - نيز در آن جا با مخالفان همراه بود اينجا نيز بر اين نتيجه گيرى كه مبتنى بر درستى آن قاعده است خرده مى گيرد.

لأنّها لو كانت اتّفاقيّة لم يحصل باستثناء العين علم مستأنف، ولايجوز استثناء النقيض فيها، لأنّا إذا حكمنا بأنّ الاتّفاقيّة هي التي يجتمع جزءاها على الصدق من غير لزوم بينهما، فإذن صدقها يتوقّف على صدق أجزائها، فإذا حكمنا بالاتّصال الاتّفاقي وجب أن يكون كلّ واحد من جزأيها معلوم الثبوت لنا، فلايحصل لنا باستثناء عين المقدّم علم مستأنف بثبوت التالي، لأنّه ثابت قبل الاستثناء.

ولا يجوز استثناء النقيض فيها لأنّ التالي يجب أن يكون صادقاً حتّى تصدق الاتفاقيّة، فلا يجوزالحكم بانتفائه.

[٢٤٨] [القياس الاستثنائي مع مقدمة منفصلة حقيقيّة]

قال: والمنفصلة الموجبة الحقيقيّة تنتج باستثناء عين كلّ جزء أو نقيضه نقيض الآخر أو عينه، كقولنا: «هذا العدد إمّا زوج أو فرد، لكنّه زوج، فليس بفرد. لكنّه ليس بزوج فهو فرد». وكذلك في الجزء الآخر، وكثرة الأجزاء يقاس على ذلك.

أقول: الشرطية الّتي هي جزء من القياس الاستثنائي إذا كانت منفصلة، فلا يخلو إمّا أن تكون حقيقيّة أو مانعة الخلوّ أو مانعة الجمع، فإن كانت حقيقيّة: فإن كانت موجبة أنتجت باستثناء عين كلّ جزء نقيض الآخر لاستحالة الجمع بينهما، وباستثناء نقيض كلّ جزء منها عين الآخر لاستحالة الخلوّ عنهما.

كقولنا: «العدد إمّا زوج أوفرد، لكنّه زوج» ينتج: «إنّه ليس بفرد». «لكنّه ليس بزوج» ينتج: «إنّه فرد».

وكذلك في الجزء الآخر، يعني لو قلنا: «لكنّه فرد» أنتج: «إنّه ليس بزوج» ولو قلنا: «لكنّه ليس بفرد» أنتج: «إنّه زوج».

هذا إذا كانت المنفصلة الحقيقيّة ذات جزأين، و إن كانت أكثر من جزأين فإنّها تنتج باستثناء عين أيّ جزء كان نقيض الباقية، وباستثناء نقيض أيّ جزء كان منفصلة حقيقيّة من الأجزاء الباقية، كقولنا: «العدد إمّا زائد أو ناقص أو مساو» ثمّ نقول: «لكنّه زائد» ينتج: «إنّه ليس بناقص ولا مساوٍ» - وكذلك الباقية - ولوقلنا: «لكنّه ليس بزائد» أنتج: «إنّه إمّا مساو أو ناقص».

[٢٤٩] [القياس الاستثنائي مع منفصلة غير حقيقية]

قال: **ومانعة الخلوّ تنتج باستثناء النقيض - دون العين - ومانعة الجمع باستثناء العين - دون النقيض.**

أقول: مانعة الخلوّ هي الّتي حكم فيها بامتناع اجتماع جزأيها على الكذب، وجواز اجتماعها على الصدق - على ما تقدّم - فاستثناء نقيض أيّ جزء كان منها ينتج عين الباقي - لامتناع الخلوّ عنها - واستثناء عين أيّ جزء كان لاينتج شيئاً، لجواز اجتماعها على الصدق.

ومانعة الجمع هي الّتي حكم فيها بامتناع اجتماع جزأيها على الصدق وجواز اجتماعها على الكذب، فاستثناء عين أيّ جزء كان منها ينتج نقيض الآخر و إلّا لجاز الجمع بينها، واستثناء نقيض أيّ جزء كان منها لاينتج عين الآخر - و إلّا انقلبت حقيقيّة - ولا نقيضه - لجواز الجمع بينها في الكذب.

[٢٥٠] [القياس المركّب]

قال: **القياسات المركّبة هي قياسات جعلت نتائج بعضها مقدّمات للبعض، وهي إمّا مفصولة محذوفة النتائج - إلّا الأخيرة - كقولنا: «كلّ إنسان حيوان، وكل حيوان نامٍ، وكل نامٍ جسمٌ، فكلّ إنسان جسمٌ».**

أو موصولة وهي موردة النتائج والمقدّمات بتمامها.

أقول : لمّا فرغ من القياس البسيط، شرع في بيان القياس المركّب - وهو الّذي يلزم منه المطلوب باعتبار قياسين أو أزيد - وهو قسمان : مفصول وموصول :

فالأوّل : أن تتركّب المقدّمات وتحذف النتائج إلاّ المطلوب، كما لو كان المطلوب «أنّ كلّ إنسان جسم» واستدللنا عليه بأنّ «كلّ إنسان حيوان، وكلّ حيوان نام، وكلّ نام جسم» ينتج : «كلّ إنسان جسم».

والثاني : أنّ تذكر النتيجة مرتين : إحداهما أن تكون نتيجة، والثاني أن تكون جزءً من قياس ؛ كما تقول : «كلّ إنسان حيوان، وكلّ حيوان نامٍ» ؛ ينتج : «كلّ إنسان نامٍ»، فنجعله صغرى ونقول : «كلّ إنسان نامٍ، وكلّ نامٍ جسمٌ» ينتج : «كلّ إنسان جسم».

[٢٥١] **قال** :

ولواحق القياس

كلّ قياس ينتج نتيجةً بالذات فقد ينتج لازمَها وعكسَها وجزئيّات تحتها وجزئيّات معها بالعرَض.

أقول : لمّا فرغ من القياس شرع في توابعه ولواحقه، وهي أنواع :

أحدها : استقراء[1] النتائج، وهو مايلزم من القياس تبعاً للمطلوب.

فنقول : كلّ قياس أنتج نتيجةً فإنّه مساعد على لازمها وعكسها وعكس نقيضها- إن كان لها عكس وعكس النقيض - وعلى كذب نقيضها وعلى جزئيّات تحتها- إن كانت كلّية - وعلى جزئيّات معها، لكن النتيجة الأُولى بالذات، والبواقي بالعرض.

مثلا إذا صدق : «كلّ إنسان حيوان، وكلّ حيوان جسم»، أنتج بالذات : «كلّ إنسان جسم».

وبالعرض : «لاشيء من الإنسان غير جسم» الّذي هو لازم النتيجة.

و«بعض الجسم إنسان» الّذي هو عكسها.

و«كلّ ما ليس بجسم ليس بإنسان» الّذي هو عكس نقيضها.

و«بعض الإنسان جسم» الّذي هو جزئيّ تحتها. و«كلّ ناطق جسم» الّذي هو جزئي معها لتساويهما.

- لأنّ صدق الملزوم يستلزم صدق اللازم، وهذه كلّها لوازم -.

---

(١) ن خ : استقرار.

[٢٥٢] [إمكان صدق النتيجة مع كذب المقدمات]

قال: والمقدّمات الكاذبة قد تنتج صادقة، كقولنا: «كلّ إنسان حجر، وكلّ حجر حيوان» إلّا أن تكون الكبرى كاذبة بالكلّ وحدها في الشكل الأوّل، في ضربيه الأوّلين.

أقول: النتيجة لازمة للمقدّمتين، واللازم جاز أن يكون صادقاً مع كذب ملزومه، ولايجوز أن يكون كاذباً مع صدق الملزوم، فحينئذ كلّ قياس صادق المقدّمات فإنّ نتيجته صادقة قطعاً - تحقيقاً للزوم - و إن كانت المقدّمات كاذبة جاز أن تكون النتيجة صادقة وأن تكون كاذبة - تصحيحاً للعموم -[1] .

كما تقول: «كلّ إنسان حجر، وكلّ حجر حيوان» ينتج: «كلّ إنسان حيوان» فالمقدّمتان كاذبتان، والنتيجة صادقة، فلايجب من كذب المقدّمتين كذب النتيجة إلّا في صورة واحدة، وهو أن تكون الكبرى كاذبة بالكلّ - أي يكذب نسبة المحمول إلى كلّ فرد فرد من أفراد الموضوع وحدها - في الشكل الأوّل، في الضربين الأوّلين منه، فإنّا إذا فرضنا «كلّ ج ب» صادقاً بالكلّ أو بالبعض، بأن يصدق حمل «ب» على بعض «ج» دون بعض، وفرضنا «كلّ ب أ» كاذباً بالكلّ، فإنّ النتيجة - وهو« ج أ» - كاذبة قطعاً، لأنّها لو كانت صادقة لزم اجتماع الضدّين - والتالي باطل -.

بيان الشرطيّة أنّا نأخذ ضدّ الكبرى - وهو «لاشيء من ب أ» فإنّه يكون

---

(١) مراعات قواعد منطق در قياس تضمين مى كند كه در صورت درست بودن حكم صغرا وكبرا نتيجه درست است؛ وأما اينكه اگر صغرا وكبرا حاوى حكمى دروغ بود حتما نتيجهٔ بدست آمده نبايد با واقع تطبيق كند الزامى نيست وخارج از موضوع قياس است، از اينرو ناممكن نيست كه حتى با نادرست بودن دو مقدمه ويا يكى از آن دو نتيجه در خارج درست باشد.

صادقاً قطعاً - ونضمّه إلى الصغرى الصادقة، ومتى صدقت المقدّمتان صدقت النتيجة، فيلزم صدق «لاشيء من ج أ» إن كانت الصغرى صادقة بالكلّ، و«ليس بعض ج أ» إن كانت صادقة بالبعض، فيصدق الضدّان والنقيضان - هذا خلفٌ -

فلا يمكن صدق النتيجة في هذين الضربين ولا في الضرب الأوّل والثالث في الشكل الرابع إذا كانت الصغرى كاذبة بالكلّ، و إنّما لم يذكرهما المصنّف لأنّهما بالقلب يرجعان إلى هذين الضربين[1] .

[٢٥٣] [كيفيّة اكتساب مقدمات القياس في البرهان][2]

قال : ومقدّمات القياس يُكتسب بتحليل حدّي المطلوب إلى ذاتيّاتها وعرَضيّاتها ومعروضاتها اللازمة والمفارقة، ثمّ محاولة وسطٍ يقتضي تأليفاً بينهما منتجاً له، إيجاباً وسلباً.

أقول : اكتساب مقدّمتي البرهان يحصل بأن يضع حدّي المطلوب أعني الأصغر والأكبر - ثمّ يُطلب كلّ مايمكن حمله على كلّ واحد منهما، وكلّ مايمكن حمل كلّ واحد منهما عليه بإحدى الوجوه الخمسة - أعني الجنس والنوع والفصل والخاصّة والعرَض العامّ - ويطلب أيضاً كلّ مايمكن سلبه عن كلّ واحد منهما - ومايمكن سلب كلّ واحد منهما عنه.

فإذا حصلت هذه المحمولات الإيجابيّة والسلبيّة نظرنا فيها، فإن وجدنا في محمولات الأصغر بالإيجاب مايكون موضوعاً للأكبر - وضعاً كلّياً، إيجاباً أو سلباً - حصل لنا قياس من الأوّل مُنتج للمطلوب، و إن وجدنا في تلك المحمولات مايُحمل على أحد الطرفين إيجاباً ويسلب عن الآخر تمّ القياس من

---

(١) در تبيين نتائج شكل چهارم توضيح داده شد كه براى تبيين درستي اين دو صورت در شكل چهارم صغرا وكبرا را جابجا مى كنيم تا به صورت شكل اول در آيد.

(٢) الشفاء : القياس، ٤٤٦.

الثاني، و إن وجدنا فيها مايكون موضوعاً من الطرفين تمّ القياس من الثالث، و إن وجدنا في موضوعات الأصغر مايكون محمولاً على الأكبر تمّ القياس من الرابع.

وذلك كلّه بعد مراعات مايجب من الشرائط في كلّ شكل بحسب الكمّ والكيف والجهة.

[٢٥٤] [كيفيّة اكتساب مقدمات القياسات المركبة]

قال: وتحليل القياسات المركّبة يتأتّى بتلخيص المقدّمات والحدود عن الزوائد والنظر في اشتراك بعض المقدّمات مع بعض ومع المطلوب ليطلع على كيفيّة تأليف كلّ قياس منها.

أقول: إنّه قد يحصل في بعض الأقيسة تغيير في الترتيب وانحراف عن التأليف الطبيعي أو إضمار بعض مقدماته أو زيادة مقدّمة فيه - وذلك في البسيط والمركّب من القياس - فإذا أردنا تلخيص المقدّمات وترتيب الحدود ووضع القياس على هيأته الطبيعيّة وتميّز المنتج من غيره وضعنا المطلوب والقول المنتج له؛ فإن لم نجد في ذلك القول مقدّمة تشارك المطلوب في شيء ألبتّة، لم يكن ذلك القول منتجاً له، و إن وجدنا فيه مقدّمة تشارك المطلوب، فإن كان في كِلا حدّيه فالقياس استثنائي، و إن كان في أحد حدّيه: فإن كان هوالأصغر فالمقدّمة صغرى، و إلّا فكبرى - إن كان هو الأكبر.

ثمّ يضمّ الجزء الآخر من المطلوب إلى الجزء الآخر من المقدّمة على هيأة أحد الأشكال، فإن تألّفا: فالجزء وسط؛ وحينئذ تميّزت المقدّمات وحصل شكلٌ معيّن. و إن لم يتألّفا: فالقياس مركّب؛ فليعمل ذلك العمل في قياسٍ قياسٍ بسيطٍ منه إلى أن يحصل المطلوب، فالأخير هو المنتج بالذات له.

[٢٥٥] [قياس الدور][1]

قال : وأن أُلّفت النتيجة مع عكس إحدى مقدّمتيها أو عينها وأنتجت المقدّمة الأُخرى صار القياس دائراً.

أقول : هذا أحد أنواع لواحق القياس - وهو المسمّى **بقياس الدور** - وهو عبارة عن ضمّ النتيجة إلى عكس إحدى مقدّمتي القياس المنتج لها أو عين إحداهما لينتج المقدمة الأُخرى، و إنّما يستعمل في الجدل والمغالطة[2] .

مثاله : إذا قلنا : «كلّ إنسان ناطق، وكلّ ناطق ضاحك» فإذا طُلب الدليل على الصغرى قيل : «لأنّ كلّ إنسان ضاحك، وكلّ ضاحك ناطق، فكلّ إنسان ناطق» فقد أُخذ عكس الكبرى كلّياً وقرن بالنتيجة لإنتاج الصغرى.

وهو إنّما يكون في الحدود المتعاكسة المتساوية ليتمّ العكس كلّياً[3] .

و إنّما كان هذا دائراً لتوقّف العلم بأن كلّ إنسان ضاحك على العلم به، لأنّا أخذناه مقدّمة في بيان ما يُنتجه، فكان دوراً ظاهراً.

هذا إذا أُلّفت النتيجة مع عكس إحدى المقدّمتين، وأمّا تأليف النتيجة مع عين إحدى المقدّمتين لإنتاج الأُخرى، فإنّما يتمّ في السالبة.

مثاله : نقول : «كلّ ممكن محدَث، ولاشيء من القديم بمحدَث» ينتج :

---

(١) الشفا : القياس، ٥٠٦.

(٢) علت اين كه اين قياس «قياس دور» ناميده مى شود اين است كه ثبوت مقدمهٔ اين قياس بستگى به ثبوت نتيجهٔ همين قياس دارد، يعنى با معتبر دانستن مقدمهٔ قياس نتيجه را ثابت مى كنيم، در صورتى كه معتبر بودن مقدمه خود نياز به معتبر بودن نتيجه دارد، وبعبارت ديگر براى معتبر دانستن مقدمه به معتبر بودن آن استناد مى كنيم. مثالهائى كه شارح ياد مى كند اين معنى را نشان مى دهد.

(٣) عكس قضيهٔ موجبهٔ كليه موجبهٔ جزئيه است، وبراى اينكه بتوانيم آنرا به صورت موجبهٔ كليه عكس كنيم بايد دو طرف قضيه از نظر أفراد اتحاد وتساوى داشته باشد.

«لاشيء من الممكن بقديم» ويلزمه : «كلّ ممكن فليس بقديم» والكبرى يلزمها[١] : «كلّ ما ليس بقديم محدَث» ينتج : «كلّ ممكن محدَث».

[٢٥٦] [قياس العكس][٢]

قال : و إن تألّفت مايقابلها مع مقدّمة لينتجا مايقابل الأُخرى صار معكوساً.

أقول : هذا أحد أنواع لواحق القياس المسمّى بقياس العكس، وهو عبارة عن إبطال إحدى مقدّمتي قياس المستدلّ بقياس مركّب من نقيض النتيجة أو ضدّها مع المقدّمة الأُخرى.

مثاله : إذا كان قياس المستدلّ «كلّ ج ب وكلّ ب أ» فيقول العاكس في تكذيب الصغرى : إنّه يصدق : «ليس كلّ ج أ، وكلّ ب أ» ينتج : «ليس كلّ ج ب» وهو يقابل الصغرى تقابل النقيض، ولو قلنا : إنّه يصدق : «لاشيء من ج أ» وضممناه إلى الكبرى أنتج : «لاشيء من ج ب» وهو يقابلها تقابل الضدّية[٣] .

[٢٥٧] [مواد قياس الدور]

قال : ويحتاج في الدور إلى موادّ: في الإيجاب تنعكس كنفسها، وفي السلب إلى ما يقسّم جزءاه الاحتمالات بأسرها - كالقديم والمحدَث مثلا - لينعكس عكساً يخصّ هذا الموضع، كما ينعكس قولنا: «لامحدَث بقديم» إلى قولنا: «كلّ ما ليس بقديم فهو محدَث».

---

(١) توضيح اين استلزام در فراز (٢٥٧) آمده است.

(٢) الشفا : القياس، ٥١٣.

(٣) فرق دو مثال روشن است كه در اولي چون دو نقيض است امكان تحقق هردو با هم ويا عدم تحقق باهم وجود ندارد ولى در مورد دو ضد گرچه امكان تحقق باهم نيست، ولى امكان عدم تحقق هردو باهم وجود دارد، مثل اينكه در مثال فوق بگوئيم : «بعض ب أ».

أقول : قد بيّنا أنّ قياس الدور يحتاج في إنتاج الموجبة الكليّة إلى تساوي الحدود[1] ، ليصحّ عكس إحدى المقدّمتين كلّياً ، كما مثّلناه في قولنا : «كلّ إنسان ناطق ، وكلّ ناطق ضاحك» .

ويحتاج في السلب إلى أن تكون المقدّمة الّتي نضمّ إلى النتيجة تقسّم جزءاها الاحتمالات بأسرها- كالقديم والمحدَث[2] - . كمانقول : «لاشيء من القديم بمحدَث» فإنّه يصدق : «كلّ ماليس بقديم فهو محدَث ، وكلّ ماليس بمحدَث فهو قديم» .

«لتنعكس السالبة عكساً يخصّ هذا الموضع» يعني بذلك أنّ السالبة هاهنا تستلزم موجبة معدولة ، وعكسها ينضمّ إلى المقدّمة الأُخرى .

مثاله : إذا صدق : «كلّ جسم محدَث ، ولاشيء من المحدَث بقديم» ينتج : «لاشيء من الجسم بقديم» ويلزمها : «كلّ جسم فهو ليس بقديم» فالكبرى

---

(١) در مورد قياس دور در موجبات گفته شد: «كبراى قياس اول را به صورت موجبۀ كليه عكس مى كنيم وكبراى قياس دوم قرار مى دهيم»؛ حال بيان اين معنى مى شود كه -برابر آنچه در مباحث عكس گفته شد - عكس موجبۀ كليه موجبۀ جزئيه است وكلى بودن آن تضمينى ندارد، مگر اينكه دوجزء قضيۀ كبرا با هم برابرى در فراگيرى داشته باشند، مانند «ناطق» و «ضاحك» در مثال ياد شده، چون همۀ أفرادى كه در دايرۀ «ناطق» قرار دارند در دايرۀ «ضاحك» نيز هستند، وبالعكس، با دانستن اين معنا است كه توانستيم قضيۀ «كل ناطق ضاحك» را بصورت موجبۀ كليۀ «كل ضاحك ناطق» عكس كنيم ومقدمۀ قياس دور قرار دهيم.

(٢) در مثالى كه قياس دور سالبه بود لازم كبرا را با لازم نتيجه كنار هم نهاديم؛ چون كبرا چنين بود: «لاشيء من القديم بمحدث» ولازم آن «كل ما ليس بقديم محدث»؛ اين قضيه وقتى مى تواند لازم قضيۀ اول -«لا شيء من القديم بمحدث»- باشد كه «محدث» و «قديم» دو موضوعى است كه احتمالات ممكن در دائرۀ وجود را تقسيم مى كنند، بعبارت ديگر افراد موجود به دو بخش تقسيم مى شوند: قديم ومحدث؛ هر لاقديم محدث است وهر لامحدث قديم است، واحتمال سومى وجود ندارد، وبعبارت ديگر محدَث در عالم خارج همان «لاقديم» نقيض قديم است. در قياسِ دورِ سالبه داشتن اين چنين وضعى الزامى است، وگرنه لازم قضيۀ ما كاذب است وقياس از اصل صورت نمى پذيرد.

تنعكس إلى قولنا: «لاشيء من القديم بمحدَث»، ويلزمه: «كلّ ماليس بقديم فهو محدَث»، فإذا ضممنا لازم النتيجة إلى لازم العكس أنتج: «كلّ جسم محدَث». فجزءا هذا السلب - وهما القديم والمحدَث - اقتسما جميعَ الاحتمالات، لأنّ الموجود إمّا قديم أو محدَث، ولأجل اقتسام جزأي هذه السالبة الاحتمالات بأسرها كان قولنا: «كلّ ماليس بقديم فهو محدَث» لازماً لقولنا: «لاشيء من القديم بمحدَث».

[۲۵۸] [ترتيب قياس الدور إذا كان فيه مقدّمة جزئيّة]

قال: وفي الجزئيّات إلى مايشبه ذلك.

أقول: قياس الدور يحتاج في الجزئيّات - يعني في الأقيسة المنتجة للجزئيّ - إلى أن يعمل ما يشابه عمل المنتج للكلّي. مثاله: إذا قلنا: «بعض ج ب، وكلّ ب أ» ينتج: «بعض ج أ»، فإذا طولبنا بصدق الصغرى ضممنا النتيجة إلى عكس الكبرى عكساً كلّياً[۱] لينتج الصغرى، فنقول: «بعض ج أ، وكلّ أ ب» ينتج: «بعض ج ب» الّذي هو الصغرى.

[۲۵۹] [النتيجة الكلّية لاينتجها المقدمات الجزئية]

قال: ولايمكن أن يبيّن الكلي بالجزئي.

أقول: الأقيسة المنتجة للجزئي قد يكون بعض مقدّماتها جزئيّة - كما في هذا الضرب الّذي ذكرنا - ويصحّ استعمال قياس الدور في إنتاج المقدّمة الجزئيّة فيه - كما بيّناه - ولايصحّ استعمال الدور في إنتاج المقدّمة الكلّية فيه

(۱) قيد «عكساً كلياً» براى روشن كردن اين معنا است كه عكس موجبهٔ كليه موجبهٔ جزئيه است ودر اينجا براى اينكه بتوانيم بصورت موجبهٔ كليه عكس كنيم شرطى را كه در فراز پيش گفته شد بايد مراعات نمائيم.

-مثلا لوعكسنا الصغرى وضممناه إلى النتيجة - لأنّ الجزئي لاينتج الكلي[١] .

[٢٦٠] [أين يستفاد من قياسي الدور والعكس]

قال : **و ليمتحن كلّ منها في الأشكال، ويستعملان في المغالطة بالتلبيس، وفي الامتحانيّات للتدرّب.**

أقول : ينبغي أن يمتحن قياس العكس وقياس الدور في الأشكال الأربعة في جميع ضروبها، ليعلم في كلّ ضرب أيّ مقدّمة من مقدّماته، ليمكن إثباتها بالدور، و إبطالها بالعكس.

وهذان القياسان - أعني قياس الدور وقياس العكس - يستعملان في المغالطة بالتلبيس، بأن يغيّر صورة المطلوب في قياس الدور، وصورة نقيض المطلوب أو ضدّه في قياس العكس.

ويستعملان أيضاً في الامتحانيّات لتدرّب المتعلم.

[٢٦١] [قياس الدور والعكس في العلوم]

قال : **وفي العلوم قد يقع مايُشبه الدور عند تحويل البرهان الإنّي إلى اللِمّي -كما يأتي من بَعد -**

والعكس عند ردّ الخَلف إلى المستقيم.

أقول : قد يقع في البرهان العلميّ[٢] الدور، والعكس :

أمّا الدور : فكما إذا أردنا تحويلَ البرهان الإنّي - وهو الاستدلال بالمعلول على العلّة - إلى البرهان اللِمّي - وهو الاستدلال بالعلّة على المعلول - كما

---

(١) در مثال پيش با عكس كردن نتيجه وضميمهٔ آن به كبرا صغرا را - كه جزئى است - نتيجه گرفتيم، ولى نمى توان همين كار را با صغرا نمود وكبرا را نتيجه گرفت، چون صغرا جزئى است واگر مقدمهٔ قياس جزئى باشد نتيجه جزئى است. (٢) ن خ : اللمي.

تقول : «هذه الخشَبة محترقة ، وكلّ خشبة محترقة قد مسّتها النار» ينتج : «هذه الخشبة قد مسّتها النار» .

فهذا «برهان إنّ»[١] لأنّا استدللنا بالاحتراق على إمساس النار -والاحتراق معلول الإمساس - فإذا حوّلنا إلى «برهان لِم» قلنا : «هذه الخشبة قد مسّتها النار ، وكلّ خشبة مسّتها النار فهي محترقة» ينتج : «هذه الخشبة محترقة» ؛ فصغرى هذا البرهان نتيجة البرهان الأوّل ، وكبراه عكس كبرى القياس الأوّل ، وأنتج ما هو صغرى الأول .

و إنّما قال : «قد يقع في العلوم مايُشبه الدور» لأنّ نقل أحد البرهانين إلى الآخر ليس لإثبات مقدّمة القياس ، فلهذا كان شبيهاً بالدور ، ولم يكن إيّاه على الحقيقة .

وأمّا استعمال مايشبه العكس في العلوم ، فكما إذا أردنا ردّ الخَلف إلى المستقيم ، بأن يؤخذ نقيض المقدّمة المحالة ويقرن[٢] بالمقدمة الصادقة لينتج المطلوب . كما لو كانت المقدّمة المحالة «كلّ ج ب» الّذي هو نتيجة قياس الخَلف ، وهو «كلّ ج أ» - الذي هو نقيض «ليس كلّ ج أ» - و«كلّ أ ب» فنأخذ نقيضها وهو«ليس كلّ ج ب» ونضمّه إلى المقدّمة الصادقة وهي «كلّ أ ب» على أنّها مقدّمة صادقة ينتج «ليس كلّ ج أ» وسيأتي بيانه[٣] .

[٢٦٢] [قياس الخَلْف]

قال : **والخَلف هو إثبات المطلوب بإبطال نقيضه، وذلك بأن يتألّف من نقيضه ومن مقدّمة موضوعة ما ينتج محالاً، فيعرف منه كذب نقيض المطلوب، فيتحقّق صدقُه. وهو مركّب من قياس اقترانيّ مؤلّف من متّصلة - مقدّمها فرض**

---

(١) ن خ : برهان إني. (٢) ن خ : ويقترن. (٣) توضيح در فراز بعد آمده است.

المطلوب كذباً وتاليها وضع نقيض المطلوب - وحمليّة - هي المقدمة الموضوعة - واستثنائيّ شرطيّة ينتجه الاقترانيّ السابق ويستثنى منه نقيض تاليها المحال لينتج صدق المطلوب.

أقول: الخَلف [١] أحد الأقيسة المركّبة، وهو عبارة عن إثبات المطلوب بإبطال نقيضه، كما إذا صدَقَ: «ليس كلّ ج ب، وكلّ أ ب»؛ فنقول: إنّه يصدق: «ليس كلّ ج أ».

فهذا المطلوب إذا أردنا بيانَه بالخَلف ضممنا نقيضه إلى مقدّمة موضوعة هي إحدى المقدّمتين المذكورتين، بأن نقول: لولم يصدق: «ليس كلّ ج أ» لصدق: «كلّ ج أ» و«كلّ أ ب» ينتج: «لولم يصدق ليس كلّ ج أ لصدق كلّ ج ب» ثمّ نقول: «لكن ليس كلّ ج ب» - على أنّها مقدّمة صادقة أو مسلَّمةٌ - ينتج: «إنّه يصدق ليس كلّ ج أ» وهو المطلوب.

فقد ضممنا نقيض المطلوب - وهو «كلّ ج أ» - إلى المقدّمة الموضوعة - وهي «كلّ أ ب» - وأنتج محالاً - وهو «كلّ ج ب» - وهذا المحال اللازم ليس من المقدّمة الموضوعة - لأنّا فرضنا صدقَه - ولا من صورة القياس المنتِج لذاته، بل من فرض نقيض المطلوب حقّاً، فيكون باطلاً، فيكون المطلوب متحقّق الصدق [٢] .

---

(١) ابن سينا (الشفاء: القياس، ٤١١) ياد آور شده است كه بايد «قياس خَلف» گفته شود ونه «قياس خُلف» چرا كه خَلف - بفتح - بمعنى محال است، وخُلف - بضم - در مورد عمل نكردن به وعده بكار مى رود.

البته در مراجع لغت «خَلْف» بمعنى سخن نامربوط آمده است، چنانكه در مكالمات نيز گفته مى شود: «فلان سكت ألفاً ونطق خَلْفاً» وظاهرا منظور ابن سينا از محال نيز همين معنا است.

(٢) در قياس خَلف مستقيماً به اثبات قضيه نمى پردازيم، وبجاى اين كار، نقيض قضيه را ابطال مى كنيم، وبا استفاده از قاعدۀ معروف: «دو نقيض هرگز نمى توانند هردو درست ويا هردو نادرست باشند» ثابت مى شود كه قضيۀ اصلى درست است. ←

وقد ظهر أنّه مركّب من قياسين : أحدهما اقتراني مؤلّف من متّصلة مقدّمها فرض المطلوب كاذباً وتاليها وضع نقيض المطلوب هي «لولم‌يصدق ليس كلّ ج أ لَصدَق كلّ ج أ» - وحمليّة - هي المقدمة الموضوعة، وهي : «كلّ أ ب» وهو ينتج : «لولم يصدق ليس كلّ ج أ لصدق كلّ ج ب».

والثاني استثنائي شرطيّة هي هذه النتيجة المذكورة، واستثني فيها نقيض التالي لينتج المطلوب .

[٢٦٣] [مقايسة قياس الخلف والعكس]

قال : والخَلف يفارق العكس، لأنّ العكس دائماً يورد بعد قياس مستقيم، والخَلف قد يورد ابتداءً، وردّه إلى المستقيم بقياس معكوس، يؤخذ نقيض المحال فيه، ويضمّ إلى الموضوعة لينتج المطلوب بعينه.

أقول : إنّ قياس الخَلف وقياس العكس اشتركا في أنّ كل واحد منهما يؤخذ فيه مقابل المطلوب ويجعل مقدّمة قياس ؛ إلاّ أنهما يفترقان، بأنّ العكس دائماً يورد بعد قياس مستقيم - لأنّه أبطل إحدى مقدّمتي القياس - والخَلف قد يورد ابتداءً من غير سابقيّة[1] قياس مستقيم .

← در مباحث گذشته برای اثبات درستی نتیجه در شکلهای چهار گانهٔ قیاس نیز بیان شد که استدلال بر درست بودن نتیجهٔ هر چهار شکل از راه قیاس خَلف امکان پذیر است، به این ترتیب که نقیض نتیجه را با یکی از دو مقدمهٔ قیاس - که درست بودن آنرا پذیرا شده ایم - ضمیمه می کنیم وقیاسی تشکیل می دهیم، وبه نتیجهٔ محالی می رسیم، آشکار است که اگر نتیجهٔ بدست آمده از این قیاس محال است سبب آن صورت قیاس نیست - چون آنرا درست ترتیب داده ایم - وهمچنین مقدمهٔ بر گرفته از قیاس اول نیز نمی باشد - چون درستی آنرا فرض گرفته ایم، ناچار آنچه نادرست است مقدّمهٔ دوم است، که همان نقیض نتیجهٔ قیاس اول است، وچون قضیه ونقیضش هردو نادرست نخواهند بود باید بپذیریم که نتیجهٔ قیاس اول - که نقیض این قضیهٔ نادرست است - درست است.

(١) ن خ : سابقة.

وبأنّ الخَلف إنّما يورد فيه مقابل المطلوب بالنقيض، والعكس يجوز أن يورد فيه مقابل المطلوب بالضدّية.

واعلم أنّ القياس المستقيم قد يُردّ إلى الخلف كما ذكرناه، والخَلف قد يردّ إلى المستقيم بقياس معكوس يؤخذ نقيض المحال فيه ويضمّ إلى المقدمّة الصادقة الموضوعة لينتج المطلوب بعينه، كما نأخذ «ليس كلّ ج ب» الّذي هو نقيض «كلّ ج ب» - الّذي كان محالاً في الخَلف - ونضمّه إلى المقدّمة الموضوعة في الخَلف - أعني «كلّ أ ب» لينتجا على الاستقامة من رابع الثاني: «ليس كلّ ج أ» الذي هو المطلوب.

[٢٦٤] [الاستقراء][1]

قال: **والاستقراء هو حكم على كليّ لكونه ثابتاً في جزئيّات ذلك الكلّي، كالحكم على الحيوان بتحرّك الفكّ الأسفل حالةَ المضغ، لكون الإنسان والفرس وسائر جزئيّاته المشاهَدة كذلك.**

فإن كانت الجزئيّات منحصرة كان تامّاً، وصار قياساً مقسّماً؛ و إلّا فربّما انتقض الحكم بمثل التمساح.

وهو يُشبه القياس، لأنّ تلك الجزئيّات تنوب مناب الأوسط.

أقول: الاستدلال إمّا بالعامّ على الخاصّ - وهو **القياس**، وقد تقدّم بيانه وأحكامه مستوفى، وهو المفيد للعلم، المستعمل في البراهين الحقيقيّة -.

و إمّا بالعكس - وهو **الاستقراء** -.

أو بأحد المتساويين على الآخر - وهو **التمثيل** -.

فالاستقراء هو الحكم على الكلّي بما وُجد في جزئيّاته، فإن ذكرت الجزئيّات بأجمعها فهو **القياس المقسّم**، ويفيد اليقين ويستعمل في البراهين،

(١) الشفاء: القياس، ٥٥٧ و٥٦١.

كقولنا : «كلّ شكل إمّا كُريّ و إمّا مضلّع ؛ وكلّ كريّ وكلّ مضلّع متناه» وهو استقراء تامّ[١] .

و إن أخلّ ببعض الجزئيّات فهو الاستقراء الناقص، ويفيد الظنّ، ويستعمل في الأقيسة الجدليّة، كقولنا : «كلّ حيوان إمّا إنسان أو حمار أو فرس أو طائر، وكلّها تحرّك فكّها الأسفل عند المضغ».

وانّما لم يفد اليقين لجواز أن يكون الجزئيّ المتروك بخلاف ماذكر من الجزئيّات - كالتمساح في مثالنا -.

وهذا الاستقراء شبيه بالقياس، لأنّ الجزئيّات المذكورة تنوب مناب الحدّ الأوسط، لأنّا استدللنا بثبوت الحكم فيها على ثبوته في كلّها[٢] ، فالجزئيّات وسط في الاستقراء، والكلّي وسط في القياس.

[٢٦٥] [التمثيل][٣]

قال : **والتمثيل هو إلحاق شيء بشبيهه في حكم ثابت له، ويسمّى الأوّل: فرعاً، والثاني: أصلاً، ووجه المشابهة: جامعاً وعلّة، وذلك كإلحاق السماء بالبيت في الحدوث، لكونه متشكّلا كالبيت، وهو ظنّيٌ يستعمله بعض الفقهاء.**

وأقواه مااشتمل على الجامع، ثمّ الّذي على الجامع الوجودي، ثمّ الّذي يكون الجامع فيه علّة للحكم، ومع ذلك فلايفيد اليقين لاحتمال كون العلّة علّة في الأصل فقط، ثمّ إن صحّت علّيته مطلقاً صار الأصل حشواً، والتمثيل قياساً برهانيّاً -فهو يشبه القياس لولا الأصل-.

أقول : هذا هو النوع الثالث من أنواع الاستدلال، وهوالمسمّى بالتمثيل في

(١) ن خ : قياس تام.
(٢) ن خ : كليها.
(٣) الشفاء : القياس، ٥٦٨.

عرف المنطقيّين، وبالقياس في عرف الفقهاء، وهو إثبات الحكم في جزئيّ لثبوته في جزئيّ آخر مشابه له.

وأركانه أربعة: **الأصل** - وهو الجزئي الأوّل - **والفرع** - وهوالجزئي المطلوب حكمه - **والجامع** - وهو وجه الشبه - **والحكم**.

مثاله: أن نقول: «السماء محدَثٌ، لأنّه مشكَّل كالبيت» فالبيت أصلٌ، والسماء فرعٌ، والتشكّل علّةٌ، والحدوث حكمٌ.

وهو لايفيد اليقين، ويستعمله الفقهاء كثيراً.

وأجود أنواعه وأقواها ما اشتمل على جامع، ثمّ الأجود منه مااشتمل على جامع وجوديّ، ثمّ الأجود منه ماكان الجامع فيه علّة للحكم؛ ومع ذلك كلّه فإنّه لايفيد اليقين، لاحتمال أن يكون الجامع علّة في الأصل خاصّة، أو يكون مشروطاً بشرطٍ لم يوجد في الفرع، أو يكون في الفرع مانعٌ من الحكم.

ثمّ إن ثبت أنّه علّة مطلقاً - يعني في الأصل والفرع غير مشروط بشرط، ولا مانع هناك - صار ذكر الأصل حشواً في القياس، وصار التمثيل قياساً برهانيّاً، كما لو كان الشكل علّة للحدوث مطلقاً صار القياس هكذا: «السماء مشكّلٌ، وكلّ مشكّل محدَثٌ» وكان برهاناً قطعيّاً.

واعلم أنّ التمثيل يُشبه القياس لولا الأصل، من حيث أنّ الجامع وقع وسطاً بين الأصغر والأكبر.

[٢٦٦] [قياس الضمير]

قال: والضمير قياس محذوف الكبرى، كما يقال: «فلان يطوف ليلاً، فهو لصّ»، وحذفها للإيجاز أو المغالطة.

أقول: قياس الضمير: هو قياس حُذف كبراه فخفيت، فلذلك سمّي ضميراً. وحذفُها إنّما يكون للإيجاز، كما تقول: «العالَم متغيّر، فهو محدَث»

-حذفنا فيه «وكلّ متغيّر محدَث» لظهورها - أو للمغالطة، بأن يريد إخفاء كذب الكبرى فيحذفها، كما تقول: «فلان يطوف في الليل، فهو متلصّص».

[٢٦٧] [قياس المقاومة][١]

قال: **والمقاومة قياس يبطل أقوى المقدّمتين من قياس سابق عليه بإنتاج مايضادّها أو يناقضها.**

أقول: المقاومة قياس يبطل أقوى مقدّمتي قياس سابق عليه بإنتاج مايضادّ تلك المقدّمة أو يناقضها، وأقوى مقدّمتي القياس هو الموجبة أو الكلّية فإنّ الإيجاب أقوى من السلب، والكلّي أقوى من الجزئيّ.

مثاله: «بعض ب ج، وكلّ ج أ» فعُورض بأن «ج ليس أ، لأنّ ج ط، ولاشيء من ط أ».

[٢٦٨] [قياس المعارضة]

قال: **والمعارضة قياس ينتج نقيض نتيجة قياس آخر أو ضدّها.**

أقول: المعارضة قياس ينتج نقيض نتيجة قياس آخر أو ضدّ تلك النتيجة، كما إذا قلنا: «كلّ ج ب، وكلّ ب أ، فكلّ ج أ»، فيقول المعترض: سلّمنا ماذكرت من الدليل، لكن معَنا مايُبطله وهو «أن كلّ ج ط، ولاشيء من ط أ، فلاشيء من ج أ»، فهذا الدليل الثاني هو المعارضة.

(١) الشفاء: القياس، ٥٧٠.

[٢٦٩] **قال** :

الفصل الخامس
في البرهان والحد

العلم إمّا تصوّر فقط، و إمّا تصوّر معه تصديق.

أقول : العلم هو حصول صورة الشيء في الذهن، وهذا الحصول لايخلو إمّا أن لا يقترن به شيء من الأحكام - وهو **التصوّر الساذج** - أو يقترن به حكم مّا- وهو **التصوّر الموجود في التصديق** - .

والتصديق قد جعله المصنّف - رحمه‌الله - هو الحكم نفسه كما ذهب إليه القدماء، وهاهنا بحث لايمكن إيراده هنا كماذكرناه في كتاب الأسرار[1] .

---

(١) شارح علامه - قدس سره - در كتاب الأسرار الخفية (ص١١-١٢) فرموده است: العلم إما تصور و إما تصديق؛ وقد عرّفوا التصديق بأنه عبارة عن حصول الماهيّة في الذهن من غير حكم عليها بنفي أو إثبات. والتصديق بأنه الحكم على تلك الماهية بالنفي أو بالإثبات؛ وقد جعل بعض المتأخرين التصديق عبارة عن تصور الطرفين والحكم؛ وبهذا التفسير [يكون الحكم جزءاً]* والتعريفان متساويان في العموم لا في المفهوم، وهو خطأ.

والتصديق متوقّف على التصور؛ إمّا توقّف الكل على الجزء - على المذهب الثاني - أو توقّف المشروط على الشرط على المذهب الأول، لامتناع الحكم مع الجهل بأحد الطرفين والنسبة، ولايكفي في حصول التصديق تصور الطرفين مع تصور النسبة، فإنها قد تحصل للمتشككين؛ بل لابدّ من إيقاع الحكم. وقد قيل على هذا: «إن جعلتم عدم الحكم شرطاً في التصور، والتصور شرط في التصديق، كان عدم الحكم شرطاً في الحكم؛ هذا خَلف، فإن جزء الشيء وشرطه لايعاندانه، و إن لم يجعلوه شرطاً، كان التصور هو العلم؛ وحينئذ يكون قد قسمتم العلم إلى نفسه و إلى غيره».

اضطربوا في الجواب عنه وقال بعضهم: «لا استبعاد في معاندة الشيء لجزئه، فإن الواحد يعاند الكثير، وهو جزؤه». وقال آخرون: «لا استبعاد في انقسام الشيء إلى نفسه وغيره».←

[٢٧٠] [الضروريّ والكسبي]

قال : والمكتسب منها إنّما يكتسب بغيره، وينتهي إلى مبادئ غير مكتسبة، لامتناع الاكتساب على سبيل الدور والتسلسل.

أقول : إنّ كلّ واحد من التصوّر والتصديق منه : ضروريّ ، ومنه : كسبيّ .

فالضروري من التصوّر مالايتوقّف على طلب وكسب . والكسبيّ مايقابله . والضروريّ من التصديق مالايتوقّف الذهن في الحكم بالنسبة على غير تصوّر الطرفين ؛ والكسبيّ مايقابله .

والمكتسب من كلّ واحد من هذين يكتسب بالبديهيّ منه أو بماينتهي إليه ، لأنّه لولا ذلك لكانت العلوم كلّها كسبيّة ، وحينئذٍ يلزم الدور أو التسلسل ، لأنّ الكاسب إن لم يكن بديهيّاً احتاج إلى كاسب آخر ، فإن كان المكتسبُ : دارَ ، و إن كان غيره نقلنا الكلام إليه - لكن اللازم باطل فالملزوم مثله[1] - .

← وهذان الاعتذاران في غاية الفساد، والحق في الجواب أن نقول: إن لفظة التصور تطبق على كل واحد من هذين المعنيين - أعني المشترط بعدم الحكم، والذي لايشترط فيه الحكم وعدمه - وفرقٌ بين اشتراط عدم الحكم وبين عدم اشتراط الحكم؛ فإنّ الأول أخصّ، والذي هو شرط في التصديق أو جزء منه هو التصور بالمعنى الأعمّ، والذي انقسم العلم إليه و إلى التصديق هو التصوّر بالمعنى الأخصّ.

---

* در عكس نسخهٔ مخطوط از كتاب الأسرار الخفيه كه نزد من است به جاى آنچه ميان [] است چنين آمده است: لايلزم انحصار العلم في القسمين. قيل.

(١) نسخه ها همين گونه است، وشايد كلمه اى افتاده واصل اين گونه بوده است: «و إن كان غيره نقلنا الكلام إليه فيتسلسل، لكن اللازم باطل فالملزوم مثله». ويا براى آشكار بودن مطلب كلمه «فيتسلسل» نيامده است.

بيان ملازمه اين گونه است كه اگر ما دانسته هاى خود را بنگريم مى بينيم كه بخشى از آن را (ج) با نتيجه گيرى از بخش ديگر (ب) بدست آورده ايم، وباصطلاح منطق «كسبي» است؛ يعنى با كمك گرفتن از دانسته اى پيشين بدست آمده است؛ حال آن ←

فقد ظهر من ذلك أنّ من العلوم ماهو بديهيٌّ.

ولايجوز أن يكون كلّها بديهيّاً[1] و إلّا لما جهلنا شيئاً ألبتة - هذاخَلف.

[۲۷۱] [القول الشارح والحجّة]

قال : **ومايُكتسب به التصوّر: فحدٌّ أوما يُشبهه، ومايُكتسب به التصديق: فبرهانٌ أو ما يُشبهه.**

أقول : لمّا بيّن أنّ كلّ واحد من التصوّر والتصديق ينقسم إلى بديهيّ وكسبيّ، وكان الكسبيّ من كلّ منهما إنّما يكتسب من غيره - لاستحالة كون الكاسب الّذي هو علّة في المعرفة نفس المعلول المكتسَب - ذكَرَ كاسبَ كلّ واحد منهما. فكاسب التصوّر يسمّى **قولاً شارحاً**.

وهو ينقسم إلى **الحدّ**، وهو المؤلّف من الذاتيّات. و إلى **الرسم**، وهو المؤلّف من العرَضيّات - أو من القسمين. و إلى **المثال** وهوقول مؤلّف لامن الذاتيّات ولامن العرَضيّات، يفيد صورة شبيهة بالمعرّف، كقولنا: «نسبة النفس إلى البدن كنسبة الملِك إلى المدينة».

والأوّل هو المعرّف الحقيقيّ، لأنّه يفيد معرفة حقيقة الشيء على ماهو عليه - بخلاف الباقين - فقوله: «أو مايشبهه»[2] يريد به الرسم والمثال.

← دانستهٔ پیشین (ب) هم اگر برای ما بدیهی نباشد خود بکمك دانسته‌ای دیگر بدست آمده است، وآن دانسته اگر همان (ج) باشد به مشکل دور گرفتار می آئیم، یعنی برای دانستن ب باید ج را بدانیم، وبرای دانستن ج ب را، بنا براین هرگز هیچ کدام را نخواهیم دانست. واگر دانستن (ب) نیاز به دانستهٔ دیگری (الف) داشته باشد مشکل حل نشده است، چون همین پرسش که در مورد دانستن (ب) داشتیم در مورد (الف) تکرار می گردد وتا بی نهایت ادامه می یابد، وروشن است که ما برای دانستن یك مطلب امکان دانستن بی نهایت مطلب را نداریم، پس باید هیچ دانسته‌ای نداشته باشیم.

(۱) ن خ: أن يكون كلها كذلك.

(۲) در متن آمده بود: «وما يكتسب به التصور فحد أو مايشبهه».

وكاسب التصديق يسمّى : **حجّة**، وهو ينقسم : إلى القياس، و إلى الاستقراء، و إلى التمثيل. والأوّل هو المفيد لليقين، والباقيان شبيهان به، و إليه أشار بقوله : أو مايشبهه [١] .

[٢٧٢] [التعليم والتعلّم][٢]

قال : **فكلّ تعليم وتعلّم ذهنيّ إنّما يكون بعلم سابق.**

أقول : الاكتساب إخراج الشيء من القوّة - أعني الجهل - إلى الفعل -أعني العلم - وهو يستدعي نسبة إلى الفاعل وهى **التعليم** - ونسبة إلى المنفعل -وهي **التعلّم** - فلأجل ذلك ذَكرَهما المصنّف - رحمه‌الله - ولوقال : «كلّ مكتسب» لكان مغنياً عنهما.

واعلم أنّ التعليم والتعلّم قد يكونان **بالفكر**، بأن يحصل الحدّ الأوسط في المقدّمات وأجزاء التعريف في القول الشارح بتجشّم كسب جديد وطلب سابق. وقد يكونان **بالحدس**، بأن يحصلا في النفس ابتداءً من غير طلب وتجشّم كسب جديد.

وقد يكونان **بالتفهيم**، بأن يحصلا بتعليم المعلّم و إفادة المرشد.

ولمّا كان «الذهنيّ» شاملاً للجميع ذكره ليُعلم أنّ المقصود هو الأمر العامّ الشامل للجميع. وهذه المكتسبات إنّما تحصل بعلم سابق - كالأقوال الشارحة في التصوّرات والحجج في التصديقات -.

---

(١) در متن آمده بود: «وما يكتسب به التصديق فبرهان أو مايشبهه».

(٢) الشفاء: البرهان، ٥٧.

[٢٧٣] [أقسام المطالب: ألف: مطلب «ما»][1]

قال : والمطالب أُصول وفروع، والأُصول ثلاثة مطالب: « ما»، وهو إمّا أن يطلب شرح الاسم، كقولنا: ما العنقاء ؟ أو ماهيّة المسمّى: كقولنا: ما الحركة ؟

أقول : لمّاكان الكسبي ينقسم إلى تصوّر وتصديق، كان الطلب متوجّهاً إلى طلب التصوّر، و إلى طلب التصديق، ولكلّ واحد من المطلبين أداة وصيغة تدلّ عليه، وتنقسم تلك الصيغ إلى : أُصول، وفروع .

ونعني بالأُصول مايستغنى به في أكثر المواضع عن غيره، وبالفروع مالايستغنى به في أكثر المواضع عن غيره .

فالأُصول ثلاثة مطالب : واحد للتصوّر، ومطلبان للتصديق .

والسبب في تعدّد مطلب التصديق - دون مطلب التصوّر- أنّ التصديق يحتاج إلى أمرين : العلم بالحكم، والعلم بالعلّة [2] ، والتصوّر إنّما يتوقّف على أمر واحد . فطلب التصوّر هو « **مطلب ما** »، وهو ينقسم إلى أمرين :

أحدهما يتقدّم على التصديق، وهو مايُطلب به شرح الاسم، كقولنا : «ماالعنقاء ؟» فإنّا نريد بهذا الطلب شرح مدلول هذا اللفظ .

والثاني يتأخّر عنه، وهو ما يُطلب به ماهيّة المسمّى وحقيقته، كقولنا : «ماالحركة ؟» نريد به طلبَ ماهيّة الحركة في نفس الأمر .

[٢٧٤] [ب: مطلب «هل»]

قال : و «مطلب هل» وهو إمّا بسيط يطلب وجود الشيء و إنّيته، كقولنا: «هل الحركة موجودة ؟» - ويتخلّل في الترتيب بين مطلبي «ما» -

---

(١) الشفاء: البرهان، ٦٨.

(٢) ن خ: بعلته.

أو مركّب يطلب وجود شيء لغيره، كقولنا: «هل الحركة دائمة ؟».

أقول : هذا المطلب الثاني من مطالب الأُصول - وهو أوّل مطلبي التصديق - وهو «**مطلب هل**»، وينقسم إلى : بسيط، ومركّب.

والأوّل : هو مايطلب به وجود الشيء و إنيّته، كقولنا : «هل الحركة موجودة؟ أو ليست موجودة ؟» ويتخلّل في الترتيب بين «مطلبي ما» يعني أنّه يتأخّر عن «مطلب ما» الّذي يطلب به شرح الاسم - لأنّ مَن لايعرف الاسم لايطلب وجودَه وعدمَه - ويتقدّم على «مطلب ما» الّذي يطلب به ماهيّة المسمّى وحقيقته - لأنّ طلب الحقيقة والماهيّة الخارجيّة الثابتة في نفس الأمر إنّما يتحقّق بعد معرفة وجودها- و إلى توسّط هذا المطلب بين المطلبين أشار المصنّف - رحمه الله - بأنّه يتخلّل في الترتيب بين «مطلبي ما».

والثاني : هو مايُطلب به وجود شيء لغيره أونفيه عنه، كقولنا : «هل الحركة دائمة، أو ليست دائمة ؟».

و إنّما كان هذا مركّباً لأنّ المراد به وجود شيء لغيره، وكان الأوّل بسيطاً لأنّ المراد به وجود شيء في نفسه، فباعتبار توقّف الوجود في الأوّل على شيئين، وتوقّفه في الثاني على شيء واحد، تحقّق التركيب والبساطة.

[٢٧٥] [ج: مطلب «لِم»]

قال : **ومطلب «لِمَ» وهو مطلب العلّة، إمّا للتصديق فقط، كقولنا: «لِمَ كان الجسم محدَثاً ؟»؛ أو له وَللوجود، كقولنا: «لِمَ يجذب المقناطيس الحديد ؟».**

فهذه أُمّهات المطالب - أعني الأُصول -.

أقول : هذا هوالمطلب الثالث من الأُصول، وهو مطلب لِمَ، وهو ضربان : أحدهما : أن يُطلب به علّة التصديق فقط، وهو الّذي يُسأل به عن الحدّ الأوسط الّذي هو علّة الاعتقاد والتصديق، كقولنا : «لِمَ كان الجسم محدثاً؟».

والثاني : أن يطلب به علّة التصديق والوجود معاً ، حتّى يكون السائل به يسأل عن علّة الشيء في نفسه على ماهوْ عليه ، إمّا مطلقاً ، أو كونه على حال مّا ؛ كقولنا : «لم يجذب المغناطيس الحديد ؟» فإنّ الجذب معلوم ، وعلّته غير معلومة ، وهذا اَلمطلب يتأخّر عن المطلبين الأولين .

[٢٧٦] [فروع المطالب]

قال : والفروع كثيرة، منها: «مطلب أيّ» لطلب التميز، و إن أُضيفت إلى ماتقدّم فكان لكلّ من التصوّر والتصديق مطلبان.

ومطالب: كم ؟ وكيف ؟ وأين ؟ ومتى ؟ ومَن ؟

وتقوم «هل» المركّبة مقامها جميعاً في بعض الأحوال.

أقول : فروع المطالب كثيرة ، منها : «مطلب أيّ» والطالب به يسأل عن تميز الشيء عن غيره ، إمّا تميزاً ذاتيّاً ، أو عرَضيّاً ؛ وقد يضاف إلى الأُصول فتكون مطالب التصوّر اثنين ، هما : «ما» و «أيّ» ؛ ومطالب التصديق اثنين ، هما : «هل» و«لِمَ» .

ومن المطالب الفرعيّة : «كم الشيء ؟» وهويُسأل به عن مقداره .

و «كيف الشيء ؟» ويسأل به عن أحواله .

و «أين الشيء ؟» ويسأل به عن مكانه .

و «متى الشيء ؟» ويسأل به عن زمانه .

و «مَن هو ؟» ويسأل به عن تميّزه بعوارضه .

و إنّما كانت هذه فروعاً ، لأنّ «هل المركّبة» تقوم مقامها جميعاً في بعض الأحوال ، فإنّ قولنا : «هل مقداره كذا ؟» يقوم مقام : «كم الشيء ؟» ، وقولنا : «هل هو حال كذا ؟» يقوم مقام : «كيف هو ؟» ، وقولنا : «هل زيد في الدار ؟» يقوم مقام : «أين هو ؟»- وكذا الباقي .

و إنّما تقوم «هل المركّبة» مقامها إذا عرف المطلب ويسأل عن تعيّنه، وأمّا إذا لم يعلم فلاتقوم مقامها؛ فإنّ من لايعرف الدار - مثلا - لايصحّ أن يقول: «هل زيد في الدار ؟»، بل يسأل بأين، فلهذا قال المصنّف -رحمه‌الله- : «في بعض الأحوال».

[٢٧٧] [ترتيب المطالب]

قال : **ويتّصل «لِمَ» بـ«هل» فيتبعه.**

أقول : لمّا فرغ من تعديد المطالب شرَع في بيان تناسبها في الترتيب :

ولمّا كان «مطلب لِمَ» إنّما يُطلب به علّة وجود الشيء في نفسه، أو علّة وجوده بحال كذا؛ و«مطلب هَل» يُطلب به إمّا وجود الشيء في نفسه، أو وجوده بحال كذا - وكان الثاني أسبق من الأوّل في المعرفة - لاجرم كان «مطلب هل» متقدّماً على «مطلب لِمَ»، واتّصل «مطلب لِمَ» بـ«هل» وتبعه.

يقال: «هل كذا موجود ؟» فإذا قيل: «نعم»، قيل: «لِمَ هو موجود ؟». وكذا في «هل المركّبة» فإنّه مالم يعرف وجود الشيء مطلَقاً أو بحالٍ لم يُطلب علّته.

[٢٧٨] [تأخّر مطلب ما الذاتيّة عن مطلبي هل]

قال : **وكذلك يتبع «ما» الذاتيّة مطلبي «هل».**

أمّا البسيطة: فلأنّ تحقّق الماهيّة متأخّر عن تحقّق إنّيتها.

وأمّا المركّبة: فلأنّ مائيّة الأعراض الذاتيّة إنّما تتحقّق بهليّتها لموضاعاتها.

أقول : قد بيّنا أن مطلب ما ينقسم قسمين: أحدهما مايُطلب به شرح الاسم وهوالمتقدّم على جميع المطالب - أصلها وفرعها- وثانيها مايطلب به نفس حقيقة الشيء، وهوما الذاتيّة، وهذا القسم الثاني منها: تابعُ لمطلبي هل.

أمّا البسيطة فلأنّه ما لم يُعرف وجود الشيء لايُطلب حقيقته وذاته في نفسه، لأنّ تحقّق الماهيّة متأخّر عن تحقّق إنيّتها ووجودها، و«ما الذاتيّة» يُطلب بها تحقّق الماهيّة، و«هل البسيطة» يُطلب بها تحقّق الوجود، فكان المطلب الأوّل متأخّراً عن الثاني.

وأمّا المركّبة فلأنّها يُطلب بها تحقّق وجود الأعراض للشيء، فيقال: «هل هو بحال كذا؟» ولاشكّ أنّ تلك الأعراض ما لم تكن موجودة لموضوعاتها لاتكون لها حقيقة في ذاتها، لأنّ الحقيقة هي حقيقة أمرٍ موجود، فما لم يُعرف وجودها لموضوعاتها لم تُطلب حقيقتها، و إليه أشار بقوله: «مائيّة الأعراض الذاتيّة إنّما تتحقّق بهليّتها لموضوعاتها».

وعندي فيه نظر، لأنّا إذا قلنا: «ما الحركة؟»- طالبين حقيقتها - فلاريب في تأخّر هذا المطلب عن مطلب هل البسيطة، أمّا عن هل المركّبة -أعني «هل الحركة دائمة؟» مثلاً - فلا؛ نعم، طلبُ دوام الحركة بـ«ما الذاتية» متأخّر عن طلب هل المركّبة للحركة، لكن الطلبان مختلفان، ودليل المصنّف إنّما يدلّ على الثاني، أمّا على الأوّل، فلا [1].

---

(١) خواجه فرمود كه آنچه به «ماى حقيقيه» پرسيده مى شود پس از آن است كه از موجود بودن شيء خبر داشته باشيم، وبراى خبر گرفتن از وجود شيء با «هل بسيطه» پرسش مى‌نمائيم، پس موضع «هل بسيطه» بر «ماى حقيقيه» تقدم دارد.

تا اينجا سخن مورد پذيرش همه است، ولى خواجه مى افزايد: «تحقق چيستى اعراض ذاتيه در صورتى است كه موجود بودن آنها براى موضوعاتشان را دانسته باشيم». پرسش از تحقق چيستى اعراض ذاتيه با «ماى حقيقيه» است واطلاع از وجود آن با «هل مركبه»، واز اين رو ادعا شده است كه «هل مركبه» نيز بر «ماى حقيقيه» تقدم دارد.

شارح بر اين سخن خرده گرفته است ومى گويد: اگر سؤال از چيستى اعراض ذاتيه داشتيم مى بايست از وجود داشتن آن پيشتر مطلع شويم، ولى آنچه با هل مركبه پرسيده مى شود چيستى اعراض نيست، وتنها تعلق آن بر موضوعات خود است، وبر اين مبنا زمانى كه با «ماى حقيقيه» از چيستى چيزى پرسش مى شود لزومى ندارد تا از چيستى اعراض آن چيز هم مطلع شويم؛ وبنا بر اين «هل مركبه» بر «ماى حقيقيه» تقدم ندارد.

[٢٧٩]

قال : **وأيضا طلب هليّة المركبة هو طلب مائية حدودها الوُسطى، ولذلك قديتشارك البرهان والحدّ في أجزائها في بعض الموادّ.**

أقول : هذا دليل ثانٍ على أنّ «ما» الذاتيّة تابع «هل» المركّبة، وتقريره أنّ الطلب بما الذاتيّة هو طلب مائيّة الحدّ الأوسط، كماتقول: «هل القمر منخسف؟» فإذا قيل: «نعم». قيل: «ماعلّته؟» فيقال: «توسّط الأرض» فالسؤال بما الذاتيّة عن العلّة متأخّر عن السؤال بهل المركّبة عن الحكم، وقولنا: «ماعلّة الانخساف»؟ هوقولنا: «لِمَ انخسف؟».

وبالجملة فقولنا :«لِمَ» سؤال عن الحدّ الأوسط بـ «ما»، و إذاكان «ما» الذاتيّة طالبة للحدّ الأَوسط فـ«هل» المركّبة تكون متبوعة لها، ومن حيث أنّ طلب هلّية المركّبة هو طلب مائيّة حدودها الوسطىٰ، يتشارك الحدّ والبرهان في أجزائهما في بعض الموادّ - كما سيأتي[١] -.

[٢٨٠] [البرهان]

قال : **والبرهان قياس مؤلّف من يقينيّات ينتج يقينيّاً بالذات اضطراراً، والقياس صورته، واليقينيّات مادّته، واليقين المستفاد غايته.**

أقول : كلّ حجّة لابدّ فيها من مقدّمتين، وتانك المقدّمتان قد تكونان يقينيّتين وقد لاتكونان، ونعني باليقين اعتقاد الشيء على ماهو عليه مع اعتقاد امتناع النقيض، فكل حجّة مؤلّفة من مقدّمتين يقينيّتين لانتاج يقينيّ يسمّى برهاناً.

(١) به فراز ٣١٧ مراجعه شود.

وهو أخصّ من القياس ، إذ قد يتألّف القياس من مقدّمات غير يقينيّة ، وقد بيّنا في فصل القياس الاحترازات في هذا التعريف [١] .

واعلم أنّ أكمل الحدود ما اشتمل على العلل الأربع ، التي هي : الفاعليّة ، والغائيّة ، والماديّة ، والصوريّة . وقد اشتمل هذا الحدّ على علل البرهان الثلاث ، فالقياس هو الصورة ، واليقينيّات أعني المقدّمات اليقينيّة هي المادّة ، والشيء المستفاد أعني النتيجة هي الغاية .

[٢٨١] [مبادئ البرهان: الف: الأوليات]

قال : **ومبادئه القضايا الّتي يجب قبولها، وهي ستّة:**

[الف] الأوّليات، كالعلم بأنّ الكلّ أعظم من جزئه.

أقول : أنواع القضايا المستعملة في القياس أربعة : مسلّمات ، ومظنونات ومامعها ، ومشبّهات بغيرها ، ومخيّلات .

والمسلّمات إمّا معتقدات أو مأخوذات ؛ والمعتقدات ثلاثة : الواجب قبولها ، والمشهورات ، والوهميّات .

فبادئ البرهان هي الواجب قبولها ، لاغير . والأنواع الباقية مبادئ الصناعات الأربعة الباقية - على مايأتي - .

والواجب قبولها أصنافها ستّة :

أوّلها : الأوّليّات ، وهي قضايا يوجبها العقل الصريح لذاته - لابسبب من الأسباب الخارجة عنه - و إنّما يتوقّف الحكم بها على تصوّر طرفي القضيّة لاغير ، فكلّما وقع في العقل التصوّر لحدودها بالحقيقة وقع له التصديق ، كالعلم بأنّ الكل أعظم من الجزء . وهذه الأوّليات منها ما هو جليٌّ للكلّ ، لأنّ تصوّر حدود القضيّة حاصل للجميع ، ومنها ما هو خفيّ عند بعض

(١) به فراز ١٣٢.

الناس، لوقوع الالتباس في تصوّر حدودها، فيتوقّف العقل عن الحكم، فإذا حصل له التصوّر جزَم العقلُ وحكَم بمقتضاه.

[٢٨٢] [مبادئ البرهان: ب: المحسوسات]

قال: [ب] **والمحسوسات: إمّا الظاهرة - كالعلم بأن الشمس مضيئة - أو الباطنة - كالعلم بأنّ لنا فكرة -.**

أقول: هذا هو النوع الثاني من أنواع القضايا الواجب قبولها - وهو المسمّى **بالمحسوسات** - وهي قضايا يحكم بها العقل بواسطة الإحساس، إمّابواسطة الحسّ الظاهر - كالعلم بأنّ الشمس مضيئة، وأنّ النار حارّة، فإنّه لولا الاحساس لم يحكم العقل بمثل هذه القضايا، ولهذا قال المعلم الأوّل: «من فَقَدَ حسّاً فقد فَقَدَ علماً يؤدي إليه ذلك الحسّ» بخلاف القضايا البديهيّة الحاصلة لكلّ أحد.

و إمّا بواسطة الحسّ الباطن - وتسمّى الوجدانيات - كالعلم بأنّ لنا فكرة، وأنّ لنا خوفاً وألماً ولذّة وسروراً.

[٢٨٣] [مبادئ البرهان: ج: المجربات]

قال: [ج] **والمجرّبات، - كالعلم بأنّ السقمونيا يسهّل الصفراء -.**

أقول: والمجرّبات هي قضايا تتبع مشاهدات منّا تحصل بتكرّر، فيحصل بالتكرار التذكار إلى أن يرسخ عقد نفساني لاشكّ فيه بالحكم، كالعلم بأنّ السقمونيا يسهّل الصفراء.

ولابدّ في هذا الحكم من قياس خفيّ هو أنّه: «لو كان اتّفاقيّاً لم يكن دائماً ولا أكثريّاً» فيحصل الجزم بتكرر المشاهدة وحصول القياس المذكور باستناد الإسهال إلى السقمونيا.

[٢٨٤] [مبادئ البرهان: د: المتواترات]

قال : [د] **والمتواترات، - كالعلم بوجود مكّة -.**

أقول : القضايا المتواترة هي الّتي تسكن إليها النفس سكوناً يزول معه الشكّ، ويحصل به الجزم الضروري لكثرة الشهادات بحيث يزول الريبة عن وقوع تلك الشهادات على سبيل الاتّفاق والتواطؤ، كالعلم بوجود مكّة.

وذهب قوم إلى أنّ العلم الحاصل به نظريّ، وآخرون غير محقّقين حصروا عدد الشهادات المفيدة لليقين في عدد معيّن - فهو خطأ - فإنّ اليقين غير متعلّق بعدد محصور يؤثّر فيه الزيادة والنقصان، و إنّما القاضي هو اليقين -ليس عدد الشهادات - .

[٢٨٥] [مبادئ البرهان: هـ: الحدسيات]

قال : [هـ] **والحدسيّات، - كالعلم بأنّ نورالقمر مستفاد من الشمس - و إنّما يحدسه الناظر في اختلاف تشكّلاته بحسب اختلاف أوضاعه منها.**

أقول : القضايا الحدسيّة تجري مجرى المجرّبات في تكرار المشاهدة ومقارنة القياس الخفيّ، وهي قضايا مبدء الحكم بها حدس قويّ من النفس يزول معه الشكّ، وتذعن النفس بالقبول؛ وذلك مثل حُكمنا بأنّ نور القمر مستفاد من الشمس، و إنّما حصل لنا ذلك بحدس حصل لنا باختلاف تشكّلات القمر بحسب اختلاف أوضاعه من الشمس قُرباً وبُعداً، ومقابلة، ومقارنة، وتربيعاً. والفرق بينه وبين التجربة: أنّ السبب في التجربة معلوم السببيّة مجهول الماهيّة، وفي الحدس معلوم بالوجهين.

[٢٨٦] [مبادئ البرهان: و: القضايا الفطرية القياس]

قال : [و] **والقضايا الفطريّة القياس، كالعلم بأنّ الاثنين نصف الأربعة.**

والأخيرتان ليستا من المبادئ، بل واللتان قبلها أيضاً، والعمدة هي الأوّليات.

أقول : هذه قضايا تسمّى «**قضايا قياساتُها معها**» و «**فطريّة القياس**» أيضاً، وهي قضايا يحكم بها العقل لوسائط لايخلو الذهن عنها ألبتة ؛ فهي تشابه الضروريّات، لعدم انفكاك العقل عنها في حين من الأحيان، و إن كانت ذوات أوساط، كالعلم بأنّ الاثنين نصف الأربعة، فإنّه حكم عقليّ[١] حصل بوسط هو «إنّ الاثنين عدد انقسمت الأربعة إليه و إلى مايساويه[٢]، فهو نصف ذلك العدد، فالاثنان نصف الأربعة».

وهذه الأربعة ليست من المبادئ لتوقّفها على وسائط ومبادئ غيرها، ولأنّها غير عامّة، لاختلاف العقلاء فيها، والمعتمَد إنّما هو الأوّليات، فإنّ المحسوسات أيضاً غير مشتركة بين العقلاء.

[٢٨٧] [برهان «لِم» و «إنّ»][٣]

قال : والبرهان إمّا«برهان لم»، وهو الّذي يُعطي العلّةَ للوجود والتصديقَ معاً، كقولنا: «هذه الخشبةُ مسّتهاَ النارُ فهي محترقة».

و إمّا «برهان إنّ» وهو الّذي يُعطي التصديقَ فقط، كقولنا: «هذه الحمّى تشتدّ غبّاً، فهي محترقة».

والأوسط في برهان «اللِم» هو العلّة لا لنفس الأكبر، بل للحكم به على الأصغر؛ و إن كان معلولاً لأحدهما: فإن كان معلولاً للحكم يسمّى دليلاً وكان برهان «إنّ»، وينقلب أحدهما إلى الآخر بما يشبه قياساً دائراً.

أقول : الأوسط في البرهان علّة للتصديق بالأكبر على الأصغر- و إلّا

---

(١) ن خ : قطعي. ن خ : فطري.

(٢) ن خ :+ وكل عدد انقسمت الأربعة إليه وإلى ما يساويه.

(٣) الشفاء : البرهان، ٧٨.

لم يكن الاستدلال به أولى من غيره - فإن كان مع ذلك أيضاً علّة لوجود الأكبر سمّي : « برهان لم » ، لأنّه يعطي اللمّيّة في الوجود والتصديق معاً ، فهو معط اللمّيّة مطلقاً ، فسمّي به ، كقولنا : « هذه الخشبة مسّتها النار ، وكلّ خشبة مسّتها النار فهي محترقة » ، فالاستدلال بالماسّة على الاحتراق استدلال بالعلّة على المعلول ، فكما أعطي الماسّة الحكم بوجود الاحتراق في الذهن ، فكذا أعطته في نفس الأمر .

و إن كان إنّما يعطي العلّة في التصديق - لاغير - ولايعطي العلّة في نفس الأمر ، سمّي « برهان إنّ » ، كقولنا : « هذه الحُمّى تشتدّ غِبّاً ، وكل حمّى تشتدّ غبّاً فهي محترقة » فاشتداد الحمّى غِبّاً علّة للتصديق بثبوت الاحتراق في العقل دون الخارج ، وكلاهما معلولان للصفراء المتعفّنة خارج العروق .

- إذا عرفت هذا- فاعلم أنّا لانشترط في برهان اللم أن يكون الأوسط علّة لوجود الأكبر مطلقاً ، بل لوجود الأكبر في الأصغر ؛ وبينهما فرقٌ ، فإنّه يمكن أن يكون الأوسط معلولاً للأكبر أو الأصغر ، وهو مع ذلك علّة لوجود الأكبر في الأصغر ، كما تقول : « هذهالخشبة تتحرّك إليها النار فتصل إليها » فحركة النار علّة للوصول ، وهي معلولة للنار ، فهاهنا الأوسط معلول الأكبر .

وكما تقول : « الإنسان حيوان ، وكلّ حيوان فهو جسم » فالحيوان معلول للإنسان في الخارج وعلّة لثبوت الجسم له .

فقد ظهر من هذا أنّ الشرط في برهان اللم أن يكون الأوسط علّة لوجود الأكبر في الأصغر- ويجوزأن يكون معلولاً - ولا يمكن العكس لاستحالة تقدّم وجود الأكبر في الأصغر على وجوده مطلقاً .

واعلم أنّ « برهان إنّ » ينقسم إلى مايكون الأوسط معلولاً لوجود الأكبر في الأصغر ، و إلى مالايكون كذلك ؛ ويسمّى الأوّل : بـ« الدليل » وهو عكس برهان لم ، وينقلب الدليل إلى برهان لم وبالعكس - بما يشبه قياس الدور ، لاتّحاد الحدود فيهما واختلافهما في الترتيب .

و إنّما قال : «بما يُشبه قياسَ الدور» ولم يقل : «إلى قياس الدور» لأنّ القصد هنا ليس المغالطة ، فلهذا كان شبيهاً بالقياس الدوريّ ، ولم يكن هوهو .

[٢٨٨] [البديهيّ والكسبيّ]

قال : وكل قضيّة تتضمّن أجزاؤها علّية الحكم فهي أوّليّة لايتوقّف العقل فيه إلّا على تصوّر الأجزاء - فإنّها ربّما تكون خفيّة -.

فإن كانت العلّة خارجة فهي مكتسبة؛ ولا يحصل اليقين إلّا بتوسط العلّة، فإنّ الحكم يجب مع علّته و يحتمل دونها، وما لاعلّة له فلايقين به.

أقول : التصديق لابدّ له من علّة ؛ فإن كانت تصوّر أجزائه لاغير ، فهو **التصديق البديهيّ** ، كقولنا : «الكلّ أعظم من جزئه» ، فإنّ هذا التصديق معلول لتصوّر جزئيه ، لاغير ، ولا يتوقّف العقل فيه إلّا على تصوّر مفرديه ، وقد يكون التصوّر خفيّاً - على ماتقدّم - فإذا حصل بالكُنه حصل الجزم القطعي .

و إن كانت العلّة خارجة عن تصوّر المفردين كانت القضيّة **كسبيّة** يفتقر العقل في الجزم بالنسبة بين مفرديها إلى وسط هو العلّة ، ولا يحصل اليقين إلّا بتوسّط العلّة ، فإنّ الحكم بدونها ممكن يتردّد العقل فيه بين طرفي الثبوت والانتفاء ، أمّا إذا حصل الوسط فإنّه يحصل اليقين ، لأنّ المعلول واجب مع العلّة ، وما لاعلّة له فلايقين به إذ اليقين تابع للعلّة .

[٢٨٩] [العلم الحاصل بالتجربة يقينيّ]

قال : وللمجرّبات علل خفيّةٌ يدلّ على وجودها كونها غير اتّفاقيّة، فهي يقينيّة و إن كانت مقيّدة بشرائط توجد عندها.

أقول : لمّا ذكر أنّ ما لاعلّة معلومة له فلايقين به ، استشعر أن يقال : «إنّ المجرّبات يقينيّة ولا علل لها ، فكيف يصحّ الحكم بانتفاء اليقين عند انتفاء

العلّة » ؟ فذكر مايدفع هذا الخيال وهو أن للمجرّبات علل خفيّة ، والدليل عليه أنّها غير اتّفاقيّة ، و إلاّ لم تكن دائمة ولا أكثريّة - للعلم القطعيّ بأنّ الاتّفاقي لايدوم ولا يكثر وجوده - و إذا لم تكن اتّفاقيّة كانت مستندة إلى علل ، و إذا استندت إلى علّة كانت يقينيّة .

إذا عرفت هذا فنقول : إنّ الأُمورالتجربيّة قد تقترن بأحوال وأزمنة وأمكنة تؤثّر في الحكم وجوداً وعدماً ، وقد لاتكون كذلك .

في القسم الأوّل إنّما يحصل اليقين إذا قيّد الحكم بتلك الشرائط والأحوال ، وذلك مثلُ حُكمنا بأنّ « كلّ مولود يولد في الزنج فهو أسود » ، فإنّه يقترن بهذا المكان ، فلا يصحّ الحكم بأنّ كل مولود أسود ؛ فإذن الحكم المجرّب إذا كان مقيّداً بشرائط وجد عندها ولايوجد بدونها .

[٢٩٠] [العلم الحاصل بالحواس مبادئ التصورات الكلّية]

قال : والحواسّ لاتفيد رأياً كلّياً وهي مبادئ اقتناص التصوّرات الكلّية، والتصديقات الأوّليّة، فمن فَقدَ حسّاً فَقدَ عِلماً.

أقول : الإحساس هو إدراك الشيء المقترن بمادّة معيّنة بشرط حضوره عند المدرِك ، فبالضرورة يكون جزئيّاً لايمكن صدقُه على غيره ، فالحواسّ لاتفيد رأياً كلّياً ، و إنّما تفيد الجزئي ؛ فالعلم بأنّ « كلّ نارٍ حارّةٌ » حكمٌ عقليّ - لا حسّيّ - فإنّ الحسّ إنّما يفيد أنّ هذه النار المحسوسة حارّة ؛ أمّا « أنّ كلّ نار حارّةٌ » فلا .

نعم - الحواسّ مبادئ اقتناص التصوّرات الكلّية والتصديقات الأوّلية ، لأنّ النفس أوّل خَلقها خاليةٌ من جميع العلوم - كأنفس الأطفال - وقابلةٌ لها ، وواجب الوجود عامّ الفيض ، فلابدّ من توقّف الأثر على الاستعداد ، وهو هنا مستفاد من الحواسّ ، فإنّ مَن أحسّ بالجزئيّ استعدّ لإدراك الكلّي

ولحصول مناسبات ومباينات هي أحكام ضروريّة وتصوّرات كلّيّة عقليّة حاصلة من واجب الوجود تعالى بسبب الاستعداد السابق، ولهذا حكَم المعلّم الأوّل بأنّ «من فقَدَ حسّاً فقد فقَدَ علماً يؤدّي إليه ذلك الحسّ»، لزوال الاستعداد الّذي هو شرط في العلم.

[٢٩١] [حكم المتواتر حكم المحسوس]

قال: والمتواترات كالمحسوسات.

أقول: شرط إفادةُ التواتر العلمَ الانتهاءُ في الإخبار إلى المحسوس، ولهذا لوأخبر جماعةٌ كثيرة بحدوث العالم، أو قِدم الصانع، من غير دليلٍ عقليٍّ لم يحصل العلم به.

إذا ثبت هذا فالحكم المستفاد من التواتر كالحكم المستفاد من الحسّ، من أنّه يجب أن يكون جزئيّاً، ولا يفيد رأياً كلّياً.

[٢٩٢] [العلل الأربعة]

قال: والعلل أربعة: مامنه، ومافيه، ومابه، وماله.

أقول: لمّا ذكر أنّ الحكم القطعيّ بالشيء الّذي له علّة، إنّما يحصل عند وجود علّته، أشار هاهنا إلى بيان العلل وأقسامها.

واعلم أنّ العلّة هي مايتوقّف عليها وجودُ الشيء، فإن كان جميع مايتوقّف عليها فهي: **العلّة التامّة**، و إلاّ فهي: **الناقصة**.

وأقسام العلل أربعة: لأنّ وجود الشيء المركّب إنّما يحصل بحصول أجزائه وفاعله وغايته، فإذا حصلت هذه الأشياء وُجد الشيءُ، فلا يتوقّف على غيرها.

والأجزاء إمّا مادّية وهي الّتي يحصل بها الشيء بالقوّة، كالخشب للسرير.

و إمّاصوريّة وهي الّتي يحصل بها الشيء بالفعل، كالصورة السريريّة.

والفاعل هو المفيد للوجود. والغاية هي ما لأجله الشيء.

و إلى المادّية أشار بقوله: «مافيه»، و إلى الصوريّة أشار بقوله: «مابه»، و إلى الفاعليّة أشار بقوله: «مامنه»، و إلى الغائية أشار بقوله: «ماله».

[٢٩٣]

قال: ويقع الجميع في أواسط البراهين، كبيان الخسوف بمقاطرة الأرض للنيّرين، ووجوب وجود الإصبع الزائدة بوجود المادّة المستعدّة لقبول صورتها فاضلة عن المقدار الواجب، ومساوات مثلّثين تساوت أضلاع متقاطرة وزوايا تتخلّلها منها بالتطبيق، ووجوب تعريض الطواحن[1] بالاحتياج إلى جودة المضغ.

وقد يستعمل الجميع في بيان شيء واحد.

أقول: كلّ واحدة من هذه العلل يصلح أن يقع وسطاً في البرهان:

أمّا وقوع العلّة الفاعليّة، فكما تقول: «القمر منخسف لأنّ الأرض وقعت مقاطرة للنيّرين»؛ فمقاطرة الأرض علّة فاعليّةٌ للكسوف.

وأمّا وقوع العلّة المادّيّة، فكما تقول: «وجدت المادّة الفاضلة عن المقدار الواجب المستعدّة لقبول صورة الإصبع فيوجد الإصبع الزائدة»[2].

---

(١) الطواحن جمع طاحنة: دندانهای عقب در دهان است که دندان آسیا نامیده می شود.

(٢) این مثال را که شارح به پیروی از مؤلف آورده است، موضوعی است که سابقاً در علوم طبیعی بدان باور داشتند ووجود بعضی از ناهنجاریها - مثل انگشت زیادی در بعضی اطفال - را با آن توجیه می کردند؛ آنچه در این جا آمده تنها یاد کردن مثالی است که بتواند موضوع را روشن سازد، بنا بر این نادرست بودن این سخن - بنا بر اعتقاد علوم طبیعی امروز - اثری در اصل مطلب مورد بحث ندارد؛ ومی توان با عوض کردن مثال مورد استشهاد این تردید را از میان برداشت.

وأمّا وقوع العلّة الصوريّة، فكما تقول: «كلّ مثلّثين تساوت أضلاعهما المتقاطرة وزواياهما المتقابلة فإنّهما متساويان للتطبيق».

وأمّا وقوع العلّة الغائيّة، فكما تقول: «إنّ الطواحن إنّما عرّضت لجودة المَضغ وحدّت الأسنان لجودة القطع».

وقد يستعمل جميع العلل الأربعة في بيان شيء واحد؛ وهو أبلغ في إفادة اليقين.

[٢٩٤]

قال: وينبغي أن تكون العلل واضحة، والتامّة منها هي القريبة التي تكون بالذات وبالفعل، وقد تكون مساوية، كالنار للإحراق؛ أو خاصّة، كالعفونة للحمّى.

أقول: ينبغي أن تكون الحدود الوسطى - التي هي العلل - واضحة العلّية ليصحّ استعمالها في البراهين، فإنّ الخفيّ لايمكن الاستدلال به.

واعلم أنّ العلل منها تامّة، ومنها ناقصة.

وأيضاً منها ماهو بالذات، ومنها ماهو بالعرَض.

ومنها ماهو بالفعل، ومنها ماهو بالقوّة.

ومنها عامّة وخاصّة. ومنها كليّة وجزئيّة.

فالعلّة التامّة هي القريبة الّتي تكون بالذات وبالفعل - لابالعرَض والقوّة- والنار مساوية للإحراق، إذ كلّما وجدت النار وجد الإحراقُ وبالعكس، والعفونة أخصّ من الحمّى.

إذا عرفت هذا فالعلّة يجب أن تكون مساوية أو أخصّ، ولايجوز أنتكون أعمّ من المعلول و إلّا لزم وجود العلّة من دون المعلول، هذا خلف -.

[٢٩٥] **قال** :

شرائط مقدمات البرهان[1]

يجب أن تكون مقدّمات البرهان - بعد كونها يقينيّة - أقدم بالطبع وعند العقل من النتائج لتكون عللاً بحسب الأمرين، وأعرف من النتائج لتعرّفها، وأن تكون مناسبة، أعني تكون محمولاتها ذاتيّة لموضوعاتها أوّلية، وأن تكون ضروريّة كلّيّة.

أقول : المقدّمات المستعملة في الأقيسة البرهانيّة تشترط فيها أُمور :

أحدها : أن تكون يقينيّة - وقد تقدّم أنّ البرهان قياس مؤلّف من يقينيّات - .

وثانيها : أن تكون أقدم بالطبع من النتائج ليصحّ أن تكون عِللاً لها بحسب الخارج - وهو مختصّ ببرهان لِم - .

وثالثها : أن تكون أقدم من النتائج عند العقل ليصحّ الاستدلال بها ، وتكون عللاً لها بحسب العقل ، فإنّ المقدمات يجب أن تكون عِللاً للنتائج عند العقل .

ورابعها : أن تكون أعرف من النتائج لتعرّفها فإنّ المعرِّف يجب أن يكون أعرف من المعرَّف ؛ ونعني بكونها أعرف منها أن تكون أكثر وضوحاً ويقيناً ، ليكون وضوحها مقتضياً لوضوح النتائج ، فإنّ الوضوح واليقين للمقدّمات أوّلاً وبالذات ، وللنتائج ثانياً وبالعرَض .

وخامسها : أن تكون مناسبة للنتائج ، بمعنى أن تكون ذاتيّة أوليّة ، ونعني بالذاتي مايعمّ المقوّم والعرَض الذاتي - على ماسيأتي بيانه - ونعني بالأوّلى مايحمل لابواسطة أمر أعمّ - كالحسّاس على الإنسان - فإنّ المحمول بحسب الأعمّ لايكون أوّلياً ، و إنّما شرطنا ذلك لأنّ الغريب لايفيد اليقين بمالايناسبه ، لعدم العلاقة الطبيعيّة بينهما .

---

(١) الشفاء : البرهان، ١٠٦ و١١٧.

وسادسها : أن تكون ضرورية ، إمّا بحسب الذات أو بحسب الوصف ، بمعنى أن تكون مطلقة عرفيّة شاملة لهما - على ما يأتي[١] - .

وسابعها : أن تكون كلّية ، بمعنى أن تكون محمولة على جميع الأشخاص في جميع الأزمنة ، حتّى لايكون المحمول لاحقاً بحسب أمرٍ أخصّ من الموضوع -كالضاحك على الحساس - فإنّه لايكون محمولاً على جميع ما هو حسّاس -بل على بعضه - فلايكون حمله عليه كلّياً .

وهذان الأخيران يختصّان بالمطالب الضروريّة الكلّية .

[٢٩٦] [الذاتي في باب البرهان][٢]

قال : **والذاتي هاهنا أعمّ من المقوّم، فإنّه يشمل أيضاً الأعراض الذاتيّة، وهي الّتي تلحق الموضوع لماهيّته - كالضحك للإنسان، والزوجيّة للعدد. فكلّ مايقع في حدّ الموضوع أو يقع الموضوع في حدّه، فهو ذاتيّ له، كما سنبيّنه.**

أقول : الذاتيّ لفظ مشترك بين معانٍ ، وأشهرها : المقوّم[٣] ؛ وليس هو المطلوب في كتاب البرهان ، بل المطلوب هنا ماهو أعمّ منه ، وذلك لأنّ الأعراض الذاتيّة - أعني الأعراض الّتي تلحق الشيء لما هو هو ، أي لذاته ، كالتعجّب اللاحق للإنسان باعتبار ذاته - يطلق عليه لفظ « الذاتيّ » أيضاً ، كما يطلق على « المقوّم » ، وكلاهما يستعملان هنا ، والمعنى الأعمّ الشامل لهما معاً هو أن يقال : « مايؤخذ في حدّ الموضوع ، أو يؤخذ الموضوع في حدّه »[٤] .

---

(١) به فراز ٢٩٨ مراجعه شود.

(٢) الشفاء: البرهان، ١٢٥. اساس الاقتباس: ٣٨٠.

(٣) اشاره به اصطلاحى است كه درباب ايساغوجى منطق بكار مى‌رود ودر فراز ١٠ گذشت.

(٤) در تعريف انسان گفته مى شود: «حيوان ناطق» پس حيوان جزئى از تعريف انسان است وبه اين مناسبت آنرا ذاتى انسان مى دانيم، پس ذاتى شيء مفهومى است كه در تعريف شيء مى آيد، اين همان اصطلاحى است كه در باب ايساغوجى بكار گرفته مى شود.←

فالأوّل كأخذ «الحيوان» في حدّ «الإنسان» - وهو المقوّم - والثاني كأخذ العدد في حدّ الزوجيّة، كما تقول: «الزوجيّة انقسام بمتساويين في العدد».

[٢٩٧] [الذاتي في العلوم]

قال: وفي العلوم يسمّى كلّ مايقع في حدّه الموضوع - كالزوج للعدد - أو جنسه - كالزوج للاثنين - أو معروضه - كالناقص للأوّل - أومعروض جنسه - كالناقص لزوج الزوج - ذاتيّاً، إذا كان الباحث عنها علماً واحداً.

أقول: قد بيّنا أنّ مقدّمات البرهان يجب أن تكون ذاتيّة، وبيّنا أنّ الذاتيّ في كتاب البرهان يطلق على: «مايؤخذ في حدّ الموضوع، أويؤخذ الموضوع في حدّه»، وكانت المقدّمات المستعملة في البراهين أعمّ من ذلك، فإنّ كلّ مايقع في حدّه الموضوع أو جزء الموضوع أو معروضه أو معروض جنسه، يسمّى ذاتيّاً في العلوم.

والسبب فيه أنّ العلوم متمايزة بحسب تمايز موضوعاتها، والعرض الذاتيّ قديحمل في كلّ علم على موضوع ذلك العلم، كما يحمل الناقص والزوج على العدد - الّذي هو موضوع علم الحساب - وقد يحمل على أنواع الموضوع، كما يحمل الزوج على الاثنين الّذي هو نوع للعدد الذي هوالموضوع لعلم الحساب، وقد يحمل على أعراض أُخر ذاتيّة للموضوع كما يحمل الناقص على الأوّل أو على الزوج أو الفرد الّتي هي أعراض للعدد وذاتيّة له. وقد يحمل على أنواع هذه الأعراض، كمايحمل الناقص على زوج الزوج الّذي هو نوع للزوج العارض للموضوع - الّذي هو العدد- وجميع ذلك يسمّى: عَرَضاً ذاتيّاً.

← گاهی نیز دیده می شود که شيء در تعریف بعضی از عوارض خود وارد می شود، مانند: «الزوجية انقسام بمتساويين في العدد» می بينيم که در تعریف «زوجیت»- که از عوارض عدد است - مفهوم عدد بکار گرفته شده است، این نیز دلیل این معنا است که زوجیت عارض ذاتی عدد است، این اصطلاحی است که در باب برهان بکار گرفته می شود.

والمحمول الّذي يؤخذ في حدّه الموضوع هو الأوّل لاغير، بل المأخوذ في حدّه في الثاني جنس الموضوع الّذي هو العدد، وفي الثالث معروض الموضوع - أعني العدد أيضاً- وفي الرابع معروض جنس الموضوع - وهو العدد أيضاً- .

ولمّا كانت المحمولات البرهانيّة ذاتيّة، كان جميع ذلك من الأعراض الذاتيّة، لكن ينبغي أن يقيّد مايؤخذ في حدّه جنس الموضوع بما لايخرج عن العلم الباحث عنه، فإنّ العرض الّذي يؤخذ في حدّه جنس الموضوع الخارج عن ذلك العلم لايسمّى عرَضاً ذاتيّاً، و إليه أشار بقوله: «إذا كان الباحث عنها علماً واحداً».

هذا إذا أُريد بالموضوع موضوع القضيّة، وأمّا إذا أُريد به موضوع العلم، كفى أن يقال: «مايؤخذ موضوع العلم في حدّه».

واعلم أنّ **الناقص** هو الّذي يقصر عن أجزائه، كاثنى عشر، فإنّ نصفه وثُلثه وربعه وسُدسه أزيد منه، **والأوّل** هوالّذى لايعدّه غيرالواحد كالثلاثة[1]، وزوج الزوج هو العدد الّذي يعدّه عدد زوج بمرّات هي زوج كأربعة وعشرين.

[٢٩٨] [الأوّلي والكلي والضروري في باب البرهان]

قال: والأوّلي: هو المحمول لايتوسّط غيره، كالجنس القريب والفصل والعرض الذاتي الحقيقي على النوع.

والكلّي هاهنا أن يكون المحمول مقولاً على الكلّ فى جميع الأزمنة حملاً أوّلياً.

والضروريّ هاهنا ماسمّيناه عرفيّة عاميّة، وقد يقع غير الضروريّ كالممكنات الأكثريّة في مقدّمات أمثالها، وكذلك غير الكلّي في المطالب الجزئيّة.

---

(١) يعنى جز يك به عدد ديگرى قابل بخش نيست.

أقول : قد بيّـنّا أنّ مقدّمات البرهان يجب أن تكون : أوّلية ؛ ونعني بالأوّلي مايكون محمولاً على الموضوع لابتوسّط غيره ، وذلك كحمل الجنس والفصل القريبين على النوع ، والعرض الذاتي الحقيقيّ - أعني العرض اللاحق بالموضوع لذات الموضوع لا لغيره كالتعجّب المحمول على الإنسان لذات الإنسان لالشيء آخر غيره -.

فإنّ هذه كلّها محمولة على الموضوع حملاً أوّلياً.

أمّا الأجناس والفصول العالية فإنّها إنّما تحمل على النوع بواسطة حملها على ما هو أعمّ منه ، فإنّ الجسم إنّما يحمل على الإنسان بواسطة حمله على الحيوان.

واعلم أنّ المقدّمات يجب أن تكون كلّية ، وقد بيّـنّا معنى الكلّي من «أنّه المحمول على الجميع في جميع الأزمنة حملاً أوّلياً» فالكلّي هاهنا أخصّ من المفهوم منه في الأسوار [١] ، لأنّا قيّدناه بوجود الحمل في جميع الأزمنة من غير واسطة ، فباعتبار القيدين كان أخصّ.

وقد بيّـنّا - أيضاً- أنّ المقدّمات يجب أن تكون : ضروريّة ، وبيّنا أنّ المراد بالضروريّ هاهنا مايشمل الضروريّ الذاتيّ والوصفيّ معاً- أعني يكون مشروطة عامّة [٢] - وذلك لأنّ المحمول على شيء بحسب جوهره - وهو المحمول

---

(١) در فراز ٧٢ گذشت.

(٢) نسخه ها چنين است وياد آورى مى شود كه مشروطۀ عامه ضرورت ثبوت محمول بر موضوع ويا سلب آن بشرط بقاى وصف موضوع است.

آنچه در متن آمده بود: «ما سميناه عرفية عامة» است، كه دوام ثبوت محمول است بر موضوع بشرط الوصف. البته در يك نسخۀ دستنوشت بجاى آن «سميناه مشروطة عامة» بود كه به آن توجه نكرديم چون بنظر رسيد نويسنده با نظر به آنچه در اين جا آمده است تصحيح حدسى كرده باشد، ومتن بهمان گونه كه گذشت درست است وتصحيح حدسى بايد در اين جا انجام شود و«عرفية عامة» نوشته شود، چرا كه آنچه در فراز ٢٩٥ گذشت نيز اشاره به «عرفيۀ عامه» داشت وهمچنين در اساس الاقتباس (ص٣٩١) نيز آمده ←

المناسب للموضوع - ربّما يزول بزوال الموضوع عمّا هو عليه حال كونه موضوعاً، وربما لايزول، وذلك لأنّه ينقسم إلى مايحمل عليه بسبب مايساويه - كالفصل - وهو مايزول بزوال نوعيّة ذلك الشيء، و إلى مايحمل عليه بسبب مالايساويه - كالجنس - وهذا قد يزول بزوال نوعيّته وقد لا يزول -كالخفيف إذا حُمل على الهواء - فإنّه يزول عند صيرورته ماء ولايزول عند صيرورته ناراً ؛ فالضروريّ بحسب الذات ربما لايشمل الزائل بزوال الموضوع عمّا هو عليه حال كونه موضوعاً.

أمّا المشروطة بكون الموضوع على ما وضع يشمل الجميع، فلهذا أخذنا الضروريّ هنا بحسب المعنى الأعمّ، وهذا الشرط مختصّ بالمطالب الضروريّة، لا بكلّ [1] مطلب برهانيّ، فإنّ من المطالب البرهانيّة قضايا ممكنة أكثريّة، تستعمل في بيانها أمثالها، وكذلك المطالب الجزئية وقد يستعمل في البرهان المقدّمات الجزئية لإنتاجها.

← است: «پس حكم دائم بدوام وصف موضوع شامل بود هم ضرورى ذاتى را وهم اين ذاتيات عرضى را كه ياد كرده آمد، وضرورى مطلق اين است بحسب اين موضع».

(١) ن خ: لكل.

[٢٩٩] **قال** :

أحوال العلوم

[موضوع العلم][١]

ولكلّ علم موضوعٌ - كالعدد للحساب - وربما يقارن أمراً غيره، كالمعقولات الثانية من جهة مايتوصّل بها من المعقولات الحاصلة إلى المستحصلة لهذا العلم، وكالكرة المتحرّكة لعلم الأكر؛ وربّما يكون أشياء كثيرة مناسبة، كموضوعات علم الكلام.

أقول : لمّافرغ من شرائط المقدّمات في البرهان، شرع الآن في البحث عن أحوال العلوم، أعني مايتوقّف كلّ علم عليه من أجزائه وبيان تناسب العلوم وتباينها، إلى غير ذلك.

واعلم أنّ كلّ علم - على الإطلاق - يتقوّم من ثلاثة أشياء : موضوع، ومبادٍ، ومسائل :

فالموضوع : هو مايبحث في ذلك العلم من أعراضه الذاتيّة، أعني لواحقه الّتي تلحقه لذاته - كالتعجّب اللاحق للإنسان لذاته- أو لجزئه - كالحركة الاختياريّة اللاحقة له بحسب كونه[٢] حيواناً- أو لعرَض ذاتي أوليّ -كالضحك اللاحق له بحسب كونه متعجّباً- .

وذلك مثل العدد لعلم الحساب، فإنّه يبحث في علم الحساب عن لواحق العدد وعوارضه الذاتيّة.

إذا عرفت هذا فنقول : الموضوع إمّا أن يكون شيئاً واحداً، أو أشياء كثيرة :

---

(١) الشفا : البرهان، ١٥٥. (٢) ن خ : باعتبار كونه.

والأوّل : إمّا أن يؤخذ على الإطلاق - كالعدد للحساب -

أو مقيّداً : إمّا بعرَض ذاتيّ «كالجسم الطبيعي من حيث هو متغيّر» لعلم الطبيعة، و «كالمعقولات الثانية من جهة ما يتوصّل بها من المعلومات الحاصلة إلى المستحصلة» لعلم المنطق.

أو بعرض غريب «كالكرة المتحرّكة» لعلم الأُكر المتحركة.

والثاني : لابدّ وأن يكون متناسبة، ووجه التناسب أن يتشارك في أمر إمّا ذاتي - كالخطّ والسطح والجسم التعليمي - إذا جعلت موضوعات الهندسة - فإنها تتشارك في المقدار وهو جنس لها- و إمّاعرضي - كبدن الإنسان وأجزائه وأحواله والأدوية والأغذية - إذا جعلت موضوعات علم الطبّ - لاشتراكها في كونها منسوبة إلى الصحّة الّتي هي الغاية في ذلك العلم، وكموضوعات علم الكلام من حيث انتسابها إلى مبدء واحد هو الواجب تعالى.

و إنّما كانت هذه موضوعات هذه العلوم لأنّ موضوعات مسائل هذه العلوم ترجع إليه بأن يكون موضوع المسألة نفس موضوع العلم، كقولنا : «العدد إمّا زوج أوفرد» أو يكون جزئيّاً تحته، كقولنا : «الثلاثة فرد» أو جزءً منه، كقولنا : «الصورة تفسد وتتكوّن» أو عرضاً ذاتيّاً له، كقولنا : «الحركة إمّا مستديرة أو مستقيمة» و إنّما يبحث في كل علم [1] عن أحوال موضوعه -أي عن أعراضه الذاتيّة - فهي محمولات جميع مسائل العلم الّتي يكون إثباتها للموضوعات هو المطالب في ذلك العلم.

[٣٠٠] [مبادئ العلوم]

قال : **ومبادئ، وهي إمّا قضايا لاوسط لها، إمّا مطلقاً، كالأوّليات - وتسمّى «أُصولاً متعارفة» أو في ذلك العلم، وتسمّى «مصادرات» أو «أُصولاً موضوعة»**

---

(١) ن خ (بجاى : و إنما يبحث فى كل علم) : وما يبحث.

باعتبارين، وهي مايوضع في ذلك العلم ويتبيّن في غيره، فيلزم المتعلّم تسليمها سواء كان مع استنكار أو مع مسامحة - و إمّا حدود.

ويسمّى الجميع: أوضاعاً.

أقول : المبادئ هي الأشياء الّتي يبتنى العلم ذو المبادئ عليها ، وهي إمّا تصوّرات ، أو تصديقات :

أمّا التصديقات : فهي المقدّمات الّتي تتألّف منها قياسات ذلك العلم ، وهي قضايا : إمّا أوّلية لاتفتقر إلى بيان ولا وسط لها مطلقاً- وتسمّى : **الأُصول المتعارفة** ، وهي المبادئ على الإطلاق .

و إمّا غير أوّلية : لكن يجب تسليمها ليبتني عليها ، ومن شأنها أن يبيّن[1] في علم آخر ، فلا وسط لها في ذلك العلم الّتي هي مبادئ فيه ، فهي مبادئ بالقياس إلى العلم المبتنى عليها ، ومسائل بالقياس إلى العلم الآخر ، فهى ليست مبادئ على الإطلاق ؛ وهذه المبادئ إن كان تسليمها في ذلك العلم - الّتي هي مبادئ فيه - على سبيل حسن الظنّ بالمعلّم[2] ومع مسامحة مّا سمّيت **أُصولاً موضوعة** ، و إن كان مع استنكار وتشكّك فيها سمّيت **مصادرات** ، و إليه أشاربقوله : « ويسمّى مصادرات أو أُصولاً موضوعة باعتبارين » يعني باعتباري المسامحة والاستنكار . مثال الأُصول الموضوعة قول أُقليدس : « لنا أن نصل بين كلّ نقطتين بخط مستقيم » .

ومثال المصادرات قوله : « إذا وقع خط على خطّين تصير الزاويتين الداخلتين في جهة واحدة أقلّ من قائمتين ، فإنّهما إذا خرجا من تلك الجهة التقيا » .

وَأمّا التصورات فهى : حدود أشياء تستعمل في ذلك العلم ، وهي :

---

(١) ن خ : يتبين.

(٢) ن خ : بالعلم.

إمّا موضوع العلم، كقولنا : «الجسم هو الجوهر القابل للأبعاد» في الطبيعي . و إمّا جزء من الموضوع ، كقولنا : «الهيولى هوالجوهر المستعدّ» .

و إمّا جزئيّ تحت الموضوع ، كقولنا : «الجسم البسيط هو الّذي طبيعته واحدة» .

و إمّا عرض ذاتيّ، كقولنا : «الحركة كمال أوّل لما بالقوّة من حيث هو بالقوّة» .

وهذه الأشياء تنقسم إلى مايكون التصديق بوجوده متقدّماً على العلم -كالموضوع وأجزائه - و إلى مايكون التصديق به إنّما يحصل في العلم نفسه كالأعراض الذاتيّة ؛ فحدود القسم الأوّل حدود بحسب الماهيّات ، وأمّا حدود القسم الثاني إذا صودر منها فبحسب الأسماء ، وبعد التصديق يمكن أن تكون حدوداً بحسب الماهيّات .

ويسمّى الجميع **أوضاعاً**، يعني الحدود والمسلّمات على سبيل حسن الظنّ .

[٣٠١] [مسائل العلوم]

قال : **ومسائل، وهي مايطلب البرهان عليها فيه - إن لم يكن بيّـــنة -.**

أقول : المسائل في كلّ علم هي القضايا الخاصّة بذلك العلم الّتي يشكّ في انتساب محمولاتها إلى موضوعاتها ، ويطلب في ذلك العلم البرهان عليها إن لمتكن بيّنة ، و إنّما يختصّ كلّ علم بمسائله باعتبار موضوعاتها - على مايأتي .

[٣٠٢]

قال : **وموضوعات المبادئ والمسائل هي إمّا موضوع العلم، أو شي ء منه، أو ذاتيّ له؛ ومحمولاتها ذاتيّة لها.**

أقول : هذا هو المقتضي لتخصيص كلّ علم بمبادئ معيّنة ومسائل مختصّة

به ، وذلك بأن تكون موضوعات المبادئ والمسائل ، إمّا موضوع العلم ، كقولنا : «الجسم مركّب من الهيولى والصورة»[١] و«الجسم غير مركّب من الأجزاء الأفراد» ، أو يكون الموضوع هو نوعاً من موضوع العلم ، كقولنا : «الثلاثة فرد»[٢] و«كلّ خطّ يمكن تنصيفه» .

و إمّا ذاتي له ، كقولنا : «الأوّل[٣] هو الّذي لايعده إلّا الواحد» و«كلّ مثلّث فإن زواياه مساوية لقائمتين» .

ومحمولات المبادئ والمسائل ذاتيّة لموضوعاتها ، أمّا في المبادئ فبالوجهين : -أعني الذاتي المقوم والعرضي الذاتي - وأمّا في المسائل فبالمعنى الثاني لاغير .

[٣٠٣] [كيفية استعمال المبادئ العامّة]

قال : **والمبادئ العامّة إنّما تستعمل بالفعل بأن تخصّص بالعلم.**

إمّا بالموضوع فقط، كما يقال: «المقادير المساوية لمقدار واحد متساوية» ويلزمها التخصيص بالمحمول في المعنى أيضاً و إن لم يذكر.

و إمّا بالموضوع والمحمول معاً، كما يقال: «العدد إمّا زوج و إمّا فرد».

وما لا يخصص فلايستعمل إلّا بالقوّة.

أقول : المبادئ العامّة هي القضايا الأوّلية الّتي لاتختصّ بعلم دون آخر ، كقولنا : «الأشياء المتساوية لشيء واحد متساوية» و«الشيء إمّا أن يكون ثابتاً أو منفيّاً» .

---

(١) جسم موضوع علم طبيعى است.

(٢) فرد از انواع عدد است وعدد موضوع علم حساب است.

(٣) اول (عددى كه قابل تقسيم به عددى جز يك نيست) از اعراض ذاتيهٔ عدد است وعدد موضوع علم حساب است.

ومثل هذه إنّما تستعمل في العلوم بالفعل - إذا اختصّت بذلك العلم - إمّا بأحد الجزئين أو بهما معاً[١] .

مثال الأوّل : إذا خصّصنا القضيّة الأُولى بالموضوع فنقول : «المقادير المتساوية لمقدار واحد متساوية» فإنّا خصّصنا الأشياء بالمقادير ، وهاهنا يختصّ الجزء الآخر بتخصيص الأوّل ، فإنّ المتساوي الّذي هو المحمول هنا اختصّ بتخصيص المقادير ، إذ المراد : متساوية في المقدار - لامطلقاً في كلّ

---

(١) مبادی عامه به قضیه هائی گفته می شود که مورد پذیرش همگان است ونیازی به اثبات ندارد. این قضیه ها را «قضیه های نخستین» می نامند، چون نخستین قضیه هائی است که انسان آن را در می یابد. این قضیه ها کار بردشان در علوم همگانی است، یعنی ویژهٔ علم خاصی نیست، مانند دو مثال که در متن آمده وشارح نیز آن دو را بیان نموده است.

اگر این گونه قضیه ها به صورت ویژهِ علمی در آیند که در آن بکار گرفته شوند، یعنی تعبیری از آنها آورده شود که قضیه صورت عمومی اولی خود را نداشته باشد وبگونه‌ای محدودیت یافته باشد که کار برد ویژهٔ علم خاصی را دارد. در این صورت همان صورت اصلی خود را نگاه می دارند، وبه عبارت دیگر بصورت فعلیت بکار گرفته می شوند.

اما اگر صورت ویژهٔ آن علم را بخود نگیرند بصورت بالقوه بکار گرفته می شوند، یعنی بجای آنها قضیه‌ای معادل آنها آورده می شود.

مثال اول مربوط به قضیهٔ اول است : «الأشياء المتساوية لشيء واحد متساوية». حال این قضیه را وقتی مثلاً در علم ریاضی بکار می گیریم چنین تعبیر می کنیم : «المقادير المتساوية لمقدار واحد متساوية»؛ می بینیم که با عوض کردن جای کلمهٔ «شيء» با «مقدار» قضیه را از صورت همگانی بیرون آورده وبه علم ریاضی که در آن از مقدار بحث می شود محدود کردیم؛ بنا بر این قضیه را بهمان صورت اصلی وبا تعویض همان کلمهٔ شيء بمقدار بکار می گیریم، دقت شود که با ایجاد محدودیت در بخش اول قضیه بخش دوم خود بخود محدود شد، ونیازی به تصریح نداریم، ولازم نیست بگوئیم «المقادير المتساوية لمقدار واحد متساوية في المقدار» چون این از صورت قضیه بروشنی فهمیده می شود.

مثال دوم مربوط به قضیهٔ دوم است که در آن محدودیتی ایجاد نکرده ایم تا ویژگی کاربرد در علم خاصی را داشته باشد، بنا بر این هنگام بکارگیری قضیه‌ای معادل آنرا می آوریم که بتواند همان قوهٔ قضیهٔ اصلی را داشته باشد، وباید هر دو جزء قضیه نیز هماهنگ عوض شود، مثلا بجای قضیهٔ اصلی : «النفي والإثبات لايجتمعان» آورده ایم : «هذا حقّ فنقيضه باطل». این قضیه قوهٔ قضیه اصلی را دارد ومحدودیتی در دایرهٔ آن ایجاد نشده است، واختلاف تعبیر نیز در هر دو بخش قضیه اعمال شده است.

شيء -. ومثال الثاني: في قولنا: «العدد إمّا زوج و إمّا فرد» فقولنا: «العدد» خصّصنا به موضوع القضيّة الثانية أعني «الشيء» وقولنا: «إمّا زوج أو فرد» خصّصنابه محمولها أعني «إمّا ثابت أو منفيّ».

ومالايخصّص، فلايصحّ استعماله بالفعل، و إنّما يستعمل بالقوّة، كقولنا: «هذا حقٌّ، فنقيضه باطلٌ» فإنّه في قوّة قولنا: «النفي والإثبات لايجتمعان».

[٣٠٤] [المأخذ الأوّل والثاني]

قال: ولايكون محمولات المسائل مقوّمة - لأنّ المقوّم لايُطلب - بل أعراضاً ذاتيّة، وربما يكون محمولات المقوّمات كذلك، فإن كان الأوسط للأصغر مقوّماً فقط، سمّي: «مأخذاً أوّلا» و إلّا فـ«مأخذاً ثانياً».

أقول: محمول كلّ مسألة يجب أن يكون خارجاً عن موضوعها، ولايجوز أن يكون مقوّماً له، لأنّ المقوّم للشيء لايطلب بالبرهان ثبوتُه له، إذ تصوّر الموضوع متوقّف على ثبوت المحمول له، ولايطلب البرهان على المسألة إلّا بعد تصوّر أجزائها، لما تقدّم من أنّ إحدى خواصّ الجزء السبقُ على الكلّ في الوجودين والعدمين.

لايقال: إنّه يطلب البرهان على جوهريّة النفس والصور، وقلتم: «الجوهر جزء». ولأنّكم تقولون: «الجسم محمول على الإنسان لأنّه محمول على الحيوان» وهو استدلال على الذاتيّ.

لأنّا نجيب عن الأوّل: أنّ المعلوم لنا من النفس أنّها شيء مدبّر للبدن، وذلك عارض لها ـ لاحقيقتها ـ و إذا طلبنا جوهريّة النفس لم نرد جوهريّة هذا المعلوم ـ بل ماصدق عليه هذا المعلوم ـ والحاصل: أنّ الجوهر ذاتيّ لما صدق عليه المعلوم، لا المعلوم، وكذا الكلام في الصورة وأشباهها.

وعن الثاني: أنّ المطلوب ليس إثبات الجسم للإنسان، بل هو العلّة لثبوته

له، و إنّما تلوح العليّة عند إخطار الحيوان متوسّطاً بينهما بالبال.

فقد ظهر من هذا أنّ المقوّم لايكون مطلوباً، بل يجب أن تكون المحمولات أعراضاً ذاتيّة لموضوع المطالب، ويجوز أن تكون محمولات المطالب مقوّمات في المقدّمات.

إذا ثبت هذا فنقول: إنّ الحدّ الأوسط في البرهان يجوز أن يكون مقوّماً للأصغر، وأن يكون عارضاً له، فإن كان مقوّماً للأصغر استحال أن يكون الأكبر مقوّماً له ـ لأنّ مقوّم المقوّم مقوّم ـ بل يجب حينئذ أن يكون عارضاً له، ويسمّى «مأخذاً أوّلا» كقولنا: «الإنسان ناطقٌ، وكلّ ناطق ضاحكٌ».

و إن كان عارضا للأصغر جاز أن يكون الحدّ الأكبر مقوّماً للأوسط وأن يكون عارضاً، ويسمّى «مأخذاً ثانياً».

[٣٠٥] [نسبة العلوم بعضها إلى بعض][1]

قال: **وتَشارك العلوم وتداخلها وتَباينها بحسب أحوال موضوعاتها، فالأعمّ موضوعاً فوق الأخصّ ـ كالهندسة والمجسّمات ـ وكذلك المطلق موضوعاً فوق المقيّد ـ كالكرة، والكرة المتحركة، وربّما يُدخله التقييد تحت علم مبائن لما يعمّه موضوعاً كالموسيقي، فإنّه تحت العدد ـ دون الطبيعي ـ وذلك إذا كانت المسائل تبحث عن ذاتيّات مابه يتقيّد.**

أقول: العلوم إنّما تتمايز وتتغاير بحسب تمايز موضوعاتها وتغايرها، وتشارك العلوم وتداخلها بحسب تشارك الموضوعات وتداخلها أيضاً.

إذا ثبت هذا فنقول: الموضوعات إمّا أن يكون بينها عموم وخصوص، أو لايكون؛ فإن كان: فإمّا على وجه التحقيق، أو لايكون؛ والّذي يكون على وجه التحقيق هو الّذي يكون العموم والخصوص بأمر ذاتي، بأن يكون العام

(١) الشفاء: البرهان، ١٦٢.

جنساً للخاصّ، كالمقدار الّذي هو موضوع الهندسة، والجسم التعليمي الّذي هو موضوع المجسّمات، والعلم الّذي موضوعه أخصّ داخل تحت العلم الّذي موضوعه أعمّ وجزء منه.

والّذي ليس على وجه التحقيق، هو الّذي يكون العموم والخصوص بأمر عرَضي. وينقسم إلى ما يكون الموضوع فيهما شيئاً واحداً، لكن وضع ذلك الشيء في العام مطلقاً وفي الخاصّ مقيّداً بحالة خاصّة ـ كالكرة مطلقة ومقيّدة بالحركة اللذين هما موضوعا علمهما ـ و إلى مايكون الموضوع فيهما شيئين، ولكن موضوع العامّ عرَض عامّ لموضوع الخاصّ ـ كالوجود والمقدار، اللذين أحدهما موضوع العلم الإلهى، والثاني موضوع الهندسة ـ والعلم الخاصّ الّذي يكون على هذين الوجهين يكون تحت العلم العامّ، وليس جزءً منه.

وقد يجتمع الوجهان - أعني الّذي بحسب التحقيق والّذي ليس بحسبه[1] - في واحد، فيكون الخاصّ بهما أولي بأن يطلق عليه أنّه موضوع تحت العامّ من الخاصّ بأحد الوجهين؛ وهذا مثل علم المناظر، الّذي موضوعه تحت موضوع علم الهندسة بحسب التحقيق ـ لأنّ موضوعه الخطوط المفروضة في سطح مخروط النور المتّصلة بالبصر، والخطوط نوع من المقدار ـ ولا بحسب التحقيق باعتبار تقيّد الخطوط بالنور المتّصل بالبصر، وهذا الخاصّ باعتبار تقيّده بعرَض خارج عن الماهيّة، فيكون داخلاً تحت العامّ وليس جزءً منه.

وأمّا إذا لم يكن بين الموضوعات عموم وخصوص: فإمّا أن يكون الموضوع شيئاً واحداً، ويختلف بحسب قيدين مختلفين ـ كأجرام العالم ـ فإنّها من حيث الشكل موضوع للهيأة، ومن حيث الطبيعة موضوع للسماء والعالم من الطبيعي، ولذلك قد يتّحد بعض مسائلهما في الموضوع والمحمول ويختلف بالبراهين ـ كالقول بأنّ الأرض مستديرة وأنّها في المركز.

---

(١) ن خ: ليس تحته.

و إمّا أن لايكون الموضوع شيئاً واحداً ـ بل يكون شيئين مختلفين ـ فإمّا أن يكون بينهما تشارك في البعض، أو لايكون، فإن كان فهو مثل الطبّ والأخلاق، فإنّ موضوعهما يشتركان في البحث عن القوى الإنسانيّة، لكن عن جهتين مختلفتين، ولذلك يقع لبعض مسائلهما اتّحاد في الموضوع.

و إن لم يكن بينهما تشارك، فإمّا أن يكونا معاً تحت ثالث، فيكون العلمان متساويين في الرتبة ـ كالهندسة والحساب ـ و إمّا أن لايكونا كذلك، فلايخلو إمّا أن يوضع أحدهما مقارناً لأعراض ذاتية تختصّ بالآخر، أو لايوضع، فإن وضع كان العلم الباحث عنه من حيث يبحث عن تلك الأعراض موضوعاً تحت العلم الباحث عن الآخر، وذلك كالموسيقي والحساب، فإنّ موضوع الموسيقى هو النغم من حيث يعرض لها التأليف، والبحث عن النغم المطلقة جزء من الطبيعي، لكنّه يبحث في الموسيقي عنها من حيث يعرض لها نسب عدديّة مقتضية للتأليف، وكان من حقّ تلك النغم إذا تجرّدت عن النسب العدديّة أن يبحث عنها في علم الطبيعي، و إذا لم تتجرّد أن يبحث عنها في علم الحساب، فلأجل ذلك صار هذا البحث تحت الحساب دون الطبيعي، لأنّ الموسيقي إنّما يبحث عن ذاتيّات القيد المذكور.

و إلى هذا أشار المصنّف ـ ره ـ بقوله: «ربّما يُدخله التقييد» يعني ربما يُدخل المطلقَ التقييدُ تحت علم مبائن لما يعمّه موضوعاً، فإنّ التقييد أدخل النغمَ تحت علم مبائن لما يعمّه بحسب الموضوع، حيث أدخله تحت الحساب دون الطبيعي، من حيث أن المسائل تبحث عن ذاتيّات ما به يتقيّد المطلق.

وأمّا إن لم يكن أحد الموضوعين مقارناً لأعراض الآخر، كان الباحث عنهما علمان متبائنان مطلقاً، كالحساب والطبيعي.

[٣٠٦] [نقل البرهان من علم إلى آخر]

قال: **وقد ينقل البرهان من أحدهما إلى الآخر، ومن الأعمّ إلى الأخصّ.**

أقول : نقل البرهان يقال على معنيين[١] .

أحدهما : أن يكون علم مبنيّاً على أصل موضوع يتبيّن في علم آخر ، فيكون البرهان الّذي يتبيّن به ذلك الأصل منقولاً من علمه إلى العلم الأوّل المبني ـ أي يحال عليه حتّى يتمّ ذلك العلم به .

والثاني : أن تكون المسألة من علم مّا ، والبرهان عليها إنّما يكون بشيء من حقّه أن يكون في علم آخر ، و إنّما نقل من ذلك العلم إلى هذا العلم لبيان تلك المسألة ، كمسائل المَناظر والموسيقي ، فإنّ من حقّ براهينهما أن تكون من علمي الهندسة والحساب ، لأنّ تلك المسائل لوجرّدت عن نور البصر وعن النغم لكانت بعينها مسائل من العلمين المذكورين ، وبذلك الاقتران يتغيّر أحوالها ، فلذلك نقلت البراهين من مواضعها إليهما .

وقد ينقل البرهان من العلم الأعمّ إلى الأخصّ ، كما ينقل البرهان الهندسي إلى علم المجسّمات .

[٣٠٧] [أعمّ العلوم][٢]

قال : والعلم الباحث عن الموجود المطلق هو الّذي يرتقي العلوم إليه ويبيّن مبادئها فيه.

أقول : قد بينّا أنّ العلوم مترتّبة في العموم والخصوص بحسب ترتّب الموضوعات ، ولمّا كان ترتّب الموضوعات واجب الانتهاء إلى أعمٍّ لاأعمَّ فوقَه ، كانت العلوم كذلك .

وأعمّ الموضوعات هو الوجود ـ إذ لاشيء أعمّ منه ـ فالعلم الباحث عنه هو أعمّ العلوم ، ويرتقي العلوم كلّها إليه ، ويتبيّن مبادئها فيه .

---

(١) الشفاء : البرهان ، ١٦٩ .

(٢) الشفاء : البرهان ، ١٦٥ .

[٣٠٨] **قال** :

القول في الحد

الحدّ قولٌ يدلّ على ماهيّة الشيء بالذات.

أقول : هذا حدّ الحدّ، و إنّما قيّد «بالذات» ليخرج عنه الرسم الّذي يدلّ على الماهيّة بالالتزام - لابالذات - وهو أصحّ من قول بعض القدماء : «إنّه قولٌ وجيزٌ دالّ على ماهيّة الشيء» ؛ لأنّ تعريف غير الإضافي بالإضافي خطأ، وأيضا رُبّ وجيز باعتبارٍ طويل باعتبارٍ.

[٣٠٩]

قال : **وللحدود أيضاً مبادئ جليّة التصوّر عقلاً كالوجود، أوحسّاً كالسواد.**

أقول : كلّ مكتسَب فلابدّ له من مبادئ كاسبة له، أمّا في التصديقات فكالمقدمات ؛ وأمّا في التصوّرات فكالحدود.

ولابدّ أن ينتهي القسمان إلى مبادئ جليّة، فكما انتهت مبادئ التصديقات إلى الأنواع الستّة[1] ، كذلك مبادئ التصوّر تنتهي إلى تصوّر جليٍّ لايحتاج إلى كسب - إمّا عقليّ كتصوّر الوجود، أو حسّي كتصوّر السواد.

[٣١٠] [الحدّ التام والناقص]

قال : **والحدّ الّذي هو بحسب الاسم هو الّذي يفسّره[2] . والّذي بحسب الماهية هو الّذي يشتمل على جميع مقوّماته من جنسه القريب وفصوله، فإن لم يشتمل فهو ناقص.**

---

(١) توضيح آن در فرازهاى ٢٨١-٢٨٦ گذشت. (٢) ن خ : هو تفسيره.

أقول : الحدّ على قسمين : منه ماهو بحسب الاسم ، ومنه ماهو بحسب الماهيّة .

فالأول : هو الّذي يفسّر الاسم ويشرحه ويندرج فيه الموجود والمعدوم .

والثاني : هو القول المفيد لتصوّر الحقيقة في نفسها ، و إنّما يكون بعد الوجود ، و إن اشتمل على جميع المقوّمات من أجناسها وفصولها : كان **حدّاً تامّاً** ، كما تقول : «الإنسان حيوانٌ ناطق» . و إن أخلّ ببعض المقوّمات : كان **حدّاً ناقصاً** ، كماتقول : «الإنسان جسم ناطق» . وكذا لو ذكر جميع أجزاء الماهيّة[1] وأخلّ بالجزء الصوري ، كماتقول : «الإنسان ناطق حيوان» فإنّه أيضاً من الحدود الناقصة .

[٣١١]

قال : **وربّما صار شرح الاسم بعينه بعد الإثبات حدّاً حقيقياً.**

أقول : الحدّ بحسب الاسم قد يصير حدّاً بحسب الماهيّة بعينه ، إذا بيّن ثبوتُ المحدود وتحقّقُه في الخارج . كمن يقول : «ماالمثلث المتساوي الأضلاع» فإذا قيل له : «إنّه شكلٌ أحاط به ثلاثة خطوط متساوية» كان حدّاً بحسب الاسم ، فإذا بُرهن على وجوده في الشكل الأوّل من أُقليدس كان المذكور أوّلاً حدّاً بحسب الحقيقة .

[٣١٢] [كيفيّة اكتساب الحدّ]

قال : **ولايكتسب الحدّ بالبرهان، لأنّ المقوّمات لايلحق بعلل غير أنفسها، ولذلك تكون واضحة بذواتها، فلا وسَط أوضح منها.**

أقول : اعلم أنّ الحدّ لايكتسب بالبرهان لوجهين :

---

(١) ن خ : الأجزاء المادية.

الأوّل : أنّ الحدّ مركّب من الذاتيّات المقوّمة للشيء المحدود ، ومقوّمات الشيء إنّما تلحقه لذاته - لالعلل مغائرة لذاته - لأنّ تصوّره متضمّن لتصوّر المقوّمات وتصوّر ثبوتها له ، ولأجل أنّ المقوّمات تلحق ماهي مقوّمة له لذاته -لالعلل متوسّطة - كانت واضحة الثبوت له ، إذ لا علّة لها ، فلا وسط أوضح منها .

الثاني : أنّ الحدّ الأوسط يجب أن يكون مساوياً للطرفين ، فإن حُمل على المحدود - حمل الحدّية - كان للشيء حدّان ، وكان الشيء وسطاً لنفسه ، و إن حُمل عليه على أنّه ثابت له ، فالحدّ إن حُمل عليه على أنّه حدّ له اتّحد الأوسط والأصغر ، و إن حُمل عليه على أنّه حدّ لما صدق عليه لزم كون الحدّ حدّاً لأُمور متغائرة ، و إن حُمل عليه مطلقاً لم يلزم التحديد[1] .

---

(١) تحرير وجه دوم اين است كه اگر بنا باشد حد بوسيلهٔ برهان بدست آيد ناگزير وسيلهٔ عمل قياس است ، وبنا بر پيش فرض حد دراين قياس اكبر خواهد بود ومحدود اصغر ، وواسطهٔ حمل اكبر بر اصغر نيز اوسط است.

در اين قياس بايد اوسط با اكبر واصغر از نظر فراگيرى همسان باشد چون اگر اوسط اعم از اصغر باشد ويا اكبر اعم از اوسط باشد نمى تواند اكبر حد اصغر بشمار آيد، چرا كه دايرهٔ فراگيرى حد ومحدود ناگزير مى بايست يكسان باشد، تا حد بتواند معرف كامل محدود بشمار آيد.

حال اين پرسش پيش مى آيد كه حمل اوسط بر اصغر چگونه است - چون مى دانيم كه اوسط نيز همچون اكبر بر اصغر حمل مى شود، پس اوسط خود نيز مى تواند - همچون اكبر - بعنوان حد براصغر حمل شود؛ در اين صورت يك شيء داراى دو حد خواهد بود، ومى دانيم كه چنين چيزى مردود است چون لازم مى آيد يك شيء دو جنس وفصل داشته باشد.

واگر هم بپذيريم كه حمل اوسط بر اصغر بعنوان حد نيست، پرسش ديگرى در پيش است، وآن اين كه حمل اكبر بر اوسط چگونه است ؟ چرا كه اگر حمل اكبر براوسط نيز بعنوان حد باشد در نتيجه اكبر حد ذو چيز خواهد بود، ودر اين صورت بايد اصغر عين اوسط باشد، وگرنه قابل قبول نيست كه يك مفهوم حد دو چيز باشد؛ واگر حمل اكبر براوسط حمل حد نباشد ديگر چگونه مى تواند بر اصغر بعنوان حد حمل شود در صورتى كه مى دانيم واسطهٔ حمل اكبر بر اصغر اوسط است.

[٣١٣] [تركيب الحد من الذاتيات المقومة للشيء]

قال: بل يتركّب الذاتيّات المقوّمة على ترتيبها الطبيعي، و إيراد الفصول المحصّلة لوجود أجناسها أجمع.

أقول: لمّا منع من اكتساب الحدّ بالبرهان، ذكر الكاسب له، وهو تركيب الذاتيّات المقوّمة على ترتيبها الطبيعي، بأن يقدّم الأعمّ على الأخصّ -كما هو متقدّم عليه في الطبع - كما تقول: «الإنسان حيوان ناطق».

ويكتسب الحدّ أيضاً بإيراد الفصول المحصّلة لوجود الأجناس أجمع -القريب منها والبعيد والمتوسّط[1] -.

[٣١٤] [ما يستعان به في تحصيل الحدود]

قال: وينتفع في ذلك بتحليل الشيء إلى ذاتيّاته، حتّى ينتهي إلى أعلى الأجناس وفصولها المقسّمة، وبقسمته[2] إلى جزئيّاته وأجزائه، حتّى يعرف ما من شأنه أن يلحقه.

أقول: هذان أمران يعينان الذهن على تحصيل الحدود واكتسابها:

أحدهما: تحليل المحدود إلى ذاتيّاته، حتّى ينتهي إلى أعلاها - وهي الأجناس العالية والفصول العالية - وذلك بأن ينظر في ماهيّة المحدود حتّى يعلم أنّها من أيّ الأجناس العوالي هي، وينظر في الأنواع المساوية لها في الدخول تحت ذلك الجنس، حتّى تحصل المشاركة والمباينة الذاتيّة من تلك الأنواع لتحصّل الذاتيّات المشتركة والذاتيّات الخاصّة.

مثلاً: إذا أردنا أن نعرف ذاتيّات الحيوان وجدناه داخلاً تحت مقولة

---

(١) مثلا در بارۀ انسان بگوئيم: «الإنسان جسم نامٍ حساس ناطق».

(٢) ن خ: وتقسيمه.

الجوهر، ومن أنواع الجسم النامي، والحيوان الناطق والصاهل يشتركان في معنى الحيوانيّة، ونظرنا في ذاتي كلّ واحد منهما فوجدنا الحيوان الناطق جسماً حسّاساً ناطقاً، ووجدنا الصاهل جسماً حسّاساً صاهلاً، ثمّ يبقى بعد حذف خصوصيّة الصاهل والناطق أنّه جسم حسّاس، وكان الجسم متضمّناً لمعنى الجوهر، وهذه المعاني ذاتيّات الحيوان والمحدود من خصوصيّة أنواعه؛ فعرفنا حينئذ حقيقة الحيوان بأنّه: جسم حسّاس، وحصل لنا الحدّ المطلوب.

ولو لم يبق بعد حذف الخصوصيّات معنى مشترك عُلم أنّ المعنى الّذي كان مقولاً على تلك المعاني إنّما مقوليّته عليها بالاشتراك اللفظي، وذلك كالتشابه المقول على الأشكال باعتبار أنّه تناسب الأضلاع وتساوي الزوايا، وعلى الألوان باعتبار انفعال الحاسّة من كلّ منها مثل انفعالها عن الآخر.

واعلم أنّ **التحليل** إنّما يقال في مقابلة **التركيب**، ولمّا انقسم التركيب إلى الذهني والخارجي فكذا انقسم مقابله إليهما.

فالتحليل الذهني هو الّذي يكون في المعاني الكلّية ويسمّى: **تحليل الحدّ والرسم**، و إن كان بالحقيقة متقدّماً على معرفة الحدّ والرسم، حيث يكون التحليل للمحدود إنّما هو لتحصيل مفردات الحدّ.

وذلك هو الّذي يكون باعتبار المتشاركات والمتبائنات بين الأشياء حتّى يتميّز بذلك العامّ من معانيها من الخاصّ، كتحليل الإنسان إلى الحيوان والناطق، وتحليل الحيوان إلى «الجسم المتغذّي الحسّاس المتحرّك بالإرادة» وكذلك تحليل الجسم المتغذّي حتّى ينتهي إلى الأوائل، التي لايقع فيها تركيب ولا مشاركة ولامبائنة - على مابينّا مثاله -.

والتحليل الوجوديّ يسمّى: **التحليل بالعكس**، إمّا الطبيعي: كتحليل بدن الإنسان إلى الأخلاط، والأخلاط إلى العناصر، و إمّا الصناعي: كتحليل السكنجبين إلى الخلّ والسكّر.

الثاني[1] **القسمة**، وهي ضربان: قسمة الكلّ إلى أجزائه، وقسمة الكلّي إلى جزئيّاته:

أمّا الأوّل: فالأجزاء إمّا متشابهة، كأجزاء الخطّ، أو مختلفة كأجزاء الحيوان؛ والمفيد في هذا الموضع إنّما هو القسمة إلى المختلف، وهو إنّما يكون في المحدود ذي الكمّ، كما يقتسم الحيوان إلى الأعضاء الآليّة، ويقسم الأعضاء الآليّة إلى الأعضاء البسيطة، وتقسم البسيطة إلى الأخلاط، ويقسم الأخلاط إلى الأركان، فيعلم أنّ الحيوان مركّب من جسم رطب يابس.

وأمّاالثاني: فإنّها تقع على خمسة وثلاثين قسماً، لأنّ مورد القسمة أحد الخمسة[2]، وكلّ واحد منها إمّا أن ينقسم إلى هذه الخمسة، أو إلى الصنف، أو إلى الشخص.

واعلم أنّ قسمة الكلّي إلى جزئيّاته إمّا أن تكون بالفصول المقوّمة أو لا؛ والأوّل إمّا أن يكون أوّلياً كقسمة الجنس إلى أنواعه القريبة أو لا - كقسمته إلى البعيدة- والثاني هو القسمة لا بالفصول الذاتيّة، فهو إمّا قسمة المعروض إلى العوارض كالحيوان إلى الذكر والأُنثى، أو العوارض إلى المعروضات كالكائن والفاسد إلى المعدن والنبات والحيوان، أو العوارض إلى العوارض كقسمة الأصناف إلى الأصناف.

و إنّما تنتفع في هذا الموضع، بقسمة الكلّي إلى جزئيّاته بالفصول الذاتيّة، فإذا أخذنا الجنس العالي - كالجوهر- وقسّمناه بالفصول الذاتيّة الأوّلية إلى أن يصل إلى الأنواع السافلة، صارت الفصول كلّها معلومة على الترتيب، كماتقول: الجوهر إمّا أن يكون قابلاً للأبعاد، أولايكون؛ والقابل ـ وهوالجسم - إمّا أن يكون نامياً، أو لا؛ والنامي إمّا أن يكون حسّاساً، أو لا؛ والحسّاس

---

(١) دومين امر از اموری كه در بدست آوردن حد ياری می كند.

(٢) مراد كليات خمس است.

إمّا أن يكون ناطقاً أو لا ؛ والناطق هوالإنسان - فيعلم من ذلك أنّ هذه المقسومات[1] ذاتيات للإنسان .

[٣١٥]

قال : **وكلّ ماله علّة مساوية واضحة فحدّه التامّ يشتمل عليها.**

أقول : كلّ محدود ذي علل مساوية له فإنّه يجب أن يؤخذ تلك العلل في حدّه ليحصل في العقل صورة مساوية له مطابقة للمحدود في الخارج ، أمّا لوأخلّ ببعض العلل فإنّ الحدّ ناقصٌ . وعندي في أخذ العلل في الحدود نظر .

[٣١٦] **[العلّة تقع مبدءً للفصل]**

قال : **وتقع العلل في الفصول بأن تكون مبادئ لها، كماتقول: «السيف آلة صناعيّة من حديد مطاول محدّد الأطراف يقطع بها أعضاء الحيوان» وقد يقتصر على البعض، كقولنا: «الخاتم حلية يلبسها الإصبع».**

أقول : المعلول لا وجود له بدون العلّة ، و إنّما يتحصّل ويتخصّص بعلّته .

والجنس أمر مبهم إنّما يتحصّل ويتحقّق في الخارج بفصوله .

فحقيقٌ وقوع المعلول موقع الجنس ، والعلل موقع الفصول ، لأنّ التقيّد بالفصول إنّما يكون لشيء سابق عليه مبهم ، يتخصّص به ، فلهذا يذكر مايجري مجرى المعلول أوّلا ، ثمّ يقيّد بمايجري مجرى العلّة .

واعلم أنّالواقع موقع الفصل ليس هوالعلّة نفسهافإنّ العلّة لايجوزأن تكون هي نفس الفصل لأنّ الفصل محمول علىالنوع والعلّة لاتحمل على معلولها بل تكون مبدء الفصل ، و إليه اشار بقوله : «بأن يكون مبادئ لها» كماتقول : «حمّى الغبّ حرارة حاصلة من عفونة الصفراء» ، لا أنّها نفس العفونة .

---

(١) ن خ : المقومات.

إذا عرفت هذا فنقول: قد بينّا أنّ العلل أربعة، وقد يقع الجميع موقع الفصول، وقد يقع بعضها.

مثال الأوّل: قولنا: «السيف آلة صناعيّة من حديد مطاول محدّد الأطراف يقطع بها أعضاء الحيوان» فالآلة جنس - وهو أمر مبهم - وقولنا: «صناعيّة» فصل مأخوذ من العلّة الفاعليّة، وقولنا: «من حديد» فصل آخر مأخوذ من العلّة المادّية، وقولنا: «مطاول محدّد الأطراف» فصل آخر مأخوذ من العلّة الصوريّة، وقولنا: «يقطع بها أعضاء الحيوان» فصل آخر مأخوذ من العلّة الغائية. مثال الثاني: قولنا: «الخاتم حلية يلبسها الإصبع» فقولنا: «حلية» مأخوذ من الصوريّة، وقولنا: «يلبسها الإصبع» مأخوذ من الغائيّة.

[٣١٧] [وقوع المعلولات والعوارض مبادئ للفصل]

قال: **وكذلك المعلولات كالنطق في فصل الإنسان - وهو الشيء الّذي من شأنه النطق - والعوارض كالأبعاد في فصل الجسم.**

أقول: المعلولات أيضاً قد تقع كالفصول بأن تكون مبادئ لها كالعلل، كما أنّ النطق يقع في تعريف الإنسان حيث نقول: «الإنسان حيوان ناطق» والنطق معلول الإنسان الّذي من شأنه النطق.

وكذلك العوارض للمحدود يقع أيضاً في حدّه، كوقوع الأبعاد الثلاثة في حدّ الجسم، حيث تقول: «إنّه الجوهر القابل للأبعاد الثلاثة» وهي عوارض الجسم الطبيعي.

[٣١٨] [تشارك الحدّ والبرهان في أجزاء الحدّ]

قال: **ويتشارك البرهان والحدّ في أجزائها، كقولنا مبرهنين: «الغيم جرمٌ مائيّ ينطفئ فيه النار، وكلّ ما هو كذلك فقد يحدث فيه صوتٌ. فالغيم قد يحدث فيه**

صوتٌ، وكلّ صوت يحدث في الغيم فهو رعدٌ، فالغيم قد يرعد» وقد تمّ بقياسيْن على أوسطين، أحدهما مبدء البرهان، والآخر كماله، ويليه الجنس.

فإذا حدّدنا انعكس الترتيب فقلنا: «الرعد صوت يحدث في الغيم لانطفاء النار فيه» و إن اقتصرنا فيه على المبدء أو الكمال نقص الحدّ.

أقول : إنّ الحدّ والبرهان قد يتشاركان في الأجزاء فيستعمل في البرهان مايستعمل في الحدّ من الأجزاء، كما لو برهنّا على أن الغيم يرعد بقولنا : «إنّ الغيم جرم رطب مائيّ ينطفئ فيه نار، وكلّ جرم رطب مائيّ ينطفئ فيه نار فقد يحدث فيه صوت» ينتج : «فالغيم قد يحدث فيه صوت» ثمّ نجعل النتيجة مقدّمة صغرى فنقول : «الغيم قد يحدث فيه صوت، وكلّ صوت يحدث في الغيم فهو رعد» ينتج : «فالغيم قد يرعد».

فهذه النتيجة حصلت بقياسين اشتملا على حدّين أوسطين : أحدهما انطفاء النار في الغيم، والثاني حدوث صوت فيه، ولو اقتصرنا على أحدهما لم تحصل النتيجة الأخيرة، ويقال للأوسط الأوّل : «إنّه مبدء البرهان»، لأنّه أوسط في أوّل القياسين، ويقال للثاني : «إنّه كمال البرهان»، لتمامه به، والأوّل من الأوسطين علّة للثاني.

وهذا الكمال يليه الجنس، بمعنى أنّ الجنس يقارن النتيجة، كالصوت الّذي هو جنس الرعد، فإنّه مقارن للنتيجة الّتي هي قولنا : «الغيم قد يرعد» لأنّ معناه : «إنّ الغيم قد يحدث فيه صوت».

فإذا أردنا تحديد الرعد عكَسنا الترتيب، فجعلنا الأوسط الأخير جزءً أوّلاً، والأوّل ثانياً، فنقول : «الرعد صوت يحدث في الغيم لانطفاء نار فيه».

ولو اقتصرنا على أحد الوسطين كان ناقصاً، كما تقول : «الرعد صوت يحدث في الغيم» أو «إنّه انطفاء النار».

[٣١٩] [تقدم أجزاء الحدّ على المحدود وأعرفيّتها]

قال : **وأجزاء الحدود أقدم بالطبع وأعرف من المحدودات.**

أقول : المعرِّف علّة في المعرفة للمعرَّف، والعلّة متقدّمة، فأجزاء الحدّ متقدّمة بالطبع على المحدود، إذ مع الاقتران لا أولويّة، ومع التأخّر يستحيل التحديد بها، لأنّ المجهول لا يعرّف مثلَه.

وكذلك يجب أن تكون أعرف من المحدود، إذ لولا ذلك لم تكن أولى بالتعريف.

[٣٢٠] [الرسم]

قال : **والرسوم مايشتمل على الأعراض الذاتيّة والخواصّ البيّنة، وتفيد التميّز فقط، وأجودها مايوضع فيه الجنس، والمقوّمات إذا لم يترتّب على الترتيب الطبيعي كان المركّب رسماً.**

أقول : الرسم هو الّذي يدلّ على تميّز الشيء عن غيره، فإن ميّزه عن جميع ماعداه كان **رسماً تامّاً**، كقولنا : «الإنسان هو الضاحك». و إن ميّزه عن بعض ماعداه كان **ناقصاً**، كقولنا : «الإنسان هو الماشي». وقيل : «التامّ مايتألّف من الذاتيّات والعرَضيّات ؛ والناقص مايتألّف من العرَضيات -لاغير».

إذا عرفت هذا فنقول : الرسم قد يكون مؤلّفاً من الأعراض العامّة إذا أفاد اجتماعها تميّز الشيء، كقولنا : «الخفّاش هو الطائر الوَلود»، وقد يكون مؤلّفاً من خواصّ الشيء، كقولنا : «الإنسان هو الضاحك الكاتب» وقد يكون مؤلّفاً منهما، كقولنا : « الإنسان هو الماشي الضاحك».

ولابدّ أن تكون المعرّفات بيّنة.

وهذاالرسم لايفيد حقيقةَ الشيء بالكُنه، لكنّه يفيد التميّز.

وأجود الرسوم مايوضع فيه الجنس الدالّ على أصل الذات، ثمّ يقيّد بالخواصّ، كقولنا: «الإنسان حيوانٌ ضاحك».

والمقوّمات إذا تغيّر ترتيبها فقدّم الأخصّ على الأعمّ كان التعريف بها رسماً للإخلال بجزئها الصوري.

ولو قال: «كان المركّب حدّاً ناقصاً» كان أولى.

[٣٢١] [ذكر المعروض في حدّ الأعراض الذاتيّة]

قال: **والأعراض الذاتيّة لايمكن أن تحدّ إلّا مع ذكر معروضاتها.**

أقول: ذكر القدماء أنّ العرض الذاتي يوخذ الموضوع في حدّه لاحتياجها إليه في التصوّر، فهي لايمكن أن تتصوّر منفردةً عن المعروضات.

وذلك كما إذا أردنا أن نعرف المساواة، فإنّا نأخذ في حدّها معروضها -أعني الكّمية- فنقول: «المساواة اتّفاقٌ في الكّمية» ولوجرّدنا التعريف عن المعروض بقيت المساواة اتّفاقاً محضاً، وهو نوع من المضاف.

ونازع الشيخُ في بعض كتبه في ذلك، وزعم أنّ الحدّ إنّما يتألّف من الذاتيّات، وذات المعروض ليست جزء من ذات العرَض الذاتي، بل العرَض الذاتي مغاير لمعروضه في وجوده وحقيقته.

[٣٢٢] [حدّ المضاف يشمل ذكر المضاف إليه]

قال: **ولا المضافات إلّا مع ذكر مايضاف إليه.**

أقول: المضاف لايمكن تعقّله بانفراده، فحدّه يشتمل ضرورةً على ذكر صاحبه، لابأن يحدّ أحدهما بالآخر - كما ذهب إليه من لامزيد تحصيل له - لأنّهما يعلمان معاً؛ و إنّما ذلك بأن يُذكر السبب المقتضي لتضايفهما ليتحصّلا

معاً في العقل، ثمّ يخصّ البيان بالذي يراد تعريفه منها، كمانقول في تعريف الأب: «إنّه حيوان يولد آخر من نوعه من نطفته من حيث هو كذلك»؛ فالحيوان هو الأب، والآخر هو الابن، لكنها أخذا مجرّدين من الإضافة والتوليد سبب الإضافة.

وقولنا: «من حيث هو كذلك» هو الّذي يضيف معنى الإضافة إلى الحيوان الّذي هو الأب، ويخصّ البيان به؛ لأنّ الأب إنّما يضاف إلى الإبن من هذه الحيثيّة، فهذا هوالسبيل في تحديد الإضافيّات.

[٣٢٣] [حدود المركّبات]

قال: ولا المركّبات إلّا بحدود مركّبة من حدود أجزائها.

أقول: المركّب قسمان: عقليّ فقط، وخارجيّ.

فالأوّل: هو المركّب من الجنس والفصل، فحدّه يشتمل عليها، ثمّ إن كان الجنس والفصل مركّبين كان حكمها حكم المركّب منها، و إلّا كان حكمها حكم البسائط.

والثاني: إن لم يكن لشيء من أجزائه قوام بانفراده - كالمادّة والصورة - فحدّه مشتمل على حدّ المادّة والصورة بالقوّة، و إن كان لكلّ واحد من أجزائه قوام بانفراده - كالسكنجبين - أو لبعضها - كالأبيض - كان حدّه مشتملاً على حدود أجزائه بالفعل.

[٣٢٤] [البسائط لاتحدّ]

قال: **والبسائط العقليّة لاحدود لها.**

أقول: البسيط قد يكون عقليّاً، وقد يكون خارجيّاً:

والأوّل هو الّذي لاجزء له، فلا حدّ له؛ لأنّ الحدّ إنّما يتألّف من الذاتيّات - ولا ذاتيّ للبسيط العقلي -.

أمّا البسيط الخارجي، فقد يكون مركّباً في العقل - كالعقل الفعّال[1] - ولا يجب منه تركّبها في الخارج، لأنّ الجنس والفصل جزءا الحدّ - لا المحدود- لأنهما يحملان عليه، ومثل هذه البسائط لها حدود عقليّة، فلهذا قيّد البسيط بقوله: «العقلي».

[٣٢٥] [الشخص الجزئي لا حدّ له ولا برهان عليه]

قال: والأشخاص الجزئيّة لا حدود لها ولا براهين عليها إلّا بالعرض، لامتناع إدراك تشخّصاتها بالعقل دون الحسّ أو ما يجرى مجراه كالإشارة، ولكونها معروضة للاستحالة والفناء، والحدود والبراهين تتألّف من كلّيات لا تستحيل ولا تفنى - بل تدوم صادقة على ما يقال أو يقام عليه.

أقول: الأشخاص الجزئيّة لا يمكن تحديدها ولا إقامة البرهان عليها.

أمّا الأوّل: فلأنّ الحدود أُمور كلّية عقليّة تستلزم تصوّر المحدودات، ولا دلالة للكلّي على الجزئي، لأنّ الكلّي مدرَك بالعقل، والجزئيّ مدرَك بالحسّ والإشارة.

وأما الثاني: فلأنّ البرهان أمر عقليّ، والعقل لا يبرهِن إلّا على ما أدركه، وهو لا يدرك الأُمور الشخصيّة.

وأيضاً: فإنّ البرهان والحدّ يتألّفان من أمور كلّية دائمة لا يعرض لها التغيّر والاستحالة - والأشخاص بخلاف ذلك - ولأنّ الحدّ والبرهان يجب دوام صدقهما على المحدود والمبرهن عليه - ولا دوام للجزئيات -.

---

(١) ن خ: كالعقول الفعالة.

[٣٢٦] **قال** :

الفصل السادس
في الجدل

[تعريف القياس الجدلي]

الجدل صناعة علميّة يقتدر معها على إقامة الحجّة من المقدّمات المسلّمة على أيّ مطلوب يُراد، على محافظة أيّ وضع يتّفق، على وجه لايتوجّه إليها مناقضة بحسب الإمكان.

أقول : لمّا فرغ من القياسات البرهانيّة الّتي الغرض منها معرفة الحقّ من جهة ماهو حقّ - ولافرق فيه بين مايعلمه الإنسان منه لنفسه ويناجيها به، وبين مايعلمه لغيره - شرَع في القياسات الجدليّة، الّتي ليس الغرض منها الحقّ والباطل، بل هو طلب ما يفحم به الخصم في المناظرة والمجادلة، ويقطعه عن الاحتجاج، ويظهر به على خصمه عند السامعين، سواء كان حقّاً أو غيره - فالحقّ فيه لايُراد بعينه -.

إذا عرفت هذا، فحدّ القياس الجدلي أنّه صناعة علميّة يُقتدر معها على إقامة الحجّة من المقدّمات المسلّمة على أيّ مطلوب أُريد، وعلى محافظة أيّ وضع يتّفق على وجه لايتوجّه المناقضة على محافظة وضعه بحسب الإمكان.

والصناعة ملكة نفسانيّة، يُقتدر بها على استعمال موضوعات نحو غرض مّا صادراً عن بصيرة بحسب الإمكان[1] فيها، وهي شاملة للعلميّة والعمليّة.

---

(١) ن خ: التمكن. في الشفاء: الممكن.

فقولنا : «علميّة يُقتدر معها» يخرج عنها الآخر، وقولنا : «على محافظة أيّ وضع يتّفق» عنى بالوضع الرأي المعتقد أو الملتزم كالمذاهب والملل، وقولنا : «بحسب الإمكان» إشارة على أنّ عجز المجادل عن تحصيل بعض المطالب المتعذّرة لايقدح في صناعة الجدل، كعجز الطبيب عن إزالة بعض الأمراض[١] .

[٣٢٧] [السائل والمجيب][٢]

قال : **وناقض الوضع بإقامة الحجّة سائل، وغاية سعيه أن يُلزِم، وحافظُه مجيبٌ وغاية سعيه أن لايُلزَم.**

أقول : الجدليّ يقال لشخصين : أحدهما : **سائلٌ**، وهوالّذي يُنقض وضعاًمّا بإقامة الحجّة من مقدّمات يتسلّمها من الخصم، وغاية سعيه أن يُلزِم صاحبَه[٣] .

والثاني : **مجيبٌ**، وهو الّذي يحفظ رأياً مّا بمقدّمات مشهورة، وغاية سعيه أن لايُلزَم.

[٣٢٨] [مبادئ الجدل]

قال : **ومبادىء الجدل عند السائل هي مايتسلّمه عن المُجيب.**

---

(١) الشفاء : الجدل، ٢١-٢٣.

(٢) الشفاء : الجدل : ٢٥. اساس الاقتباس : ٤٤٥.

(٣) وجه اين نامگذارى اين است كه برخى از يونانيان براى پيروزى در بحث ومناظره طريق پرسش از طرف مقابل را پيش مى گرفتند وبا طرح سؤالاتى جهت دار از او وتنظيم جوابهائى كه دريافت مى كردند اورا به پذيرش آنچه مى خواستند اثبات كنند ناچار مى‌ساختند. مباحثات سقراط كه در نوشته هاى افلاطون آمده است نمونه هاى بارز وماهرانه‌اى از اين گونه مناظرات است.

وعند المُجيب الذائعات، وهي المشهورات الحقيقيّة:

إمّا مطلقة يراها الجمهور ويحمدها بحسب العقل العملي، كقولنا: «العدلُ حسن» - ويسمّى آراء محمودة - أو بحسب خُلق أو عادة أو قوّة من القوى النفسانية، كحميّة أو رقّة[1] ، أو بحسب استقراء - وبالجملة بحسب شيء غير بديهيّة[2] العقل النظري -.

و إمّا محدودة يراها جماعة أوأهل صناعة، كامتناع التسلسل عند المتكلّمين.

أقول : لمّا كانت غاية البرهان هي إظهار الحقّ، كانت مبادئه - أعني المقدّمات المستعملة فيه - هي اليقينيّات - لاغير.

ولمّا كانت غاية الجدل هي الغلبة على الخصم بحيث يدركه الجمهور، كانت مبادئه مسلّمات ومشهورات.

فمبادئ الجدل عند السائل: هي المسلّمات الّتي سلّمها المجيب واعترف بها؛ وأمّا عند المجيب: فالذائعات - وهي المشهورات الحقيقيّة. و إنّما قيّد بالحقيقيّة احترازاً من المشهورات غير الحقيقيّة، كقولنا: «انصر أخاك ظالماً أو مظلوماً» فإنّ المشهور الحقيقي يقابله، وهو قولنا: «لاتنصر الظالم و إن كان أخاك».

قال أرسطاطاليس: «إنّ القياسات الجدليّة هي المؤلّفة من الذائعات» وإنّما قال ذلك لكون الجدل صناعة معدّة لمخاطبة كلّ إنسان وفي كلّ مسألة كلّية على طريق الاتّصاف بالعقل العامّي، و إنّما يتوصّل إلى ذلك بالمقدّمات المشهورة والمسلّمة من الخصوم.

إذا عرفت هذا فاعلم أنّ المشهورات إمّا أن تكون مطلقة مشهورة عند الجمهور، أو محدودة - تكون مشهورة عند قوم دون قوم.

---

(١) ن خ: رأفة.

(٢) ن خ: بديهة.

والأولى إمّا أن يحمدها الجمهور بحسب العقل العملي - وهي المسمّاة بالآراء المحمودة، لأنّها محمودة عند رأيهم - كقولنا: «العدل حسَن، والظلم قبيح».

و إمّا أن يحمدها بحسب خُلق - ونعني بالخُلق الملكة النفسانيّة الحاصلة من كثرة الأفعال الصادرة عنه حتّى يحصل الفعل معها بسهولة - كالحكم بوجوب محافظة الحرم، فإنّه تقتضيه الحميّة الإنسانية، وكاقتضاء الرقّة[1] والرحمة قُبح تعذيب الحيوان بغير جرم ولا فائدة.

أو يقبلها الجمهور بحسب العادة، كاقتضاء العادة والحياء قبح كشف العورة وحسن سترها.

أو يقبلها الجمهور بحسب قوّة أُخرى من القوى النفسانية، أو تكون مقبولة بحسب الاستقراء، كقولنا: «الملك الفقير ظالمٌ لاحتياجه».

وبالجملة، كلّ مايحكم به الجمهور بسبب قوّة غير بديهيّة العقل النظري.

أمّا الثانية - أعني المشهورات المحدودة - فهي الّتي تكون مشهورة عند قوم دون آخرين، كشهرة امتناع التسلسل عند المتكلّمين.

[٣٢٩] [المشهورات]

قال: والواجبة قبولها مشهورة بحسب الأغلب، ولا تنعكس، وتستعمل في الجدل لشهرتها لا لوجوب قبولها، وليس كلّ مشهور صادقاً، بل المشهور يقابل الشنيع، كما أنّ الصادق يقابل الكاذب.

أقول: قد بينّا أنّ مبادئ الجدل إنّما هي المشهورات، وصنفٌ واحد من التقريرات وهي المسلّمة من المخاطبين، فالمجيب يؤلّف أقيسة من المشهورات

(١) ن خ: الرأفة.

المطلقة أو المحدودة - سواء كان حقّاً أو غير حقّ - والسائل يؤلّفها من المسلّمة من المجيب - سواء كان مشهوراً أو غير مشهور- ولمّا كانت غاية الجدل هي الإلزام أو دفعه - لا التيقّن[1] - جاز وقوع الأصناف الثلاثة من القضايا - وهي الواجب والممكن والممتنع - في موادّها.

والواجبة قبولها قد تكون مشهورة - وهو الأغلب، كالقضايا الأوليّة والحسيّة، والّتي قياساتها معها - وقد لاتكون - وهوالنادر، كالحكم المجرّب ، فإنّه قد يكون خفيّاً عند شخص ظاهراً عند الآخر، فلايكون مشهوراً.

فالصنف الأوّل، يقع في مبادئ الجدل، من حيث أنّها مشهورة، لامن حيث أنّها واجبة القبول، وكلّ واجب القبول مشهورٌ بحسب الأغلب ولاينعكس، فإنّ الأغلب في المشهورات أنّها لاتكون واجبة القبول.

وليس كلّ مشهور صادقاً، فإنّ المشهور لايقابل الكاذب، حتّى يجب أن يكون صادقاً، بل يقابل الشنيع، كما أنّ الصادق يقابل الكاذب، و إنّما يقابل المشهور الشنيع لأنّ المشهور لاينكَر، والشنيع ينكَر، وهما متقابلان.

[٣٣٠]

قال : **وربّما كان المتقابلان مشهورين بحسب آراء مختلفة، كالقول بأنّ اللذّة مؤثَرة، أو ليست.**

وقد يستعملها الجدليّ في وقتين لغرضين.

أقول : لمّا كانت الشهرة قد تستند إلى الأخلاق والملكات المستندة إلى الأمزجة و إلى العوائد - وكانت هذه مما تختلف كثيراً- كانت القضايا المتقابلة مشهورة بحسب الآراء المختلفة، إمّا بين العوام كقولنا : «حفظ المال آثر ؟ أو إنفاقه ؟» - فإنّ العوام يوجد بينهم اختلاف في ذلك - أو بين الخواصّ

(١) ن خ : اليقين.

والعوام ، مثل أنّ الجميل آثر عند الخواص من اللذّة ، واللذّة آثر عند العوام من الجميل ؛ وكقولنا : « اللذّة مؤثِّرة عند طالبي النعم ، وموت الشهداء آثر عند طالبي المعالي » .

وقد يستعمل الجدلي المتقابلين في وقتين لغرضين .

[٣٣١] [مادّة الجدل وصورته]

قال : **فمبادئ الجدل مسلّمات؛ إمّا عامّة، و إمّا خاصّة، و إمّا بحسب شخص.**

و إنّما يؤلّف على وجه ينتج بحسب الشهرة، قياساً كان أو استقراء؛ والقياس أشدّ إلزاماً، لأنّه أقرب إلى العقل، والاستقراء أتمّ إقناعاً لأنّه أقرب إلى الحسّ.

فالجدل أعمّ من البرهان مادّة وصورة.

أقول : المسلّمات تنقسم إلى : عامّة - إمّا مطلقة يسلّمها الجمهور ، أو محدودة يسلّمها طائفة -

و إلى : خاصّة - يسلّمها شخص ، أي مسلّمة بحسب المجيب[1] -

والأوّل مشهور ، والجميع يقع في مقدّمات الجدل .

هذا بحسب المادّة ، وأمّا بحسب الصورة : فإنّ الجدل يستعمل ماينتج بحسب الشهرة - قياساً كان أو استقراءً ، والقياس المنتج والعقيم إذا كان منتجاً بحسب الشهرة ، كالاستنتاج من موجبتين في الشكل الثاني - .

---

(١) اصطلاحات مسلمات از مادهٔ سلم وتسليم است، وبه چيزهائى گفته مى شود كه طرف مقابل درستى آنرا پذيرا است - خواه واقعاً درست باشد ويا نباشد - با اين تعريف متوجه مى شويم كه مسلمات نسبت به افراد وگروههاى مختلف فرق مى كند، برخى سخنان نزد اكثريت مردم مسلم شمرده مى شود، مانند اينكه « خداوند يكى است ». وبرخى نزد گروه ويژه اى از مردمان مسلم است، مانند اينكه حكما مى گويند: «زيبا ارزنده تر از لذيذ است». وگاهي دايرهٔ باورداران سخن بسيار تنگ است، مانند قوانين بسيار تخصصى در علوم مختلف.

لكن القياس أشدّ إلزاماً من الاستقراء، لأنّه أقرب إلى العقل والانقياد إلى القبول.

والاستقراء أتمّ إقناعاً، لقربه من الحسّ الّذي يشهد الجمهور كافّة به.

فالجدل أعمّ من البرهان مادّة وصورة:

أمّا مادّة: فلأنّه يستعمل ما يستعمله البرهان من القضايا الواجبة قبولها، وما لايستعمله البرهان - أعني الذائعات -.

وأمّا صورة: فلأنّ البرهان إنّما يستنتج من الأقيسة المنتجة على أحد الأشكال، والجدلي يستنتج منها ومن الاستقراء والعقيم من الأقيسة.

[٣٣٢] [فائدة القياس الجدلي][١]

قال: ومنفعته إلزام المبطلين، والذبّ عن الأوضاع، و إقناع أهل التحصيل من العوامّ والمتعلّمين القاصرين عن درجة البرهان، أو الّذين لم يصلوا إلى موضعه بعدُ.

أقول: قال صاحب المنطق: «فائدة القياس الجدلي حمل كلّ واحد من الناس على مايليق به من الرأي بمقدّمات مشهورة عنده وعند من يتّفق أن يسمع القول منه، و إن كانت أكثر منفعة القياس الجدلي هي رياضة الأذهان وتقويتها على النظر من حيث يمكن أن تحصل به قياسات كثيرة في مسألة واحدة على سبيل النفي والإثبات، ثمّ يرجع فيها ويتأمّل أحوالها بالتصفّح، فيلوح الحقّ من إثباتها».

إذا عرفت هذا فنقول: الغرض بالجدل يختلف بحسب اختلاف الأشخاص[٢]، والأصل في ذلك كلّه: أنّ الإنسان مدنيّ بالطبع، وهو إنّما يتمّ

(١) الشفاء: الجدل، ٤٩. أساس الاقتباس: ٤٤٧.

(٢) ن خ: الأحوال.

أحوال معاشه بالمشاركة والمعاونة، وحسن المشاركة إنّما يتمّ بالتزام أمرين للجمهور:

أحدهما: يجب الإقرار به، كوجود الخالق تعالى، والمعاد، والنبوّة.

والآخر: يجب العمل به، كالقوانين الشرعيّة من العبادات والمعاملات.

والّذي يؤدّي إلى حصول هذا الاعتقاد للجمهور بسهولة نافع، والمقتضي لإبطاله ضارّ؛ والبرهان مبنيٌّ على الأُمور اليقينيّة، وقد لايعطي هذه الفائدة لكلّ أحد، لقصور بعض العقول عن اليقين لعدم استعداده وتعسّره على بعضها، فوضع القياس الجدلي المبني على الأُمور المحمودة والمقبولة عند الجمهور لذلك لنفعه بالذات في الأُمور المشاركة والمعاونة.

ولهذا قال المعلّم الأوّل: «إنّ من يخالف المشهورات الذائعة: منهم من يحتاج إلى المعاقبة - كمن يجحد وجوب عبادة الخالق ويستجيز عقوق الوالدين- ومنهم من يحتاج إلى تعريف من جهة الحسّ - كمن لايعرف بحرارة النار وبرودة الثلج».

فمنفعة الجدل: إلزام المبطلين، والغلبة على الخصم - بحيث يدركه الجمهور- والذبّ عن الأوضاع، وحفظ الرئيس عقائد العامّة عن بدائع المبتدعة، المتوسّلين بحلّ عقائدهم الحقّة بمقدّمات مشهورة إلى استتباعهم، ليحصل أغراضهم الفاسدة؛ فيعارضهم الرئيس بمثل حججهم استبقاء لعقائد المرءوس و إقناع المحصّلين من العوامّ في المسائل الكلّية بالمشهورات، وتسكين نفوس المتعلّمين القاصرين عن درجة البرهان، إذا كرهوا تقليد مبادئ العلوم، ولاسبيل لهم إلى التحقيق بالبرهان - إمّا لقصورهم، أو لأنّهم لم يصلوا إلى موضع البرهان عليه - إذا أمكن تحصيل ما يقنعهم بالقياس الجدلي، فلولميذكر لهم لم يحصلوا على أحد الأمرين.

[٣٣٣] [موضوع نظر الجدلي][(١)]

قال : وليس موضوع نظر الجدلي بمحدود، بل قد ينظر في كلّ فنّ من النظريّة والعمليّة ومايجري مجرى المنطقيّة ممّاينفع في غيره.

أقول : لمّا كان الجدل مؤلّفاً من المقدّمات المشهورة، وكانت مثل هذه المقدّمات مستعملة في كلّ فنّ، كان موضوع نظر الجدلي غير مختصّ بعلم دون آخر ولا محدود المبادئ، بل قد تكون المسألة الجدليّة في علوم مختلفة : إمّا خُلقيّة، كقولنا : « هل اللذّة جميلة، أم لا ؟» و إمّا طبيعيّة، كقولنا : «هل الحركة موجودة، أم لا ؟» و إمّا منطقيّة، كقولنا : «هل العلم بالمتضادّات واحد، أم لا ؟».

وينظر أيضاً فيما يجري مجرى المنطقيّة، كالدوران والمناسبة وغيرهما، وبالجملة كلّ حكم مشهور إذا كان نافعاً في غيره. .

[٣٣٤] [بماذا تحصل ملكة الجدل][(٢)]

قال : والأدوات الّتي تفيد الارتياض بها ملكةَ الجدل أربعة: استحضار المشهورات من كلّ نوع، و إعدادها، والاقتدار على تفصيل معاني الألفاظ المشتركة والمشكّكة، وعلى التميّز بين المتشابهات بالفصول والخواصّ ليقتدر بها بإيراد الفرق على إخراج الشيء من حكم يعمّه وغيره، وعلى تحصيل التشابه بين المتبائنات بالأوصاف الإيجابيّة والسلبيّة، ليقتدر على إدخال الشيء في حكم يثبت لغيره.

أقول : هذه الأدوات الأربعة هي الآلات الّتي تستنبط بها مواضع الأنظار الجدليّة، ويتحرّز بها عن الانقطاع و إلزام الخصم مايريد إلزامه.

---

(١) اساس الاقتباس : ٤٤٨.

(٢) الشفاء : الجدل، ٨١ و٩٤. اساس الاقتباس : ٤٦٠.

الآلة الأولى : استحضار المشهورات من كلّ نوع وجمع المقدّمات الذائعة عند الجمهور وعند أصحاب الصناعات ، واستنباط ذائعات من ذائعات ، وتفصيل ذائع إلى ذوائع ، ونقل الحكم من ذائع إلى ذائع ، ونقل الحكم من ذائع إلى شبيه به .

وبالجملة يستحضر أصناف المشهورات من الموادّ المنطقيّة والطبيعيّة والخُلقيّة وغيرها ويعدّها للحاجة إليها .

الثانية : الاقتدار على تفصيل معاني الألفاظ المشتركة والمشكّكة والمتشابهة والمتبائنة والمترادفة ، حتّى لايقتصر على الدعوى المجرّدة ، بل يتبيّن وجه الاشتراك أو التشكيك ؛ ومهما اقتدر المجادل على تفصيل الاسم المشترك أمكنه أن يغالط ولايغلّط ، ويكفي المجيب والسائل الملاجّة[1] فيما لاخلاف فيه ، كمابين المشاغبين إذا وقع بينهم خلاف بسبب اللفظ فإذا بيّن المراد منه زال الخلاف .

وذلك مثل قول الأُصوليّين في الواجب المخيّر : «إنّ الجميع واجب» وقال بعضهم : «إنّ الواجب واحد لابعينه» وحصول الخلاف الشديد في ذلك ، والسبب فيه الغلط اللفظي ، فإنّ القائلين بوجوب الجميع إنّما عنوا به أنّه «أيّ واحد فعَله المكلّف كان قد أدّى به الواجب ، ولا يجوز له الإخلال بالجميع ، ولا يجب عليه الجميع» فيزول حينئذ الخلاف .

الثالثة : القدرة على التميز بين المتشابهات بالفصول والخواصّ ، واستنباط الأُمور المميّزة بين الأُمور المتقاربة جدّاً - فإنّ الّذي يظهر بيانه لايكتسب باستنباط فصوله دربة وعادة[2] - ليقتدر بذلك على إخراج الشيء من حكم يعمّه ، وغيره بالفرق ، والامتياز بالفصول .

---

(١) يعنى مجيب و سائل را از لجاجت ودرگيرى درمواردى كه باهم اختلافى ندارند باز مى دارد.

(٢) مراد اين است كه در اين مرحله نياز به قدرت بر شناخت ميان چيزهائى است كه بسيار بهم نزديك وهمانندند، تا بتوان با ارائه فصول وخواص آن دو را از هم متمايز ساخت، وچنين نيازى در مواردى كه اين گونه تشابه نزديك وجود ندارد نيست، چون اگر دو چيز آشكارا از هم جداست نيازى نيست تا با پيدا كردن فصل مميز آن دورا ازهم جدا سازيم.

وينتفع بذلك في صناعة القياسات المعمولة في إنتاج غير المدّعى، وفي توفية غير الحدود[١]، وفي تفصيل الأسماء المشتركة.

الرابعة: القدرة على تحصيل التشابه بين المتبائنات والمختلفات، إمّا بأوصاف إيجابيّة، إمّا باشتراك في محمول واحد - كاشتراك الإنسان والفرس في الحياة أو المشي - أو في نسبة منفصلة[٢]، كقولنا: «نسبة الربّان في السفينة إلى السفينة كنسبة الملك في المدينة إلى المدينة» أو في نسبة موصلة[٣]، كقولنا: «نسبة البصر إلى النفس كنسبة السمع إليها».

و إمّا بأوصاف سلبيّة، كقولنا: «الجوهر والكمّ يتشاركان في أنّه لاضدّ لهما».

والفائدة هنا ضدّ الفائدة في الآلة الثالثة، وهو إدراج الشيء في حكم ثبت لغيره بالتمثيل - وبالجملة الفرق بين المتشابهات والتشابه بين المتبائنات هو العلم الّذي ينتفع به - ذلك في الفصول وهذا في الأجناس[٤] وفي القياسات الشرطيّة المتّصلة من حيث يقع بأنّ الممكن في شيء ممكن في شبيهه.

---

(١) ن خ: توفية الحدود.

(٢) ن خ: مفصلة.

(٣) براى نشان دادن همگونى گاهى از اشتراك دو چيز در يك محمول استفاده مى شود، مانند اشتراك انسان واسب در راه رفتن، كه محمول «راه رونده» به هردو حمل مى شود. وگاهى تشابه نسبت ميان دو چيز، واين تشابه نسبت دو گونه است: گاهى تشابه نسبت ميان دو موضوع ومحمول جدا از هم است - مانند: «كشتيبان براى كِشتى مانند فرماندار در مملكت است». وگاهى تشابه نسبت دو محمول نسبت به يك موضوع، مانند: «بينائى نسبت به انسان همچون شنوائى نسبت به او است». از اولى به «منفصله» واز دومى به «موصله» تعبير شده است.

(٤) شناخت فرق ميان متشابهات با فصول ممكن است، وشاخت تشابه ميان متبائنات با اجناس.

[٣٣٥] [الموضع في الجدل][١]

قال : **وكلّ حكم منفرد يتشعّب منه أحكام جزئية يصلح لأن يجعل مقدّمات الأقيسة، يسمّى موضعاً.**

أقول : لمّا كان موضوع المنطق العلوم والأمور الكليّة، وكان الجدل من جملته، كان موضوعه أيضاً من العلوم والأمور الكليّة ؛ فمحمولاته كذلك ؛ وذلك إمّا أن يكون من أحدى الكليّات الخمسة، أو من الحدود والرسوم ؛ لأنّ الكليّات هي هذه لاغير، و إنّما يخالف من جهة الغرض الّذي يطلبه الجدلي -لا من جهة الموضوع والمحمول -.

فهذه المحمولات هي الّتي يختلف المتجادلان فيها بالإثبات والإبطال، ويحتاج كلّ منهما إلى أُصول يتقوّى بها على الإثبات والإبطال الّذي هو غرض الجدلي، وتعرّفها يكون بالاستقراء والقياس في كلّ واحد من محمولات المسائل الّتي يرام إثباتها و إبطالها، وهي الأُصول الّتي تعرف بها أنّ الشيء هو هو بالشخص أو بالنوع أو بالجنس أو بالخاصّة، والّتي يعرف بها أيّ الأمرين أولى وآثر.

وتسمّى هذه الأُصول في عبارة القدماء : «مواضع» أي موضع بحث ونظر. والموضع هو كلّ حكم كليّ واحد يتشعّب منه أحكام كثيرة كلّ واحد منها جزئيّ بالنسبة إليه، وصالح أن يصير مقدّمة لقياس جدلي باعتبار شهرته، كقولنا : «أحد الضدّين إذا كان في موضوع[٢] كان الآخر في ضدّه» فإنّه حكم كلي[٣] يتشعّب منه حكم جزئيّ بالنسبة إليه - و إن كان كلّياً في نفسه - وهو قولنا : «إن كان وضع الإحسان في الأصدقاء حسَناً كان وضع الإساءة في الأعداء حسَناً»- إلى غير ذلك من المواضع الآتية.

---

(١) الشفاء: الجدل، ٣٨. اساس الاقتباس: ٤٥٠. (٢) ن خ: موضع. (٣) ن خ:- كلي.

[٣٣٦]

قال : وربّما لايكون مشهوراً، و إنّما تلحق الشهرة جزئيّاته.

أقول : الحكم الكلّي - أعني الموضع - قد لايكون مشهوراً، وتكون جزئياته مشهورة، فلايكون مقدّمة للجدلي لعدم شهرته، وتكون الجزئيّات صالحة لأن تكون مقدّمات.

والسبب فيه أنّ الجزئيّات أعرف عند الحسّ، والأُمورالكليّة أبعد تعقّلاً عند العوامّ لعدم التفاتهم إليها وتفطّنهم لها، فتكون شهرتها أقلّ، ولأنّ نقيض العامّ أكثر من الخاصّ[1] ، ولهذا كان الاطلاع على كذب العامّ أسهل، فلهذين الاعتبارين قد يكون الجزئيّ مشهوراً، وكلّيُّه غير مشهور.

[٣٣٧] [مقدمات الجدل]

قال : والمقدّمات هي الّتي يسأل عنها وتتألّف منتجة لمايكون ناقضاً للوضع.

أقول : صناعة الجدل تتمّ بأمرين : سؤال، وجواب ؛ فالمجيب يؤلّف أقيسة من الذائعات على مامضى.

وأمّا السائل، فإنّ مقدّماته هي التي يسأل عنها السائل مغيّرة الصورة من

---

(١) يعنى وقتى دايرۀ حكمى فراگير است امكان پيدا شدن موارد نقض براى آن - به اندازۀ فراگيريش - بيشتر از حكمى است كه دايرۀ فراگيرى آن كمتر است، براى مثال دو حكم بالا را مقايسه كنيم كه اولى اعم است (أحد الضدين إذا كان في موضوع كان الآخر في ضده) ودومى اخص از آن (إن كان الإحسان إلى الأصدقاء حسناً كان وضع الإساءة إلى الأعداء حسناً)، اگر اولى را عرضه كنيم ممكن است شنونده فورا متوجه مورد نقض آن بشود واعتراض كند كه سخن درست نيست، زيرا سفيدى در جسم است وضد آن (سياهي) نيز در جسم است - ونه در ضد جسم - در صورتى كه اگر حكم دوم را بكار بگيريم چنين مورد نقضى ديده نمى شود.

صيغة الإخبار إلى صيغة الاستخبار، فيكون عدد المسائل كعدد المقدّمات، وبعد تسليم المجيب لها يؤلّفها لينتج نتيجة مناقضة للوضع.

فهي باعتبار مقارنة حرف الاستفهام لها تسمّى : **مسألة الجدل**.

وباعتبار جعلها جزء قياس بعد تسليم الخصم تسمّى : **مقدّمة الجدلي**.

وذلك كمن يضع أنّ العلم بالواحد والكثير واحد، فيقول السائل : «هل الواحد والكثير متضادّان» ؟

فإذا قال : «نعم» ؛ قال : «هل العلم بالمتضادّات كثير» ؟

فإذا قال : «نعم». انتقض حكم الخصم باتّحاد العلمين.

[٣٣٨] [محمولات الجدل][1]

قال : **ومحمولاتها إن كانت مساوية لموضوعاتها: فهي حدود، أو خواصّ؛ والخواصّ مفردة أومركّبة - ومنها الرسوم -**

و إن لم تكن مساوية: فالواقعة منها في طريق «ماهو» أجناس أو فصول -ولايفرق بينهما هاهنا - وغيرها أعراض.

أقول : لمّا كان موضوع الجدل أمراً كليّاً، كانت محمولاته كذلك، وذلك إمّا أن يكون من الأجناس، و إمّا أن يكون من الفصول، و إمّا أن يكون من الخواصّ، و إمّا أن يكون من الأعراض.

وذلك لأنّ محمولات المقدّمات إمّا أن تكون مساوية لموضوعاتها، أو غير مساوية ؛ فإن كانت مساوية، فإمّا أن تدلّ على الماهيّة، أو لا ؛ والأول يسمّى : حدّاً، والثاني يسمّى : خواصّ.

---

(١) الشفاء : الجدل، ٥٣. اساس الاقتباس : ٤٥٢.

والخواصّ إمّا مفردة، أو مؤلّفة؛ والمفرد خاصّة المفرد، والمؤلّف خاصّة المؤلّف، ويطلق على الجميع اسم «**الرسم**»، لأنّه من الخواصّ يحصل.

و إن لم تكن مساوية للموضوعات، فإمّا أن تقع في طريق: «ماهو ؟» -أعني جواب «ماهو» ؟ لعدم الفرق بينهما في صناعة الجدل -- أو لاتقع؛ فإن وقعت فهو **الجنس والفصل**، ولا فرق بينهما في هذا الفنّ، و إن لم تقع، فهي **الأعراض**.

فالمحمولات بهذا الاعتبار هى أربعة: الحدّ، والخاصّة، والجنس، والعرَض.

وسقط اعتبار النوع، لأنّه إن حمل على الشخص سقط اعتباره هنا، لأنّ مباحث الجدل كلّية، و إن حمل على الصنف كان بمنزلة حمل اللوازم، لأنّ النوع ليس نوعاً للصنف، فالنوع إذن يقع في موضوع القضيّة لا في محمولها.

[٣٣٩] [شرائط المحمولات الجدليّة][1]

قال: ولابدّ من إثبات الوجود في الأعراض، ومن إثبات المساواة أو الوقوع في جواب «ماهو» مع ذلك في الخواصّ والأجناس، ومن القيام مقام الاسم مع جميع ذلك في الحدود - هذا بحسب الشهرة -.

أقول: لمّا فرغ من المحمولات الجدليّة، شرع في بيان شرائطها: أمّا العرَض، فإثبات وجوده - و إليه أشار بقوله: «ولابدّ من إثبات الوجود في الأعراض» - .

وأمّا الخاصّة، فإثبات المساواة مع إثبات الوجود.

وأمّا الجنس، فإثبات وقوعه في جواب «ماهو» مع إثبات وجوده، و إلى

(١) الشفاء: الجدل، ٦٣. اساس الاقتباس: ٤٥٣.

هذين الأمرين أشار بقوله : « ومن إثبات المساواة أو الوقوع في جواب ماهو مع ذلك » أي مع إثبات الوجود الّذي هو الشرط الأول « في الخواصّ » يعني المساواة « والأجناس » يعني الوقوع في جواب ماهو .

وأمّا الحدّ ، فإثبات قيام الحدّ مقام الاسم في الدلالة مع جميع ذلك ، يعني مع الشرائط الثلاثة الّتي هي إثبات الوجود والمساواة والوقوع في جواب « ماهو »[1] - وهذه الشرائط بحسب الشهرة - .

[٣٤٠]

قال : والتحقيق يقتضي إثبات كون كلّ شرط يخصّ بعضاً مسلوباً عن البعض الآخر ليتمّ تحقّقه، وأن يكون الحدّ مساوياً للماهيّة، ولا يُحتاج إلى إثباته.

---

(١) در فراز پیش محمولات در قیاس جدلی بر شمرده شد، ودر این جا بیان می شود که کار جدلگر اثبات ویا ابطال یکی از محمولات یاد شده است.

گفتیم که در فن جدل میان جنس وفصل فرقی در حکم نیست، ونوع نیز در محمول جدل قرار نمی گیرد، بنا بر این نظر به بیانِ حکمِ جنس وعرض عام وخاص وحد است.

درعرض عام باید وجود آن اثبات شود.

در جنس اثبات وجود واینکه در جواب «ماهو» قرار می گیرد، یعنی مقوم بودنش تبیین شود.

در عرض خاص اثبات وجود وهمسانی فراگیری افراد زیر پوشش آن با موضوع.

در مورد حد هرسه شرط یاد شده (وجود وهمسانی فراگیری وبیان مقوم بودن) وافزون براین اثبات قیام حد بجای اسم در دلالت بر موضوع.

با توجه به آنچه گفته شد شارح به تطبیق متن می پردازد که با کمی تغییر (جهت روشن شدن) می آوریم: ولابد من اثبات الوجود في الأعراض. ومن إثبات المساوات مع الوجود في الخواص، واثبات المساوات مع الوقوع في جواب ماهو في الأجناس. ومنْ القيام مقام الاسم مع جميع ذلك (اثبات الوجود والمساوات والوقوع في جواب ماهو) في الحدود.

شرائط یاد شده بنا بر مشهور میان منطق پژوهان است، ومحققان از ایشان دو فراز براین افزوده‌اند که در متن بعد بدان اشاره می شود.

وأمّا هاهنا فقد يكتفى بما يميّز - أي شيء كان - وكذلك ربما يحتاج إلى إثباته، فالأسهل إثباتاً أعسر إبطالاً وبالعكس.

أقول : التحقيق يقتضي أن يكون كلّ شرط يخصّ بعض هذه المواضع مسلوباً عن البعض الآخر ليتمّ تحقّقه.

مثلا : العرَض، شرَطنا فيه بحسب الشهرة إثبات وجوده للموضوع، وبحسب التحقيق ينضاف إليه شرطان آخران : أحدهما سلب شرط الخاصّة عنه، والثاني سلب شرط الجنس - وهما عدم المساواة وعدم الوقوع في جواب «ماهو ؟» - .

والخاصّة، تحتاج إلى شرط آخر بحسب التحقيق، وهو سلب شرط الجنس عنها.

والجنس، يشترط فيه سلب شرط الخاصّة عنه.

وأمّا الحدّ، بحسب الشهرة فهو المميّز مطلقاً - سواء كان من الذاتيّات أو العرضيّات - وأمّا بحسب التحقيق فإنّما يطلق على مايساوي الماهيّة - أعني المركّب من الذاتيّات - ولايحتاج إلى إثباته - على ما بينّا في كتاب البرهان[1] - بخلاف الحدّ هاهنا - حيث جوّزنا أن يكون من العرضيّات - ولذلك ربّما يحتاج إلى إثباته للموضوع، لأنّ العرضيّات قد يحصل الشك في ثبوتها للموضوع ويحتاج إلى برهان، بخلاف الذاتيّات ؛ و إذا كانت شرائط الإثبات أقلّ كان الإثبات أسهل، فحينئذ يكون الإبطال أعسر - وبالعكس - .

[٣٤١] [ما ينبغي للمجادل أن يتدرّب فيه]

قال : وينبغي للجدليّ أن يكون عنده مواضع معدّة للإثبات والإبطال مطلقاً،

---

(١) به فراز ٣١١ مراجعه شود.

ومواضع تخصّ الجنس والخاصّة والحدّ، وتلحقها مواضع الأولى والآثر- وهي متعلّقة بالأعراض - ومواضع لهو هو[١] - وينتفع بها في الحدود -.

وتفصيل المواضع لايليق بالمختصرات فلنقتصر على الأمثلة.

أقول : يحتاج المجادل إلى أن يستكثر من بضاعته العلميّة، و إلى الدُربة في عادته الصناعية - كمايحتاج غيره من الصنّاع - حتّى يقدر على إيراد مايحتاج إليه في كلّ وقت، ولايكفي حفظ البضاعة دون ملكة الصناعة، إذ قد يحفظ الإنسان ما لايذكره وقت الحاجة إليه، أو يحتاج إلى ما ليس بمحفوظ عنده.

فبكثرة البضاعة يجد كلّ مايريد في وقت حاجته، وبالتعويد الصناعيّ يحصل له وقت الحاجة من غير رويّة ولاتوقّف، فإنّ التوقّف والرويّ انقطاع عند الحاضرين.

كما أنّه لو طُلب من صاحب الألحان لحن منها في شعر من الأشعار ومذهب من المذاهب، فإذا كان حافظاً للأشعار والمذاهب كان عنده في كلّ وقت مايحتاج إليه ويُطلب منه، و إذا كانت عادته في صناعته محكمة قدر على الإيقاع في المذهب المطلق من غير توقّف، فإن حفظ من غير دُربة وعادة توقّف للرويّة واستحضار المذهب في خاطره ونقله بالمقصود[٢] والإرادة إلى مبادئ حركاته والتحريك للإيقاع على وفق المذهب المحفوظ، وكان ذلك في زمان بطل نسبة الزمانيّة بين الإيقاعات فيذهب رونقها وموقعها في الصناعة.

وكذلك المجادل في جدله إذا تروّى وتفكّر وتذكّر ليستحضر مايحتاج إليه في ذهنه انقطع، بخلاف المبرهن وطالب الحقّ، لحصول غرضه في عاجل حاله وآجله : إمّا بتذكّره، أو بإذكار الشريك له، أو بإلهام الربّ تعالى.

إذا عرفت هذا فينبغي أن يكون للجدليّ مواضع معدّة عنده للإثبات

---

(١) ن خ: لما هو هو.

(٢) ن خ: ونقله بالتصور. ن خ : وعقله بالمقصود.

والإبطال مطلقاً، لاحتياجه إلى الإثبات والإبطال في جميع المحمولات مطلقاً، ويحتاج أيضاً إلى إعداد مواضع يخصّ الجنس لأجل شرائطه، ومواضع يخصّ الخاصة لأجل شرائطه، ومواضع يخصّ الحدّ لأجل شرائطه.

وتلحق هذه المواضع مواضع أُخر تختصّ بالأعراض؛ وهي مواضع: أيّ الأمرين أولى بالموضع وأيّها آثر؟ وهذا إنّما يتحقّق في الأعراض، وفي الجدل أكثر المطالب مبنيّة على الأولى والآثر، فيجب أن يعدّ مواضع لهما.

ويعدّ أيضاً مواضع للهوهو، وهي أيضاً لواحق للمواضع السابقة، لأنّ الجدليّ ينظر في الحدّ فيحتاج إلى مواضع الهوهو، وهو يكون بين شيئين مشتركين بأمر ومختلفين بآخر، كقولنا: «الإنسان هو الفرس» - يعني في الحيوانية - والشيئان قد يكونان نوعين وقد يكونان شخصين - على ما يأتي.

وقد ظهر من هذا أنّ أصناف المواضع هذه الثمانية، وهي مواضع الإثبات والإبطال مطلقاً، ومواضع الأعراض، ومواضع الأولى والآثر، ومواضع الجنس، ومواضع الفصل، ومواضع الحدّ، ومواضع الخاصّة، ومواضع هوهو.

وتفصيل أصناف هذه المواضع وتعديدها لايليق بالمختصرات، فلنقتصر على إيراد الأمثلة لكلّ واحد منها. .

[٣٤٢] [مواضع الإثبات والإبطال][1]

قال: ونقول: من مواضع الإثبات والإبطال مايتعلّق بجوهر الوضع، وهوأن يحلّل المطلوب وأجزاءه إلى ذاتيّاتها، وعوارضها ومعروضاتها، ولوازمها وملزوماتها، وجزئيّاتها وأجزائها كلّها بحسب الشهرة، ويطلب منها مايقتضي الإثبات والإبطال، بالقياس أو بالاستقراء.

---

(١) اساس الاقتباس: ٤٦٧.

أقول : قد بيّنّا في كتاب البرهان كيف تستنبط الحجّة والقياس من المطلوب نفسه من جهة حدّيه - أعني الموضوع والمحمول - بتحصيل الحدّ الأوسط في الإيجاب، ومن الأُمورالخارجة عنهما في السلب ؛ والخارجة عن أحدهما غير خارجة عن الآخر على ما مثّل[1] في الإيجاب والسلب الكلّي والجزئي، وتحليل المطلوب وأجزائه إلى ذاتيّاتها بأن ينقسم إلى الأجزاء الذاتيّة و إلى الوجوديّة - كالمادّة والصورة - وأجزاء الأجزاء، إلى البسائط، وكذلك تحليل الموضوع والمحمول إلى العوارض والمعروضات، واللوازم والملزومات، على نهج ماتقدّم.

فإن كان المحمول - أو حدّه أو جزء يساويه - محمولاً على الموضوع أو على حدّه أو على جزء يساويه : حصل الإيجاب الكلّيّ، و إن كان بين الكلّ والجزء أو بين جزأين منافاة، كان بين المحمول والموضوع منافاة، كماإذا أردنا أن نعرف : «هل الفاضل حسود ؟ أم لا ؟» قلنا : «الفاضل هوالّذي جميع أفعاله وانفعالاته على سيرة العدالة، والحسود هو الّذي يتأذّى من حُسن حال الأخيار، وهذا التأذّي ليس على سيرة العدالة، فالفاضل غيرحسود» وهذا الاعتبار نافع في الإبطال في العلوم.

وكذلك إذا حللناهما إلى العوارض، فإن كان عوارض المحمول عارضة للموضوع، كقولنا : «الحسّ مميّز، والتميز[2] قديكون صواباً وقد يكون خطاء، وكذلك الحسّ» فإنّ كان عروض العارض للموضوع كلّياً فهو موضوع[3] علميّ، و إن كان أكثرياً فهو جدليّ ؛ ولا يعمّ نفعه في الإثبات، لأنّ عرض العامّ لايجب أن يكون عرضاً للخاصّ ؛ ويعمّ في الإبطال، لأنّ ما لايكون عارضاً للعامّ لايكون عارضاً للخاصّ.

---

(١) ن خ : ما قيل.

(٢) ن خ : المميز.

(٣) ن خ : موضع.

و إن كانت عوارض الموضوع عارضة للمحمول، كقولنا : «إن كان علم شريف كالتوحيد، وعلم خسيس كالكهانة فالحال شريف وخسيس» وهو موضع علمي، لأنّ عارض الخاصّ عارض العامّ. وينتفع به في الإثبات دون الإبطال.

وقد ينقسم الموضوع إلى أصنافه وأشخاصه، ثمّ يطلب المحمول في كلّ واحد منها ويتدرّج من فوق إلى أسفل، فإن كان المحمول موجوداً في الكلّ أو في الأكثر حكمنا بالإثبات الكليّ للاستقراء، و إن لم يكن موجوداً في الكلّ حكمنا بالإبطال.

[٣٤٣] [من مواضع الإبطال طلب مقابل الشيء أو مناقضه]

قال : ومنها أن يطلب مايقابله أو يناقضه، ويطلب منه مايلحق جزءً منه دون الجزء الآخر للإبطال.

أقول : هذا أحد المواضع المتعلّقة بالإثبات والإبطال، وهو أن يطلب وجود مقابل المحمول، إمّا بالتضادّ أو بالتناقض، فإن كان مقابل المحمول موجوداً للموضوع لم يكن المحمول موجوداً له، لامتناع وجود المتقابلين، كقولنا : «إن كان كلّ إنسانٍ حيواناً فالإنسان ليس بجماد».

وهو يقتضي الإبطال، لأنّ وجود مقابل المحمول يبطل وجود المحمول للموضوع.

[٣٤٤] [من مواضع الإبطال طلب شرائط التناقض]

قال : ومنها مايتعلّق بالأمور الخارجة، كالشروط المذكورة في التناقض، فإنّ اختلافها يفيد الإبطال.

أقول : من المواضع الّتي تفيد الإثبات والإبطال، مايتعلّق بالأمور

الخارجة عن المطلوب، وهي شرائط التناقض الثمانية، فإنّ اختلاف تلك الشرائط يقتضي الإبطال، كمايقول القائل: «المغتذي هو النامي»؛ فنقول: «هذا الحكم باطل، لوجود الاغتذاء زمان الوقوف والانحطاط دون النموّ».

وكمايقال: «التذكّر تعلّم» فنقول: «إنّه باطل، لأنّ التذكّر تحصيل علم ماضٍ، والتعلّم تحصيل علم مستقبل».

[٣٤٥] [من مواضع الإثبات طلب أحوال الثبوت]

قال: وأيضا أحوال الثبوت، كالدوام واللادوام، والأكثريّة والأقلية، فإنّها تفيد الإثبات.

أقول: هذا الموضع ممّايتعلّق بالإثبات، وذلك لأنّ الشيء مغاير لأحواله - كالدوام واللادوام، والأكثرية والأقلّية - فوجود الشيء حينئذ للموضوع مغائر لوجود أحواله.

نعم وجود الشيء أعمّ من وجوده على حال، ولمّا استلزم الخاصّ العامّ كان إثبات وجود حال الشيء يستلزم إثبات وجوده مطلقاً، كقولنا: «كلّما كان الشيء نافعاً دائماً كان نافعاً مطلقاً». وكقولنا: «إن كان خمر أشدّ إسكاراً من خمر كان الخمر أشدّ إسكاراً مطلقاً» وهذا يقتضي الإثبات.

[٣٤٦] [مواضع مشتركة للإثبات والإبطال]

قال: ومنها مواضع عامّة مشتركة، مثل: مايحكم بلحوق ضدّ اللاحق بحال لضدّ الملحوق بتلك الحال، أو بعينه لضدّ تلك الحال، أو بلحوق اللاحق بعينه لضدّ الملحوق بضدّ تلك الحال، كمايقال - مثلاً -: «إن كان الإحسان إلى الأصدقاء حسَناً فالإساءة إلى الأعداء حسَنة» أو «... إلى الأصدقاء قبيحة» أو «... فالإحسان إلى الأعداء قبيح».

أقول : هذه المواضع الثلاثة تتعلّق بالمتقابلات وهي عامّة مشتركة بين الكليّات :

أحدها : أن يحكم بلحوق ضدّ اللاحق بحالٍ لضد الملحوق بتلك الحال، كقولنا : «إن كان الإحسان إلى الأصدقاء حسَناً فالإساءة إلى الأعداء حسَنة» فقد حكمنا بلحوق الحُسن للإساءة الّتي ضدّ الإحسان اللاحقة بالأعداء الّذي هو ضدّ الأصدقاء» ؛ وهذا الحكم - وهو الحسن - موجود أيضاً للضدّ -أعني للإحسان إلى الأصدقاء - .

فالحاصل من هذا أنّ الأصدقاء والأعداء متضادّان، والإساءة والإحسان متقابلان، وكلاهما اشتركا في حكم واحد - هو الحُسن - فأحد المتقابلين إذا كان على حالٍ لموضوع كان المقابل الآخر موجوداً لمقابل ذلك الموضوع على تلك الحال ؛ أعني : إذا كان الإحسان على حال الحُسن للأصدقاء، كانت الإساءة ثابتة للأعداء على تلك الحالة.

وثانيها : أن يحكم بلحوق ضدّ اللاحق بحال لعين ذلك الملحوق بضدّ تلك الحال، كقولنا : «إن كان الإحسان إلى الأصدقاء حسَناً فالإساءة إلى الأصدقاء قبيحة» فالإحسان أحد المتقابلين كان حاصلاً للأصدقاء الّذي هم الموضوع بحالٍ هي الحسَن، وكان المقابل الآخر- وهوالإساءة - لعين الموضوع - وهو الأصدقاء - بضدّ حال الحسَن - وهو القبيح.

فقد حكمنا بلحوق القبيح - الّذي هو ضدّ حال الحسَن - لضدّ اللاحق - الّذي هوالإساءة، الّتي هي ضدّ الإحسان - اللاحق لذلك الموضوع بعينه - أعني الأصدقاء - فالموضوع هاهنا واحد - وهو الأصدقاء - والحالان متقابلان، بخلاف الموضع[1] الأول.

وثالثها : أن يحكم بلحوق اللاحق بعينه لضدّ الملحوق بضدّ تلك الحال،

---

(١) ن خ : الموضوع. ن خ : الوضع.

كماتقول : «إن كان الإحسان إلى الأصدقاء حسَناً فالإحسان إلى الأعداء قبيح» ، فالإحسان أحد المتقابلين والإساءة المقابل الآخر ، والمقابل الأوّل حاصل للأصدقاء - الّذي هو موضوع مقابل للموضوع الآخر- بحالٍ هي الحَسن ، وهو حاصل لمقابل الأصدقاء - وهوالأعداء - بضدّ تلك الحال ، وهي القبيح[1] .

[٣٤٧]

قال : ومثل لحوق الضدّ بمثل مايلحق به ضدّه على السويّة، كالبُغض بالشهويّة - للحوق الحبّ بها -.

ومنه مايقابله، كقولنا: «إذا كان الشيء ثابتاً فمساويه ثابت» و«إذا كان غير الأولىٰ ثابتاً فالأولىٰ ثابت». وفي الإبطال بالعكس.

وأيضاً حكم المتشابهات واحد.

أقول : هذه أيضاً مواضع عامّة للإثبات والإبطال :

منها : موضع لحوق الضدّ بمثل مايلحق به ضدّه على السوية ، بمعنى أنّ عروض الضدّين للموضوع على التساوي ، فإن كان أحدهما طبيعيّاً كان الآخر كذلك ، كماتقول : «لوكان الحبّ يعرض للقوّة الشهويّة لكان البُغض كذلك» .

ومنها : موضع التساوي ، كقولنا : «إن كان ماهو مساوٍ لهذا في الكون ثابتاً فهو ثابت» أو لم يكن ، لم يكن ؛ كماتقول : «إن كان الإبصار بخروج شيء من العين، فالسماع بخروج شيء من الأُذن» .

ومنها : موضع الأولى، كماتقول : «إن كان غير الأولى ثابتاً ، فالأولى ثابت» وكقولنا : «إن كان القائم بغيره ثابتاً ، فالقائم بذاته ثابت» .

(١) نسخه ها همه «الإساءة» است. وتصحيح مقتضاى سياق عبارت است.

هذا في الإثبات ؛ وأمّا في الإبطال ، فبالعكس ؛ كما تقول : «إن كان الأولى غير ثابت فغير الأولى غير ثابت» وكقولنا : «إن كان القائم بذاته غير ثابت ، فالقائم بغيره غير ثابت» .

ومنها : موضع المتشابهات ، وذلك أنّ الحكم إذا كان ثابتاً لأحد الشبيهين[١] ، كان ثابتاً للشبيه الآخر ، كقولنا : «إن كان العلم بالمختلفات مختلفاً ، فالظنّ بالمختلفات مختلفٌ» .

[٣٤٨]

قال : **وأيضاً يثبت لمقابل الموضوع مايقابل محموله، مثل أن يقال: «إن كانت الشجاعة فضيلة، فالجبن رذيلة».**

ومن النظائر والاشتقاقات: « إن كان الشجاع فاضلاً فالشجاعة فضيلة».

ومن التصاريف: «إن كان مايجري مجرى العدل يجري مجرى الشجاعة فالعدل شجاعة».

أقول : هذه مواضع للإثبات والإبطال أيضاً :

منها : مايتعلّق بالتضادّ ، بأن يؤخذ لمقابل الموضوع شيء مّا فيؤخذ للموضوع ضدّه ، مثل أن يقال : « إن كانت الشجاعة فضيلة ، فالجبن رذيلة » .

واعلم أنّ المواضع المشهورة في الأضداد أن يركّب الضدّان مع الضدّين على أربعة أوجه - كلّ واحد من طبقتين - ثمّ يكون إذا كان الشيء مع الشيء بحال مّا فضدّ الشيء معه بضدّ حاله ، مثل أنّ الكون مع الصديق سعادة ، ومع العدوّ شقاوة .

وضدّه مع ضدّه مثل حاله ، كقولنا : «إن كانت الإساءة إلى الأصدقاء

---

(١) ن خ : المشتبهين. ن خ : المتشابهين.

قبيحة فالإحسان الى الأعداء قبيح» و«إن كانت الإساءة إلى الأصدقاء قبيحة فالإحسان إليهم حسَن» والشيء مع ضدّه بضدّ حاله، فإنّه إن كانت الإساءة إلى الأصدقاء قبيحة فالإساءة إلى الأعداء جميلة وقد سلف كلام في ذلك[١].

ومنها: مواضع النظائر، كقولنا: «إن كان مايجري مجرى العدالة محموداً، فالعدالة محمودة».

ومنها: مواضع الاشتقاقات، كقولنا: «إن كان الشجاع فاضلاً، فالشجاعة فضيلة» والأقرب العكس، وهو أن يقال: «إن كانت الشجاعة فضيلة، فالشجاع فاضل» فإنّ الأوّل إنّمايلزم لوقيل: «إن كان الشجاع بماهو شجاع فاضلاً، فالشجاعة فضيلة»[٢].

ومنها: مواضع التصاريف، كقولنا: «إن كان مايجري مجرى العدل يجري مجرى الشجاعة فالعدل شجاعة».

[٣٤٩] [مواضع الأولىٰ والآثر][٣]

قال: **ومن مواضع الأولىٰ والآثر، كمايقال: «كلّ ماهو أدوم أو أشرف أو أنفع أو أكمل أو أقدم أو أغنىٰ أو ألذّ فهو آثر، ومختار الأفاضل ومايرغب فيه قومٌ كثير وماهو تحت جنس أفضل ومايؤدّي إلى غاية أسرع ومايفيد خيراً أكثر ومايفيد خيراً بالذات والمطلوب بنفسه والمطلوب في وقته ومايصدر عنه فعله الخاصّ ومايخاف على تلفه أكثر فهو آثر من غيره».**

أقول: هذه مواضع الأولىٰ والآثر، وأصلها ترجيح أحد الشيئين الذين بينهما اشتراك بوجه من الوجوه على الآخر.

---

(١) به فراز ٣٤٦ مراجعه شود.

(٢) مى توان جواب داد كه وصف شيء در اين موارد مشعر به عليت است، يعنى وقتى گفتيم: «إن كان الشجاع فاضلا...» شنونده در مى يابد كه علت فضل شجاعت است.

(٣) الشفاء: الجدل، ١٤٥-١٦٢.

وكلّ ما هو أدوم من غيره فهو آثر.

وكلّ ما هو أشرف فهو آثر من الخسيسِ بالنسبة إليه - و إن كان شريفاً، كالحكمة من الموسيقي -.

والأنفع آثر، كالصحّة فإنّها أنفع من الجمال.

والأجمل من غيره آثر.

وماكان من الأشياء التي هي أقدم آثر، كالصحّة فإنّها آثر من القوّة، لأنّ الصحّة في الأخلاط الأُولى والمزاجات، وهذا فيما بعد.

والأغنى آثر، كاليسار فإنّه آثر من التجارة.

والألذّ آثر، كإدراك المعقولات، فإنّه ألذّ من إدراك المحسوسات.

ومختار الأفاضل، ومايفضّله المعتبرون من أهل الفطنة أو أهل العلم -كالمعقولات على المحسوسات - وما هو تحت جنس أفضل آثر، كالجسم والسواد، فإنّ الجسم تحت جنس الجوهر وهو أفضل من العرض[1].

ومايؤدّي إلى غاية أسرع - كالأسباب النافعة في المعاش - فإنّها آثر عند العامّة من الأسباب النافعة في المعاد.

ومايفيد خيراً أكثر آثر.

ومايفيد خيراً بالذات آثر ممّا يفيده بالعرض -كاليسار والمعاش -.

والمطلوب بنفسه آثر من المطلوب لغيره، كالصحّة والرياضة.

والمطلوب في وقته آثر من المطلوب في غير وقت حصوله، كالتعلّم في وقت الشباب، فإنّه آثر منه في وقت الشيخوخة.

ومايصدر عنه فعله الخاصّ - كالإنسان العاقل من الإنسان الشجاع - ومايخاف على تلفه أكثر فهو آثر.

---

(١) ن خ: الكيف.

وماهو من جنس الفضيلة أفضل ممّا هو خارج عنه - كالعدالة - فإنّها أفضل من العادل وآثر، لأنّه بها فاضل.

والذي يؤثّر في جميع الأوقات آثر من الذي يؤثّر في وقت مّا -كالصحّة والعلاج -.

والموجود للآثر آثر من الموجود لمادونه.

ومايخصّ الأفضل والآثر من جهة المؤثِر- كالمؤثَر عندالله - آثر من المؤثَر عند الناس.

وما لايشارك فيه الأردىٰ آثر، والذي يشارك فيه الأخيار آثر، والذي يؤثر أن يفعل بالإخوان آثر من الذي لاينبغي أن يفعل بهم.

ومجموع الآثرين آثر، والمستغنى به عن الآخر من غير عكس آثر، كالعدالة إذا كانت في جميع الناس لم يحتج إلى الشجاعة، والشجاعة لاتستغني عن العدالة، فالعدالة آثر.

والأشبه بالآثر آثر من جهة ماهو أشبه؛ ويعانَد بالقِرَد، فإنّه أشبه بالإنسان من الفرَس، والفرس آثر منه.

والشبيه بالفاضل آثر من الشبيه بالخسيس من جهة ما هما شبيهان؛ ويعاند بأنّه يمكن أن يكون الشبيه بالفاضل من جهة ما هو أخسّ، والشبيه بالخسيس من جهة ماهو أفضل، فإن لم يشترط هذا لم يتمّ، فإنّ الفرس أشبه بالحمار، والقرَد بالإنسان.

والذي زيادته آثر آثر، والذي يُجحد الآخر ليظهر هو آثر، مثل من يجحد حبّ اللذات ليعدّ زكيّاً[1].

---

(١) وقتی چیزی را رد می کنیم تا چیز دیگری رخ نماید معلوم می شود دومی خواستنی تر است، مثلا وقتی بخاطر پاکدامنی از شهوت چشم می پوشیم، پس پاکدامنی خواستنی تر است.

وأفضل أفضل النوعين أفضل من أفضل أخسّهما، والذي له الفضيلة الخاصّة بنوعه آثر مما ليست له، و إن كان له غيرها- كما قلنا قبل في العلم والشجاعة -.

والذي يفعل أكثر آثرمن الذي لايفعل من جهة فعله كالنار والفربيون[١] .

والذي يفعل بطبيعته آثر من الذي يفعل بغيرها فعلاً مؤثَراً.

والذي يخصّ خيره الأفضل آثر، والذي يتبعه خيرٌ أكثر آثر.

والذي يتبعه شرّ أقل آثر، والذي به الخير أكثر آثر.

والذي يتبعه[٢] شرّ أقلّ آثر.

[٣٥٠] [مواضع الجنس][٣]

قال : **ومن مواضع الجنس هل هو واقع في جواب ماهو وهو يتناول المتّفقات فيه تناولاً واحداً ؟ وهل أُورد بدله غيره ؟ كفصله أو خاصّته، أو عرَض من أعراضه - مثل قابل الأبعاد، أو المتحرّك، أو القائم بالذات بدل الجسم، أو كالمادّة مثل الحديد في قولنا: «السيف حديد كذا» أو الفصل كقولنا: «العشق إفراط المحبّة» أو النوع كقولنا: «المرض سوء مزاج كذا» أوالانفعال كقولنا: «الهواء حركة الريح» أو الفعل كقولنا: «الماء ماهو مبرّد بالطبع» أو غيرذلك - وفي كيفية انقسامه بالفصول: أذاتيّ أم عرضي ؟**

أقول : قد حكى الشيخ في كتاب الجدل[٤] عن ظاهري المنطقيّين أنّهم لايميّزون بين الجنس والفصل، فإن ميّز بعضهم استعمل الأعراض العامّة كثيراً

---

(١) فربيون صمغی است که از گیاهی بهمین نام گرفته می شود وکاربرد داروئی دارد.

(٢) ن خ: يرفعه. ن خ: يدفعه.

(٣) الشفاء: الجدل، ١٦٥-٢٠٣. اساس الاقتباس: ٤٨١

(٤) به پاورقی فراز ١٢ مراجعه شود.

مكانه، ولا يراعون شرائط الأجناس على مايقتضيه التحقيق، وهو الموجب لعدم تميزهم بين الجنس والفصل، ولهذا يشترك بعض مواضع الجنس بمواضع الفصل وبعضها يختصّ به.

إذا عرفت هذا فنقول: الجنس يجب أن يقع في جواب «ماهو ؟» لابمعنى أن يكون كمال الجواب عن النوع، بل بمعنى أن يكون واقعاً في طريق «ماهو ؟» وهولاء الظاهريّون لايميّزون بين المقول في جواب «ماهو ؟» وبين الواقع في طريق «ماهو ؟».

فمن مواضع الجنس أنّه هل هو واقع في جواب «ماهو ؟» أم لا ؟ وأنّه هل يتناول المتّفقات فيه تناولاً واحداً؟ وذلك لأنّ الجنس يجب أن يتّفق فيه مايصدق عليه من الأفراد، فلايخلو منه بعض الموضوعات - خصوصاً الأشخاص - فيصدق النوع حينئذ على ما لايصدق عليه الجنس، كمن جعل المعلوم جنساً للمظنون - وبعض الظنّ ليس بعلم -.

ومن مواضع الجنس أنّه هل أُورد بدله غيره كفصله أو خاصّته أو عرض من أعراضه ؟

فإنّ الفصل جزء الحقيقة لانفسها، كمن يورد «قابل الأبعاد» الذي هو فصل الجسم بدل الجسم.

والخاصّة خارجة عنه، كمن يورد «المتحرّك» الذي هو خاصّة الجسم بدله.

والعرض العامّ خارج عنه أيضاً، فلا يورد بدله، كمن يورد «القائم بالذات» الذي يعرض للجسم وللجواهر المجرّدة بدل الجسم.

وكذا لايجوز أن تورد المادّة للشيء بدله - كالحديد في قولنا: «السيف حديد» بدل قولنا: «آلة صناعيّة» - ولافصل النوع بدل الجنس - كقولنا: «العشق إفراط المحبّة» و إنّما هو المحبّة المفرطة - ولا النوع بدله - كقولنا:

«المرض سوء مزاج صفراوي - مثلاً -» ولا الانفعال بدل الجنس - كقولنا : «الهواء حركة الريح» - ولا الفعل - كقولنا : «الماء مبرِّد بالطبع» - أو غير ذلك، وبالجملة أن يذكر غير الجنس مكانه.

ومن مواضعه : هل انقسامه بالفصول ذاتي أو عرضي ؟ - فإنّه يجب أن ينقسم بالذاتيّات لاالعرضيّات - .

وهل للنوع جنس غيره لايترتّب تحته ولا تحت آخر فوقهما حتّى يكون الجنسان مختلفين ؟ فإنّ الشيء الواحد لايدخل في جنسين، كقولنا : «العلم خير» و«العلم» من باب الكيف، و«الخير» من باب المضاف.

وهل يصدق عليه جميع فصول الجنس ؟ فإنّ مالايقال عليه بعضها ليس بجنس.

وهل ضدّ الجنس يحمل عليه ؟ وهل هو يحمل على النوع على سبيل الإستعارة أو التشبيه ؟ كمن يقول : «إنّ الغيم دخان» لأنّه كالدخان.

وهل ضدّه ليس في جنس فلايكون هو في جنس كالخير والشرّ ؟

وهل النوع مباين لكلّ قسم من الجنس ؟ وهل يتعاكسان أحدهما على الآخر كلّياً كالموجود والواحد ؟

وهل أحدهما من المضاف فالآخر كذلك ؟ - ويعاند بأنّ العلم مضاف، والنحو ليس من المضاف، وهو باطل عند التأمّل[1] - .

وهل إضافتهما بحرف واحد ؟ أو بنحو واحد ؟ - ويعاند بأن القُنية جنس للعلم، والقُنية قنية للمقتني، والعلم علم بالمعلوم.

وهل تعاكسهما الإضافي بحرف واحد ؟ - ويعاند بأن العلم علم بالمعلوم، والمعلوم معلوم بالعلم - .

---

(١) وجه بطلان اين است كه نحو وقتى بعنوان علم ياد شود مضاف است.

وهل إن كانت الإضافة من أحدهما ذات وجهين فكذلك في الآخر؟ مثل أنّ الواهب من الموهوب والموهوب له فكذلك العطيّة.

و إن كان الجنس من العوارض فهل يعرض لما يعرض له النوع، أم لا ؟ فإن من قال :«إن الحياء جبن فقط» فقد أخطأ، لأنّ الحياء في القوّة الفكريّة، والجبن في الغضبيّة.

وهل يقال الجنس على النوع على الإطلاق من جميع الوجوه، لا من جهة واحدة؟ كمن جعل الحسّاس جنساً للإنسان، والحسّاس يقال عليه لبعض أجزائه، وكذلك ليس المحسوس جنساً له لأنّه يقال عليه من جهة بدنه فقط.

وهل وضع أفضل الضدّين في أخسّ الجنسين ؟

إلى غير ذلك من المواضع المذكورة في التعليم الأول.

[٣٥١] [مواضع الجنس مع الفصل][1]

قال : **وفي الفصل: هل هو كنوع له ؟ وهل هو مقسّم لجنسين متبائنين ؟ وهل الجنس مقول على الفصل، والفصل على النوع ؟ وهل الجنس والنوع في مقولة؟ وهل أحدهما مضاف والآخر غيرمضاف؟ وهل يرتفع طبيعة النوع بارتفاعه؟ وهل يحمل الفصل على الجنس حملاً كلّياً وبالعكس حملاً ذاتيّاً؟ والنوع على الفصل بالوجهين؟**

أقول : من مواضع الفصل مايخصّ به، ومنها مايشارك به الجنس أو النوع ؛ ولمّا كان الفصل كالخاصّة للجنس عارضٌ له لايجوز أن يكون نوعاً للجنس فننظر : هل الجنس جنسٌ للفصل، أم لا ؟

ومن مواضعه : هل هو مقسّم لجنسين متبائنين ؟ و إلّا لكان أحد المتبائنين هو الآخر، ويجوز أن يكون الفصل مقولاً على الجنس، وبالعكس.

(١) اساس الاقتباس : ٤٨٦.

وأن يكون الجنس والنوع تحت مقولة واحدة ؛ ولايجوز أن يكونا في مقولتين - كالبياض والثلج -.

وهل أحدهما مضاف والآخر غير مضاف ؟ وذلك ممتنع ؛ و إلّا لدخلا تحت مقولتين.

وهل ترتفع طبيعة النوع بارتفاعه، كارتفاع الإنسان بارتفاع الحيوان، لابارتفاع الماشي.

ولايجوز أن يحمل الفصل على الجنس - حملاً كليّاً - و إلّا لكان مساوياً له، فيكون المساوي له - وهو النوع - مساوياً للجنس، هذا خلفٌ.

ولايجوز العكس - وهو حمل الجنس على الفصل - لكن حملاً ذاتيّاً، لجواز حمله عليه مطلقاً، أمّا حملاً ذاتيّاً فلا، و إلّا لكان الجنس داخلاً في طبيعة الفصل - ويتسلسل -.

وهل يحمل النوع على الفصل بالوجهين ؟ فإنّه لايجوز أن يحمل النوع على الفصل على أنّه ذاتيّ له، لأنّ الفصل ذاتيّ للنوع - لا النوع ذاتيّ للفصل- ولايجوز حمله عليه حملاً كليّاً، لأنّ الفصل أعمّ من النوع من حيث المفهوم، والخاصّ لايحمل على جميع أفراد العامّ[1] .

[٣٥٢] [مواضع الخاصّة][2]

قال : **ومن مواضع الخاصّة: هل هي مساوية أو أعمّ ؟ أو لاحقة مطلقة أو بشرط ؟ وهل أُورد غيرها بدلها كالموضوع - مثلاً - في حمل الإنسان على الكاتب أو الفصل ؟**

---

(١) فصل گو اينكه در خارج از نظر افراد با نوع برابر است، ولي از نظر مفهوم أعم از نوع است، زيرا در قياس بطور طبيعى نوع اصغر وفصل اكبر است: «الإنسان حيوان ناطق» واكبر مى تواند از نظر افراد فراگيرتر از اصغر باشد

(٢) الشفاء: الجدل، ٢٠٧-٢٣٧. اساس الاقتباس: ٤٨٧.

وهل هي جيّدة ؟ - أي بيّنة يمكن أن يعرف الموضوع بها -.

وهل هى مميّزة تميّزاً كليّاً أو جزئيّاً ؟

وهل هي مركّبة أم بسيطة ؟ وتركيبها من الخواصّ، أو من الأعراض العامّة ؟

وهل هي للموضوع بحيث لو لم تكن للموضوع لكانت خاصّة لغيره، كما يقال للنار: «إنّها أخفّ العناصر» وفي المشهور: «يجب أن تكون خاصّة الأشدّ أشدّ، وخاصّة الضدّ ضدّ الخاصّة».

أقول : هذه مواضع للخاصّة، بعضهامختصٌّ بها، وبعضها مشترك بينها وبين الحدّ ؛ والخاصّة ينبغي أن تكون مساوية، و إلّا لم تكن خاصّة حقيقيّة، لوجودها في غير ماهي خاصّة له ؛ فننظر :

هل هي مساوية لما جعلت خاصّة له أو أعمّ ؟

وهل هي لاحقة له مطلقاً أو بشرط - كالتعجّب والضحك - ؟

وهل أُورد غيرها بدلها كما يورد الموضوع مثلاً، كمن يجعل الإنسان خاصّة للكاتب - والحقّ العكس - أو مايكون داخلاً في الماهيّة بدلها كالفصل، كمن يجعل الناطق خاصّة للإنسان.

وننظر : هل هي خاصّة جيّدة - أي بيّنة صالحة للتعريف - وهذا مشترك بينها وبين الحدّ - ؟

وكذلك هل هي مميّزة تميّزاً كلّياً أو جزئيّاً- وهو مشترك أيضاً- ؟

وهل هي بسيطة أو مركّبة ؟ وتركيبها هل هو من الخواصّ - بأن تولّى بخاصّتين معاً على أنّها خاصّة واحدة، كمن يقول : «خاصّة النار أنّها أخفّ الأجسام وألطفها»- أو من الأعراض العامّة، كقولنا : «الخفّاش هو الطائر الولود».

وهل الخاصّة للموضوع بحيث لو لم يكن الموضوع كانت خاصّة لغيره ؟ كمايقال : «النار أخفّ العناصر» فإنّها لوعدمت لصدقت الخاصّة على الهواء.

وفي المشهور : يجب أن تكون خاصّة الأشدّ أشدّ من خاصّة الأضعف، وخاصّة الضدّ ضدّ الخاصّة، كالأفضل والأخسّ للعدالة والجور.

ومن مواضع الخاصّة أن ينظر هل أُخذت من الجنس أم لا ؟

[٣٥٣] [مواضع الحدّ][١]

قال : ومن مواضع الحدّ:

هل ألفاظه دالّة بسهولة، أم لا ؟

وهل هي مطابقة لمعانيها من غير اشتراك أو اشتباه أو إبهام[٢] ، أم لا ؟

وهل فيها فضل على الكفاية أو نقصان عنها، أم لا ؟.

أقول : مواضع الحدّ، منها مايتعلّق بالألفاظ، ومنها مايتعلّق بالمعنى :

فمن المواضع **اللفظيّة** أن ننظر : هل الألفاظ دالّة على معانيها بسهولة، أم لا؟ فإنّه يجب أن يعرّف بألفاظ دالّة على معانيها بسهولة[٣] عند من تعرف له الماهيّة، و إلّا لاشتغل بالنظر في اللفظ عن مطلوبه.

وأن ينظر هل هي مطابقة لمعانيها من غير اشتراك أو اشتباه أو إبهام[٤] ، أم لا ؟ - وذلك لأنّ جميع هذه مُخلّة بالفهم وذلك ينافي التعريف -.

وينظر هل فيها زيادة وفضل على المطلوب أو نقصان، كمن يقول : «إنّ الطبيب هو الذي يُحدث الصحّةَ والمرض»- فإحداث المرض زيادة، لأنّه إنّما يُحدثه بالعرَض - وكقولنا : «الإنسان جسم ناطق» فإنّه قدنقص من الحدّ قولنا : «حسّاس» وذلك لايجوز.

---

(١) الشفاء: الجدل، ٢٤١-٢٩٠. أساس الاقتباس: ٤٩٣.

(٢) ن خ: إيهام.

(٣) جملة «أم لا فإنه يجب أن يعرف بألفاظ... بسهولة» در بعضى از نسخ نيست.

(٤) ن خ: ايهام.

[٣٥٤]

وقال : هل فيها تكرار غير ضروري ولا نافع - كما في تعريف الإضافيّات والأعراض الذاتيّة -.

أقول : التكرار قد يكون بالفعل - كقولنا : «النقطة شيء غير منقسم ولاجزء لها» - وقد يكون بالقوّة - كقولنا : «الإنسان حيوانٌ جسمانيّ ناطق».

وهو على قسمين : منه ماهو ضروريّ أو نافع أو في محلّ الحاجة، ومنه ماليس كذلك. والثاني كالمثالين، والأول قد يكون ضروريّاً، كما في تحديد بعض المركّبات من الشيء وعرَضه الذاتي، فيقع الشيء مرّة في حدّه، ومرّة في حدّ عرَضه الذاتي، كقولنا : في تعريف الأنف الأفطس : «إنّه أنف ذو تقعير» لأنّ الفطوسة لاتكون إلّا للأنف. وكما في تحديد الإضافيّات، كقولنا : «الأب حيوان يولد آخر من نوعه من نطفته من حيث هو كذلك» - وقد سبق البحث فيه -[1].

وقد يكون غير ضروريّ، إلّا أنّه محتاج إليه، كمن سأل عن الإنسان الحيوان[2] - مثلا - فإنّ المجيب يحتاج إلى إيراد حدّيهما و إن اشتمل على تكرار، وهو قبيح لولا السؤال.

إذا عرفت هذا، فالحدّ لايجوز أن يقع فيه تكرار من غير حاجة ولاضرورة.

[٣٥٥]

قال : وهل يقوم مقام الاسم ؟ وهل هو أبين من المحدود وأقدم، أم لا ؟ فإنّ المساوي والأخفى ومايعرّف تعريفاً دوريّاً ظاهراً أو خفيّاً، لايكون حدّاً.

---

(١) به فراز ٣٢٢ مراجعه شود. (٢) ن خ : والحيوان.

أقول : يجب أن يكون الحدّ قائماً مقام الاسم ، بأن يفيد فائدته ويدلّ على ما يدلّ عليه الاسم إجمالاً .

ويجب أن يكون أبين من المحدود وأقدم منه ، - فإنّ التعريف بالمساوي لايفيد ، كقولنا : «الأب هو الذي له ابن» فإنّ الأب والابن متساويان في التعريف - .

ولا التعريف بالأخفى ، كقولنا في تعريف النار : «إنّهاأسطقس شبيه بالنفْس» ، والنفْس أخفىٰ من النار .

ولا التعريف بما يتوقّف عليه معرفة المعرّف - وهو التعريف الدوريّ - وهو قد يكون ظاهراً ، وهو الدور بمرتبة واحدة ، كقولنا في تعريف الكيف : «إنّه ما به تقع المشابهة وخلافها» وتعريف المشابهة بأنّها «اتّفاق بالكيفيّة» .

وقد يكون خفيّاً ، وهو الدور بمراتب ، كقولنا : «الإثنان زوج أوّل» والزوج هو المنقسم بمتساويين ، والمتساويان شيئان لايزيد أحدهما على الآخر ، والشيئان إثنان .

[٣٥٦]

قال : وهل هو مساوٍ للمحدود ؟ وهل هو تابع له في مقولته، مثلاً في كونه مضافاً، أو قابلاً للأشدّ والأضعف، أو للاستحالة ؟ وهل حدّ الضدّ ضدّ الحدّ ؟.

أقول : الحدّ يجب أن يكون مساوياً للمحدود ، لأنّ الأخصّ أخفى ، وقد تقدّم أنّ الأخفى لايصلح للتعريف ، والأعمّ لادلالة له على الخاصّ فلايفيد التميّز الذي هو أعلى مراتب التعريف ، فيجب أن ينظر هل الحدّ مساوٍ للمحدود ، أم لا ؟

وهل هو تابع للمحدود في مقولته ؟ لوجوب وقوعهما تحت مقولة واحدة على ما بيّنّا ، فإنّ كان المحدود مضافاً كان الحدّ كذلك ، وبالعكس ؛

فلايجوزأن يقال في حدّ النار : «إنّها أخفّ الأجسام» وكذلك إن كان المحدود قابلاً للشدّة والضعف كان الحدّ كذلك ، وبالعكس ، فإن كان أحدهما في الزائد والآخر في الناقص بطل الحدّ ، وكذا إن كان أحدهما قابلاً للاستحالة كان الآخر كذلك .

وينظر هل حدّ أحد الضدّين ضدّ لحدّ ضدّ الآخر ؟

[٣٥٧]

قال : ويجب أن لايكون حدّ الكلّ نفس الأجزاء - بل حدودها - وأن لايكون بحيث لو أُسقط جزء أخلّ بالباقي، وأن لايجتمع من أجزاء لاتجتمع، كما يقال: «الموجود إمّا هو فاعل أو منفعل» وأن لايصير البسيط بسبب الحدّ مركّباً.

أقول : التركيب على أقسام ثلاثة : أحدها اجتماع شيئين من غير أن يحصل لهما شيء غير اجتماع الأجزاء - كتركيب العشرة من آحادها - الثاني أن يحصل للمجموع هيأة زائدة على اجتماع الأجزاء - وذلك كالبيت - الثالث أن يحصل شيء مغاير للاجتماع والهيأة ، كالقوّة الدافعة للصفراء في السكنجبين ، الحاصل من اجتماع مفرداته .

إذا عرفت هذا فنقول : الحدّ في المؤلف الأول يحصل من جميع أجزائه ، كمن يقول : «العشرة عدد يحدث من واحد واحد إلى العشرة» وأمّا في الباقيين فلا يجوز الاكتفاء بذكر الأجزاء ، فإنّه لايجوزأن يقال : «إنّ العدالة هي الشجاعة والعفّة» لأنّه يقتضي أن يكون كلّ واحد منها هي العدالة ، و إن أُريد المجموع فربّما لايكون صحيحاً ، لأنّه ربّما لايكون هيأة التركيب معتبرة ، فالواجب في تحديد أمثال هذه ذكر حدود أجزائها .

ومن مواضع التركيب الحدّي أن ينظر هل للشيء زيادة معنى بالتركيب على الأجزاء وقد أخلّ بتلك الزيادة ، كمن يقول : «إنّ البيت خشب وحجر

وطين» فإنّ هذه موادّ البيت، والبيت شيء يحدث عن هذه.

ومن مواضع التركيب أن لايكون بحيث لو أُسقط جزء أخلّ بالباقي، كقولنا: «الفرد عدد ذو وسط» ولو أُسقط العدد بقي حدّه أنّه ذو وسط، ويدخل فيه حينئذ الخطّ والسطح والجسم لأنّها كذلك. وأن لايجتمع من أجزاء لاتجتمع، كمن يعرّف الموجود بأنّه «إمّا فاعل أو منفعل».

ومن مواضع التركيب أن لايصير البسيط بسبب الحدّ مركّباً، كقولنا: «الخطيب هو الذي تكون له ملكة الإقناع في جميع الأشياء» لأنّ هذا حدّ للخطيب الحاذق.

ومنه أن يكون التركيب بالعرض، كمن يقول: «الطبّ إقدام ورأي صحيح في العلاج» وليس الطبّ الشجاعة، و إنّما قد يكون الطبيب شجاعاً صحيح الرأي، فيكون أفضل.

[٣٥٨] [مواضع هوهو][١]

قال: ومن مواضع الهوهو: هل هما واحد بالمعنى والاسم في اللغات والحدّ واللوازم والملزومات والمعاندات، أم لا؟ وهل ماهو متّحد بأحدهما يتّحد بالآخر وكل ما مع أحدهما بالاتّفاق فهو مع الآخر، أم لا؟ وهل إذا أُضيف إليها أو نقص منها شيء صار المجموعان واحداً؟

وينتفع في كلّ واحد من المواضع الخاصّة بالمواضع العامّة.

فهذه أمثلة المواضع، ولعِظَم نفعها يسمّى كتاب الجدل بكتاب المواضع.

أقول: يشبه مواضعُ الحدّ مواضعَ الهوهو، فلهذا ذكرها عقيب مواضع الحدّ، فن مواضع الهوهو: هل المتّحدان واحد بالمعنى والاسم والحدّ واللوازم

---

(١) الشفاء: الجدل، ٢٩٣-٢٩٧. اساس الاقتباس: ٥٠٢.

والملزومات والمعاندات، أم لا ؟ وذلك لأنّ المتّحدين يجب اتّحادهما فيما ذكر.

والحاصل أنّ كلّ حكم يتعلّق بأحدهما فإنّه يتعلّق بالآخر و إلّا لم يكن هو هو، وكذلك إذا كان أحدهما متّحداً مع ثالث كان الآخر متّحداً مع ذلك الثالث، كقولنا : «الإنسان هو حيوان، وكلّ حيوان هو جسم، فالإنسان هو جسم» وكلّ ماهو مع أحدهما على سبيل الاتّفاق فهو مع الآخر.

وهل إذا أُضيف إليهما شيء أو نقص منهما شيء بعينه كان المجموعان الحاصلان بعد الزيادة والنقصان واحداً، أم لا ؟

واعلم أنّه ينتفع في كلّ موضع من المواضع الخاصّة بالمواضع العامّة، كقولنا في باب الهوهو : «إن كانت العدالة شجاعة فالعدل شجاع» فقد انتفع في موضع الهوهو - وهو خاصّ - بالمواضع المتعلّقة بالاشتقاقات والتصاريف العامّة.

فهذه أمثلة أكثر المواضع، وهي كثيرة النفع جدّاً، ويحصل بسببها استعداد تامّ وتنبّه لإدراك المشاركات والمباينات وانتفاع في البراهين كثير. ولعظم فائدتها سمّي كتاب الجدل بكتاب المواضع و إن اشتمل على أجزاء أُخر، لكن سمّي بأعظم أجزائه نفعاً.

[٣٥٩] [وصايا للسائل][1]

قال : وقد أُوصي السائل بأن يعدّ المواضع ويقدّر في نفسه كيفيّة التوسّل إلى تسليم المقدّمات من المجيب قبل السؤال، ثمّ يصرّح بالمطلوب بعد ذلك.

وأن لايبادر إلى تسليم الأهمّ، بل يتلطّف فيه، وليعلم أنّ تسليمه[2] ممّن يدّعي الاقتدار في المبادئ وممّن يعتاد اللجاج في أواخرها أنجح.

---

(١) الشفاء: الجدل، ٣٠١-٣٢٠. اساس الاقتباس: ٥٠٤.

(٢) ن خ: تسلمه.

وأن لايمنع الاستقراء إلّا بإيراد النقض، وأن يعلم أنّ المستقيم أنفع من الخَلف، فإنّ إنكار شناعة مايقابل المطلوب يضيع السعي في الخَلف.

ومايورده السائل حشو قياسه يكون إمّا للاستظهار في الحجّة، أو لإخفاء النتيجة، أو لتفخيم القول، أو لتكلّف الإيضاح؛ والإيضاح يكون بتبديل العبارات و إيراد الأمثلة والاحتجاج بالشواهد والاستعمالات.

والسائل الجيّد من يكون سؤاله عمّا لامحيص عن تسلّمه، ويكون قادراً على البيان، يُلزم بغير المشهور مالايُلزم غيره فيه بالمشهور.

والمجيب الجيّد من لاينكر المشهور ولا يأتيه الإلزام مغافصة[1] .

أقول : السائل هو الذي يتوصّل بكلامه ومايُرتّبه من قياسه إلى إثبات مقابل وضع صاحبه الذي يجادله - حتّى يردّ به عليه من حيث أنّ المتقابلين لايصدقان معاً - بمقدّمات يتسلّمها منه في سؤاله له، وقد ذكر له في كتاب الجدل وصايا مختصّة به ينتفع بها في المناظرة، وأُوصي المجيب أيضاً بوصايا، وبينهما وصايا مشتركة.

ولمّا كانت عمدة المجادلة هي السؤال - وعليه يبتني الجواب - قدّم وصايا السائل على وصايا المجيب .

وأُوصي السائل : بأن يعدّ المواضع ويحرّرها ويعدّ الموضع الذي فيه الكلام من المواضع المذكورة فيما سلف للإبطال والإثبات إعداداً تامّاً، وأن يرتّب وجه المخاطبة في سؤاله ترتيباً جيّداً يتدرّج فيه بالسؤال يسيراً يسيراً لئلّايشعر المسؤول بالموضع الذي يلزم منه مايلزم فيتوقّف عن تسليمه، بل يقدّر في نفسه كيفيّة التوسّل إلى تسليم المقدّمات من المجيب قبل السؤال، ثمّ يصرّح بالمطلوب بعد ذلك .

---

(١) ن خ : معارضة.

والمقدّمات المستعملة في الأقيسة، منها ماهي ضروريّة في إنتاج النتيجة -كما سلف في القياس، وهي الّتي تلزم عنها النتيجة بالذات - ومنها ماهي خارجة عن ذلك ؛ والأوّل هوالأهمّ.

فينبغي للسائل المجادل أن يُدخل ما هو خارج عن الإنتاج في كلامه للاستظهار والاستكبار والتفخيم، أو لإخفاء النتيجة، أو لإيضاحها ؛ ثمّ يندرج الضروريّة في الإنتاج في طيّ هذه المقدّمات الخارجة عن الأهمّ، ليقلّ تفطّن المجيب للضروريّة فلايمنعها.

ويتلطّف في تسلّمها بأن يجهد فيأن لايسأل عنها سؤالاً صريحاً ينصّ عليها بأعيانها ؛ بل يسأل عمّا هو أعمّ منها - فإنّه إذا تسلّم الأعمّ تسلّم الأخصّ - أو[1] يسأل عن مقدّمات أُخرى ينتجها إنتاجاً ضروريّاً واضحاً بقياس منتج.

أو يتسلّم جزئيّاتها واحداً واحداً على سبيل الاستقراء، وينتقل في المسألة عنها إلى مايناسبها في الكلام من طريق الاشتقاق والتصريف، و إلى اللوازم، فإنّ التسليم ربّما كان ألزم وأوجب على المجيب، في شيء دون شيء، حتّى أنّ الرسم[2] قديكون أسهل تسليماً من الحدّ - وبالعكس - وربّما كان في المناسبة والاشتقاق أوضح ؛ مثل أن يتسلّم أنّ الغضب شوق إلى تعذيب المغضب عليه، وقد يذكر بعد أنّ الإبن ربّما أغضبه أبوه ولم يشق إلى تعذيب أبيه.

وينبغي له أن يعلم أنّه إذا كان المجيب يدعي الاقتدار في مبادئ الخصام ويعتاد اللجاج في أواخرها فتسلُّم المطلوب أولاً أنجح .

وأن لايمنع الاستقراء إلّا بإيراد النقض ؛ والقياسات المستقيمة أحسن في الجدل استعمالاً من القياسات الخَلفيّة، لأن الشنيع اللازم في الخَلف ربّما

---

(١) ن خ: بل.
(٢) ن خ: الاسم.

أنكرت شناعته وادّعى المدّعي إمكانه، فلم يكتف بالقياس ويضيع السعي في الخَلف.

وما يورد السائل حشو قياسه يكون إمّا للاستظهار في الحجّة والقبول، مثل أن يستعمل الاستقراء والقسمة من غير أن تكون له إليهاحاجة ضروريّة، أو لإخفاء النتيجة مثل أن يبتدئ من المقدّمات بالبعيدة من الوضع، حتّى لايسبق إلى وهم المجيب نفعها في إنتاج المطلوب، ويخلطها بمالايناسب الوضع، حتّى إذا تسلّمها عاد وأنتج الضروريّات منها.

ومن هذا القبيل أن يخدع المجيب فيخيّل له أنّه إنّما يتسلّم لينتج به ما لانفع له في المطلوب، فلا يتوقّف المجيب في التسليم، ثمّ في آخر الأمر ينتج عنه الضروريّات، وقد توهّم أنّه يتأدّي بالقياس إلى مناقض النتيجة، إمّا لأنّه يتعامى ويخفي فطنته، أو لأنّه لم يوافق المجيب على المسألة.

وقد يورد السائل حشو كلامه مايطلب به تفخيم[1] القول أوتكليف الإيضاح؛ والإيضاح قد يكون بتبديل العبارة بأن تبدّل الأسماء الخفيّة بالواضحة، والأغرب بالأشهر، وتفصيل الكلام المشترك، وقد يكون بإيراد الأمثلة أو الاحتجاج بالشواهد والاستعمالات.

وينبغي له أن لايرتّب المقدّمات في المخاطبة بالقياس ترتيباً قياسيّاً يلوح للمجيب انسياقها إلى النتيجة فيمتنع من تسليم الضروريّات، بل الأولى أن يغافص[2] بالنتيجة من حيث لايشعر، ويكون كلامه كالمستفهم - كأنّه يلوح منه الميل إلى موافقة المجيب ومناقضة نفسه.

وأن يظهر إيثار الانصاف على الغلبة حتّى يطمئنّ إليه المجيب حينئذ، ويأتي بالمقدّمات في كثير من الأوقات على سبيل المَثل والخبر ويدّعى في قوله

---

(١) ن خ: نتيجة.

(٢) ن خ: يناقض.

ظهور ذلك وشهرته، وجري العادة به ؛ ليتوقّف المجيب عن جحده ولايقدم على ردّه.

وأن يخلط الكلام بما لايفيد مقصوده، فإنّ الكذّاب إذا أخلط بكذبه ما لامدخل له في غرضه أخفى كذبه، وبالخصوص إذا كان مالامدخل له حقّاً مشهوراً.

وينبغي له أن يؤخّر السؤال عن الأشياء الّتي هي عمدة الاحتجاج، فإنّ المجيب يعاند في أوّل أمره في التسليم، ثمّ يضجر فيسامح ويتساهل في آخر الأمر، خصوصاً إذا توهّم أنّ المسؤول عنه لايؤدّي إلى إبطال وضع، حتّى يحصل له ملكة بهذا الاعتقاد بكثرة سؤال السائل عمّا لامدخل له بالذات في الانتاج.

ومن المجيبين من يحمله العُجب على أن يعتمد على قوّة نفسه، فيسلّم في أوّل الأمر ولايتوقّف، حتّى إذا كاد الوضع يبطل عاد إلى العناد والمجادلة، فينبغي في مجادلة أمثالهم أن يعتمد على الإسهاب في القول وحشو الكلام بما لاجدوى له ليشكل على المجيب غرض السائل ويملّ ويضجر فيسلّم ماسئل عنه ليتفصّى عن المجادلة.

و إذا بلغ السائل إلى النتيجة فينبغي أن يعبّر عنها على سبيل الإنتاج واللزوم ويتشدّد في التحرّي عن إيرادها على سبيل السؤال، لأنّه حينئذ يدلّ على قصور مقدّماته عن إبطال الموضع ؛ و إذا جحده المجيب رجع الكلام جديداً.

والسائل الجيّد من يكون سؤاله عمّا لامحيص عن تسلّمه - بأن يكون مشهوراً عند الكلّ - ويكون قادراً على البيان لوأنكر[1] مايطلب تسليمه اقتداراً تامّاً، يُلزم بغير المشهور مايعجز غيره عن إلزامه بالمشهور.

---

(١) ن خ: أمكن.

والمجيب المجيد[١] من لايُنكر المشهور، ولا يأتيه الإلزام مغافصة[٢] لمعرفته بالمواضع التي يحصل منها الإلزام.

[٣٦٠] [وصايا للمجيب][٣]

قال: **وأُوصي المجيب - الذي يحفظ وضعاً مشهوراً - أن لا يمتنع من تسليم المشهورات.**

والحافظ غيره، قد يمتنع ويعتذر له بأن يستفسر عن الألفاظ المبهمة والمصطلحات الغريبة.

وممانعته، إمّا بحسب القول، وهو أن يمنع مقدّمات السائل ويلحق بمايسلّمه قيوداً لايتوجّه الإلزام معها. و إمّا بحسب القائل: وهو تشويشه بأفعال خارجة عن الصناعة، وذلك قبيح دالّ على العجز.

أقول: لمّافرغ من وصايا السائل شرع في وصايا المجيب:

واعلم أنّ كلام المجيب إمّا على سبيل التعليم أو التعلّم، أو على سبيل الجدل، أو على سبيل الارتياض، أو على سبيل المغالبة والمخاصمة[٤].

وتختلف المذاهب في ذلك بحسب اختلاف المقاصد، فإنّ المعلّم يدري ماذا يقول، ولماذا يقول، والمتعلّم قد لايدري؛ والسائل يدري ما يريد بسؤاله، والمجيب قد لايدري؛ والجدلي المرتاض هو الذي يُقصد بالوصايا هاهنا.

إذا عرفت هذا فنقول: المجيب لايخلو إمّا أن يكون وضعه الذي يجب عليه حفظَه مشهوراً أو شنيعاً، أو لاذاك ولا هذا:

فإن كان مشهوراً امتنع عن تسليم الشنيعات، لأنّ نقيض وضعه شنيعٌ

---

(١) ن خ: الجيد. (٢) ن خ: مناقضة.

(٣) الشفاء: الجدل، ٣٢٠-٣٣٠. اساس الاقتباس: ٥٠٨.

(٤) ن خ: على سبيل المغالطة والمخاطبة.

-وهو نتيجة السائل - ولا ينتجها المشهورات، فإنّ الأغلب هو أنّ كلّ شيء ينتج مايُشبهه في وقته، فالمشهور من المشهور، والشنيع من الشنيع، وينبغي له أن يسلّم المشهورات وماهو أقلّ شناعة من النتيجة - إن كان وضعه مشهوراً على الإطلاق، كالمشهورات على الإطلاق، و إن كان عند بعض فالمشهورات عند ذلك البعض.

و إن كان شنيعاً - وهو الذي يحفظ وضعاً غير مشهور بل شنيعاً- فينبغي له أن لايسلّم المشهورات، ويعتذر بأن يقول مثلا: «إنّي لم أُسلّم لك بعدُ أنّ الخير والشرّ متقابلان، فكيف أُسلّم أنّ العلم والجهل متقابلان» أو يعتذر لمنعه عن المشهور بالاستفسار عن ألفاظ مبهمة أو مشتركة أو مصطلحات غريبة.

و إن كان وضعه لاشناعة فيه ولا شهرة، فليسلّم المشهور والشنيع -ولايسلّم ماليس بشنيع ولا مشهور- لما بينّا من أنّ الأغلب استنتاج كلّ شيء ممّا يشبهه في وقته، فالمسافة بينها وبين إيضاح ما لارأي مشهوراً فيه بعيدة لايسعها زمان محاورة واحدة.

وممانعته: إمّا بحسب القول، وهوأن يمنع مقدّمات السائل، ولا يتبادر إلى تسليم مايراد منه، وأن يجتهد في تسليم المقدّمة مقيّدة بقيود لايتوجّه معها الإلزام. و إمّا بحسب القائل، وهو تشويشه بأفعال خارجة عن الصناعة كالاستهزاء به والجبه له بالشتم والسفه وغير ذلك، وهو قبيحٌ دالٌّ على العجز.

[٣٦١] [الوصايا المشتركة بين السائل والمجيب][1]

قال: ومن يتعاطى الجدل فينبغي أن يتمهّر[2] في إيراد العكس والدور لكلّ

(١) الشفاء: الجدل، ٣٣١. اساس الاقتباس: ٥١٣.

(٢) ن خ: يتمهد.

قياس، وفي إيراد مقدّمات كثيرة لإثبات كلّ مطلوب من مواضع مختلفة، وكذلك لإبطاله، وأن يكون آخذاً من كلّ صناعة يجادل فيها بطرف صالح.

واعلم أنّ تعميم الأحكام للسائل وتخصيصها للمجيب أنفع، و إقامة الحجّة بالسائل أخصّ، والمقاومة والمناقضة والمعارضة بالمجيب، وينبغي أن لايتكفّل السائل هدمَ كلّ وضع، ولا المجيب حفظَه، بل السائل يهدم الشنيع، والمجيب يحفظ المشهور.

أقول : هذه وصايا مشتركة بين السائل والمجيب : فإنّ من يتعاطى صناعة الجدل ينبغي أن يتمهّر[1] إذا أراد الارتياض في الجدل بالسؤال والجواب - بأن يتعوّد عكس القياس - فإنّه يفيد القدرة على التوسّع في الأقوال، بحيث يجعل من قياس واحد أربعة أقيسة بحسب تقابل التناقض والتضادّ، ويفيد قوّة على نقيض القياس من نفس القياس إذا كان نقيض النتيجة مشهوراً، وكذلك يتمهّر[2] في قياس الدور لهذه الفائدة أيضاً، وأن يتمكّن من إيراد مقدّمات كثيرة لإثبات كلّ مطلوب من مواضع مختلفة، وكذلك لإبطاله، وأن يأخذ من كلّ صناعة يجادل فيها بطرف صالح يقتدر معه على الإلزام ونقض الوضع وحفظه.

واعلم أنّ تعميم الأحكام للسائل أنفع من تخصيصها، وتخصيصها للمجيب أنفع من تعميمها، فإقامة الحجّة بالقياس للسائل في الأغلب.

وأمّا المقاومة والمناقضة والمعارضة فإنّها أخصّ بالمجيب من السائل، وقديستعمل الحجّة إذا عجز عن نصرة الوضع بالحفظ[3] فيأخذ بالاحتجاج له، والقياس والحجّة يجعلان الكثير واحداً حيث ينتقل فيها من المقدّمات الكثيرة إلى الحجّة الواحدة، والمقاومة والنقض يجعلان الواحد كثيراً.

---

(١) (٢) ن خ : يتمهد.
(٣) ن خ : بالتحفظ.

ولايتكفّل السائل هدم كلّ وضع، بل ماكان منها شنيعاً؛ ولايحفظ المجيب كلّ وضع، بل ماكان مشهوراً سديداً أونافعاً في العلوم والرياضات.

ويجب أن يجادل من كان محبّاً للرياء ومتعسّراً في تسليم المشهورات لئلاّيفسد طبعه بذلك، فإنّ الطباع ينفعل بعضها عن بعض، ولهذا قال صاحب المنطق: «الرفيق في الجدل كالرفيق بالبرهان ينفع ويضرّ، ويهدي ويضلّ» فإن اتّفقت له المحاورة مع أمثالهم ممّن يقصد الرياء والغلبة أو التوقّف في تسليم المشهور- لادعاء القوّة والعظمة - وجانَب في مجادلته طريق الانصاف[1] وجرى على قاعدتهم، واستعمل معهم ما يستعملونه ويعاملهم بكلّ ما يؤدّي إلى غلبتهم.

ولا عيب عليه في مغالطتهم ليظهر عجزهم عن[2] التفطّن لموضع المغالطة فيرجعون عن قاعدتهم الفاسدة.

فقد نقل عن براتسوماخس[3] أنّه كان يريد أن يظنّ به الغلبة ويتوقّي أن يقهره سقراط، فينحطّ عن مرتبته، فلم يزل يتأكّد ويخرج إلى التعدّي ويحيد عن الطريق الواجب في الجدل، ويظهر المغالبة و إقهار سقراط فغالطه[4] سقراط باشتراك الاسم، فأخجله وأسكته.

---

(١) ن خ: الانقياد.

(٢) ن خ: عند.

(٣) ابن سينا گويد (الشفاء: الجدل، ٩٥): «كما وقع لسقراط مع ثراسوماخس حين تجادلا في أمر العدل، إذ غالطه سقراط باسم مشترك فأفحمه».

(٤) نسخه ها «فغالطة» است وتصحيح حدسى است.

[٣٦٢] **قال** :

الفصل السابع

في المغالطة

[المغالطة والمغالطي]

كلّ قياس ينتج مايناقض وضعاً فهو تبكيتٌ بالحجّة، فإن كان حقّاً أو مشهوراً كان برهانيّاً أو جدليّاً، و إلاّ فمغالطيّ يشبه البرهان، أو مشاغبيّ يشبه الجدل.

أقول : الذي وضع كتاب علم المنطق[1] ، ذكر فيه القياسات البرهانيّة والحدود الحقيقيّة، وذكر معها : القياسات الجدليّة، وأتبعها : بالقياسات المغالطيّة، وسمّاها بلغته : سوفسطيقا- أي تبكيت المغالطين - وقال : «إنّ هذه صناعة تتبهرج في الحكمة وتشبه بها ويتراءى بها من يعتمدها كأنّه حكيم محقّق» .

واعلم أنّ التبكيت عبارة عن قياس ينتج نتيجة يناقض وضعاً، يقال : «بكّته بالحجّة» إذا غلبه، ثمّ لايخلو ذلك القياس إمّا أن يكون حقّاً أو مشهوراً، أو لايكون واحداً منهما بل يدّعى فيه المشابهة، إمّا للحقّ أو للمشهور، فإن كان القياس حقّاً فهو **البرهان**[2] و إن كان مشهوراً فهو **الجدليّ** و إن كان مشابهاً للبرهان **فمغالطيّ** و إن كان مشابهاً للجدل **فمشاغبيّ** .

فالمشاغبي يقال بإزاء الجدلي، كما يقال المغالطي بإزاء الحكيم .

---

(١) مراد ارسطو است. (٢) ن خ : البرهاني.

[٣٦٣]

قال : **ولابدّ فيها من ترويج يقتضي[1] مشابهة - إمّا في مادّة أو صورة -.**

والآتي به غالط في نفسه، مغالط لغيره، ولولا القصور - وهو عدم التميز بين ماهو هو وبين ماهو غيره - لما تمّ للمغالط صناعة، فهي صناعة كاذبة تنفع بالعرَض، بأنّ صاحبها لايُغلّط ولايغالَط، ويقدر على أن يغالِط المغالِطَ، وقدتستعمل امتحاناً أو عناداً.

أقول : إنّ هذين الصنفين - أعني المشاغبة والمغالطة - إنّما تستعملان ماليس بحقّ ولا مشهور، فلابدّ حينئذ من مشابهة لاحدهما، و إلّا لم يكن مسلّماً، فلا يتمّ مطلوبهما من القياس حينئذ.

والمشابهة إمّا أن تقع في مادّة القياس - بأن تستعمل القضايا الباطلة المشابهة للحقّة، إمّا بتغيّر لفظاً أو معنىً- أو في صورته، والمشابهة إمّا لفظيّة أومعنويّة - على مايأتي تفصيل ذلك -.

والآتي بهذاالقياس غالطٌ في نفسه - إن لم يعلم بغلطه - ومغالطٌ لغيره - إن عَلم به واستعمله ليغلط غيره - ولولا قصورالأذهان في عدم التميز بين الشيء وشبهه لما تمّت هذه الصناعة، فهي صناعة كاذبة نافعة بالعرَض -لابالذات - لأنّ من يعرفها لا يغلط - لمعرفته بمواضع الغلط - ولا يغالطه غيره ويكون قادراً على أن يغالط إذا كان الغير مغالطاً.

وقد تستعمل المغالطة إمّا إمتحاناً أو عناداً.

[٣٦٤] [مواد المغالطة]

قال : **فموادّها المشبّهات - لفظاً أومعنىً - ومن المشبّهات معنىً الوهميّات، وهي**

---

(١) ن خ : نقيضه.

ما تحكم به بديهة الوهم في المعقولات الصِرفة حكمها في المحسوسات، كالحكم بأنّ كلّ ما هو موجود فله وضع.

والوهم قد يساعد العقل في قبول ما ينتج نواقضها ويخالفه في النتيجة، فهي كاذبة تشبه الأوّليات.

وأمّا أحكام الوهم فيما يحسّ به فصحيحة يشهد له العقل بذلك.

أقول : لمّا بيّنا أنّ المغالطي[1] يستعمل القضايا الكاذبة المشبّهة للحقّة المشهورة، ظهر أنّ موادّ هذه الصناعة المشبّهات بالأوليّات أو المشهورات - إمّا لفظاً أو معنىً -.

ومن المشبّهات معنىً : الوهميّات، وهي القضايا التي تحكم بها بديهة الوهم في المعقولات الصرفة حكمها في المحسوسات، كالحكم بأنّ «كلّ موجود فله وضع».

وحكم الوهم في المعقولات كاذبٌ لعدم إدراكه لها، ولهذا يساعد الوهمُ العقلَ في قبول مقدّمات ناتجة لنواقض القضايا الوهميّة، فإذا تعدّيا معاً إلى النتيجة وقف الوهمُ ونكص وحكَم العقلُ، فهي إذن كاذبة تشبه الأوّليّات.

و إنّما تكون أحكام الوهم صحيحة إذا كانت في المحسوسات يشهد له العقل بها، كما يحكم بأنّ هذين الجسمين لايوجدان في مكان واحد في وقت واحد، والعقل يساعده في ذلك لحكمه بأنّ الجسمين مطلقاً لايوجدان في مكان واحد في وقت واحد.

[٣٦٥] [أسباب الغلط - اللفظيّة][2]

قال : ولهذه الصناعة أجزاء صناعيّة، وخارجة، والأُولى: مايتعلّق بالتبكيت.

---

(١) ن خ: المغالطة.

(٢) الشفاء: السفسطة، ٨. اساس الاقتباس: ٥١٨.

وأمّا أسباب الغلط مطلقاً: فأمّا اللفظيّة - وهي ستّة -: اشتراك اللفظ المفرد بحسب جوهره أو بحسب هيأته[١] في نفسه - كاختلاف التصاريف - أو من خارج - كاختلاف الإعراب والإعجام والمَجازات -.

والمركّب، وهو الاشتراك بحسب التركيب، كما يقال: «كلّ مايتصوّره العاقل فهو كما يتصوّره» إذ لفظ «هو» يعود تارة إلى المعقول، وتارة إلى العاقل.

واشتراك القسمة، وهو أن يصدّق القول مفرداً فيوهم مؤلّفاً ويكذب، كما يقال: «زيدٌ شاعرٌ جيّدٌ» فيظنّ جودته في الشعر.

واشتراك التأليف، وهو بالعكس، كما يقال: «الخمسةُ زوجٌ وفردٌ» فيظنّ أنّه زوجٌ وفردٌ.

أقول : صناعة المغالطة لها أجزاء صناعية، وأشياء خارجة، مثل تخجيل الخصم وترذيل قوله والاستهزاء به وقطع كلامه - على مايأتي -.

والأوّل يتعلّق بالتبكيت - أي المغالطة - وهو الذي يقع الغلط به في القياس المطلوب في إنتاج الشيء به، وهو على قسمين :

إمّا أن يقع الغلط في اللفظ، أو في المعنى.

والأسباب اللفظية ستّة : لأنّ الغلط إمّا أن يكون لاشتراك في جوهر اللفظ المفرد، أو في هيأته في نفسه، أو في هيأته اللاحقة به من خارج، أو في التركيب المحتمل لمعنيين، أو في وجود التركيب وعدمه - فيظنّ المركّبَ غيرَ مركّب، أو غيرَ المركّب مركّباً- وهذه الستّة ثلاثة أنواع منها مايتعلّق باللفظ المفرد، وثلاثة راجعة إلى التركيب.

مثال الأول مايحصل من الغلط في قولنا : «كلّ واحد من العشرة ليس بعشرة، فالكلّ كذلك» لأنّه فرقٌ بين الكلّ وكلّ واحد ولفظ كلّ مشترك بينهما.

---

(١) ن خ : هيأة.

وهذا المشترك أعمّ من المعنى المفهوم منه، لأنّه يطلق على المشترك بالمعنى الأخصّ - وهو الواقع على عدّة معان ليس بعضها أولي من بعض به كالعين - وعلي المتشابهة - وهو الواقع على عدّة مشابهة الصور مختلفتها في الحقيقة، كالإنسان المصوّر والحيوان لتشابهها في الصورة - وعلى المنقول - وهو الواقع على عدّة قيل على بعضها قبل بعض، ثمّ نقل إلى المتأخّر وترك الأوّل، كالصلاة - وعلى المستعار- وهو الذي يوجد للشيء من غيره، كما يقال: «كبد السماء، وكبد الحيوان» - وعلى المجاز- وهو الذي يقال على شيء ويقصد به غيره، كقوله تعالي: ﴿ وَ اسْئَلِ الْقَرْيَةَ ﴾ [٨٢/١٢] والمراد به أهلها.

مثال الثاني: وهو أن يكون الاشتراك بحسب هيأة اللفظ، ويسمّى: «مغالطة باختلاف شكل اللفظ» وهوأن يكون اللفظ مختلفاً باختلاف التصاريف - ك«المختار» فإنّه للفاعل والمفعول بحسب التصريف، لابحسب جوهر اللفظ -.

مثال الثالث: وهو أن يكون بحسب الهيأة من خارج، ويسمّى: «المغالطة باختلاف الإعراب والإعجام» بأن يجعل المرفوع منصوباً وبالعكس، لفظاً وكتابة[1].

مثال الرابع: وهوأن يكون الغلط بحسب التركيب نفسه، وهو أن لايكون المفرد مشتركاً ويعرض الاشتراك للمركّب باعتبار التركيب، كمايقول: «كلّ ما يتصوّره الحكيم فهو كما يتصوّره» فلفظة «هو» يحتمل رجوعها تارة إلى العاقل، وتارة إلى المعقول، فحصل الاشتراك باعتبار هذين الاحتمالين.

مثال الخامس: أن يكون بحسب وجود توهّم وجود تأليف، ويسمّى: «مغالطة باشتراك القسمة» وذلك بأن يكون الكلام صادقاً إذا أُخذ مفرداً، و إذا ركّب كذب، كما إذا كان زيد شاعراً وكاتباً- وهو جيّد الكتابة رديء

---

(١) مثل اين كه گفته شود: «ضرب الرجلُ الغلامَ» و «ضرب الرجلَ الغلامُ».

الشعر- فنقول : «زيد شاعر جيّد» فإن حمل كلّ واحد من «الشاعر» و«الجيّد» بانفراده عليه صادق ، وحملها معاً مركّبين كاذب .

مثال السادس : توهّم عدم التأليف ، ويسمّى : «مغالطة باشتراك التأليف» وهو إنّما يكون إذا كان الكلام صادقاً إذا ركّب ، كاذباً إذا فصّل . كما تقول : «الخمسة زوجٌ وفرد» فإنّ حملهما معاً على الموضوع صادق - لتركّبه منهما - وحمل «الزوج» عليه كاذب ، والسبب فيه اشتباه دلالة الموادّ ، فإنّه يدلّ على جميع الأجزاء ، وقد يدلّ على جميع الصفات .

[٣٦٦] [أسباب الغلط - المعنويّة]

قال : **و إمّا معنويّة، وهي سبعة:**

لأنّها تقع إمّا في أجزاء القضايا: بأن يؤخذ بدل ماهو جزءٌ مايُشبهه من اللوازم والعوارض، كمن رأى إنساناً أبيض يكتب، فيظنّ أن كلّ كاتب يكون كذلك، فأخذ الأبيض بدل الكاتب، ويسمّى: «أخذ ما بالعرَض مكان ما بالذات».

أو بأن يؤخذ مع الجزء ما ليس منه، أو يخلى ما هو منه - مثل القيود والشروط- كمن يأخذ «غير الموجود» شيئاً غير موجود مطلقاً، ويسمّى: «سوء اعتبار الحمل».

أو في تأليفها: كمن رأى الخمرأحمر مائعاً، فظنّ أنّ كلّ أحمر مائع هوالخمر -وهو إيهام العكس -.

أقول : الأغلاط المعنويّة لايمكن أن تقع في الحدود الّتي هي المفردات ، بل إنّما تقع في التأليف ، والتأليف يكون إمّا في القضايا أنفسها ، أو بين القضايا ، والذي بين القضايا فهو إمّا قياسيّ ، أو غير قياسيّ ، والمصنّف - رحمه‌الله - بدأ بالأوّل لبساطته ، لأنّ الواجب تحصيل القضايا على ماينبغي أوّلاً .

إذاعرفت هذا فنقول الغلط المتعلّق بالقضايا أنفسها يقع على ثلاثة أقسام :

الأوّل يسمّى : **أخذ ما بالعرَض مكان ما بالذّات** ، وهو أن يحذف الجزء من القضيّة ويذكر بدله عارضه أو معروضه ، أو لازمه أو ملزومه ، كماتعرض لذات واحدة عوارض كثيرة ، تحمل عليها ، فيظنّ حمل بعضها على بعض كلّياً ، كمن رأى إنساناً عرَض له البياض والكتابة ، فيظنّ أن كلّ أبيض كاتب ، فأخذَ الأبيض بدل الإنسان .

الثاني : **سوء اعتبار الحمل** ، وهو أن يؤخذ مع الجزء ماليس منه أو يخلّى عنه ماهو منه ، كالقيود والشروط - مثلاً - كمن يأخذ « **الجوهر غير موجود عرَضاً** » غير موجود مطلقاً ، فقد أسقط عن الجزء قيد العرَضيّة ، وكذلك إذا قلنا : « كلّ متصوّر ثابت في الخارج » فإنّه يصدق لو أسقط « في الخارج » فباعتبار أخذه مع المحمول كذب .

الثالث : **إيهام العكس** ، وهو أن يكون الخلل في نفس التأليف بين جزئي القضيّة - لافي جزئها - كمن يحكم بأن : « كلّ أحمر مائع خمر » لأنّ كلّ خمر أحمر مائع ، وكذا من ظنّ أنّ كلّ أبيض ثلج باعتبار صدق : « كلّ ثلج أبيض » .

فهذه الأسباب الثلاثة هي : المغالطات الواقعة في القضايا أنفسها ، لاتمكن الزيادة عليها .

[٣٦٧]

قال : وأمّا في تأليف القضايا:

إمّا تأليفاً قياسيّاً، فإن كان في نفس القياس: إمّا صورة - بأن يكون على هيأة غير منتجة - أو مادّة - بأن يكون منحرفاً[1] عن الإنتاج بإغفال الشرائط بحيث لوصار كما يجب لصار كاذباً، أو لوصار بحيث يصدق لصار غير قياس، وهو سوء

(١) ن خ: محرفاً

التركيب، و إن كان فيه باعتبار النتيجة بأن يكون غير مشتمل على إنتاج ما هو المطلوب فهو «وضع ماليس بعلّة علّة» أو بأن لايفيد علماً غير ما وضع فيه وهو «المصادرة على المطلوب».

أو تأليفاً غير قياسي، كما يقال: «زيدٌ وحده كاتب» ويسمّى: جمع المسائل في مسألة واحدة.

ومن تصفّح القياس وأجزاءه فوجدهما على ماينبغي - مادّة وصورة، ولفظاً ومعنى، مركّبة ومفردة - أمن من الغلط.

أقول : هذا هو القسم الثاني من الأغلاط المعنويّة، وهو أن يكون الغلط واقعاً في التأليف بين القضايا ؛ وأقسامه أربعة :

لأنّ الغلط إمّا أن يقع في التأليف القياسيّ، أو في غيره، والثاني يسمّى : جمع المسائل في مسألة واحدة.

والذي يقع في التأليف القياسي : إمّا أن يقع لاباعتبار النتيجة، أو يقع باعتبارها.

والأوّل إمّا أن يقع في صورة القياس - بأن يكون على هيأة غير منتجة - كقولنا : «الإنسان حيوان، والحيوان جنس»[1] .

و إمّا أن يقع فى مادّته، بأن يكون محرّفاً عن الإنتاج لإغفال شرط من الشرائط، بحيث لو ذكر ذلك الشرط لخرج عن الصورة القياسيّة، ولو أُهمل كذبت المقدّمة، كقولنا : «كل إنسان ناطق من حيث هوناطق، ولاشيء من الناطق من حيث هو ناطق بحيوان» فإنّه إن أُثبت قيد الحيثيّة في المقدّمتين كذبت الصغرى، و إن حذف منهما كذبت الكبرى، و إن أُثبت في الكبرى وحذف عن الصغرى اختلّت الصورة.

---

(١) غلط در اين قياس اين است حيوان در اصغر واكبر به دو معنى گوناگون به كار رفته است، در اولى بمعنى لغوى، ودر دومى بمعنى مفهوم كلى حيوان يعنى اصطلاح منطق.

ويسمّى هذان القسمان : **سوء التركيب وسوء التأليف** .

والثاني - وهو الذي يقع الغلط فيه باعتبار النتيجة - فلا يخلو إمّا أن يكون السبب هو أن المقدّمات لم يلزم منها قول غيرها ، أو لزم ولكن اللازم ليس هو المطلوب :

والأوّل هو : **المصادرة على المطلوب الأوّل** ، في المستقيم ، و **المصادرة على نقيض المطلوب** ، في الخَلف .

والثاني هو **وضع ما ليس بعلّة علّة** ، لأنّ وضع القياس الذي لاينتج المطلوب لإنتاجه هو وضع ما ليس بعلّة للمطلوب مكان علّته ، فإنّ القياس علّة للنتيجة .

مثاله : استدلال بعض القدماء على أنّ الفلك ليس بيضيّاً « بأنّه لو كان كذلك وتحرّك في الوضع على قطره الأقصر لزم الخلأ - وهو محال - » فالمحال هنا لم يلزم من كونه بيضيّاً لاغير ، بل ومن حركته على قطر مخصوص .

أمّا الغلط الذي يقع في تأليف القضايا تأليفاً غير قياسي ، فيسمّى : **جمع المسائل في مسألة واحدة** ، كقولنا : « الإنسان وحده كاتب ، وكلّ كاتب حيوان » ينتج : « الإنسان وحده حيوان » وهو كاذب ، لأنّ الصغرى اشتملت على عقدي إيجاب وسلب ، والسلب لامدخل له في الإنتاج ، فإذا حذف في النتيجة صدقت ، ولأجل اشتمال الصغرى على قضيّتين يسمّى : « جمع المسائل في مسألة واحدة » .

فهذه خلاصة ماذكره أرسطاطاليس في هذا الكتاب ، ومن تصفّح القياس وأجزاءه فوجدهما على ماينبغي - مادّة وصورة ، لفظاً ومعنىً باعتباري الإفراد والتركيب - لم يقع له غلط ألبتّة .

[٣٦٨] [أسباب المغالطة الخارجة عن القياس]

قال: وأمّا الخارجيّات فما تقتضي المغالطة بالعرَض، كالتشنيع على المخاطب وسوق كلامه إلى الكذب بزيادة أو تأويل أو إيراد مايحيّره من إغلاق العبارة، أو المبالغة في أنّ المعنى دقيقٌ، أو السفاهة، أو مايمنعه من الفهم - كالخلط بالحشو والهذيان والتكرار.

أقول: هذه أسباب خارجة عن القياس يقع بسببها الغلط للمجادل بالعرَض، وذلك بالتشنيع على المخاطب عند الحاضرين، ونسبته إلى البلادة، وسوق كلامه إلى الكذب إمّا بزيادة أو نقصان أو تأويل، أو تحييره[1] في الجواب لإغلاق العبارة، أو يبالغ في دقّة المعنى وبلادةالمخاطب، أو يقابله بالشتم والسفاهة، أو يمنعه من الفهم بأن يحشو الكلام بالخلط والهذيان والتكرار بحيث لايتنبّه المخاطب بعد ذلك لموضع المنع والمطالبة.

---

(١) ن خ: أو غيره.

[٣٦٩] **قال :**

الفصل الثامن

في الخطابة

الخطابة صناعة علميّة يمكن معها إقناع الجمهور فيما يراد أن يصدّقوا به بقدر الإمكان.

أقول : عقّب صاحب المنطق صناعة المغالطة بصناعة الخطابة، لأنّها تفيد إقناعاً وتصديقاً يمكن معه النقيض، ولايقوم غيرها مقامها في ذلك، لقصور عقول العامّة عن إدراك الكلّيات الناظر فيها البرهاني والجدلي، فسقطا عن درجة هذا الاعتبار ؛ ولمّا كانت المغالطة كاذبة لم تكن مفيدة هنا أيضاً، فسقطت وبقي المفيد للإقناع في الأُمورالجزئية إنّماهو هذه الصناعة، وكانت الحاجة ماسّة إليها لاشتراك أشخاص النوع في الحاجة إلى التشارك المحتاج إلى المجاورة والمعاملة، والعدل لايتناول الأشخاص الجزئيّة الغير المحصورة - لعدم انتهائها- إلاّ بوضع قوانين كلّيّة - كالشرع - وعقائد راسخة في عقول الخاصّ والعامّ مستفادة من العقل العملي.

وتقرير تلك القواعد لايمكن بالقياس البرهاني والجدلي لقصور العامّة عن إدراكها، فدعت الضرورة إلى وضع هذه الصناعة المتكفّلة بذلك.

إذا عرفت هذا فنقول : الخطابة صناعة علميّة يمكن معها إقناع الجمهور فيما يراد أن يصدّقوا به بقدر الإمكان.

والإقناع هو التصديق الغالب بالشيء مع اعتقاد أنّه يمكن أن يكون له

عناد وخلاف، إلّا أنّ النفس تصير بما تسمعه من هذا الفنّ أميل إلى التصديق به من عناده وخلافه، وذلك هو **الظنّ الغالب**.

[٣٧٠] [موارد استعمال الخطابة]

قال: وهي في الإقناع أنجح من غيرها، كما أنّ الجدل في الإلزام أنفع.

أقول: انقياد العامّة إلى الاعتقاد الخطابي أسرع من غيره، كما أنّ الجدل أنفع في الإلزام من غيره، وللخطابة منافع في الأُمور المدنيّة أكثر من منفعة الجدل والبرهان، فإنّها تؤثّر في النفوس تأثيراً ينفعل ويفعل بحسبه، و إن لم يوافقها على الصدق أو المشهور في الكلام.

وأيضاً فإنّ تأثير الخطابة عامّ، وتأثير البرهان والجدل خاصّ، فقد ينفعل ويتأثّر بالخطابة ويفعل بحسبها من لايدرك الكلام البرهاني ولاالجدلي، ولهذا ماترى في النفوس العاميّة أشدّ قبولاً لها وأفهم لمقتضاها في كلّ فنّ ولهذا لم يزل في كلّ قبيلة وعلى كلّ مذهب قوم يجتذبون القلوب إلى ذلك المذهب بالمقاييس الإقناعيّة والألفاظ والهيآت الخطابيّة - و إن لم يكن فيهم من اشتغل بكيفيّة ذلك وعلى أثره وعلى أيّ وجه هو؛ كما كانوا يبرهنون ويجادلون ولايتكلّمون على البرهان والجدل كلاماً بليغاً، وكذلك في الشعر كان يقوله من لايعرف قانونه العَروضي معرفةً علميّة - بل ذوقيّة فطريّة - ولاقانونه المنطقي الّذي هو التشبيه والتمثيل الّذي لايشغل معه بتصديق نفسي[1] ولا ظنّ غالب ولا إقناع.

[٣٧١]

قال: وينتفع بها في تقرير المصالح الجزئيّة المدنيّة وأُصولها الكلّيّة، كالعقائد الإلهيّة، والقوانين العلميّة.

---

(١) ن خ: لايشتغل معه بتصديق يقيني.

أقول: المطلوب بالذات هو المصالح الجزئيّة، وهي الّتي تتعلّق بأُمور الناس في المعاش، والخطابة نافعة فيها وفي أُصولها الكلّيّة المستعملة لاستخراج الجزئيّات منها، وهي العقائد الإلهيّة والقوانين العلميّة.

فالخطابة إذن يُستعان بها تارة في الدعوة إلى العقائد الإلهيّة، وتارة في الدعوة إلى العقائد الطبيعيّة، وتارة إلى العقائد الخُلقيّة، وتارة في تمكّن الانفعالات النفسانيّة، مثل الاستعطاف والاستمالة، والإرضاء والإغضاب، والتشجيع والتحذير، وتارة في المخاصمات الواقعة في الحوادث الجزئيّة الّتي من شأن الإنسان أن يتولّى فعلها.

[٣٧٢]

قال: وموضوعاتها غير محدودة - كما في الجدل - فقد ينظر في الإلهيّات والطبيعيّات والخُلقيّات والسياسيّات.

أقول: لمّا قصرت أفهام العامّة عن التميز بين الموضوعات وكان مطلوب الخطابة - الأكثري - إنّما هو إقناع العامّة وجمهور الناس، لم تنحصر موضوعاتها في حدّ، ولأنّ الإقناع بالمعارضات الخطابيّة في الإلهيّات والطبيعيّات والسياسيّات نافع - كان الخطيب ناظراً في الجميع -.

أمّا في الإلهيّات كالنظر في صفاته تعالى، وأمّا في الطبيعيّات فكالنظر في الآثار العلويّة، وأمّا في الخُلقيّات والسياسيّات فظاهر.

[٣٧٣] [أجزاء الخطابة][1]

قال: **ويشتمل على عمود وأعوان:**

فالعمود قولٌ يفيد إقناعاً.

---

(١) الشفاء: الخطابة، ٧. اساس الاقتباس: ٥٣٣.

والأعوان أقوال وأفعال خارجة تُعين عليه؛ وهي إمّا نصرة[1] كالشهادة، و إمّا حيلة تُعدّ المستمع لأن يذعن - ويسمّى استدراجات -.

والإعداد إمّا بحسب القائل - لفضائله و شمائله المقتضية لقبول قوله -.

و إمّا بحسب القول - كتصرّفات في الصوت والكلام يؤدّي إليه -.

و إمّا بحسب المستمع - وهو إحداث انفعال فيه كالرقّة في الاستعطاف والقساوة في الإغراء أو إيهام خُلق الشجاعة أو السخاوة بمدح أو غيره.

أقول : الخطابة تشتمل على عمود، وأعوان :

فالعمود هوالحجّة الإقناعيّة، وهو قول ينتج المطلوب بالذات بحسب الإقناع، ويسمّى : عموداً، لأنّ الاعتماد عليه.

والأعوان أقوال وأفعال كانت[2] خارجة عن الحجّة الإقناعيّة تُعين عليها، وهي إمّا نصرة لابصناعة[3] وحيلة، كالشهادة والصكوك والسجلّات، و إمّا بصناعة وحيلة تعدّ المستمع لأن يذعن للقبول[4] ويسمّى : استدراجات.

والإعداد إمّا أن يحصل بحسب القائل، كفضائله وشمائله، ونقيصة خصمه، فإنّه إذا اشتهر بالصدق أو القوّة على الإقناع أو سائر الفضائل واشتهر خصمه بأضدادها زاد ذلك في تصديق قوله.

و إمّا بحسب القول، كتصرّفات في الصوت والكلام، بأن يؤدّي بأحسن عبارة وأطيب صوت، بحيث يؤدّي تلك التصرّفات إلى الإقناع. و إمّابحسب المستمع، وهو إحداث انفعال فيه كالرقّة في الاستعطاف، أو ضدّها أعني القساوة في ضدّه الّذي هوالإغراء، أو إيهام خُلق الشجاعة أو السخاوة بمدح أو غيره، فتوهم بأنّه شجاع أو سخيّ، بأن يمدح أو يذمّ، إمّا بالنظم أو النثر.

---

(١) ن خ: بصيرة. (٢) ن خ: كالنسك.

(٣) ن خ: لا لصناعة. (٤) ن خ: للقول.

[٣٧٤] [أقسام المستمعين]

قال : والمستمعون ثلاثة: مخاطب، وحاكم، ونظّارة.

والتصديقات المستحصلة إمّا صناعيّة تثبت بحجج مقنعة، أو غير صناعيّة تثبت بسنّة مكتوبة - كوجوب الصلاة - أو غير مكتوبة - كوجوب الإنصاف -

وربّما تخالفتا كجواز النكاح على الصالحة وأخذ الدية من العاقلة - فإنّ المكتوبة تقتضيها دون غير المكتوبة،

أو بشهادة أو بعهد، أو بيمين أو بتعذيب، أو بما يجري مجرى ذلك.

أقول : مدارالخطابة على ثلاثة أشياء : القول، والمقول له، والقائل.

والسامعون ثلاثة : مخاطب - وهوضروريّ - وحاكم ونظّارة - وهما غيرضروريّتين -.

وجميع التصديقات المستحصلة الّتي يُطلب التصديق بها إمّا صناعيّة تثبت بحجج مقنعة، أو غير صناعيّة تثبت بسنّة ؛ إمّا مكتوبة - كوجوب الصلاة أي الّتي أوجبها الشارع - أو بسنّة غير مكتوبة - كوجوب الإنصاف والإحسان - ويسمّى : «الشرايع غير المكتوبة».

وكثيراً مّا تتفقان، وقد تختلفان، كجواز النكاح على المرأة الصالحة، فإنّه جائزٌ حسَن في الشرائع المكتوبة، وغير حسَن في الشرايع غير المكتوبة ؛ وكذا أخذ الدية من العاقلة حسَن في الشرايع المكتوبة، وغيرحسن في الشرايع غير المكتوبة.

أو يثبت بشهادة من أقاويل الثقات، أو بعهد، أو بيمن من قلب ذي وجد بأنّةٍ وشهقة وصيحة مع بكاء أو ضحك - بحسب ما يقتضيه القول - أو بتعذيب، أو بما يجري مجرى ذلك.

[٣٧٥] [مبادئ الحجج الخطابيّة]

قال : ومبادئ الحجج الخطابيّة أصناف ثلاثة:

أوّلها المشهورات الظاهرة الّتي تحمد في بادئ الرأي مغافصة، كقول القائل: «انصر أخاك و إن كان ظالماً» وربّما خالفت الحقيقيّة، فإنّها تقتضي «أن لاتنصر الظالم و إن كان أخاً»؛ والحقيقيّة تُحمد بحسب الظاهر في الأغلب ولاينعكس؛ ومنها ما يحمده قومٌ أو شخصٌ وينتفع به في مخاطباتهم.

وثانيها المقبولات ممّن يوثق بصدقه - كنبيّ أو إمام - أو يظنّ صادقاً كحكيم أو شاعر.

وثالثها المظنونات كما يقال: «زيد متكلّم مع الأعداء جهاراً فهو متّهم».

وربّمايكون مقابله مظنوناً باعتبار آخر، كما يقال ذلك بعينه في نفي التهمة عنه.

أقول : قال صاحب هذا الفن : إنّ جميع أنحاء الأمور المُقنعة يصلح أن يستعمل في الخطابة، إذ الغرض فيها ليس تحقيق البيان، بل الإقناع بمايوصل إليه كيف كان.

إذا عرفت هذا فمبادئ الخطابة أصناف ثلاثة :

أوّلها : **المشهورات الظاهرة**، وهي المحمودة في بادئ الرأي مغافصة، وقد يُمنع مع التفطّن بها والفكرة فيها، كقول القائل : «انصر أخاك ظالماً أو مظلوماً» فإنّه محمود في بادئ الرأي مقبول أوّل وروده، وهي ممنوعةٌ عند التفطّن والتفكّر، فإنّ الظالم لا يُنصر و إن كان أخاً.

وهذا الصنف من أصناف المشهورات قد يقابل المشهور الحقيقي، وقد لايقابله، وكلّ مشهور حقيقيّ محمود بحسب الظاهر في الأغلب ولاينعكس. ومنها مايحمده بحسب الظاهر قوم دون آخرين، كحمد الفقهاء الإجماع. ومنها

مايحمده شخص واحد إذا كان محموداً عنده خاصّة وينتفع به في مخاطباتهم .

الثاني من المبادئ : **المقبولات** ، ممن يعلم صدقه ويوثق به - كنبيّ أو إمام - أو يظنّ صدقه - كحكيم أو شاعر .

الثالث من المبادئ : **المظنونات** ، كما يقال : « زيد يتكلّم مع الأعداء جهراً فهو جائر » ؛ وقد يكون مقابله مظنوناً باعتبار ، كمايقال ذلك بعينه في نفي التهمة عنه ، إذ لوكان متّهماً لأخفى كلامه .

[٣٧٦] [تأليفات الخطابة][1]

قال : وتأليفاتها مايظنّ منتجاً، فهي مقنعة بحسب الموادّ والصور معاً، ويستعمل القياس والتمثيل فيها ويسمّيان: «تثبيتاً»؛ ويسمّى القياس: «ضميراً» لحذف كبراه أو: «تفكيراً» لاشتماله على أوسط يستنبط بالفكر، ويسمّى التمثيل: «اعتباراً» والمنتج منه بسرعة «بُرهاناً».

أقول : لمّا كانت مواد الخطابة الأمور المحمودة ، لأنّها تفيد الإقناع ، كذلك صورها ينبغي أن تكون مفيدة للإقناع ؛ وذلك بأن يظنّ بها الإنتاج ، و إن لم تكن منتجة ، فهي مقنعة بحسب الموادّ والصور معاً ، ويستعمل فيها القياس والتمثيل ويسمّيان : « **تثبيتاً** » .

والقياس المستعمل فيها في أكثر الأوقات محذوف الكبرى أو الصغرى ويسمّى : « ضميراً » - على ماتقدّم[2] - و إنّما تحذف لبيان كذبها وظهور معاندها ، إذ لايمكن استعمال الضروريّة في الخطابة ، كما تقول : « فلانٌ يطوف بالليل فهو منتهزٌ لفرصة التلصّص » فقد أُلقي في هذا كبرى القياس ، وهو : « كل من يطوف بالليل فهو منتهزٌ لفرصة التلصّص » .

---

(١) اساس الاقتباس : ٥٣٥.

(٢) به صفحهٔ ٢٩٨ مراجعه شود.

وقد تذكر الكبرى أحياناً مهملة، وتكون كأنّها لم يصرّح بها.

ويسمّى الضمير «**تفكيراً**» إذا اشتمل على أوسط يستنبط بالفكر.

ويسمّى التمثيل «**اعتباراً**» والمنتج منه بسرعة «**بُرهاناً**».

ولمّا كان الغرض في الخطابة الإقناع حصل مقصوده بقياس الضمير، ويكون في القياسات الاستثنائيّة باطراح المستثناة و إلقائها.

والتمثيل يكون إمّا لاشتراك في معنى عامّ، و إمّا للتشابه في النسبة، وكلاهما قد يكون في الحقيقة وبحسب الرأى الواقع وقد يكون بحسب رأي يظهر ويلوح سداده في أوّل النظر ويعلم فساده عند التعقّب، وربّما كان بحسب اشتراك الاسم إلّا أنّه غير مطلع بحسب بادئ الرأي غير المتعقّب.

والضمير هاهنا كالقياس في الجدل، والتمثيل كالاستقراء فيه.

وهذا التمثيل هو الّذي تؤخذ منه القياسات الفقهيّة في زماننا هذا.

ومن أصحاب الخطابة من يطرح التمثيل ويزيّفه ويقتصر على الضمير خاصّة.

[٣٧٧]

قال: والقياس الظنّي قد لايكون منتجاً في الحقيقة، كموجبتين في الشكل الثاني، ويسمّى: «رواسم».

والتمثيل قد يكون خالياً عن الجامع.

وقد يقع الاستقراء فيها أيضاً، ويقنع بجزئيّات كثيرة.

والتوبيخ فيها كالخَلف.

والمقدّمة التي من شأنها أن تصير جزء يثبت فهي موضوع، وينبغي أن لايكون دقيقاً علميّاً ولا واضحاً عن ذكره غِني.

أقول : لمّابينّا أنّه يجوز أن يستعمل في الخطابة ما ينتج بحسب الظنّ -و إن كان عقيماً بحسب الحقيقة - أمكن استنتاج الموجبتين في الشكل الثاني - كماتقول : « فلان أصفر فهو وجل » وقد حذف فيه الكبرى الموجبة، وهي : « كل وجل أصفر »- إذا أفاد الظنّ بالانتاج، ويسمّى : « رواسم » وهي جمع « الرسوم » الّذي هو « الرسم » أي الأثر، لأنّها ترسم في الذهن حُكماً.

والتمثيل قد يكون خالياً عن الجامع إذا أفاد الإقناع بالمطلوب، وقد يقع الاستقراء في الخطابة، كقولنا : « الظَلَمة قصيرة الأعمار لكون فلان وفلان كذلك » ويقنع هاهنا بذكر جزئيّات كثيرة و إن عرف عدم استيفائها، لأنّ الظنّ واقع بإلحاق الأقلّ بالأكثر الأغلب.

والتوبيخ في الخطابة كالخَلف في البرهان.

والمقدّمة الّتي تستعمل في هذا القياس فهي موضوع، وينبغي أن لايكون دقيقاً لاستيحاش العوام منه ولاواضحاً بيّناً يُستغني عن ذكره لعدم الفائدة فيه.

[٣٧٨] [ما تستنبط منه الخطابة]

قال : والقوانين الّتي تستنبط منها المواضع تسمّى: أنواعاً، وقلّما يبحث في الخطابة عن الضروريّات، بل يبحث في الأكثر عن الأكثريّات.

والدليل: ضمير على هيأة الشكل الأول، والعلامة: على هيأة الشكلين الأخيرين.

مثالها: « فلان طاف ليلاً فهو لصّ »، « فلان أصفر فهو وجل »، « فلان شجاع وظالم فالشجعان ظَلَمة ».

أقول : القضايا الكلّية الّتي تنشعب منها مقدّمات الخطابة هي القوانين الّتي يتوصّل بها إلى صنعة الضمير، الّذي يقاس به في الخطابة على المطالب المقصودة.

وهي إمّا أن تكون ممّا لايتهيّأ أن يكون بأنفسها أجزاء القياس، وعادتهم أن يسمّوها في هذا الفنّ باسم «**المواضع**»؛ وهي غير المواضع الّتي قيلت في الجدل.

و إمّا أن تكون مما يتهيّأ أن يكون بأنفسها أجزاء القياس، ويسمّى في هذا الموضع: «**أنواعاً**».

وقلّما يُبحث في الخطابة عن الضروريّات - كالطبيعيّات والإلهيّات - والبحث عنها إنّما يكون إذا كان للعوام مدخل فيها- وبالجملة - طلب اليقين ممّا يفيد الإقناع متعذّر، بل إنّما يبحث في الخطابة غالباً عن الأكثريّات.

والدليل: ضمير على هيأة الشكل الأول، كماتقول: «فلان يطوف ليلاً فهو لصّ» وتقديره «فلان يطوف ليلاً[1] وكل من يطوف ليلاً فهو لصّ».

والعلامة: ضمير على هيأة الشكلين الأخيرين، كقولنا: «فلان أصفر فهو وجِل» وتقديره: « فلانأصفر، والوجِل أصفر» وكقولنا: «فلان شجاع وظالم، فالشَجعان ظَلمَة» وتقديره: «فلان شجاع، فلان ظالم».

[٣٧٩]

قال: والرأي قضيّة كلّية يُنتفع بها في العمليّات، ويستعمل مهملاً، كقولنا: «الأصدقاء ناصحون»؛ وربّما كان شنيعاً ويكتسب بمقارنة حمد، كمايقال: «لاتكن فاضلاً لئلا تُحسَد».

والأمثلة نافعة جدّاً، وهي إمّا شواهد مشهورة - حكايات أو أبعاضها - أو مخترعات غير ممكنة كمايوضع على ألسنة العُجم من الحيوان، أو ممكنة يخترعها الخطيب، أو أبيات.

---

(١) ن خ: بالليل.

أقول : الرأي قضيّة كليّة نافعة في العمليّات ، كقولنا : « الأصدقاء ناصحون » . ويستعمل مهملاً لإيهام الكلّية و إخفاء الكذب ، إذ لو عمّم لم يقنع به لوجود التخلّف .

وربّما كان شنيعاً إذا انفرد ، و إذا قرن بغيره صار محموداً ، كقولنا : « لاتكن فاضلاً لئلا تُحسد » فإنّه لو حذف التعليل لكان نهيه عن الفضل شنيعاً ، لكن لمّا علّل بالحسد حمد وصار مقبولاً .

والأمثلة نافعة جدّاً في إيقاع الظنّ ، لأنّها في الخطابة تجري مجرى الشهادة ؛ والأمثلة إمّا شواهد مشهورة ، كالحكايات عن العرب أو الفرس ، أو أبعاض الحكايات كالأمثال ؛ أو مخترعات : إمّا ممتنعة - كما يوضع على ألسنة العجماوات من الحكايات الغريبة - أو ممكنة يخترعها الخطيب ، أو أبيات منقولة عن العرب .

[٣٨٠] [أقسام الخطابة][١]

قال: والمخاطبة إمّا مشاورة تفيد إذناً أو منعاً، و إمّا منافرة تُثبت مدحاً أو ذمّاً، و إمّا مشاجرة تقتضى شكراً أو شكاية أو اعتذاراً، وهذان خصاميّان[٢] .

أقول : الغرض من الخطابة بحسب الأغلب هو إثبات الفضيلة والنفع ، أو إثبات الرذيلة والضرر ؛ وبالجملة غرضه أُمور تنفع في مشاركة النوع أو تضرّ على وجه من الوجوه ؛ ثمّ إنّ ذلك الشيء إمّا غير حاصل في الحال ، أو هو حاصل فيه ، والأول إمّا أن يكون قد حصل فى الماضي أو يحصل في المستقبل .

---

(١) الشفاء : الخطابة ، ٥٤. اساس الاقتباس : ٥٤٠.

(٢) متن در اين جا كمى مبهم است ، وكاملا روشن نيست كه « هذان » اشاره به « شكاية أو اعتذاراً » است ويا اشاره به منافره ومشاجره ، واحتمال دوم نيز قوى تر مى نمايد ، ولى گويا شارح علامه - قده - در شرح « وهذا القسم يسمى مشاجريات وخصاميات » احتمال اول را درست ديده است.

فثاني الأول - وهو الّذي يحصل في المستقبل - من هذه الثلاثة هو **مشاورة**، وغايتها إذن وموافقة، أو منعٌ و إنكار في نافع أو ضارّ، و إنّما كان زمانها مستقبلاً لأنّها إنّما تكون فيما ينبغي أن يفعل، و إذا كان كذلك فغرض الخطيب أن يعين الطرف الأنفع من طرفي الفعل والترك، وذلك إمّا أن يفيد إذناً أو منعاً.

والثالث من الثلاثة - وهو الّذي يكون الشيء حاصلاً في الحال - فإمّا أن يقرّر إثبات فضيلة ونفعه، أو يقرّر إثبات ضدّهما- ويسمّى الأوّل **مدحاً**، والثاني **ذمّاً**- ويسمّى هذا القسم : **منافرات**.

والأول من قسمي الثاني - وهو الّذي يكون قد حصل في الماضي - لايخلو إمّا أن يكون نافعاً أو ضارّاً، فإن كان نافعاً وكان تقرَّر وصولُ النفع لايكون للمخاطب فيه نزاعٌ، ويسمّى هذا **شكراً**، و إن كان ضارّاً يكون للمخاطب فيه نزاع ويكون مقرِّر وصول الضرر شاكياً أو نائباً له، ويسمّى تقريره **شكاية**، والّذي يدفعه إمّا **معتذِر** أو نائب له، ويسمى دفعه **عذراً** أو **اعتذاراً**؛ وهذا القسم يسمّى مشاجريّات وخصاميّات.

فظهر أنّ غاية المشوَريّة إذنٌ أو منعٌ.

والمشاجريّة غايتها شكاية أو اعتذار عن ظلم أو بُعد من الأشياء الماضية.

والمنافريّة[1] غايتها مدح أو ذمّ - ويكون لفضيلة أو نقيصة يخالف عليها مخالف فيخالف في خلافه -.

وهذه الثلاثة هي الأنواع الجزئيّة من الخطابة.

(١) در اين جا نسخه ها «والخصامية» بود، وتصحيح با نظر به سياق كلام در متن صورت گرفته است.

[٣٨١] [أقسام المشوَريّات]

قال : والمشوريّات: عظام، كما تشتمل عليها الشرايع والسنن والسياسات، وكما يتعلّق بحفظ المُدن، وأُمور الحرب والصلح، وجمع الموادّ و إنفاقها من القوانين.

وهي إمّا كلّيات يشرعها الشارع بإعطاء الأُصول، ويُتمّمها مَن يتبعه من المجتهدين بتفريع الفروع، أو جزئيّات يشير في مأخذها الواقفون عليها، وفي العمل بها في الأشخاص الحكّام وغيرهم من المبسوطين.

وغير عظام، يشير فيها الخطيب الفطِن.

أقول : المشوَريّات العظام هي القوانين الكليّة الّتي يحتاج إليها كلّ أحد ؛ وهي أربعة :

الأوّل : مايتعلّق بالأُمورالشرعيّة والسنن الدينيّة ، و إليه أشار بقوله : « كماتشتمل عليها الشرايع والسنن والسياسات » .

الثاني : مايتعلّق بمحافظة المُدن ، وينبغي في هذا الباب أن يكون واقفاً على حال البلاد السهليّة والجبليّة ، البريّة والبحريّة ، وعلي وجه الحفظ لها ولذخائرها - ضروريّة وغير ضروريّة - وعلى كيفيّة استغنائه عن كلّ صنف من الناس ، و إليه أشار بقوله : « وكمايتعلّق بحفظ المدُن » .

الثالث : مايتعلّق بالحرب والصلح ، ويجب فيه أن يكون واقفاً على سبب باعث على الحرب وتركه ، وعلى محمود العواقب وذميمها ، و إليه أشار بقوله : « وأُمور الحرب والصلح » .

الرابع : مايتعلّق بالمال والعدّة والدخل والخرج ، ويجب أن يكون واقفاً على الكمّية في الدخل والخرج وكيفيّتها ، و إليه أشاربقوله : « وجمع المواد و إنفاقها » .

ويستفيد ذلك من القوانين ؛ وهي إمّا كليّة يشرعها الشارع بإعطاء الأُصول، ويتمّمها التابعون له المجتهدون في استنباط الأحكام، بتفريع الفروع، و إنّما كانت هذه كليّة لاغير لأنّ الشارع لايمكنه بيان الجزئيّات غير المتناهية، لضيق الوقت وعدم الضبط للمكلّفين. أو جزئيّات يشيرالواقفون عليها في مأخذها وفي العمل بها في الأشخاص، كالفتوى، وهي بيان حكم كلّي في صورة جزئيّة على وجه يتعلّق بزمان وشخص معيّن. وهؤلاء الواقفون على هذه القوانين إمّا الحكّام أو غيرهم من المبسوطين كالوُلاة.

وأمّا المشوَريّات **غير العظام** : فإنّها غير معدودة ولا منضبطة، لكن يشترك في طلب صلاح الحال، وهو استجماع الفضائل النفسانيّة والجسمانية أو اقتناء الكمالات والأخلاق الحميدة[1] وصدورالأفعال بحسبها، ويكفي فيها إشارة الخطيب الفطِن بمواضع الفضائل.

[٣٨٢] [ما يلزم للخطيب إعداده]

قال : **وعليه إعداد أنواع لما ينسب إلى الخير والشرّ:**

أمّا الخير: فبدنيّ كالقوّة والصحّة والجمال والنسب والثروة والفصاحة والصيت الحسَن والبخت. أو نفسانيّ: كالعلم والذكاء والزهد والجود والشجاعة والعفّة وحسن السيرة والأخلاق المرضيّة وحصول التجارب والصناعات.

والشرّ مايقابلها.

و لماينسب إلى النافع: وهو كلّ مايوصل إلى الشيء من الخيرات كالجدّ والطلب و تحصيل الأسباب وانتهاز الفرَص وموافاة[2] البخت.

أو إلى الضارّ: وهو كلّ مايعوق عنه أو يوصل إلى الشرور، كإيثار اللذّة والكسل واللهو والبطالة وفوات الأسباب وضياع الفرَص وسوء التوفيق.

---

(١) ن خ: الجيدة. (٢) ن خ: مواتاة.

ومايتعلّق بالأشدّ والأضعف: كالحكم بأنّ أفضل الخيرات أعمّها وأدومها وأعظمها وأعزّها وأنفعها وأشهرها ومايتبعها خيرات أكثر ومايكون الاحتياج إليه أكثر ومايرغب فيه الأكابر أو الجمهور أكثر؛ ومايقابل ذلك.

أقول : ينبغي للخطيب أن يعدّ أنواعاً - كما كان على الجدلي أن يعدّ مواضع - فإن كان من المشوريّات فغاية الخطيب فيها أن يبعث الناس على اقتناء الفضائل أو يصرفهم عن الرذائل، والكلام الكلّي في ذلك هو تعظيم الخير والشرّ، والعدل والجور، والحُسن والقبح؛ أو تصغير ذلك.

فيجب أن يكون للخطيب مقدّمات لما ينسب إلى الخير والشرّ - أعني صلاح الحال وفسادها -.

أمّا الخير فمنه بدنيّ، ومنه نفسانيّ: فالبدني[1] كالقوّة والصحّة والجمال والنسب والثروة والفصاحة والصيت الحسَن والبخت - إلى غير ذلك من الفضائل البدنيّة - والنفساني كالعلم والذكاء، والزهد والجود والشجاعة والعفة وحسن السيرة والأخلاق المرضيّة وحصول التجارب والصناعات -- وغيرها من الكمالات النفسانيّة؛ ويقابلها الشرّ.

ويعدّ مقدمات لما ينسب إلى النافع، وهو كلّ مايوصل إلى الخير، كالجدّ، والطلب وتحصيل الأسباب وانتهاز الفرَص وموافاة البخت، ولماينسب إلى الضارّ: وهو كلّ مايعوق عن خير أو يوصل إلى شرّ، كإيثار اللذّة والكسل واللهو والبطالة، وفوات الأسباب وضياع الفرَص وسوء التوفيق.

وعليه إعداد مقدّمات لمايتعلّق بالأشدّ والأضعف، كالحكم بأن أفضل الخيرات أعمّها وأدومها وأعظمها قدراً وأعزّها وأنفعها وأشهرها وما يتبعه خيرات أكثر وماتكون الحاجة إليه أكثر ومايرغب فيه الأكابر والجمهور أكثر؛ و إعداد مقدّمات لما يقابل ذلك.

---

(١) منظور از بدني همان مادى در اصطلاح عامه است.

[٣٨٣] [ماينبغي إعداده للخطيب في المنافرات]

قال : وعلى المشير في المنافرات إعداد أنواع الأسباب - الفضائل والرذائل - مثلاً في العدل من كون الغنىٰ والعلم والخشية من الله تعالى وطلب الثناء بمايوجب العدل، وفي الجور من كون الاحتياج، والوثوق بأن لايطالب، وعدم المبالات بالعواقب وضعف المجوّر عليه - وأمثال ذلك مما يقتضي الجور - وكذلك في سائرهما وفي المدح والذمّ بها.

وفي المدح بالرذائل من طلب مايشارك الفضيلة المناسبة له، مثلاً في الجربزة من الكياسة في الرأي، وفي الفسق[١] من لطف المعاشرة، وفي البلاهة من قلّة المبالات بما لايعني، وفي التهوّر من الإقدام في الأخطار، وفي التبذير من البذل - وكذلك في عكس ذلك -.

أقول : قد بينّا أنّ المنافرات هي التي تثبت مدحاً أو ذمّاً، وهو الذي يكون الشيء حاصلاً منه في الحال ويقرّر[٢] فضيلته ونفعه، أو يقرّر[٣] ضدّهما، وهو المنافرات الّتي يتنافر الناس منها ويختلفون، ويروم بعضهم قهر بعض بقوله وقياسه.

وهي تشبه الجدليّات، إلّا أنّ الفرق بينهما أنّ الخطيب يبعث السامعين على الأفعال بحسب العقائد وينفرد في ميدانه، والجدليّ منتصبٌ لخصمه ويروم ليثبت العقيدة و إظهار الفضل في كلامه - سواء عمل به أو لم يعمل - والخطيب يمدح بحسب النسبة إلى الجميل، **والجميل** هو الّذي يختار لنفسه ويكون محموداً وخيراً ولذيذاً من أجْل أنّه خير، والفضيلة من أجل ما مدح به وأجمل.

---

(١) ن خ: العشق.

(٢-٣) ن خ: تقرير.

والفضيلة قوّة موجبة للخيرات الحقيقيّة باعثة على فعل العظائم في كلّ وجه، مثل البرّ والشجاعة والعفّة التي تحمل النفس على الحال الأحسن لأجل الخُلق الأجمل.

والرذائل أضدادها كالألم والجور والجبن والفجور، وعلى ذلك يختصم الناس ويتنافرون ويتنافسون على الأجمل والأفضل، ويتباعدون عن الأخسّ والأرذل.

فيجب على الخطيب في المنافرات إعداد أنواع الأسباب - الفضائل والرذائل - :

أمّا في العدل: فمثل كون الغِنى والعلم والخشية من الله تعالى وطلب الثناء بمايوجب العدل. وأمّا في الجور: فمثل كون الاحتياج والوثوق بأن لايطالب، وعدم المبالات بالعواقب، وضعف المجوّر عليه، وأمثال ذلك ممّا يقتضي الجور.

«وكذلك في سائرهما» أي كذلك يثبت سائر الفضائل والرذائل ممايتعلّقان بالقوى العقليّة والغضبيّة والشهويّة ويعدّ أسبابها.

«وفي المدح والذمّ بها» أي بالفضائل والرذائل، أي كما يعدّ لأسبابها في كلّ رذيلة وفضيلة، فكذلك يعدّ أيضاً أنواعاً في المدح والذمّ بها؛ مثلاً في الجواد: بأنّه لاوقع للدنيا عنده، وبأنّه يختار الثواب على المال ونحو ذلك؛ وكذا في ضدّه بأضدادهما.

ويعدّ أيضاً في المدح بالرذائل أنّه طلب الفضيلة المناسبة له؛ مثلاً في الجربزة من الكياسة في الرأي، وفي الفسق[1] من لطف المعاشرة والمصاحبة، ويمدح صاحب البلاهة بقلّة المبالات بمالايعني، ويمدح صاحب التهوّر بالإقدام في الأخطار، ويمدح صاحب التبذير بالبذل؛ وكذلك في عكس ذلك.

---

(١) ن خ: العشق.

[٣٨٤] [ما ينبغي إعداده للخطيب في المشاجرات]

قال : **وفي المشاجرات إعداد أنواع لأسباب الأفعال الضارّة، من حبّ اللهو والبطالة والشرارة واستباحة التصرّف في الأموال والأعراض والدماء، والاستهزاء بالخَلق. أو غير الضارّة، فيما يغاير ذلك، ولأحوال الجور في وقوعه وفي لاوقوعه ممّايقتضي ذلك مطلقاً.**

أقول : قد بينّا أنّ المشاجرات هي التي تثبت شكراً أو شكاية أو اعتذاراً، وبالجملة فهي فنون الشكايات والاعتذارات من المؤذيات والموانع والقواطع والشواغل. ومنها قصور النفس والبدن والمال، كالنسيان والغفلة وضعف القوّة والمرض والفقر والفاقة فإنّها بأجمعها تدخل في فنون الشكايات والاعتذارات.

وفي ذلك يعين[١] الكلام في الوعد والوعيد، والترغيب والتحذير، في حُسن المجازات بالثواب والمقابلة بالعقاب، و إيراد مايصلح أن يقال من ذلك على ماينبغي أن يقال، بحسب الأوقات والأحوال والأشخاص الّذين يرغب فيهم ويحذر منهم، والذي يرغّبون ويحذّرون ويبعثون على الفضل، ويمنعون ويشوّقون إلى الأمر ويخوّفون؛ فكلّما كان من ذلك أليق في تقديره بالزيادة والنقصان وكيفيّته في تقييده بالحال والوقت والأشخاص في التعظيم والتصغير والتوسّط، كان أحرى وأولى وأنفع وأجدى.

فيجب على الخطيب في المشاجرات إعداد أنواع لأسباب الأفعال الضارّة: من حبّ اللهو والبطالة والشرارة، واستباحة التصرّف في الأموال والأعراض والدماء والاستهزاء بالخلق؛ وغير ذلك من أسباب الأُمور الضارّة.

ويعدّ أنواعاً للأسباب غير الضارّة ممّا يغاير ذلك، ولأحوال الجور في وقوعه ولاوقوعه، ممّايقتضي ذلك مطلقا - أي يقتضي الوقوع واللاوقوع -.

---

(١) ن خ : يتعين. تيقن.

[٣٨٥] [ما ينبغي للخطيب إعداده في عموم الخطابات]

قال : وأيضاً على الخطيب مطلقاً إعداد أنواع مشتركة، منها: مايعدّ للاستدراجات من مبادىء الانفعالات والأخلاق.

مثلاً للغضب من باب الإضرار والاستهانة والكفران والوقاحة؛ ولفتوره من باب الاعتراف بالذنب والاعتذار والتذلّل والتلقّي بالهشاشة أوبالخوف من الغاضب. وللحزن ممّا يوجب تصوّر فوت المرغوب فيه أو حصول المحذور عنه وعدم الانتفاع بالحيلة والتدبير في ذلك. وللتسلية مما يتعلّق بكون ذلك ممّا يمكن أن يدفع أو يرجى التلافي والتدارك أو باعتبار حال الغير أو بالإرشاد إلى الحيل. وللخجلة ممّا يتعلّق بخوف الفضيحة وتصوّر الدناءة واستشعارالشماتة من الأعداء والاستهزاء من غيرهم. ولاكتساب الصداقة من جهة الإيثارعلى النفس والإحسان من غير منّة وستر العيوب والنُصرة في الغيبة والوفاق؛ ولإبطالها بأضداد ذلك.

وللحسد من جهة مشاهدة خير يرى الحاسد نفسه أولى به أو فيمن لا يحبّه. وللغيرة من جهة تخيّل المشاركة ممن لاحقّ له في الحقوق من غير إدخال صاحبها إيّاه فيها.

ولدواعي الشكر من جهة الإنعام بلامنّ في وقت الحاجة أو مثلها أو دفع الأذى بغير توقّع، والنُصرة من غير توقّع بذل. ولدواعي الشفقة من جهة وجود العناية الصادقة أو تصوّر الضعف والعجز عن دفع الشرّ ممّن يعنى به أو لمقصور لحوق ضرر بمن لايستحقّه. ولدواعي الشجاعة من جهة تخيّل وفور القوّة وكثرة الناصر والتوفيق بالعاقبة المرضيّة أو بكبر النفس وأضدادها ممّا يتعلّق بأضداد ذلك.

أقول : كما ذكرالمواضع الّتي ينبغي للخطيب بأن يعدّها في أقسامها الثلاثة - أعني : المشاورات، والمنافرات، والمشاجرات - عقّبه بذكر أنواع ينبغي للخطيب أن يعدّها مطلقاً مشتركة بين الأنواع الثلاثة :

منها مايعدّ للاستدراجات من مبادىء الانفعالات والأخلاق :

إمّا للغضب وتقويته ممّا يتعلّق بالإضرار والاستهانة والكفران والوقاحة .

ولفتور[١] الغضب مايتعلّق بالاعتراف بالذنب ، والاعتذار والتذلّل والتلقّي بالهشاشة والبُشر وطلاقة الوجه ، أو بالخوف من الغاضب ، فإنّ هذه تعدّ لفتور[٢] الغضب وتقليله .

و إمّا للحزن بأن يعدّ مواضع ممّا يوجب تصوّر فوت المرغوب فيه ، أو حصول المحذور عنه ووقوعه وعدم الانتفاع بالحيلة والتدبير في ذلك .

و إمّا للتسلية بأن يعدّ مواضع يتعلّق بكون ذلك ممّا يمكن أن يدفع أو يرجى التلافي والتدارك فيه ، أو باعتبار حال الغير والقياس عليه بالمشاركة فيه ، أو بالإرشاد إلى الحيل .

و إمّا للخجل بأن يعدّ مايتعلّق بخوف الفضيحة وتصوّر الدناءة والقصور واستشعار الشماتة من الأعداء والاستهزاء من غير الأعداء .

و إمّا لاكتساب الصداقة بأن يعدّ مايتعلّق بجهة الإيثار على النفس والإحسان إلى من يتّخذه صديقاً من غير منّة ، وستر عيوبه ونُصرته في الغيبة والوفاء له[٣] .

و إمّا لإبطال الصداقة بأن يعدّ أضداد ذلك .

و إمّا للحسد فمن جهة مشاهدة خير يرى الحاسد نفسه أولى به من المحسود أو ممّن لايحبّه .

و إمّا للغيرة فمن جهة تخيّل المشاركة ممن لاحقّ له في الحقوق من غير إدخال صاحبه له فيها .

---

(١) ن خ : لقصور.

(٢) ن خ : لقصور.

(٣) ن خ : والوقاية.

و إمّا لدواعي الشكر فمن جهة الإنعام بلا منّ في وقت الحاجة إليه، ودفع الأذى بغير توقّع له، والنُصرة من غير توقّع بذل.

و إمّا لدواعي الشفقة فمن جهة وجود العناية الصادقة أو تصوّر الضعف والعجز عن دفع الشرّ ممّن يُعنى به، أو تصوّر ضرر لاحقٍ بغير المستحقّ.

و إمّا لدواعي الشجاعة فمن جهة تخيّل وفور القوّة وكثرة الناصر، والتوفيق بالعاقبة المحمودة المرضيّة، أو بكبر النفس.

و إمّا لأضداد هذه الأُمور فممّا يتعلّق بأضداد الأنواع المذكورة.

[٣٨٦]

قال : وكذلك ممّايقتضي كلّ خُلق يختصّ بصنف ممّا يختلف بحسب الأسنان - كطلب اللذة في الشبّان وطلب النفع في الشيوخ - أو بحسب البلدان - كالفصاحة وغلظ الطبع في العرب، وحسن التدبير وسرعة الملالة في الفُرس، والذكاء والحيلة في الهند - أو بحسب الهمم - كالتكبّر وعدم الالتفات إلى الغير في الملوك، والدناءة في السوقيّين، والغرور في أصحاب البحث.

أقول : قوله : «وكذلك ممّايقتضي كلّ خُلق» معطوف على «مبادىء الانفعالات» أي : وكذلك من مبادىء الانفعالات مايقتضي كلّ خُلق يختصّ بصنف من أصناف الأشخاص، إمّا بحسب الأسنان كطلب اللذّة في الشبّان فإنّه مختصّ بهم، وطلب النفع في الشيوخ - فإنّهم مظنّته - أو بحسب البلدان كاختصاص العرب بالفصاحة وغلظ الطبع، واختصاص الفُرس بحسن التدبير وسرعة الملالة، واختصاص الهند بالذكاء والحيلة، أو بحسب الهمم، كالتكبّر وعدم الالتفات إلى الغير وترك المبالات في الملوك، والدناءة في الأرذال، والغرور في أصحاب البحث.

فهذه أنواع مأخوذة بحسب الانفعالات.

[٣٨٧]

قال : ومنهامايتعلّق بإمكان الأُمور،كمايقال: «كلّ مايستطاع أو يجتهد فيه فهو ممكن» و« كلّ ماهو لشخص ممكنٌ فلغيره ممكن» و« إذا كان الأصعب ممكناً فالأسهل ممكن».

أو توقّع وجودها، كمايقال: «ماحدث لشخص فهو لمثله متوقّع» و« مايقع في وقتٍ فوقوعه في مثل ذلك الوقت متوقّع».

أو كونها، كمايقال: «المؤثّر كائن، فالأثر كائن» و« الأندر كائن فالأكثريّ كائن» و« كلّ مايقصده قادر عليه بإيجاده فهو كائن».

أو تعظيمها لعزّتها[1] ونفاستها وعظم فائدتها، أومايقابل ذلك - وقس على ذلك -.

والغرض من هذه الأمثلة الهداية إلى كلّ أُسلوب، فليطلب التفاصيل من الكتب الكبيرة.

أقول : من أنواع الجزئيّة التي ينبغي للخطيب أن يعدّها :

مايتعلّق بإمكان الأُمور، كمايقال : « كلّ مايستطاع أو يُقدر عليه أو يجتهد فيه فهو ممكن » أو يقال : « كلّ مايكون ممكناً لشخص فلغير ذلك الشخص يكون ممكناً » أو يقال : « إذا كان الأصعب ممكناً فالأسهل ممكن » .

ومنها مايتعلّق بتوقّع وجودها، كما يقال : «ماحدث لشخص فهو متوقّع لمثل ذلك الشخص » و«مايقع في وقتٍ فوقوعه في مثل ذلك الوقت متوقّع ومنتظَر » .

ومنها مايتعلّق بوجود الأُمور وحدوثها، كما يقال : «المؤثّر كائن، فالأثر

---

(١) ن خ : لقربها.

كائن» أويقال: «الأندر ثابت، فالأكثريّ الوجود ثابت» أو يقال: «كلّ مايقصده قادر عليه بالإيجاد فهو كائن».

ومنها مايتعلّق بتعظيم الأُمور لعزّتها[1]، ونفاستها وعظم فائدتها، أو مايقابل هذه الأنواع - وقس على ذلك -.

والغرض من هذه الأمثلة التمهّر[2] والهداية إلى كلّ أُسلوب باستنباط أنواع أُخر تتعلّق بذلك الأُسلوب، وقد اقتصر المصنّف - رحمه‌الله - على أُصول هذه الأنواع وأحال بالتفاصيل على الكتب المطوّلة.

[٣٨٨] [استعمال المقابلات في الخطابة]

قال: وتقع في الخطابة القضايا المتقابلة لاختلاف الاعتبارات، مثلاً يقال: «قل، لأنّك إن صدقت أحبّك الله، و إن كذبت أحبّك الناس» و«اسكت، لأنّك إن صدقت أبغضك الناس، و إن كذبت أبغضك الله» وللمقرّ بذنبه: «إنّه مذنبٌ، لأنّه إن صدق فهو مذنب، و إن كذب فالكاذب مذنب».

أقول: قد بينّا أن الغرض من الخطابة إنّما هوالإقناع في كلّ فنّ، والإقناع تصديق بالشيء مع اعتقاد أنّه يمكن أن يكون له عناد وخلاف، لأنّ النفس تصير بما تسمعه من هذا الفنّ أميل إلى التصديق به من عناده وخلافه، وذلك هو الظنّ الغالب؛ إذا ثبت هذا فمقدّماته أيضاً مقنعة.

ولمّا كانت المقدمات قد تتقابل باعتبار ويكون كلّ واحد من المتقابلين مقنعاً عند قوم باعتبارٍ مغايرٍ لاعتبار المقابل الآخر، صحّ استعمال المقدّمات المتقابلة في الخطابة، كمايقول الخطيب: «قل لأنّك إن صدقت أحبّك الله و إن كذبت أحبّك الناس، فما تنفكّ عن المحبّ» وهذا قولٌ مقنع يرغب معه

---

(١) لقربها.

(٢) ن خ: التمهد.

السامع إلى القول ؛ ويقول : « اسكت ، لأنّك إن قلت وصدقت أبغضك الناس و إن كذبت أبغضك الله ، فما تنفكّ عن المبغض » وهذا قول مقنع يرغب معه السامع إلى السكوت ، فقد وقعت المقدمتان المتقابلتان في الخطابة ، وكذلك يقال للمقرّ بذنبه : « إنّه مذنبٌ لأنّه إن صدق فهو مذنب ، و إن كذب فكذلك ، لأنّ الكاذب مذنب » .

[٣٨٩] [الضمائر المحرّفة]

قال : والمغالطة هاهنا إن أوقعت إقناعاً فهي من الصناعة، وتسمّى: بالضمائر المحرّفة من باب الاشتراك، كمدح الكلب بأنّ كلب السماء أضوء كواكبها.

ومن باب تركيب المفصّل: «فلانٌ يحسن الكتابة لأنّه يعدّ حروف الهجاء».

ومن باب وضع ماليس بعلة علّة: «فلانٌ مبارك القدم لأنّه من قدومه تيسّر الأمر الفلاني».

ومن باب المصادرة على المطلوب إذا قيل: «لم قلت: فلانأذنب ؟ فيقال: لأنه أذنب» - وكذلك في سائرها -.

و إن لم توقع إقناعاً لكونها غير معقولة فهي خارجة عن الصناعة، كما لوقيل: «فلانٌ القاتل غيرمجرم لأنّه قتل في حال السكر بغير اختيار منه».

أقول : القياس المغالطي قد يقع في الخطابة ويكون نوعاً منها إن أفاد إقناعاً للسامعين ، لأنّ الخطابة في كلّ قول تفيد إقناعاً ، سواء كان حقّاً أو باطلاً ، فالمغالطة إن إفادت الإقناع فهي منها وتسمّى بالضمائر المحرّفة ، كما تقول في الغلط بسبب الاشتراك[١] : « الكلب ممدوحٌ لأنّ كلب السماء أضوء الكواكب » .

---

(١) ن خ : اشتراك اللفظ.

وبسبب تركيب المفصّل : « فلانٌ يحسن الكتابة لأنّه يعدّ حروف التهجّي » فالغلط هنا من تركيب المفصّل ، أعني تركيب حروف التهجّي .

وبسبب وضع ما ليس بعلّة علّة ، كماتقول : « فلانٌ مبارك القدم ميمون الصورة لأنّه مع قدومه يحصل الخير » وحصول الخير ليس من قدومه .

وبسبب المصادرة على المطلوب ، كماتقول : « لم قلتَ فلانٌ أذنب » ؟ فنقول : « لأنّه أذنب » وكذلك باقي أقسام المغالطة .

وأمّا إن لم توقع إقناعاً لأنّ السامعين لم يقبلوها ، فهي خارجة عن الصناعة ، كما لوقيل : « فلانٌ القاتل غيرمجرم ، لأنّه قتل في حال السكر بغير اختيار منه » .

[٣٩٠] [قرب الأنواع إلى الجزئيّات أحسن]

قال : وكلّما كانت الأنواع إلى الجزئيّات أقرب كان أخذ المواضع منها أسهل.

وأيضاً كلّما كانت المقدّمات بالجزئيّات أخصّ كانت أقنع:

مثلاً إذا قيل: «زيد فاضلٌ لأجل الفضيلة الّتي صدرت عنه في المقام الفلاني» كان أنفع مما لو قيل: «لأنّه مستجمع للفضائل»[١] .

أقول : وكلّما كانت الأنواع إلى الجزئيات أقرب كان أخذ المواضع الخطابيّة منها أسهل ، كماتقول : « محبّة الوالد لولده تقتضي شفقته عليه » أقرب إلى الجزئيّ من قولنا : « المحبّة تقتضي الشفقة مطلقاً » .

وأيضاً فالمقدّمات كلّما كانت أخصّ بالجزئيات كانت أقنع عند الجمهور لكونها أقرب إلى الحسّ ، و إدراك العوام للمحسوسات أقرب من إدراك المعقولات ، ومثاله ماذكره ، وهوظاهر .

(١) ن خ : كان أنفع مما لويقال : لأنه مستجمع للفضائل جميعا.

[٣٩١] [توابع الخطابة]

قال : وأمّا توابع الخطابة - وتسمّى تزيينات[١] - فثلاثة أشياء:

أوّلها: مايتعلّق بالألفاظ: وهوأن تكون عذبة غير ركيكة عاميّة، ولامبيّنة فيرتفع عن أن يصلح لمخاطبة الجمهور - فإنّ الطبائع العاميّة قد تستوحش عن العلميّات - وأن تكون جيّدة الروابط والانفصالات. وقد يتزيّن اللفظ بالاستعارة والتشبيه ومايجري مجراهما - والاستكثار فيه قبيح - وبأن يكون ذات وزن[٢] ، والوزن هاهنا غير الحقيقي، بل مايشبهه، كما في قوله تعالى: ﴿إِنَّ ٱلْأَبْرَارَ لَفِى نَعِيمٍ ۞ وَإِنَّ ٱلْفُجَّارَ لَفِى جَحِيمٍ﴾[١٣/٨٢] والتقسيمات والتسجيعات و إيراد القرائن أيضاً تقتضي هذا الوزن. ولكلّ من الملفوظ والمكتوب أُسلوب خاصّ وكذلك لأصنافها.

وثانيها: الترتيب كالتصدير بمايلوح بالمقصود والاقتصاص بالمقصود صريحاً والتبيان له بمايقنع، والخاتمة وهوالختم بالتذكير، وربّما يختصّ بعض الأصناف بالبعض، كما أنّ التصدير في الشكاية قبيح.

وثالثها: الأخذ بالوجوه والنفاق - وهو من الحيل - وقد يتعلّق بالقول مثل رفع الصوت في موضع يليق به، أوخفضه، فإنّه يفيد إيذاناً لحال القائل أو استدراجاً في المخاطب. وقد يتعلّق بالقائل كتزكية نفسه أو كونه في زيّ وهيأة يليقان به.

ولايمكن استعمال أكثر هذا القسم في المكتوبات.

وضعفاء العقول للاستدراجات أطوع، وكذلك يطيعون[٣] المتنسّك و إن كان مبتدعاً.

أقول : المُوقع للإقناع قد يكون نفس القول - كمامضى - وقد يكون أمراً خارجاً عن الصناعة ، فإنّ الخطيب قد يكون خطيباً لعذوبة منطقه ، وحسن صورته وهيأته ، وكلامه في خشوعه وقسوته ، وشوقه وسآمته ، و إيثاره وكراهته

---

(١) ن خ : ترتيبات. (٢) ن خ : وزن ما. (٣) ن خ : يعظمون.

الّتي يظهر من كلامه على هيأته - وهو العمدة في القبول - فكم من خطيب أبكي الناس بهيأته قبل كلامه. وهذه الأشياء هي توابع الخطابة، وتسمّى تزيينات(١) وهى على ثلاثة أقسام:

أوّلها: مايتعلّق باللفظ، بأن يكون عذباً غير ركيك يخرج إلى العاميّة، ولامبيّنا تعجز العامّة عن فهمه فيرتفع عن مخاطبة الجمهور، فلايحصل الغرض من الخطابة - وهوالانقياد إلى مطلوبه - فإنّ الطبائع العاميّة قدتستوحش عن الأُمور العلميّة.

ويكون جيّد الربط والانفصال بأن يربط كلاماً إلى كلام آخر مناسب له، أويفصل كلاماً عن كلام لايناسبه، وهو عبارة عن فصل الخطاب، وقد يتزيّن اللفظ بالاستعارة والتشبيه ومايجري مجراهما من المحاورات المستحسنة.

والإكثار من ذلك قبيح لخروج اللفظ بالكليّة(٢) عن إرادة الحقيقة فيحصل الاشتباه والالتباس.

وأن يكون ذاوزن مّا، ولا نعني بالوزن هنا الوزن الحقيقي - بل مايشابهه - كقوله تعالى: ﴿إِنَّ ٱلْأَبْرَارَ لَفِي نَعِيمٍ * وَإِنَّ ٱلْفُجَّارَ لَفِي جَحِيمٍ﴾[٨٢/١٣-١٤]

و إيراد التقسيمات في اللفظ كقوله تعالى: ﴿فَأَمَّا ٱلْيَتِيمَ فَلَا تَقْهَرْ * وَأَمَّا ٱلسَّآئِلَ فَلَاتَنْهَرْ﴾ [٩٣/٩]. و إيراد التسجيعات كقولك: «للعالم مرتبة عظيمةٌ، وللحكيم منزلة جسيمةٌ». و إيراد القرائن تقتضي هذا الوزن.

ولكلّ واحد من الملفوظ والمكتوب أُسلوب خاصّ، لأنّ للفكر مجالاً في المكتوبة ونفاذ تصرّف، بخلاف الملفوظة، لسرعة انمحائها عن الخواطر.

وكذلك لكلّ من أصناف الملفوظة والمكتوبة أُسلوب خاصّ، كالفرق بين الكتابة في الرسائل والمجادلات(٣) وبين القول في مجلس الخاصّ ومجلس العامّ.

---

(١) ن خ: ترتيبات. (٢) ن خ: بكليته. (٣) ن خ: المحاورات.

وثانيها : الترتيب ، كالتصدير بما يلوح بالمقصود والمتابعة بذكر المقصود صريحاً بعده - كمن يريد التصدير بالظفر فيقول : «الحمد لله معزّ أوليائه وقاهر أعدائه »- والختم بالتذكير ، وربّما يختصّ بعض الأصناف بالبعض ، كما أن التصدير بالشكاية قبيح ، و إن كان حسَناً في غيره .

وثالثها : الأخذ بالوجوه والنفاق والرياء وهو من الحيل ، وقد يتعلّق بالقول كرفع الصوت في موضع يليق به أو خفضه ، فإنّه يفيد إيذاناً بحال القائل أو استدراجاً للمخاطب ، وقد يتعلّق بالقائل كتزكية نفسه ، أو كونه في زيّ وهيأة يحصل بهما قبول قوله .

ولا يمكن استعمال أكثر هذه الأشياء في الكتابة لتعلّقها بالشخص المخصوص . وضعفاء العقول - كالنساء والصبيان والبُلْه - للاستدراجات أطوع ، وتقتصرون من المقنعات على الخارجيّة ، ويهجرون المقنعة المناسبة ، مثل كثير من العوام في أكثر عقائدهم الّتي أخذوها عن واضعيها ، الّذين استعملوا فيها مقنعات خارجة عن نفس الأُمورالّتي يرام الإقناع فيها ، مثل التنسّك والتعفّف ، فإنّ العوام يجعلون التنسّك دليلاً على صدق القائل في مقالته ، والأكثر من الأوائل كانوا على ضدّ هذه السيرة .

وصاحب المنطق يرى - ونعم مايرى - أنّ جميع أنحاء الأُمور المقنعة يصلح أن تستعمل في الخطابة ، إذ الغرض منها ليس تحقيق البيان ، بل الإقناع بمايوصل إليه به كيف كان .

وقد ذكرالمصنّف - رحمه‌الله - قوانين الخطابة ومقدّماتها ومواضعها وأنواعها ، وأحال تفاصيلها إلى مواضعها ، وقد خطب قوم ولم يقفوا على هذا الكلام الكلّي فأحسنوا ، ووقف قوم عليه وراموا أن يخطبوا مثل ذلك فقصّروا ، فإنّ القوانين الكليّة غير القرائح المطبوعة المرتاضة بجزئيّات الفنّ الّذي فيه الكلام ، والكلّي غير الجزئي ، وعلم العلم غير العلم ، لأنّ العلم و إن كان كليّاً فعلم العلم كلي الكلّي .

[٣٩٢] **قال**:

الفصل التاسع

في الشعر

صناعة الشعر مايُقتدر معها على إيقاع تخيّلات تصير مبادىء انفعالات نفسانـيّة مطلوبة.

أقول: وضع صاحب المنطق القياسات الشعريّة على مذهب يخالف مذهب الشعراء الآن، فإنّ الشعر في زماننا هو شعر من جهة صورة عرَضيّة في اللفظ والمعنى، وهو الوزن والقوافي، ولا يقال لما ليس له الوزن المحدود في كتاب العروض في زماننا مع القافية الملازمة: «شعرٌ» إلّا بنوع من المجاز، كالشخص الميّت يقال له: «الإنسان» للمشابهة في الصورة.

وهذا متّفَق عليه في لغة العرب والفرس والترك، وأمّا في الأُمم القديمة من اليونانيّين والعبرانيّين والسريانيّين، فلم ينقلوا عن قدمائهم شعراً موزوناً بهذه الأوزان العَروضيّة، بل بأوزان هي بالنثر أشبه، وقوافيها غير متّفقة.

إذا عرفت هذا فالشعر ليس صناعة كصناعتي الجدل والخطابة، لأنّهما تفيدان الإلزام والإقناع، والشعر ليس بصناعة، بل الصناعة هي الّتي يصدر عنها الشعر.

والشعر عبارة عن ملكة يقتدر مع حصولها على إيقاع تخيّلات تكون مبادئ انفعالات مخصوصة نفسانيّة مطلوبة.

والمراد من التخييل هو تأثير الكلام في النفس ببسط أو قبض أو غيره، فلهذا صدّر الفصلَ هنا بقوله: «صناعةالشعر» ولم يقل - كما قال في الجدل والخطابة- : «إنّها صناعة علميّة».

[٣٩٣] [مواضع الاستفادة من الشعر]

قال: ومنفعتها العامّة في الأُمور المدنيّة الجزئيّة المذكورة، وربّمايكون أنفع من الخطابة، لأنّ النفوس العاميّة للتخييل[١] أطوع منها للإقناع، والخاصّة بها الالتذاذ بها والتعجّب.

والسبب فيه كون التخييل محاكاة مّا، فإنّ المحاكاة لذيذة كالتصوير مثلا - و إن كان لشيء قبيح - فمنها طبيعيّة - قوليّة أو فعليّة، كما يصدر عن الببغّاء والقِرد - ومنها صناعيّة: وهي إمّا مطابقة ساذجة، أو مع تحسين، أو مع تقبيح.

أقول: للشعر منفعة عامة[٢] هي الأمورالمدنيّة الجزئيّة المذكورة، وقد يكون الشعر فيها أنفع من الخطابة، لأنّ النفوس العاميّة للتخييل أطوع منها للإقناع، ومنفعة الخاصّة الالتذاذ بها والتعجّب.

والالتذاذ هو إدراك النفس مايلائمها من حيث هو ملائم، والسبب في أنّ النفوس العاميّة للتخييل أطوع منها للإقناع[٣]، أنّ تعجّب النفس من المحاكاة أكثر من تعجّبها من الإقناع، لأنّ المحاكاة لذيذة، لأنّها عبارة عن صدور شيء - ليس إيّاه - عن شيء غير متوقّع صدوره عنه فتلتذّ النفس بإدراكها، وتتعجّب لكونه مستغرباً مجهول السبب.

والمحاكاة منها طبيعيّة - إمّا قوليّة أو فعليّة، كما يصدر عن الببغّاء في

---

(١) در بعضى نسخه ها تمام مواردى كه از اين جا ببعد آمده است «التخيل» بجاى «الخييل» نوشته شده است، كه بسبب زياد بودن آن بهمين تذكر بسنده كرديم.

(٢) ن خ :ـ عامة.

(٣) ن خ : النفوس العامية أطوع منها للتخييل للإقناع.

محاكاة القول، وعن القرد في محاكاة الفعل - ومنها صناعيّة، وهي إمّا مطابقة ساذجة - أي يحاكي على ما هو عليه، كتصوير الفرس مطابقاً، أو مع تحسين للمحكيّ كتصوير الملائكة والأنبياء، أو مع تقبيحه كصورة الشياطين.

[٣٩٤] [تعريف الشعر]

قال: والشعر من الصناعات، وهوعند القدماء: «كلام مخيّل»؛ وعند المحَدثين: «كلام موزون متساوي الأركان مقفّى» ولا يعتبرون التخيّل في كلامه؛ واعتبار الجميع أجود.

والوزن يعرف في الموسيقي ماهيّةً، وفي العَروض استعمالاً. والقافية تعرف في علمها.

أقول: الشعر صناعة من الصناعات، وهو عند القدماء: «كلّ كلام مخيّل يقتضي للنفس بسطاً أو قبضاً» وهو الشعر الّذي يتكلّم فيه صاحب المنطق، ولم يعتبر الوزن ولا القافية، ولا الصدق ولا الكذب، بل مجرّد المحاكاة المفيدة للتخيّل.

وأمّا المحدَثون، فالشعر عندهم: «كلّ كلام موزون متساوي الأركان مقفّى» فما يوقع التخييل لايكون شعراً إذا خلا من الوزن والقافية، ومايحصلان فيه يكون شعراً و إن خلا عن إفادة التخييل؛ وأرسطاليس عكَسَ الحالَ في ذلك.

والوزن يعرف في الموسيقي ماهيّته واعتبار المناسبات بين الإيقاعات، ويستعمل في العَروض. والقافية تعرف في علم القافية.

[٣٩٥] [موادّ الشعر]

قال: وموادّ الشعر من القضايا هي المخيّلات، وهي مايؤثّر في النفس فيبسطها

ويقبضها، أو يفيدها تسهيل أمر أو تهويله، أو تعظيمه أو تحقيره، كما يقال للمشروب المرّ: «إنّه خمرٌ لذيذ» فيسهل التخييل شربه على من اعتاد الخمر، وللعسل: «إنّه مرّ مقيّء» فينفرّ الطبيعة عنه؛ وربّماتكون أوّلية أومشهورة باعتبارآخر.

أقول : الشعر الّذي تكلّم فيه المعلّم الأوّل هو الكلام القياسيّ المؤلّف من المقدّمات المخيّلة ، وهي التي تؤثّر في النفس تأثيراً - إمّا قبضاً أو بسطاً أو تسهيلاً أو تهويلاً أو تعظيماً أو تحقيراً- وبالجملة تؤثّر أثراً تقدم النفس معه أو تحجم على الفعل والترك ، كما يقال للمشروب المرّ : «إنّه خمرٌ لذيذ» فيسهّل التخيّيلُ شربَه على المعتاد للخمر ؛ ويقال للعسل : «إنّه مُرٌّ مقيّء» فيحدث للنفس نفورٌ عنه» .

وقد يستعمل في القياس الشعريّ المقدّمات الأوّلية والمشهورة لامن حيث هما كذلك ، بل باعتبار آخر - وهو مايحصل منها من التأثير المذكور- فبطل قول من قال : «إنّ مقدّمات القياس الشعري ليست إلّا الكواذب» أو : «إنّها المخيّلات - لاغير» .

أمّا موادّ الشعر في زماننا هذا فهي الألفاظ مطلقاً كيف كانت ، من غير اشتراط تأثّر النفس عنها .

[٣٩٦] [الشعرالتامّ]

قال: والشعر التامّ يحاكى بالكلام المخيّل، وبالوزن، وبالنغمة المناسبة - إن قارنتها - والكلام يحاكى إمّا بالألفاظ أو بالمعاني أو بهما؛ وكلّ واحد منها إمّا بحسب جوهره أو بحسب حيلة. فالألفاظ تحاكي بجوهرها إذا كانت فصيحة جزلة. والمعاني تحاكي إذا كانت غريبة لطيفة. وهما معاً إذا كانت العبارة بليغة أدّت حقّ المعنى اللطيف من غير زيادة أو نقصان.

وأمّا المحاكاة بحسب الحيل: فهي الّتي تسمّى البديع والصنعة؛ فمنها مايختصّ

بالشعر، ومنها مايختصّ بالكلام المنثور، ومنها مايتشاركان فيه، وقد تكون بمشاكلات و مخالفات تامّة أوناقصة في الألفاظ أوفي أجزائها أو في المعاني أو فيها، ولها علم خاصّ يتكفّل ببيانها.

والاستعارة والتشبيه من المحاكات، والمحال منها تسمّى: «جزافات» وربّما تكون أملح.

والمحاكاة الشعريّة تكون إمّا بالاستدلال، و إمّا بالاشتمال؛ والأوّل أن يدلّ بالتشبيه على الشبيه، والثاني أن يتراءا بشيء ويراد غيره[1] .

والاستدلال إمّا بالمحاكاة المطابقة، أو بغير المطابقة الممكنة، أو المحالة، أو بالتذكّر - كالرَبع للحبيب - و إمّا بالمشابهة - كالشراب للماء.

وسوء محاكاة الشاعر كغلط القائس، وهوبتقصير أو تحريف أو كذب ممكن أو محال.

ولا يمكن إعداد المواضع والأنواع للمخيّلات كما تعدّ للمشهورات، لأنّها كلّما كانت أغرب فهي ألذّ وأعجب.

أقول : الشعرالتامّ يحاكى بثلاثة أشياء :

الأوّل : بنفس الكلام المستعمل فيه مخيّلات ؛ والثاني : بالوزن، أي تناسب نظام الأبعاد الموسيقيّة، لأنّه قديكون وزن يقتضي طيشاً، ووزن يقتضي وقاراً ؛ والثالث : بالنغمة المناسبة إن قارنتها[2] ، أي يحاكي الشعر بالنغمة المناسبة نظامَ إيقاعات النقرات، فإنّ كلّ نغمة تحاكي حالاً مثل النغمة الحزينة، فإنّها تحاكي حزناً، والنغمة الغليظة تحاكي غلظاً.

واعلم أنّ المحاكات الشعريّة قد تكون ببسائط، كقولنا : «فلان قمرٌ»

---

(١) ن خ : ويراد شيء آخر.

(٢) ن خ : قاربها.

وبمركّبات، كقولنا في الهلال ومعه الزهرة : «إنّه قوس من ذهب يرمي بندقة من فضّة[١] ».

والمحاكات قدتكون بذوات، وقدتكون بأحوال ذوات، وتكون ظاهرة وخفيّة.

والمحاكات على ثلاثة أقسام : محاكات تشبيه، ومحاكات استعارة، والمحاكات الّتي تسمّى من باب الذوائع.

فمحاكات التشبيه نوعان : نوع يحاكي به شيء بشيء ويدلّ على المحاكاة حرف من حروف التشبيه، ك«مثل» وك«إنّما» و«ماهو إلاّ كذا» ؛ ونوع لايدلّ على المحاكاة، بل يضع محاكي الشيء مكانه.

والاستعارة قريبة من التشبيه ؛ والفرق بينهما أنّ الاستعارة لاتكون إلاّ في حال أو ذات مضافة، فلاتكون فيها دلالة على المحاكاة بحروف المحاكاة، كماتقول : «عين القلب طامحة إليك».

والمحاكاة الّتي تسمّى من باب الذوائع، فهي الّتي تقوم كثرة الاستعمال مقام ذات المحاكى عنه[٢] ويكاد لايوافق أرباب الصناعة على أنّه محاكاة، كقولهم للحبيب : «غزال» وللممدوح : «بحر» وللقدّ : «غصن» – وماأشبه ذلك[٣] –.

قالوا : والقول الشعريّ ماتألّف من مقدّمات مخيّلة، وتكون تلك المقدّمات موجّهة، تارة بحيلة من الحيل الصناعيّة، نحو التخييل ؛ وتارة لذواتها بغير حيلة، فتكون إمّا في لفظها- فمقولة باللفظ البليغ الفصيح في اللغة – أوتكون في معناها ذات معنى بديع في نفسه.

---

(١) بندقة بمعنى گلوله است.
(٢) ن خ : المحاكاة.
(٣) ن خ : وما أشبهه.

مثال الأوّل، قول القائل[١] :

ومـاذرفـت عيـنـاك إلّا لـتـضـربي بسهميك في أعشار قلب مقتّل

وفي المعنى كقوله[٢] :

كـأنّ قلـوب الطير رطبـاً ويـابسـاً لدى وَكرها العنّاب والحشفُ البالي

ومن هذا الباب جودة العبارة عن المعنى، وتضمين معانٍ كثيرة في بيت واحد من غير تقصير في العبارة.

والّتي تكون مخيّلة فأن يكـون لأجزائـهـا تـنـاسـب لـبعضـهـا إلى بعض ؛ والتناسب قد يكون بمشاكلة، وقد يكون بمخالفة ؛ والمشاكلة تامّة وناقصة- وكذا المخالفة - والجميع إمّا بحسب اللفظ، أو المعنى ؛ والّذي بحسب اللفظ فإمّا في الألفـاظ الناقصـة الـدالّة، أوالعـديمة الـدلالـة، كـالأدوات والحروف الّتي هـي مقـاطـع الـكلم ؛ و إمّـا في الألفـاظ الـدالّة المفردة، أو المركّبة ؛ وكـذا الّـذى في المعاني يكون إمّا بحسب المعاني البسيطة أو المركّبة.

واعلم أنّ الألفاظ قد تحاكي بجوهرها إذا كانت فصيحة جزلة تنفعل النفس

---

(١) بيتى از قصيدۀ معلقۀ معروف امرء القيس شاعر مشهور جاهلى است (الأغاني: ٩/٥٠، چاپ بيروت، دار إحياء التراث العربي، ١٤١٨ هـ ق). «ذرفت العين دمعها» يعنى چشم اشكش را فرو ريخت. اعشار شترى است كه آنرا كشته وده قسمت مى كنند. ومعنى شعر چنين است: ودو چشم تو اشكگ نريخت مگر براى اينكه با دو تيرت قلب كشتۀ قلب پاره شده را هدف گيرى. شاعر نگاه معشوق را به تيرى كه قلب او را هدف گرفته است وقلب خود را به شتر نحر شده وده پاره شده تشبيه كرده است. وظرافت وباريك انديشى خود را با اين بيت وابيات ديگر اين معلقه به نمايش گذاشته است.

(٢) شعر بيتى از قصيدۀ ديگر امرء القيس است، او عقابى را توصيف مى كند كه مرغان بسيارى را شكار كرده وخورده است وقلبهاى تازه ويا خشگ شدۀ آن مرغان كنار آشيانۀ عقاب مانند عناب وخرماى خشكيده است.

معناى بديع مورد اشاره همين تشبيه قلبهاى تازه وكهنۀ خشكيده به عناب وخرماى خشكيده است كه شاعر با مهارت خاصى وبصورت لف و نشر مرتب در شعر خود جاداده است.

بها ؛ والمعاني تحاكي إذا كانت غريبة لطيفة تنفعل النفس عنها ؛ وهما معاً إذا اجتمعت عذوبة اللفظ وبلاغته مع حسن المعنى ولطفه من غير زيادة ولانقصان .

وأمّا المحاكاة بحسب الحيل ، فهي الّتي تسمّى بالبديع ، وهي قد تكون في الشعر الموزون وتختصّ به ، وقد تكون في الكلام المنثور وتختصّ به ، وقديتشاركان فيها ، وقد تكون بمشاكلات ومخالفات تامّة أو ناقصة في الألفاظ أو في أجزائها أو في المعاني أو فيهما معاً ، ولها علمٌ خاصّ يتكفّل بها .

والاستعارة والتشبيه من المحاكاة ، والمحال منها يسمّى جزافات وربّما يكون أحسن من الفصيح وأملح منه .

واعلم أنّ المحاكاة الشعريّة تكون إمّا باستدلال[1] أو بالاشتمال ، والأوّل أن يدلّ بالتشبيه على الشبيه ؛ والثاني أن يتراءا بشيء ويراد غيره .

والاستدلال إمّا بالمحاكاة المطابقة ، أو بغير المطابقة الممكنة ، أو المحالة ، أو بالتذكير ، أو بالمشابهة .

و إذا قصّر الشاعر في محاكاته كان كالقائس الغالط في قياسه ، وهو بتقصير أو تحريف أو كذب ممكن أو محال ، ولا يمكن إعداد مواضع وأنواع المخيّلات في القياسات الشعريّة ، كما أعدّ الجدليّ المشهورات ، والخطابيّ الآراء المحمودة ، لأنّ المخيّلات كلّما كانت أغرب كانت ألذّ وأعجب ، فلايمكن ضبطها كما أمكن ضبط المواضع في الصناعتين الأولين .

وليكن هذا آخر مانورده في شرح هذا الكتاب[2] .

---

(١) ن خ : بالاستقلال.

(٢) آماده سازى اين كتاب در تاريخ (١٣٨١/٢/٢٨) با توفيق خداوند متعال پايان گرفت ، اميد است كه پايان كار همۀ بندگان حضرتش واز جمله اين مسيء مسمى به محسن نيز به نيكى انجامد بالنبي وآله صلوات الله عليهم أجمعين.

الفهارس:

(–) في الفهرس يعني تكرار العنوان الأول

فهرس الموضوعات والاصطلاحات

فهرس الأعلام

فهرس الكتب

فهرس العناوين

پیشگفتار

مراجع التحقيق والمقدمة

اجازة العلامة الحلي - قده - لبني زهرة (الموجودة ضمن إجازات بحار الأنوار: ١٠٧/٦٠-١٣٧).

احوال وآثار خواجه نصير الدين - مدرس رضوى، نشر بنياد فرهنگ ايران، طهران، ١٣٥٤ ش.

أساس الاقتباس - الخواجة نصيرالدين الطوسي، تصحيح مدرس رضوى، نشر جامعة طهران، الطبعة الثانية، ١٣٥٥ ش.

الأسفار الأربعة - صدر الدين محمد الشيرازي، شركة دارالمعارف الإسلامية، ج١ قم، ١٣٨٧ ق.

الإشارات والتنبيهات - شرح الخواجة نصير الدين الطوسي، مطبعة الحيدري، طهران، ١٣٧٧ ق.

الأغاني - أبوالفرج الأصبهاني، داراحياء التراث العربي، بيروت، ١٤١٨ ق.

البصائر النصيرية - زين الدين عمر بن سهلان الساوي، تعليقات محمد عبده، بولاق، ١٣١٦ ق.

تجريد الاعتقاد - الخواجة نصير الدين الطوسي، تحقيق محمد جواد الحسيني، مركز النشر لمكتب الإعلام الإسلامي، قم، ١٤٠٧ ق.

تعليقات الشفاء - صدر الدين محمد الشيرازي، المطبوعة مع قسم الإلهيات للشفاء، الطبعة القديمة، طهران ١٣٠٣ ق.

تعليقات حكمة الإشراق - صدر الدين محمد الشيرازي، المطبوعة بهامش شرح حكمة الإشراق لقطب الدين الشيرازي، الطبعة الحجرية.

خاتمة مستدرك الوسائل - حسين النوري، تحقيق ونشرمؤسسة آل البيت، قم، ١٤١٥ ق.

خلاصة الأقوال - العلامة الحلي، الطبعة الحجرية، طهران، ١٣١١ ق.
دائرة المعارف بزرگ اسلامي - هيئة التحقيق والتحرير، طهران.
الذريعة - الشيخ آغا بزرگ الطهراني، بيروت.
رياض العلماء - عبد الله أفندي، تصحيح السيد أحمد الاشكوري، المكتبة المرعشية، قم، ١٤٠١ ق.
سرگذشت وعقائد فلسفى خواجه نصير الدين - محمد مدرسي زنجاني، نشر جامعة طهران، ١٣٣٥ ش.
شرح المطالع - قطب الدين الرازي، الطبعة الحجرية، طهران ١٣١٤.
الشفاء - ابن سينا، طبعة مصورة عن الطبعة المصرية، مكتبة المرعشي، قم، ١٤٠٤ ق. القواعد الجلية في شرح الرسالة الشمسية، العلامة الحلي، تحقيق فارس حسون تبريزيان، مؤسسة النشر الإسلامي، قم، ١٤١٢ ق.
كشف المراد - العلامة الحلي، تحقيق حسن حسن زادة الآملي، مؤسسة النشر الإسلامي، ١٤٠٤ قم، ق.
مناهج اليقين - العلامة الحلي، تحقيق محمد رضا الأنصاري القمي، قم، ١٤١٦ ق.
المنطقيات - الفارابي، تحقيق محمد تقي دانش پژوه، مكتبة المرعشي، قم، ١٤٠٨ ق.
النجاة - ابن سينا، تحقيق محمد تقي دانش پژوه، نشر جامعة طهران، ١٣٦٤ ش.
نهاية المرام - العلامة الحلي، تحقيق فاضل العرفان، قم ١٤١٩ ق.

* * *

تمّ الكتاب
والحمد لله أولاً وآخراً
والصلاة على رسوله المصطفى وآله الأطهرين
اللهم عجل فرجهم وفرجنا بفرجهم برحمتك يا أرحم الراحمين

* * *